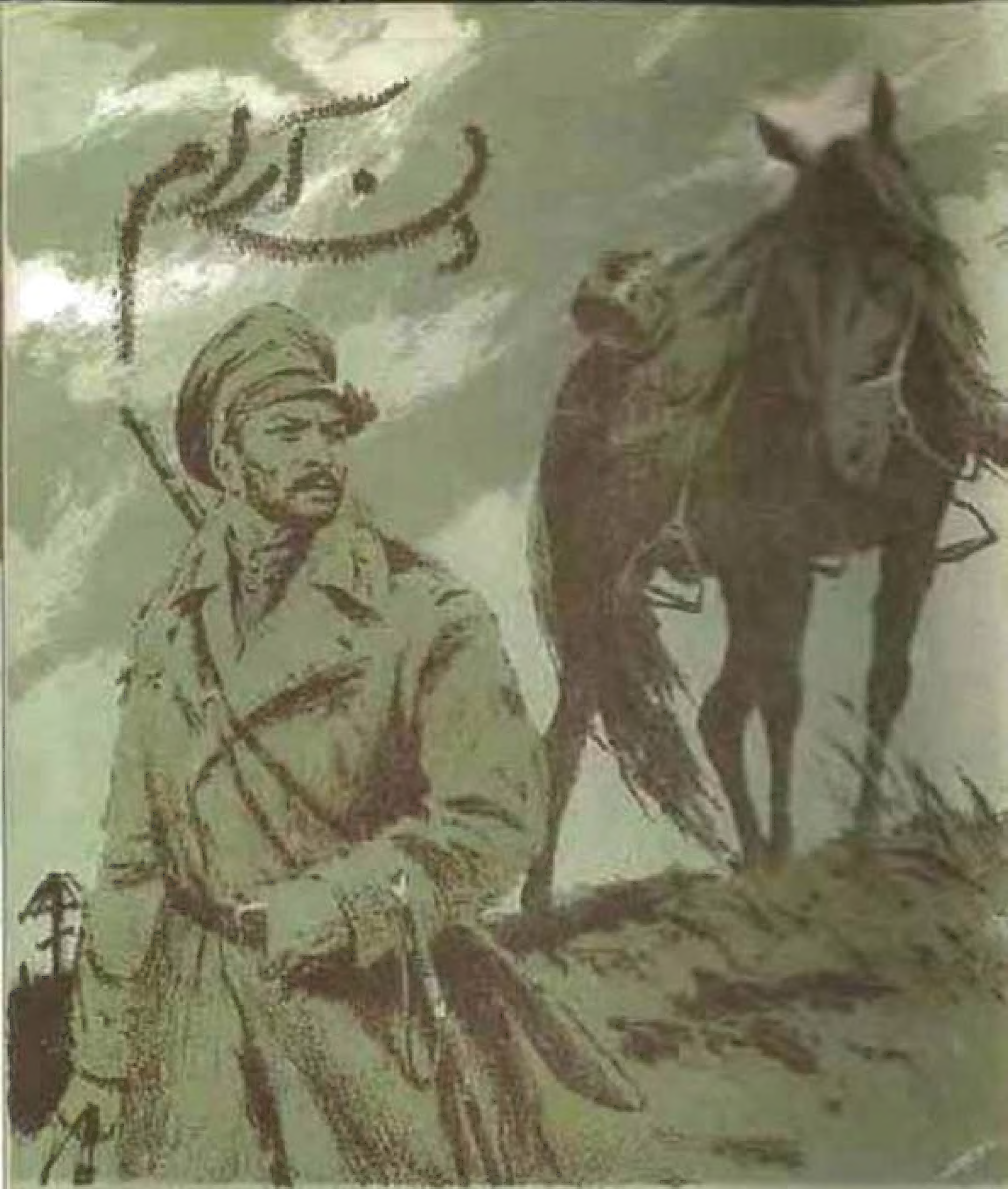


دن آرام

میخائیلِ شولوخوف

دُن آرام

برگردانِ احمد شاملو

ترجمه از برگردان فرانسویِ آنتوان وی‌تز

دفتر اوّل

جلد اول و دوم

انتشارات مازیار

شولوخوف، میخائیل آلکساندرویچ، ۱۹۰۵ـ۱۹۸۴.

Sholokhov, Mikhail Aleksandrovich

دن آرام/ میخائیل شولوخوف؛ ترجمه احمد شاملو. ـ تهران/ مازیار، ۱۳۸۲.

۴ ج. در ۲ مجلد.

ISBN 964-5676-28-2 (دفتر اول شامل جلد اول و جلد دوم)

ISBN 964-5676-27-4 (دفتر دوم شامل جلد سوم و جلد چهارم)

ISBN 964-5676-26-6 (دوره)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتاب حاضر از ترجمه فرانسوی آنتوان وی‌تز Antoin Vitez به فارسی برگردانده شده است.

این کتاب با ترجمه دیگری سال‌ها قبل منتشر شده است.

۱. داستانهای روسی ـ قرن. ۲۰م. ۲. جنگ جهانی اول، ۱۹۱۴ ـ ۱۹۱۸م. ـ داستان. ۳. روسیه شوروی ـ تاریخ ـ انقلاب ـ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۱م. الف. شاملو، احمد، ۱۳۰۴ ـ ۱۳۷۹، مترجم. ب. عنوان.

۹د/PG۳۴۶۵ ۸۹۱/۷۳۴۴

۱۳۸۲ د۷۳۳ش

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۲۵۷۵ـ۸۲م.

انتشارات مازیار

بل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

دن آرام (دفتر اول: جلد اول و دوم)

میخائیل شولوخوف

احمد شاملو

چاپ سوم ۱۳۸۵

شمارگان ۲۲۰۰

حروفچینی فرهنگ ماهرخ

لیتوگرافی و چاپ طیف‌نگار

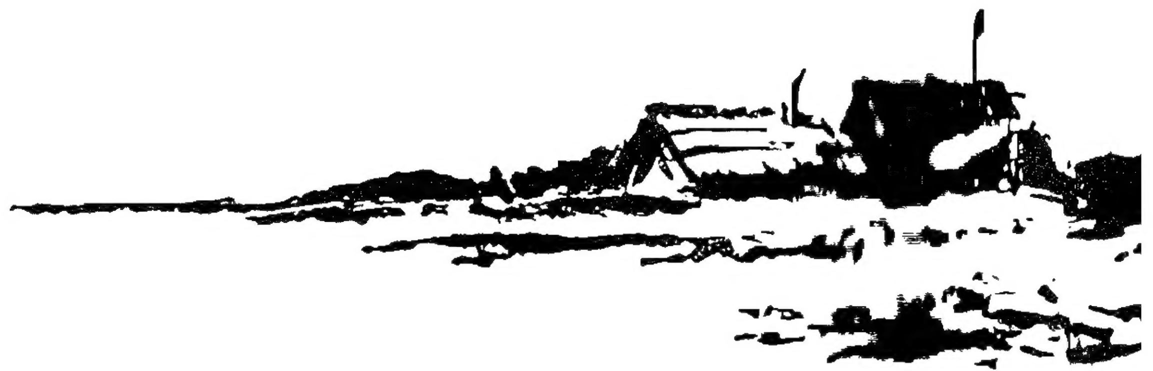
صحافی خوش‌قامت

بهای دوره ۲۰۰۰۰ تومان

[illegible] این اثر به زبان‌های مختلف به صورت ۱ جلدی، ۲ جلدی و ۴ جلدی منتشر شده [illegible] ۸ [illegible] ما کتاب اول تا پنجم را در دفتر اول و کتاب ششم تا هشتم را در [illegible]

فهرست





جلد دوم

هم برای‌شان باقی نگذاشت.

در موردِ خودِ زن هم همه‌جور حرفی می‌زدند. بعضی‌ها سفت و سخت عقیده داشتند که مادرِ دهر دیگر دختری با این بَر و رو نزائیده و بعضی هم خلاف این را می‌گفتند. و قالِ قضه وقتی کنده شد که ماورا Mâvrâl‌ی ژا[illegible]کا(۷) ـ پاچه ورمالیده‌ترین زنِ خوتور ـ به‌بهانهٔ گرفتن خمیر[illegible] ترش سراغِ پراکوفی رفت و در فاصله‌ئی که پراکوفی برای آوردنِ خمیر[illegible] ترش به‌زیرزمین رفته بود فرصت کرد کاشف [illegible] عمل بیاورد که زنكِ ترك دردی از دنیا و آخرت کسی دوا نمی‌کند.

کمی بعد ماورا با [illegible] برافروخته و چارقدِ یك‌بَری تو کوچه برای بُرّی از زن‌ها منبر رفته بود که: ـ من فقط دلم می‌خواهد بدانم چی‌چیِ این تحفه چشم پراکوفی را گرفته. باز اگر دستِ‌کم یك چیزیش به‌زن‌ها می‌رفت یك حرفی... نه شکمی نه کونی و کپلی. فقط مایهٔ اسم بدنامی است. آخر دُور و برِ خودمان که کُلی دخترِ ترگل ورگل می‌پلکد. یك کمر دارد عینِ زنبور. می‌شود گرفت از وسط نصفش کرد. چشم‌های سیاه و گُنده [illegible] عینِ چشم‌های [illegible]

می[illegible]. خدایا توبه [illegible] غلط [illegible] پا به‌ماه هم هست به‌خدا!

زن‌ها حیرت‌زده گفتند: ـ پا به‌ماه؟

ـ من که بچه نیستم، خودم سه‌تا بچه به‌عرصه رسانده‌ام.

ـ ریخت و قیافه‌اش چه‌طور است؟

ـ هیچی: یك قیافهٔ زردنبو با چشم‌های غصه‌دار. آخر خدائیش را بخواهیم هم تو ولایتِ غربت به‌آدم خوش نمی‌گذرد که... تازه یك چیز دیگر: می‌دانید چی‌چی پاش می‌کند؟ شلوارهای پراکوفی را.

زن‌ها وحشت‌زده و یکصدا آه‌شان درآمد که: ـ نه بابا...

ـ خودم دیدم. شلوار پاش بود گیرم بی‌نوار[illegible]. غلط نکنم شلوارِ کارِ شوهره را نیزه [illegible]. یك پیرهن بلند رو شلوار انداخته بود تنش و آن زیر [illegible] پاچه‌های شلوار را تپانده بود تو جوراب‌هاش... خواهر این را که دیدم خُشکم زد...

پچپچه افتاد تو خوتور که زنِ پراکوفی جادوجنبل می‌کند. [illegible] استاخوف Âstâ[illegible]f‌ها که بغلِ کورنِ پراکوفی می‌نشستند خدا را گواه گرفت که

۷. هر زن قزاق خود به‌خود «عیال یك سرباز» است و از این بابت هیچ فرقی با دیگر زنان هم‌سنخِ خود ندارد. امّا Zâlmerkâ زنی است که با به‌خدمت رفتنِ شوهرش موقتاً بی‌آقا بالاسر و افسار سرخود [illegible]

نسخه‌ی غلط‌گیری شاملو، ۱۳۷۳

کتاب چهارم



۱

پوله‌زی Polezi ...

اکتبر هزارونهصدوشانزده.

شب و باران و باد. سنگرهای امتداد مرداب توسه‌ها. سیم‌های خاردار جلو دریای گِل و شُل سرد داخل سنگرها. برق ضعیف حفاظ مرطوب دیده‌بان. روشنایی‌های تک و توک پناهگاه‌ها...

معین‌نایب خپلی یک لحظه دم مدخل پناهگاه صاحبمنصب‌ها ایستاد انگشت‌های ترش را روسگک‌های پالتواش کشید و به‌سرعت بازشان کرد آبی را که تویخه‌اش جمع شده بود تکاند پاها را با عجله رو یک بغل کُلش گِل‌مال شده پاک کرد

در را هل داد خم شد و رفت تو.

نور زرد روغن‌تاب چراغ‌نفتیِ کوچک قیافه‌اش را روشن کرد. صاحبمنصبی که دکمه‌های نیم‌تنه‌ی چروکیده‌اش وا بود از روی بستر تخته‌یی‌اش پاشد دست‌ها را تو موهای ژولیده‌ی فلفل‌نمکی‌اش فرو برد و خمیازه کشید.

ـ همین‌جور باران می‌آید؟

تازه‌وارد گفت:ـ بله. (لباس‌اش را درآورد و پالتواش را با کاسکت‌اش که باران از ریخت انداخته بود دم در زد به‌میخ:) جاتان خوب گرم است. از نفس‌تان است.

ـ آتش روشن کرده بودیم... گرفتاری‌مان از این رطوبتی است که زمین پس می‌دهد. خدای مهربان باران بالاخره ما را از این‌جا فراری می‌دهد. عقیده‌تان چیه بونچوک Buncuk ؟

بونچوک خم شد دست‌ها را دراز کرد و جلو بخاریِ فسقلی چُمباتمه زد.

باید کف این‌جا را تخته بگیرید. جای ما عالی‌است: حتا می‌توانیم توش پابرهنه راه برویم... لیست‌نیتسکی کوش پس؟

ـ خوابیده.

ـ خیلی وقت‌است؟

ـ گشت‌اش را که زد آمد گرفت خوابید.

ـ پس دیگر می‌شود بیدارش کرد.

ـ بکنید. می‌نشینیم شطرنج می‌زنیم.

بونچوک با کشیدن انگشت اشاره آب باران ابروهای پاچه‌بزیش را گرفت و بی‌بلند کردن سرآهسته صدا زد:ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ!

و لیست‌نیتسکی رو آرنج بلند شد.

ـ ها.

ـ شطرنج بزنیم؟

لیست‌نیتسکی لب تخت نشست و سینه‌ی گوشت‌آلودش را سر صبر با بالشتک صورتیِ کف دست‌اش مالش داد.

دست اول بازی تمام شده بود که دوتا از صاحبمنصب‌های اسواران پنجم، سلطان کالمیکوف و نایب‌چوبوف از راه رسیدند. کالمیکوف رسیده نرسیده داد زد:ـ خبر تازه! هنگ به‌موجب همه‌ی قرائن نزدیک به‌حقیقت، از این‌جا منتقل می‌شود.

سلطان دوم مرکولوف Merkulof با لب‌خند شکاک پرسید:ـ از کجا می‌دانی؟

ـ پتیا Petiya جان، حرف مرا باور نمی‌کنی؟
ـ اعتراف می‌کنم که خیر!
ـ صحبت تلفنیِ فرمانده آتشبار... لابد حالا می‌پرسی او خودش از کجا می‌داند. خب دیگر: او همین دیروز از ارکان حرب فوج برگشته.
ـ یک حمام بخار چه می‌چسبد!
چوبوف با لب‌خند پر کیف ادای موقعی را در آورد که به‌لمبرهاش ترکه بزنند، و سلطان مرکولوف زد زیر خنده.
ـ این‌جا فقط یک دیگ گنده کم داریم وگرنه آب که فراوان است.
کالمیکوف کف خیس و دیواره‌های پناه‌گاه را که از تنه‌ی درخت بود از نظر گذراند وغرغرکنان گفت:ـ این‌جا بدجور مرطوب است آقایان.
ـ بغل مرداب است آخر.
بونچوک خودش را انداخت وسط که:ـ خدای بزرگ را سپاس بگذارید. نزدیک باتلاق، جای‌تان از آغوش حضرت مسیح هم امن و امان‌تر است. دشمن به‌جاهای خشک حمله می‌کند. ما این‌جا خیلی که تیر خالی کنیم هفته‌یی یک شانه.
ـ والله حمله کردن صدبار به‌زنده‌زنده پوسیدن این تو شرف دارد.
ـ پتیاجان. قزاق‌ها را این‌جا مستقر نکرده‌اند که خودشان را تو حمله به‌کشتن بدهند. خودت را به‌ساده‌لوحی می‌زنی؟
ـ پس به‌عقیده‌ی تو علت‌اش چیه؟
ـ وقتی حکومت لازم تشخیص داد ترتیب کار را طوری می‌دهد که بتواند طبق سنن قدیمی به‌نیروی قزاق‌ها تکیه کند.
کالمیکوف از روی بی‌حوصله‌گی دستی تکان داد و گفت:ـ احمقانه است.
ـ چرا احمقانه؟
ـ هست دیگر.
ـ آخر، کالمیکوف، انکار حقیقت که دردی را دوا نمی‌کند.
ـ نمی‌دانم از کدام حقیقت حرف می‌زنی.
ـ همه در جریان‌اند. چرا تو یکی وانمود می‌کنی که پاک از مرحله پرتی؟
چوبوف داد زد:ـ حضرات صاحبمنصبان توجه بفرمایند! (و با حرکاتی نمایشی با اشاره به‌بونچوک اعلام کرد:) تا چند لحظه‌ی دیگر معین‌نایب بونچوک طبق اصول مکتب سوسیال دموکرات خوابگزاری به‌تعبیر پیشگویی‌هایش خواهد پرداخت.

بونچوک به‌خنده گفت:ـ دلقک‌بازی درمی‌آرید؟ (و نگاهی به‌چوبوف کرد که سرش را پایین انداخت.) خب، ادامه بدهید: هر کسی واسه خودش قریحه‌یی دارد. من حساب کرده‌ام و به‌این نتیجه رسیده‌ام که ما از وسط سال پیش به‌این طرف حتا تو یک برخورد کوچولو هم با دشمن درگیری پیدا نکرده‌ایم. از اول شروع جنگ تا الان موقعیت هنگ‌های قزاق فقط این بوده که به‌گوشه‌موشه‌های آرام پرت‌شان کرده‌اند، و احتمال می‌دهم تا مدت دیگری هم به‌همین شکل ذخیره باقی نگه‌اش دارند.

لیست‌نیتسکی که سرش به‌چیدن مهره‌های شطرنج گرم بود پرسید:ـ بعد؟

ـ بعد، وقتی اولین شورش‌ها تو جبهه پاگرفت (که باید بگویم این امر اجتناب‌پذیر هم نیست، چون سربازها از جنگ به‌امان آمده‌اند و تعداد روزافزون فراری‌ها هم شاهد این مدعا است) بله، آن‌وقت قزاق‌ها را می‌فرستند برای سرکوبی و خاموش کردن شورش‌ها. به‌عقیده‌ی من، حکومت دسته‌های قزاق را مثل سنگِ توی تیرکمان حاضریراق نگه‌داشته که هر وقت موقع‌اش برسد سر انقلاب را با آن بکوبد.

لیست‌نیتسکی درآمد که:ـ خیالات برت داشته دوست عزیز من. فرضیات‌ات از بیخ بی‌پایه و اساس است. اولاً که جریان حوادث به‌این مفتی‌ها قابل پیش‌بینی نیست. تو به‌قصه‌ی شورش و باقیِ قضایایی که الان گفتی از کجا خبر پیدا کردی؟ البته می‌شود فرض را بر این گذاشت که متفقین آلمان را شکست بدهند و جنگ با نتیجه‌ی درخشانی تمام بشود، اما در آن‌صورت دیگر این میان نقش نیروی پس‌دست و قوای ذخیره بازی کردن قزاق‌ها، آن‌هم تو این مدت طولانی، چه معنایی پیدا می‌کند؟ با این تعبیر و تفسیرهای بچه‌گانه خیال دارید کجا را فتح کنید؟

بونچوک با لب‌خند قباسوخته‌یی گفت:ـ هنوز خود تمام شدن جنگ هم تو قالب است چه رسد به‌نتیجه‌ی درخشان‌اش که پیروزی متفقین باشد! خواب‌تان خیر است انشاالله!

ـ در این که جنگ را دارند همین‌جور کش‌اش می‌دهند حرفی‌نیست.

بونچوک گفت:ـ به‌هر حال هنوز که تمام نشده.

کالمیکوف پرسید:ـ تو کی از مرخصی برگشتی؟

ـ پریروز.

بونچوک لب‌ها را گرد کرد یک گلوله دود بیرون داد و ته‌سیگار را انداخت.

ـ کجا رفته بودی؟

ـ پتروگراد.

ـ خب، آن‌جا اوضاع از چه‌قرار است؟ هنوز تو پایتخت همان سروصداهاست که بود؟ وای خدا، حاضرم عوض یک‌هفته که آن‌جا بگذرانم هرچه بخواهند بپردازم!

بونچوک که حرف‌هایش را سبک سنگین می‌کرد گفت:ـ آن‌جا چیز چندان دندان‌گیری هم دست نمی‌آید: نان کمیاب است، محله‌های کارگری گرسنه‌اند و نارضایی و پچ‌پچ اعتراض محسوس است.

مرکولوف نگاه پرسش‌آمیزی به‌دور و برش کرد و گفت:ـ من که می‌گویم از این جنگ چیزی عاید ما نمی‌شود. شما چه فکر می‌کنید آقایان؟

ـ جنگ ما و ژاپن باعث بروز انقلاب ۱۹۰۵ شد، این جنگ هم با یک انقلاب دیگر به‌آخر می‌رسد. البته انقلاب که چه عرض کنم، باید گفت یک جنگ داخلی.

لیست‌نیتسکی که همه‌اش تو بحر بونچوک بود و قوز کرده بود وسط حرف‌اش مچ‌اش را بچسبد با قیافه‌ی گرفته بلند شد بنا کرد تو پناهگاه قدم زدن. بعد ناگهان برگشت با دست به‌بونچوک که نشسته بود قمبرک ساخته بود اشاره کرد و با خشم تمام گفت:ـ راست‌اش من از پی بردن به‌این واقعیت شرم‌آور که میان صاحب‌منصب‌هامان افرادی از قماش این شخص هم پیدا می‌شود حقیقتاً غافل‌گیر شده‌ام. همین‌طور از بابت این که تاکنون نتوانسته بودم به‌وضوح درک کنم که شخص حاضر در قبال وطن و جنگ چه موضعی دارد خودم را به‌شدت مستحق سرزنش می‌دانم ... سرشکسته‌گیِ من به‌خصوص از این لحاظ سنگین‌تر است که ایشان یک روز ضمن صحبت با من، خیلی در پرده مشت خودش را باز هم کرده است و با وجود این که حرف‌هایش آن‌قدرها واضح بود که بشود بو برد در این جنگ خواهان شکست ما است، من در افشای او تعلل کرده‌ام... درست است بونچوک؟

ـ بله، انکار نمی‌کنم: من در این جنگ علاقه‌مند به‌شکست روسیه‌ام...

ـ آخر چرا؟ به‌عقیده‌ی من عقاید سیاسی شخص هرچه باشد، باز در آرزوی شکست میهن خود بودن یک... یک خیانت مسلم است. چنین چیزی برای هر انسانی یک فضیحت است.

مرکولوف در آمد که:ـ یادتان باشد دارودسته‌ی بالشویک‌ها هم که خواهان شکست هستند تو دوما Duma[1] با دولت مبارزه می‌کنند.

---

۱. کلمه‌ی روسی است که به‌هرگونه «هیأت نماینده‌گان» اطلاق می‌شود. پس از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، در آن امپراتوری دومایی تأسیس شد که به‌اتفاق یک شورای دولتی نوعی سازمان پارلمانی تشکیل می‌داد (۱۹۰۶) ولی با راه یافتن مخالفان در آن مدام میان دوما و دربار کشمکش بود. تزار نیکالای دوم در فوریهٔ ۱۹۱۷ فرمان

لیست‌نیتسکی پرسید: ـ تو با آن‌ها هم‌عقیده‌ای بونچوک؟

ـ وقتی طرف‌دار شکست باشم طبعاً با آن‌ها هم‌عقیده‌ام دیگر. وانگهی، مضحک نیست که آدم عضو ح.س.د.ک.ر.[1] باشد، بالشویک باشد، اما با عقیده‌ی سیاسیِ حزب‌اش مخالف باشد؟ چیزی که مایه‌ی تعجب من شده این است که تو، یوگنی‌نیکالایه‌ویچ، با همه‌ی تحصیلات‌ات از لحاظ سیاسی گج‌گچی!

ـ من پیش از هر چیز دیگر یک سرباز وفادار امپراتورم و فقط همان دیدن ریخت «رفقای سوسیالیستِ» تو حال‌ام را به هم می‌زند.

بونچوک تو دل‌اش گفت: «تو پیش از هر چیز، اول‌اش یک ابلهی بعدش یک بدقداره‌بند از خودراضی.» ـ و جلو خنده‌اش را گرفت.

ـ یعنی به‌عقیده‌ی تو فقط «الله» خدا است و بس...

مرکولوف به‌لحنی که انگار دارد عذر می‌خواهد گفت: ـ قشون همیشه یک وضع استثنایی داشته. ما همیشه از سیاست دور بوده‌ایم. سیاست، کار ما نظامی‌ها نیست.

سلطان کالمیکوف نشسته بود سبیل‌های آویزان‌اش را می‌جوید و چشم‌های مغولی‌اش برق می‌زد. چوبوف جوری دراز کشیده بود که انگار گوش‌اش به‌صحبت‌ها است اما همه‌ی حواس‌اش به‌طرحی بود که مرکولوف کشیده بود زده بود به‌دیوار و دود سیگار زردش کرده بود. تصویر زن نیمه‌برهنه‌یی بود با قیافه‌ی مادلنی[2]، که با لب‌خند شهوت‌بار آغوش‌طلبی به‌سینه‌ی لخت خودش نگاه می‌کرد. نوک فندقی‌رنگ یکیش را لای دوتا انگشت دست چپ‌اش گرفته انگشت کوچکه‌اش را کمی دورتر نگه داشته بود. پلک‌هاش روی سایه و نور گرم مردمک‌هاش پایین آمده بود. با یکی از شانه‌ها که کمی بالاترک گرفته بود نمی‌گذاشت پیرهن‌اش پایین‌تر بلغزد. فرورفته‌گیِ جناغ سینه‌اش را پُرز تُنُکی از نور پُر می‌کرد. لطف طبیعی و حقیقت بی‌کم‌و کاستی که تو حرکت زن بود و فصاحتی که در مایه‌های تیره‌ی نقاشی وجود داشت جوری بود که چوبوف بی‌این‌که خودش بداند لب‌خندزنان مبهوت آن نقاشیِ بی‌نقص شده بود. گفت‌وگوها تا پرده‌ی گوش‌اش می‌آمد اما به‌شعورش راه نمی‌برد. وقتی خودش را از

انحلال دومای چهارم را که سخت با او در جدال بود صادر کرد اما نماینده‌گان زیر بار نرفتند. با آغاز انقلاب اکتبر، دوما پس از انتخاب یک کمیته‌ی موقت رای به‌انحلال خود داد. [با استفاده از دائرةالمعارف فارسی: ج ۱، ص ۱۰۱۰].

۱. حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه.

۲. Marie-Madeleine مریم مجدلیه. زنی در اساطیر مسیحیان که از روسبی‌گری استغفار کرد و به عیسا ایمان آورد. در این‌جا منظور چهره‌هایی است که نقاشان کلاسیک از او بر پرده آورده‌اند.

جاذبه‌ی آن خلاص می‌کرد بلند گفت: «عالی است!» ـ قضاوتی که تصادفاً سخت بی‌موقع از آب درآمد، چون درست به‌دمبال این جمله‌ی بونچوک اعلام‌اش کرد که گفته بود: «تزاربازی نابود خواهد شد، می‌توانید یقین داشته باشید!» ـ و حالا بیا و ثابت کن که این علیک، همه‌چیز بود جز جواب آن سلام!

لیست‌نیتسکی که داشت برای خودش سیگار می‌پیچید با لب‌خند نیش‌داری به‌نوبت بونچوک و چوبوف را نگاه کرد.

کالمیکوف داد زد: ـ بونچوک!... صبر کنید لیست‌نیتسکی!... بونچوک! گوش‌تان به‌من است؟... خب: گیرم که این جنگ به‌یک جنگ داخلی مبدل شد. بعدش چی؟... گیرم که حالا نظام سلطنتی را هم سرنگون فرمودید، چی جاش می‌آرید؟ قدرت را دست کی می‌سپارید؟

ـ دست پرولتاریا.

ـ یعنی پارلمان می‌خواهید دیگر، منظورتان این نیست؟

بونچوک خندید و جواب داد: ـ نه دقیقاً.

ـ پس دقیقاً چه می‌خواهید؟

ـ یک دیکتاتوریِ کارگری.

ـ مبارک‌تان باشد!... اما آخر روشنفکرها چی؟ دهقان‌ها چی؟ آن‌ها چی گیرشان می‌آید؟ نکند فکر کرده‌اید به‌آن‌ها خواهید فرمود بروند غاز بچرانند؟

ـ دهقان‌ها دمبال ما خواهند آمد. همین‌طور بخشی از روشنفکرهای آگاه. اما دیگران... رفتاری که با دیگران خواهیم کرد این است: (کاغذی را که دست‌اش بود با خشونت مچاله کرد تو هوا تکان‌اش داد انداخت‌اش دور و از لای دندان‌ها گفت:) جواب آن‌ها را این‌جوری می‌دهیم.

لیست‌نیتسکی لب‌خندزنان گفت: ـ قصد پرواز خیلی بلندی دارید ها.

بونچوک جواب داد: ـ قصدش را داریم و انجام‌اش هم خواهیم‌داد.

ـ پس توصیه‌ی مرا بشنوید و پیش از اقدام به‌پرواز واسه سقوط‌تان کاه فراوانی تهیه ببینید، خیلی از پمبه ارزان‌تر است!

کالمیکوف گفت: ـ اما پس آخر چه‌مرگ‌تان بود که داوطلب جبهه بشوید و خودتان را به‌درجه‌ی صاحبمنصبیِ قشون برسانید؟ چه‌جوری می‌شود این عمل شما را با هدف‌تان تطبیق داد؟... راستی‌راستی عجیب است!... دشمن آشتی‌ناپذیر جنگ هستید... هاهاهاها!... به‌قول خودتان با کشتار «برادران هم‌طبقه‌تان» مخالف‌اید، اما

واسه کسب درجه می‌چینیدشان دم توپ!

کف دست‌هایش را به‌ساق چکمه‌هاش کوبید و از تـه دل غش‌غش خـنده را سر داد.

لیست‌نیتسکی پرسید: ـ بـا دسـته‌ی مسـلسل‌چی‌هاتان چـندتا کـارگر آلمـانی کشته‌اید؟

بونچوک از جیب بغل پالتواش یک مشت کـاغذ بـیرون آورد پشت‌اش را بـه لیست‌نیتسکی کرد و مدت درازی توی آن‌ها را گشت، بعد رفت طرف مـیز بـا دست پت‌وپهن‌اش که رگ‌های برجسته داشت ورقه‌ی کهنه‌ی زردشده‌یی را که آن تـو پـیدا کرده بود صاف‌و صوف کرد:

ـ پرسیدید چندتا کارگر آلمانی را کشته‌ام. خب، البته، این‌هم... این‌هم مسأله‌یی است... و اما جواب‌هاتان: علت داوطلب شدن‌ام به‌زبان خیلی ساده این است که اگر با پای خودم نمی‌آمدم با پس‌گردنی می‌آوردندم، که در آن صورت راه‌های کنونی به‌رویم بسته می‌ماند و شناخت‌هایی را که تو سنگرها پیدا کرده‌ام و بعدها بـه‌دردم خـواهـد خورد کسب نمی‌کردم... مثلاً... بفرمائید! این را گوش کنید.

و شروع کرد به‌خواندن از روی آن کاغذ.ـ

مقاله‌یی از لنین بود:

"همین ارتش را در نظر بگیریم. ارتش برای ما نمونه‌ی خوبی از تشکیلات است. یک حسن این تشکیلات در سرعت عمل‌اش است و این‌که امکان می‌دهد در یک آن به‌میلیون‌ها انسان اراده‌ی واحدی بخشید. این میلیون‌ها انسان کـه امـروز در گوشه‌و کنار کشور در خانه‌هاشان نشسته‌اند فـردا بـا یک فـرمان بسیج در نـقاط تجمع‌شان حاضر و آماده‌اند. امروز در سنگرهایی هستند که ماندن‌شان در آن‌ها ماه‌های متمادی طول می‌کشد، و فردا برحسب وضع دیگری که جنگ پیش آورده دست به‌حمله می‌زنند. یک روز ضمن این‌که خودشان را از تـیر تـفنگ‌و گـلوله‌ی شراپنل حفظ می‌کنند در پناهگاه‌ها معجزه می‌آفرینند و روز دیگر همان معجزه را بدون حفاظ، در جنگ‌های رودررو انجام می‌دهند. یک‌روز دسـته‌های مـقدم‌شان زیر خاک مین‌گذاری می‌کنند و روز دیگر به‌هدایت خلبان‌هایی که بر فراز زمین در پـروازنـد ده‌ها ورست تـغییر مـوضع مـی‌دهند. چـنین چـیزی است تشکـیلات: میلیون‌ها انسان وضع روابط متقابل رفتاری و کرداری‌شان را عوض می‌کنند، محل و نحوه‌ی فعالیت‌شان را تغییر می‌دهند و برحسب تغییر اقتضاها و مقتضیات نبرد

به‌تغییر ابزارها و سلاح‌هاشان می‌پردازند تا با اراده‌یی واحد به‌هدفی واحد دست یابند.

این امر در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با بورژوازی نیز مصداق دارد. اما در حال حاضر ما با یک اقتران انقلابی مواجه نیستیم... "

چوبوف خواندن او را قطع کرد و پرسید: ـ یعنی‌چه یک «اقتران»؟

بونچوک مثل کسی که از خواب بپرانند یکه‌یی خورد شست‌اش را به‌پیشانیِ دمبکی‌اش فشار داد و سعی کرد بفهمد دقیقاً ازش چه پرسیده‌اند.

ـ ازتان پرسیدم کلمه‌ی «اقتران» چه‌معنی می‌دهد.

ـ معنی‌اش کاملاً برای خودم روشن است اما نمی‌توانم به‌طور دقیق توضیح‌اش بدهم. (لب‌خند ساده‌ی روشنی زد مثل لب‌خند بچه که صورت بزرگ و جدیِ آدم تازه به‌چشم‌اش غریب باشد. مثل خرگوش کوچولوی خاکی رنگی که بازی‌کنان و معلق‌زنان، برق‌آسا زیر باران از مزرعه‌ی غمبار خزان‌زده‌یی بگذرد.) اقتران... یعنی «جفت‌وجور» و این حرف‌ها ... یک‌چیزی از این قبیل... عوضی نمی‌گویم که؟

لیست‌نیتسکی با حرکت نامشهود سر تأییدش کرد.

ـ نه، ادامه بده.

"... در حال حاضر ما با یک اقتران انقلابی مواجه نیستیم و برای تهییج توده‌ها و تشدید فعالیت آن‌ها شرایط لازم وجود ندارد. اگر امروز یک تعرفه‌ی انتخاباتی کف دست‌تان گذاشتند، بگیرید و کار را طوری سازمان بدهید که بتوانید با آن ضربه‌یی حواله‌ی دشمن کنید نه این‌که کسانی را به‌مجلس بفرستید که تو جاهای گرم و نرمی فرو بروند و از وحشت زندان چارچنگولی به‌صندلی‌ها بچسبند. اگر فردا تعرفه‌ی انتخاباتی را از دست‌تان گرفتند و در عوض‌اش یک تفنگ یا یک توپ عالیِ با قدرت آتش بالا و مجهز به‌آخرین ابداعات فنی تو مشت‌تان گذاشتند، بی‌معطلی آن وسایل کشتار و ویرانی را بگیرید و به نک‌ونال زرزروهای احساساتی هم که از جنگ وحشت دارند گوش ندهید. هنوز خیلی چیزها در دنیا هست که به‌خاطر رهاییِ طبقه‌ی کارگر باید با آتش و فولاد نابود شود. و اگر خشم و نومیدی در توده‌ها اوج گیرد، چنانچه اقتران انقلابی موجود باشد خود را برای ایجاد تشکیلات تازه‌یی آماده کنید و این ابزارهای بسیار مفید مرگ و ویرانی را خودتان بر ضدحاکمیت سیاه بورژوازی به‌کار اندازید... "

پیش از آن‌که بونچوک خواندن مقاله را تمام کند معین‌نایب اسواران پنجم درِ

پناهگاه را کوبید آمد تو و به‌کالمیکوف گفت:ـ قربان، از ارکان حرب فوج امربر آمده.

کالمیکوف و چوبوف به‌عجله با او رفتند. مرکولوف سوت‌زنان سرگرم نقاشی‌اش شد. لیست‌نیتسکی غرق در فکر عرض و طول پناهگاه را گز می‌کرد و به‌سبیل‌اش ور می‌رفت. بونچوک هم خداحافظی کرد و رفت. با دست چپ یخه‌اش را چسبید با دست راست بال‌های پالتواش را روی هم انداخت و میان گل‌وشل سنگرها راه افتاد. باد تو آن معبر تنگ زوزه می‌کشید و چرخک می‌زد و به‌هر گوشه چنگ می‌انداخت.

بونچوک تو تاریکی می‌رفت و لب‌خند می‌زد. به‌پناهگاه خودش که رسید از نو خیس باران بود و بوی برگ پوسیده‌ی توسه می‌داد. سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها خوابیده بود. رد کبود بی‌خوابی تو صورت سبزه‌ی آراسته به‌سبیل سیاه‌اش دیده می‌شد: سه‌شب پشت‌سرهم ورق‌بازی کرده بود.

بونچوک کیسه‌اش را که از دوره‌ی خدمت سربازی‌اش نگه داشته بود گشت، مشتی کاغذ را دم در پناهگاه آتش زد، چند تا قوتی کنسرو و چند مشت فشنگ تپانچه تو جیب‌هاش تپاند و رفت بیرون. باد از در که یک‌لحظه باز شد زد تو، خاکستر کاغذهای سوخته را تو درگاه به‌هم زد و چراغ کوچک پر دود را خاموش کرد.

لیست‌نیتسکی که بعد از خروج بونچوک پنج‌دقیقه‌یی تو پناهگاه قدم زده بود رفت طرف میز. مرکولوف که سرش را یک‌بری گرفته بود نقاشی می‌کرد. مدادش که به‌دقت تراشیده شده بود سایه‌های بخارواری روکاغذ می‌انداخت. صورت بونچوک که لب‌خندی ممسک و انگار زورکی شکاف‌اش داده بود روکاغذ سفید نمایان می‌شد.

مرکولوف از نقاشی دست کشید به‌لیست نیتسکی نگاه کرد و گفت:ـ دک‌و‌پوزش گویا است، نه؟

لیست‌نیتسکی گفت:ـ مهم این است که چی می‌خواسته‌ای بگویی.

مرکولوف که منظور سوآل‌اش را حدس زده بود جواب داد:ـ ازش سر درنمی‌آرم. موجود عجیبی است. تا حالا نتوانسته بودم ته‌وتوش را بخوانم اما امروز مچ خودش را وا کرد و خیلی چیزها روشن شد. می‌دانی بین افراد و بخصوص بین مسلسل‌چی‌ها خیلی وجهه دارد؟ متوجه نشده بودی؟

لیست‌نیتسکی جور مبهمی جواب داد:ـ چرا.

ـ مسلسل‌چی‌ها بلااستثنا بالشویک‌اند. حریف توانسته قاپ‌شان را بدزدد.

حیران‌ام که چرا دست‌اش را رو کرد. روی چه حسابی؟ می‌خواست ما را عصبانی کند؟ او که می‌داند محال است هیچ‌کدام از ما را سمت خودش بکشد چرا مشت بسته‌اش را پیش ما وا کرد؟ آدم هالویی هم نیست که نداند پایش را کجا می‌گذارد: برعکس، موجود آب زیرکاهِ خطرناکی هم هست.

مرکولوف که از فکر رفتار عجیب بونچوک خلاص نمی‌شد نقاشی را گذاشت کنار و شروع کرد به‌لباس کندن. جوراب‌های مرطوب‌اش را به‌بخاری کوچک آویزان کرد ساعت‌اش را کوک کرد سیگاری دود کرد دراز شد و فوری هم خواب‌اش برد. لیست‌نیتسکی رو چارپایه‌یی که تا یک ربع پیش مرکولوف اشغال‌اش کرده بود نشست نوک تیز مداد را شکست و پشت کاغذ نقاشی باخط کلفتی مشغول نوشتن شد:

"مقام منیع حضرت‌اجل

بدگمانی‌هایی که قبلاً حضور انور عرض نموده بودم امروز کاملاً مورد تأیید قرار گرفت. طی گفت‌وگو با صاحب‌منصبان فوج‌مان (که جز این‌جانب اشخاص زیر نیز در آن حضور داشتند: سلطان کالمیکوف، نایب چوبوف از اسواران پنجم، و سلطان‌دوم مرکولوف از اسواران سوم)، معین‌نایب بونچوک، به‌عللی که اعتراف می‌کنم به‌کلی از نظر این‌جانب پوشیده ماند، اهدافی را که برحسب عقاید سیاسیِ خود و قطعاً طبق دستور حزب‌اش تعقیب می‌کند به‌صراحت تشریح کرد. نامبرده مقداری نشریه‌ی ممنوعه با خود داشت و از جمله تکه‌های تلخیص شده‌یی از روزنامه‌ی «کمونیست» را که در ژنو چاپ می‌شود و نشریه‌ی رسمیِ حزب او است قرائت نمود. معین‌نایب بونچوک بی‌هیچ تردیدی مخفیانه در فوج ما فعالیت می‌کند و می‌توان پذیرفت که دقیقاً به‌همین منظور هم داوطلب خدمت در جبهه شده است و فعالیت در زمینه‌ی تبلیغ مسلسل‌چی‌ها هم فوری‌ترین هدف او بوده است. آن‌ها به‌کلی فاسد شده‌اند. نفوذ زیان‌بخش نامبرده در وضع روحیِ تمام فوج مؤثر واقع شده: چند مورد سرپیچی از اجرای فرامین جنگی را که قبلاً مشاهده شده بود این‌جانب شخصاً در زمان ارتکاب به‌دفتر مخصوص ارکان حرب سپاه و غیره گزارش نموده‌ام.

معین نایب بونچوک که چند روز قبل، از مرخصیِ خود که در پتروگراد گذرانده معاودت نموده مقدار زیادی نشریات ضاله همراه آورده و کوشش می‌نماید به‌فعالیت خائنانه‌اش ابعاد گسترده‌تری بدهد.

این جانب به‌استناد مراتب فوق به‌نتایج ذیل رسیده‌ام:

الف) مجرمیت معین‌نایب بونچوک محرز است (صاحب‌منصبانی که در جلسه‌ی

معروضه‌ی امروز حضور داشتند می‌توانند به‌قید سوگند گزارش این‌جانب را تأیید نمایند.)

ب) اکنون به‌منظور خاتمه دادن به‌فعالیت خیانت‌کارانه‌ی مومی‌الیه ضرورت بازداشت فوری و تحویل مشارالیه به‌دادگاه صحرایی مسجل می‌باشد.

ج) وجوب تصفیه‌ی اضطراریِ رسته‌ی مسلسل و توقیف عناصر خطرناک و انتقال افراد باقی‌مانده‌ی آن به‌پشت جبهه یا متفرق کردن‌شان در افواج دیگر محتاج به تأکید بیش‌تری نیست.

از حضور مقام منیع حضرت اجل استدعا دارد به‌اشتیاق صمیمانه‌ی این‌جانب برای خدمت به‌وطن و اعلاحضرت امپراتور معظم وثوق کامل داشته باشند.

جسارتاً به‌استحضار مبارک می‌رساند که رونوشت این نامه جهت اطلاع برای مقام محترم حضرت اجل فرمانده سپاه نیز تقدیم گردیده است.

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی
۲۰ اکتبر ۱۹۱۶
ناحیه‌ی هفتم. "

صبح روز بعد لیست‌نیتسکی گزارش‌اش را با امربری به‌ارکان حرب فوج فرستاد ناهارش را خورد و از پناهگاه بیرون رفت. پشت خاک‌ریز چسبناک، بالای مرداب، مهی موج می‌زد که خیال می‌کردی مثل کلوچ پمبه به‌دندان‌های سیم‌خاردار گیر کرده. کف سنگرها به‌اندازه‌ی یک‌شست گِل‌وشل نشسته بود. جوی‌های قهوه‌یی‌رنگ بود که از سر خاک‌ریزها پایین می‌ریخت. قزاق‌ها با پالتوهای خیس غرق لجن تفنگ‌ها را به‌دیواره‌ی سنگر تکیه داده چمباتمه زده بودند و بالای خاک‌ریزها تو یقلاوی‌ها چایی می‌جوشاندند و سیگار دود می‌کردند.

لیست‌نیتسکی با نزدیک شدن به‌اولین دسته‌ی افرادی که دور شعله‌ی پر دود آتش چمبک‌زده بودند دادش درآمد که:ـ چند دفعه به‌تان گفته‌اند آتش روشن کردن سر خاک‌ریزها غدغن است؟ حرف تو کله‌ی شماها فرو نمی‌رود آشغال‌ها؟

دوتاشان با بی‌میلی پا شدند اما بقیه بال‌های پالتو را دور خودشان جمع کردند و انگار نه انگار. همان‌جور نشستند و به‌سیگارشان پک زدند. قزاق ریشویی که به‌نرمه‌ی چین‌خورده‌ی یک گوش‌اش حلقه‌ی نقره‌یی آویزان بود همان‌جور که یک مشت سرشاخه زیر یقلاوی می‌تپاند جواب داد:

ـ خودمان هم خیلی دل‌مان می‌خواهد از خیر خاک‌ریزها بگذریم، منتها، قربان،

ان‌وقت چه‌طوری می‌شود آتش روشن کرد؟ می‌بینید آن پایین چه‌قدر آب وایستاده؟ ربع آرشین!

ـ فوری جمع‌اش کنید! زود!

قزاقی که‌صورت پهن آبله‌رو داشت با خلق تنگ گفت:ـ پس یکهو بگو ما دیگر هیچی کوفت نکنیم...

ـ مگر نشنیدید؟... فوری جمع‌اش کنید!

و سرشاخه‌های زیر یقلاوی را پخش‌و پلا کرد.

قزاق ریشوی گوش‌حلقه‌یی با لب‌خند شرم‌زده‌ی کینه‌آلودی آب یقلاوی را خالی کرد و گفت:ـ چایی‌مان را هم که خوردیم، بچه‌ها...

و همه در سکوت سلطان را که‌دور می‌شد با چشم بدرقه کردند. نگاه مرطوب قزاق ریشو جرقه می‌پراند.

ـ ناکس یک قلپ چایی را زهرمارمان کرد.

یکی‌شان آه بلندی کشید و تسمه‌ی تفنگ‌اش را به‌دوش انداخت.

وقتی لیست‌نیتسکی به‌سنگر جوخه‌ی چهارم رسید مرکولوف نفس‌زنان خودش را به‌او رساند. نیم‌تنه‌ی چرمیِ نوش خش‌خش می‌کرد و نفس‌اش بوی سنگین توتون ارزان‌قیمت می‌داد. لیست‌نیتسکی را کشید کنار و به‌سرعت دم گوش‌اش گفت:ـ خبرداری؟ بونچوک دی‌شب فرار کرده.

ـ بونچوک، چه‌طور؟

ـ چه‌طور ندارد دیگر، فرار کرده... ایگناتیچ Ignatic، سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها که با بونچوک تو یک پناهگاه می‌خوابد گفت دی‌شب پیداش نشده. از قرار، از پیش ما که رفته زده به‌چاک. برو برگرد ندارد.

لیست‌نیتسکی باقیافه‌ی گرفته سر فرصت مشغول پاک کردن عینک گیره‌یی‌اش شد.

مرکولوف نگاه عمیقی به‌اش کرد گفت:ـ به‌نظرم همچین قشنگ حال‌ات را گرفته باشم...

ـ حال مرا؟... چه‌ات شده تو؟ زده به‌سرت؟ چرا باید حال‌ام گرفته بشود؟ فقط غافل‌گیر شدم: برایم غیرمنتظره بود.

۲

صبح روز بعد آجودان لیست‌نیتسکی با سرافکنده‌گیِ تمام وارد پناهگاه او شد و پس از مختصر تردیدی گفت: ـ قربان، امروز افراد ما این ورقه‌ها را تو سنگرهاشان پیدا کرده‌اند... ناراحت‌کننده است. فوری آمدم اطلاع بدهم. ممکن است تو دردسر بیفتیم قربان.

لیست‌نیتسکی بلند شد روتخت سفری‌اش نشست: ـ چه ورقه‌هایی؟

آجودان مقداری کاغذ را که تو دست‌اش مچاله شده بود به‌طرف او دراز کرد و حروف جوربه‌جوری که روکاغذهای ارزان‌قیمت چاپ شده بود جلو چشم‌های لیست‌نیتسکی به‌رقص در آمد:

"رنجبران سراسرجهان، متحدشوید!

رفقای‌سرباز!

دو سال آزگار است که این جنگ لعنتی ادامه دارد. دو سال آزگار است در سنگرها برای دفاع از منافعی رنج می‌برید که کم‌ترین ربطی به‌شما ندارد... دو سال تمام است که خون کارگران و دهقانان همه‌ی کشورها به‌خاک می‌ریزد.

صدها هزار کشته و زخمی، صدها هزار یتیم و بیوه‌زن... این است حاصل کشتار بی‌گناهانی که برای دفاع از خود وسیله‌یی در کف ندارند!

برای چه می‌جنگید، رنجبران؟

از منافع که دفاع می‌کنید، ستم‌کشان؟

حکومت تزاری میلیون‌ها سرباز را به‌کوره‌ی آتش انداخته است تا سرزمین‌های تازه‌یی متصرف شود و مردم آن سرزمین‌ها را گرفتار همان ظلم و ستمی کند که امروز مردم لهستان و ملل اسیر دیگر گرفتار آن‌اند.

هر وقت صاحبان کارخانه‌های سراسر عالم موفق نشوند بازارهای جهان را برای فروش محصولات کارگاه‌ها و کارخانه‌هاشان بین خود تقسیم کنند، هرگاه نتوانند برای تقسیم منافع خود باهم کنار آیند، آن‌وقت کار را با توسل به‌قدرت اهریمنیِ اسلحه فیصله می‌دهند. یعنی شما مسکینان را برای حفظ منافع خود روانه‌ی میدان‌های جنگ می‌کنند که یا خود به‌کام مرگ فرو روید یا خون کسانی را به‌خاک فرو ریزید که زحمت‌کشان سیاه‌روزی از قماش خودتان‌اند.

برادرکشی بس است! اندیشه کنید زحمت‌کشان! دشمن شما گرسنه‌گان سرباز

اتریشی یا آلمانی نیست که او هم فریب‌خورده‌ی از راه به‌درشده‌یی چون خود شما است. دشمن شما تزار خودتان، کارخانه‌داران خودتان، زمین‌دارهای بزرگ خودتان است. سلاح‌هاتان را به‌سوی آن‌ها برگردانید و با سربازان آلمانی و اتریشی پیمان برادری ببندید!

از میان همین سیم‌های خاردار که شما را به‌وسیله‌ی آن مانند جانوران درنده‌یی از هم جدا کرده‌اند دست یکدیگر را به‌هم‌پشتی بفشارید.

شما از طریق زحمت و کار برادر یکدیگرید. هنوز داغ پینه‌های خون‌آلود کار بر دست‌های شما است. به‌جز این داغ‌ها چه دارید که از کف بدهید؟

مرگ بر استبداد و ظلم!

پایدارباد وحدت زوال‌ناپذیر کارگران سراسر جهان! "

موقع خواندن آخرین سطرها نفس لیست‌نیتسکی پس می‌رفت. با دلی پرکینه زیر بار احساس حادثه‌ی پیش از وقوعی که خردش می‌کرد تو دل‌اش گفت: «خب پس، شروع شد!»

موضوع را با تلفن به‌فرمانده فوج گزارش کرد و دست آخر پرسید: ـ چه دستور می‌فرمائید حضرت اجل؟

حرف‌های امیرلشکر از خلال وزوز پشه‌وار تلفن و صدای زنگ خوردن‌های دور، بسته‌بسته از گوشی بیرون می‌افتاد: ـ فوراً با آجودان و صاحب‌منصب‌های ارشد قسمت‌ها اقدام به بازجویی شود ... همه مورد تفتیش قرار بگیرند، حتا صاحب‌منصب‌ها... از همین حالا تعیین تاریخ انتقال هنگ را از ارکان حرب لشکر خواهم خواست. زیر فشار می‌گذارم‌شان... ضمن بازجویی به‌هر موردی برخوردید که مشکوک به‌نظرتان آمد بلافاصله مرا در جریان بگذارید.

ـ به‌نظر شخص بنده این خیانت باید زیر سر مسلسل‌چی‌ها باشد.

ـ واقعاً؟ الان به‌ایگناتیچ دستور می‌دهم نفرات‌اش را بازجویی کند.

لیست‌نیتسکی صاحب‌منصب‌های ارشد قسمت‌ها را به‌پناهگاه احضار کرد و آن‌ها را در جریان دستورات فرمانده فوج گذاشت.

مرکولوف از کوره در رفت: ـ وحشتناک است! یعنی همه از هم‌دیگر بازجویی کنیم؟

نایب جوانی به‌اسم رازدارت‌سف Razdartsef که هنوز پشت لب‌اش سبز نشده بود داد زد: ـ چه‌طور است از خود شما شروع کنیم، جناب لیست‌نیتسکی؟

ـ قرعه بکشیم.

ـ نه. به‌ترتیب حروف الفبا.

لیست‌نیتسکی با لحنی جدی بگومگوها را خاتمه داد:ـ آقایان، شوخی موقوف! البته رفیق‌مان تند می‌رود: صاحبمنصب‌های این هنگ مثل یوسف مصری پاک‌اند[1]. فقط یک‌نفر مظنون داشتیم، معین‌نایب بونچوک، که او هم فراری است. اما از افراد باید بازجویی بشود. آجودان را صدا کنید.

آجودان که قزاق نسبتاً مسنی بود و صلیب سن‌ژرژ درجه‌ی سه داشت آمد تو و سرفه‌کنان به‌صاحبمنصب‌ها نگاهی کرد. لیست‌نیتسکی ازش پرسید:ـ به‌نظر تو کی مورد سوءظن است؟ فکر می‌کنی کی توانسته این اعلامیه‌ها را پخش کند؟

آجودان با اطمینان کامل جواب داد:ـ هیچ‌کی قربان.

ـ در هر حال این‌ها تو ناحیه‌ی اسواران ما پیدا شده. از اسواران دیگر کی به‌سنگرهای ما آمده؟

ـ هیچ‌کی. از اسواران‌های دیگر احدی این‌جا نیامده.

مرکولوف راه افتاد سمت در و با حرکتی از سر خسته‌گی گفت:ـ باید نفر به‌نفر بازرسی بشوند.

بازپرسی شروع شد. قیافه‌ی قزاق‌ها حالت‌های مختلفی را نشان می‌داد: قیافه‌ی بعضی‌ها تو هم بود قیافه‌ی بعضی‌ها متعجب، بعضی‌ها به‌صاحبمنصبی که دارونَدار ناچیزشان را می‌گشت ترسان نگاه می‌کردند بعضی‌ها نگران بعضی‌ها ریش‌خندکنان.

یک وکیل‌دوم جسور گروه جلودار پرسید:ـ آخر بگویید پی چی می‌گردید. اگر چیزی دزدیده شده گاس یکی دوتایی‌مان دیده باشیم خب.

از بازرسی نتیجه‌یی حاصل نشد. فقط یک اعلامیه‌ی مچاله پیش قزاقی از اسواران یکم پیدا شد که چپانده بود تو جیب پالتواش.

مرکولوف اعلامیه را با وحشت مضحکی پرت کرد زمین و پرسید:ـ خوانده‌ایش؟

قزاق بی‌این‌که چشم‌ها را بلند کند لب‌خندزنان جواب داد:ـ برش داشته بودم توش سیگار بپیچم.

لیست‌نیتسکی از کوره دررفت صورت‌اش از خشم سرخ شد رفت تو سینه‌ی

---

۱. در متن: «زن سزار»، که اشاره‌یی به‌این اصطلاح است که: «زن قیصر مورد سوءظن قرارنمی‌گیرد.»ـ [پلوتارک: زنده‌گی سزار، XI].

قزاق که: «لب‌خند هم می‌زنی تازه؟» ـ و ابروهای کوتاه طلایی‌اش زیر عینک گیره‌یی بنا کرد به‌حال عصبی جستن.

قیافه‌ی قزاق ناگهان جدی شد. انگار لب‌خندش را باد روفت و برد.

ـ آخر قربان، من که ملا نیستم. خیلی که بتوانم چیزی را بخوانم به‌هزار جان کندن ... چون دیگر واسه سیگار پیچیدن کاغذ نداشتم برش داشتم. توتون دارم کاغذ نه، این بود که برداشتم‌اش.

حرف‌اش را با صدای کلفت توهین‌شده‌یی به‌زبان آورد که خشم ازش آشکار بود.

لیست‌نیتسکی تفی کرد و دور شد و صاحب‌منصب‌های دیگر هم به‌دمبال‌اش.

فردای آن‌روز هنگ را از موضعی که داشت منتقل کردند به‌ده ورستیِ پشت جبهه. از دسته‌ی مسلسل‌چی‌ها دو نفر بازداشت شدند که پرونده‌شان به‌دادگاه صحرایی رفت. از مابقی عده‌یی را به‌هنگ‌های ذخیره فرستادند عده‌یی را هم پخش کردند تو واحدهای مختلف فوج دوم قزاق.

بعد از چند روز راحت‌باش هنگ نسبتاً ریخت و روزی پیدا کرد. قزاق‌ها تنی به‌آب زدند رخت‌و پختی تمیز کردند و سر و صورتی صفا دادند. گیرم نه به‌رسم رایج سنگر که واسه خلاصی از شر ریش‌و پشم قال‌اش را به‌آن شکلِ ساده اما واقعاً دردناک می‌کنند، که ریش را با الو کبریت کز می‌دادند و همچین که آتش پشم را می‌خورد و می‌رسید به‌پوست، صورت را با عجله می‌پیچیدند تو حوله‌ی‌خیس. شیوه‌یی که اسم‌اش را «خوک‌تراش کردن» گذاشته بودند و سلمانیِ جوخه از مشتری‌اش می‌پرسید: ـ چه‌جوری می‌خواهی؟ صاحبمنصبی یا خوک‌تراش؟

هنگ نمدی آفتاب کرده بود، قزاق‌ها ترو فرزتر و سرخوش‌تر بودند اما لیست‌نیتسکی و با او همه‌ی صاحب‌منصب‌های دیگر می‌دانستند که این وضع به‌هوای وسط‌های پاییز می‌ماند: امروز خوش است و فردا گُه‌مرغی. ـ و همین‌قدر کافی است حرف برگشتن به‌جبهه پیش بیاید تا بلافاصله قیافه‌ها عوض بشود و نارضایی و خصومت از زیر پلک‌های پایین‌افتاده بزند بیرون. یک‌جور خسته‌گیِ تا سرحد مرگ، یک‌جور فرسوده‌گیِ تمام‌عیار آن زیرها بود که باعث بی‌ثباتیِ وضع روحیِ عمومی می‌شد. و لیست‌نیتسکی کاملاً خبر داشت که تو چنین حال و احوالی وقتی آدمی‌زاد به‌چیزی پیله کند چه موجود وحشتناکی از آب در می‌آید.

در ۱۹۱۵ یک گردان پیاده‌نظام را دیده بود که پنج‌بار پشت‌سرهم دست به‌حمله‌زده بود و با این که تلفات خیلی سنگینی داده بود هربار همان فرمان به‌شان داده شده بود: «حمله از نو!»ـ باقی‌مانده‌ی گردان موضع‌اش را ترک کرد و سر خود عقب نشست. به لیست‌نیتسکی امر شد آن‌ها را توقیف کند اما وقتی اسواران تحت فرمان‌اش را به‌خط زنجیر جلو برد هدف آتش آن‌ها قرار گرفت. ازشان همه‌اش شست نفر باقی مانده بود و لیست‌نیتسکی به‌چشم دید که آن افراد با چه شجاعت نومیدانه‌ی دیوانه‌واری جلو قزاق‌ها از خودشان دفاع کردند: زیر ضربه‌های شمشیر به‌زانو در می‌آمدند و می‌مردند اما چون به این نتیجه رسیده بودند که دیگر برای‌شان فرقی نمی‌کند کجا بمیرند صاف به‌جلو، به‌سمت شکست و نابودی می‌دویدند.

خاطره‌ی بی‌رحم آن حادثه از ذهن‌اش دور نمی‌شد. با دلِ نگران و دیدی تازه قیافه‌ی قزاق‌ها را از نظر می‌گذراند و فکر می‌کرد: «یعنی این‌ها هم یک روز چنان پشت می‌کنند و می‌گذارند می‌گذرند که جز مرگ هیچی نتواند جلوشان را بگیرد؟»ـ و با برخورد به‌نگاه خسته و غضب‌ناک آن‌ها صادقانه به‌خودش جواب می‌داد: «بله، می‌گذارند و می‌روند. حرف توش نیست!»

قزاق‌ها در مقایسه با سال‌های پیش پاک از آن‌رو به این‌رو شده بودند تا جایی که دیگر حتا سرودهاشان هم سرودهای سابق نبود. از سراپای سرودهای تازه‌شان که تو دل جنگ به‌وجود آمده بود مصیبت و ماتم می‌بارید. شب‌ها وقتی لیست‌نیتسکی از جلو امبار دنگال کارخانه‌یی که اسواران آن تو اتراق کرده بود می‌گذشت اغلب ترانه‌ی محزونی را می‌شنید که غم و دردش به‌وصف در نمی‌آمد. ترانه‌هاشان معمولاً با سه یا چهار صدا خوانده می‌شد و آن‌وقت صدای شش‌دانگ نابی که نظیرش بسیارکم پیدا می‌شد اوج می‌گرفت و بالای صداهای بم عمیق موج می‌زد:

ای‌خاک، ای‌خاک ولایت!
دیگر مگر یک شب تو را در خواب بینم.
دیگر نخواهم دید، نه، باغی که بلبل
هر صبح با آواز خوش بیدار می‌کرد
شاید شبی در خواب بینم
در سنگرِ پُر آب بینم.

ای‌خاک سرسبز ولایت، مادر پر مهر!
چندین مکن زاری، مکش بر گونه‌هایت چنگ،

آخر قرار این نیست
که زنده و سالم به‌آغوش‌ات نگردد باز
از جمع فرزندان تو چندین تنی از جنگ.

لیست‌نیتسکی می‌ایستاد گوش می‌داد و حس می‌کرد این اندوه پاک‌دلانه در خودش هم به‌شدت اثر می‌گذارد. زهی تو دل‌اش کشیده می‌شد و تپش‌اش را تندتر می‌کرد. طنین بم صدای دوم به‌این زه زخمه می‌زد و بی‌رحمانه به‌ارتعاش‌اش در می‌آورد. لیست‌نیتسکی به‌سیاهیِ شب پاییزی خیره می‌شد و احساس می‌کرد چشم‌هایش از اشک تر می‌شود و درد تند و شیرینی پلک‌هایش را می‌سوزاند.

با خود به‌میدان می‌کشندم.
هر چند رخسارم به‌اشکی تر نمی‌گردد
قلب‌ام گواهی می‌دهد کاین راه را برگشت در پی نیست:
این نوجوان دیگر به‌خانه برنمی‌گردد.

هنوز صداهای بم آخرین کلمات را تمام نکرده است که صدای شش‌دانگ بالا سرشان به‌پرواز در می‌آید و مثل هوبره‌ی سینه‌سفید مضطربی بال بال می‌زند:

از هر طرف تیری صفیری می‌کشد در گوش
تا تیر آخر کج کند ناگاه راه‌اش را
برگردن اسب افتم و گیرم در آغوش‌اش
با خون خود رنگین کنم یال سیاه‌اش را.

تو تمام مدت دوره‌ی راحت‌باش فقط یک‌بار کلمات پرکشش و شهامت‌بخش یکی از سرودهای قدیمیِ قزاق به‌گوش‌اش خورد. آن‌هم شبی بود که وقتی ضمن گشت از جلو امباری می‌گذشت صداها و شلیک خنده‌های مستانه‌یی شنید. فکرکرد لابد مأموری که برای تهیه‌ی خواربار به‌قریه‌ی نزویس‌کا Nezviska رفته بوده از عرق سگی‌یی که با خودش آورده به‌افراد هم داده و قزاق‌ها که الکل لول‌شان کرده افتاده‌اند به‌جان هم و معلوم نیست به‌چی می‌خندند. برگشتنا از دور سرودی را شنید که عربده‌کشان خوانده می‌شد و فیشتک تیز وحشیانه اما هم‌سازی ضرباهنگ‌اش را نگه می‌داشت:

معنیِ مرگ نمی‌داند
آن که نگرفته به‌کف جان و نرفته‌ست به‌جنگ.
طعم وحشت نچشیده‌ست
آن‌که مرگ‌اش نفشرده‌ست چو جان در برتنگ.
روز خیس‌ایم و شب از سرما لرزان بیداریم،
خسته تا مرز هلاک
همه شب از بیم
لحظه‌یی مژّه به‌هم نگذاریم.

«فی‌یو! فی‌یو! فی‌یو!» ـ پرتابه‌های تیز پی‌درپی با پیچ‌وتابی حلزونی به‌هوا می‌رفت و صدای آن‌ها را غرش دست‌کم آواز سی‌تن قزاق می‌پوشاند:

وحشت دوزخی و دلهره، در سنگر
حس گه‌گاهی نیست:
رنج بی‌وقفه‌ی هر لحظه و هر ثانیه است.

لوده‌یی هم که مسلماً می‌بایست جوانکی باشد به‌آهنگ سوت تندوتیزی رو تخته‌های کف امبار پری‌سی‌یادکا Prisiyadka می‌رقصید و ضربه‌های پاشنه‌اش به‌وضوح زیرکلمات سرود طنین می‌انداخت:

می‌غره دریا،[1] دریایِ سیا،
می‌تابه فانوس روی عرشه‌ها.
فانوس‌ها را، ما می‌کنیم خاموش
می‌کُشیم تُرک‌ها را مث یه‌مشت موش.
افتخار به‌ما قزاقای دن!
افتخار به‌ما قزاقای دن!

لیست‌نیتسکی بی‌اختیار لب‌خندی زد و همان‌جور که قدم‌هایش را با آهنگ سرود تطبیق می‌داد راه افتاد. فکر کرد: «شاید درد غربت سربازهای پیاده به‌این شدت نباشد.» ـ اما منطق‌اش به‌سردی اعتراض کرد که: «مگر افراد پیاده‌نظام با بقیه فرقی دارند؟ بی‌شک قزاق‌ها از دست رو دست گذاشتن و بی‌کار نشستن اجباری تو سنگرها

---

۱. دریای سیاه می‌غرد، * فانوس روی عرشه می‌تابد. * ما فانوس‌ها را خاموش می‌کنیم و ترک‌ها را چون دسته‌یی موش می‌کشیم. * افتخار بر ما قزاقان دن باد!

بیش‌تر از دیگران رنج می‌برند: نوع خدمت آن‌ها عادت‌شان داده مدام در حرکت باشند و حالا دو سال است که این‌جا قوتیِ بگیر بنشان دست‌شان داده‌اند یا وادارشان کرده‌اند تو عملیات تعرضیِ بی‌فایده‌یی درجا بزنند. قشون از همیشه ضعیف‌تر شده. ما به‌یک مشت محکم، به‌یک پیروزیِ بزرگ، به‌یک امتیاز درخشان احتیاج داریم تا از این وضع بیرون‌مان بکشد. با وجود این‌که تاریخ قشون‌های مقتدر و منضبط زیادی را نشان می‌دهد که طی یک جنگ درازمدت از لحاظ روانی داغان شده، و حتا سوواروف Suvarof [1] هم مزه‌ی همچین وضعی را چشیده، تاب و طاقت قزاق‌ها چیز دیگری است و اگر وا بدهند هم حتماً آخرین نفرات خواهند بود. هرچه نباشد قزاق جماعت ملت کوچکی است با سنت جنگاوری، نه یک عده بی‌هویت که با یک‌مشت عمله و دهاتی سرهم‌بندی کرده باشند.»

همان دم، انگار که خواسته باشند از اشتباه درش بیارند یکی تو امبار با صدای شکسته‌یی شروع به‌خواندن آواز کالی‌نوش‌کا Kalinuska کرد و دیگران هم دم به‌دم‌اش دادند و لیست‌نیتسکی در حال دور شدن دلهره‌یی را که تو این ترانه‌ی قدیمی موج می‌زد ته دل‌اش حس کرد:

افسرجوون[2]	دعا می‌کنه
به‌درگاهِ	خدای جهون:
می‌خواد برگرده	قزاقِ جوون
به‌ولایت‌اش	به‌خونه‌شون:
ـ فرمونده! سرکار!	بذار برگردم
به‌ولایت‌ام	به‌سامانه‌مون
پیش پدرم	پیش مادرم،
پیش عزیزام	پیش خواهرام
پیش نوعروسِ	چش‌به‌رام.

□

۱. آلکساندر واسی‌لیه‌ویچ (۱۷۲۹ تا ۱۸۰۰). سپهبد روسی که به‌دلیل فتوحات خود محبوب‌ترین سردار تاریخ نظامیِ روسیه شد.

۲. افسرجوانِ به‌درگاه خدای جهان دعا می‌کند. * قزاق جوان می‌خواهد به‌ولایت‌اش، به‌خانه‌شان باز گردد.* ـ فرمانده! سرکار! بگذار برگردم به‌ولایتم، به سامانه‌مان * پیش پدرم، پیش مادر خود، پیش عزیزانم، پیش خواهرانم، * پیش نوعروس چشم به‌راهم.

بونچوک سه روز بعد از ترک سنگرها تنگ غروبی تو منطقه‌ی جبهه به‌دهستان بزرگی رسید که مرکز دادوستد بود. تازه تو خانه‌ها چراغ روشن کرده بودند. چالاب‌ها را ورقه‌ی نازک یخ پوشانده بود و تک‌وتوک صدای پای عابری از کوچه‌های دور شنیده می‌شد. بونچوک که گوش‌ها را تیز کرده بود از کوچه‌های روشن پرهیز می‌کرد و به پس‌کوچه‌های کم آمدوشدتر می‌انداخت. دم دروازه چیزی نمانده بود سینه‌ی یک دسته گشتی درآید و حالا مثل گرگ با قدم‌های تند از پناه پرچین‌ها می‌گذشت و دست راست‌اش را از جیب پالتواش که غرق کثافت بود در نمی‌آورد: روز را تو امباری لای تلی از سبوس خوابیده بود.

دهستان، پایگاه سپاه بود. واحدهای زیادی توش مستقر بودند و برخورد با دسته‌های گشتی هر لحظه امکان داشت. انگشت‌های پرموی بونچوک به‌همین جهت پاشنه‌ی مخطط تپانچه را تو جیب پالتواش گرم کرده بود.

مدت زیادی تو یکی از پس‌کوچه‌های خالیِ آن سرِ ده راه رفت و دروازه‌ی ارابه‌رو و پرهیبِ خانه‌های محقر آن را وارسید. بعد از بیست‌دقیقه‌یی سرِ نبش کوچه به‌خانه‌ی کوچک توسری‌خورده‌یی رسید از درز در نگاهی آن‌تو انداخت لب‌خندی زد با قدم‌های مطمئن وارد حیاط شد و در را کوبید. پیره‌زنی که شالی به‌خودش پیچیده بود در را باز کرد. بونچوک پرسید:ـ شما مستأجری به‌اسم باریس ایوانوویچ Baris I. ندارید؟

ـ چرا. بفرمایید تو.

زن، خودش را کنار کشید و به‌او راه داد. بونچوک تقه‌ی سرد افتادن چفت در را شنید و خودش را تو اتاقی دید که سقف کوتاهی داشت و چراغ کوچکی توش می‌سوخت. مرد سن و سال‌داری با لباس نظامی که پشت میزی نشسته بود برای دیدن او چشم‌هایش را تنگ کرد، پا شد و دست‌اش را با خوش‌حالیِ فروخورده‌یی آورد پیش:

ـ از کجا می‌آیی؟

ـ از جبهه.

ـ واقعا؟

ـ می‌بینی که.

لب‌خندزنان بند کمر شمشیر مرد اونیفرم‌پوش را لمس کرد و زیر لب پرسید:ـ واسه‌من این‌جا اتاقی چیزی پیدا می‌شود؟

ـ بله‌بله. از این سمت...

بردش به‌اتاقی تنگ‌وترش‌تر از آن یکی. بی‌آن‌که چراغی شمعی چیزی روشن کند نشاندش روصندلی درِ اتاق پهلویی را بست پرده‌ی پنجره را کشید و گفت:ـ دیگر به‌طور قطع آمده‌ای؟

ـ بله.

ـ اوضاع چه‌طور است آن طرف‌ها؟

ـ همه‌چیز روبه‌راه است.

ـ بچه‌ها قابل اطمینان‌اند؟

ـ اوه! چه‌جورهم!

ـ گمان‌ام بهترست اول لباس‌ات را عوض کنی بعد حرف بزنیم. پالتوات را بده. یک چیزی هم بیارم خودت را بشوری.

درحالی‌که بونچوک تو لگن مسیِ زنگ‌زده‌یی سروکله را صفا می‌داد مرد اونیفرم‌پوش که موهای سیخ‌سیخ‌اش را می‌خواباند با لحن آرام و خسته‌یی می‌گفت:ـ فعلاً آن‌ها فوق‌العاده از ما قوی‌تراند. وظیفه‌ی ما این است که رشد کنیم و به‌نفوذمان عمق بدهیم و علل واقعیِ جنگ را بی‌وقفه رو داریه بریزیم. موفقیت ما قطعی است، از این‌اش اطمینان داشته باش. هرچه آن‌ها ضرر کنند نفع مسلم ما است. آدم بالغ بی گفت‌وگو از هر بچه‌یی قوی‌تر است اما وقتی آدم بالغ رو به‌پیری و عجوزه‌گی برود بچه‌هه جایش را می‌گیرد. از قضا ما نه فقط ناظر پیری و فرتوتیِ این تشکیلات‌ایم بل‌که می‌بینیم روزبه‌روز هم زیر چشم‌مان افلیج‌تر و افلیج‌تر می‌شود.

بونچوک که داشت دست‌و روی خیس‌اش را با کرباس نخاله‌یی خشک می‌کرد گفت:ـ پیش از جیم شدن عقایدم را با هم‌قطارهام در میان گذاشتم... خیلی مسخره بود، می‌دانی؟... لابد حالا مسلسل‌چی‌ها را کشیده‌اند زیر اخیه. احتمالاً یکی دوتاشان تحویل دادگاه صحرایی می‌شوند اما چون هیچ مدرکی تو دست‌شان نیست نمی‌توانند کاری‌شان بکنند. امیدوارم فقط آن‌ها را پخش‌و پلا کنند تو واحدهای مختلف. یعنی همان کاری را بکنند که ما می‌خواهیم. بذرپاشیِ جانانه‌یی است... آخ که چه‌جوان‌های جسوری میان‌شان هست! از سنگ تراشیده شده‌اند!

ـ استپان واسه من پیغام فرستاده کسی را پیش‌اش بفرستم که به‌امور نظامی وارد باشد. من تو را در نظر دارم. گیرم مشکل اوراق هویت‌ات مطرح است. می‌توانیم ترتیب‌اش را بدهیم؟

بونچوک که قدبلندی کرده بود تا حوله را بزند گل میخ پرسید:ـ واسه‌چی می‌خواهد؟

ـ واسه تعلیمات نظامیِ بچه‌ها. (و به‌شوخی در آمد:) هنوز هم که قد نکشیده‌ای.

بونچوک گفت:ـ احتیاجی به‌اش ندارم، بخصوص تو این شرایط. کاش قد غلاف نخود بودم که کم‌تر جلب‌نظر کنم.

تا وقتی هوا خاکستری شد باهم اختلاط کردند. روز بعد بونچوک که با تغییر لباس و رنگ‌مو ریخت دیگری پیدا کرده بود با اوراق و اسنادی که او را نیکالای اوخ‌واتوف Nikâlây Uxvâtof از ابواب‌جمعی هنگ ۴۴۱ اورشا Oršâ معرفی می‌کرد که به‌علت مجروح شدن سینه از خدمت معاف شده ده را در جهت ایستگاه پشت‌سر گذاشت.

۳

سر فرماندهی در اوایل سپتامبر دست به‌کار تدارک حمله‌یی شد که می‌خواست در کاول Kavel واقع در منطقه‌ی ولادی‌میر ـ والینسک V.-Valinsk ـ یعنی تو ناحیه‌ی عملیاتیِ «قشون مخصوص» ـ انجام بدهد. این «قشون مخصوص» در واقع قشون سیزدهم بود منتها چون عدد سیزده نحس بود و امرای عظام قشون امپراتوری هم خرافاتی تشریف داشتند این اسم را روش گذاشتند که نحسیِ سیزده دامن‌شان را نگیرد.ـ باری، نه‌چندان دور از دهکده‌ی اسوی‌نیوخی Sviniyuxi میدانی را در نظر گرفتند که برای گسترش قوا مناسب بود، و تدارک توپ‌خانه را شروع کردند.

تعداد توپ‌هایی که آن‌جا جمع کرده بودند باور کردنی نبود. صدها هزار خمپاره به‌اندازه‌های مختلف محوطه‌یی را که دو سنگر آلمانی‌ها توش مستقر بود نه روز تمام به‌رگبار آتش و آهن بست. آلمانی‌ها همان روز اول به‌مجردی که گلوله‌باران بی‌امان آغاز شد سنگر نخست را خالی کردند و فقط نگهبان‌ها را در آن باقی گذاشتند و چند روز بعد از آن از سنگر دوم هم به‌سنگر سوم پس نشستند.

روز دهم تیراندازهای سپاهِ ترکستان وارد عمل شدند. آن‌ها به‌شیوه‌ی فرانسوی‌ها موج‌به‌موج حمله می‌کردند. شانزده موج‌شان از سنگر روس‌ها بیرون خزید. امواج خاکستریِ خیزاب‌های انسانی تلوتلوخوران می‌جوشید و پای کلاف کریه

سیم‌های خاردار جویده‌جویده از پا در می‌آمد. از طرف آلمانی‌ها، از پشت کنده‌های زغال‌شده‌ی یک توسه‌زار خاکستری، از پس قوزتپه‌های شنی، غرش سنگین آتش برهیاهوی بی‌وقفه‌یی زمین را می‌کند و می‌لرزاند و به‌هوا می‌پراند و می‌سوزاند.

هوئوئوئو... هوئوئوئو... هوک! هاک! بوئوئوئوممم!

گاه‌گاه شلیک یک آتشبار جداگانه و بعد باز همان غرش مداومی که محوطه‌یی به‌وسعت چندین ورست را می‌پوشاند و پر می‌کرد و به‌سرش برمی‌داشت:

هوئوئوئو... هوئوئوئو... هوئوئوئو...

و باز، ترررراآآ... رراآآ تاتاتاتا!ـ شتاب دیوانه‌وار مسلسل‌های آلمانی.

ستون‌های سیاه انفجار در طول یک‌ورست بر فراز زمین شنیِ لت‌وپار دور خود می‌پیچید و امواج مهاجمان تکه‌تکه می‌شد و می‌جوشید و می‌ترکید و به‌اطراف قیف‌های خاکی شتک می‌زد و باز می‌خزید، می‌خزید، می‌خزید...

انفجارهای سیاه که دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شد زمین را خمیر می‌کرد. باران مورب شراپنل‌ها که دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد زوزه می‌کشید. ضربه‌های تازیانه‌ی مسلسل‌ها که دم‌به‌دم سخت‌تر می‌شد به‌موازات زمین می‌بارید. و این‌ها همه دست به‌دست هم می‌داد تا راه مهاجمان را ببندد و نگذارد به‌ردیف سیم‌های خاردار برسند. و مهاجمان؟ نه! آن‌ها به‌سیم‌های خاردار نرسیدند. از آن شانزده موج فقط سه موج آخر توانست خودش را به‌سیم‌های خاردار لت‌وپار که دستک‌های سوخته‌شان بالای رشته‌های به‌هم تابیده تو هوا معلق بود برساند و پس بنشیند. انگار خودش را به‌آن کوبید تا به‌صورت شره‌های آب، به‌صورت پشنگی از قطره‌های ریز به‌عقب پرتاب بشود ...

آن روز در جایی نه‌چندان دور از دهکده‌ی اسوی‌نیوخی، نه هزار انسان زنده تو شن‌زار غم‌انگیز به‌کام مرگ فرو رفت.

دو ساعت بعد حمله تجدید شد و این‌بار با واحدهایی از هنگ سوم و چهارم فوج تیراندازان ترکستان. در جناح چپ‌شان قسمت‌هایی از هنگ سی‌و پنجم پیاده و لشکر سیصدو هفتم تیراندازهای سیبریایی از میان خندق‌هایی که به‌سنگرهای خط اول متصل می‌شد پیش می‌رفت و در جناح راست‌شان گردان‌های هنگ سوم نارنجک‌انداز.

ارکان حرب سرفرماندهی به‌سرتیب گاوریلوف Gavrilof فرمانده سپاه سی‌ام «قشون مخصوص» امر کرده بود دو لشکر به‌منطقه‌ی اسوی‌نیوخی بفرستد. هنگ ۳۲۰

چـــم‌بار Cembar و هـــنگ ۳۱۹ بـوگول‌ما Bugulma و هـنگ ۳۱۸ چـورنی-یـار Corni-Yar از ابواب‌جمعیِ فوج هشتاد، شبانه مواضع‌شان را ترک کردند و تیرانـدازان لتونی‌یایی و افراد ذخیره‌یی که تازه از گرد راه رسیده بـودند جـای آن‌هـا را گـرفتند. غروب، یکی از این هنگ‌ها که با کبکبه‌و دبدبه جلو چشم عالم و آدم در جهت مخالف به‌حرکت درآمده بود با دماغِ سوخته دستور گرفت که برگردد. ـ مادرمرده‌ها تـا ایـن لحظه در طول خط جبهه درست دوازده ورست راهِ یامُفت گز کرده بودند!

پیش از این نقل و انتقال‌ها هنگ ۳۱۸ چورنی-یار در نزدیکی‌های ملک اربابیِ رودکا-مرینس‌کویه Rudkâ-Merinskoye، منطقه‌ی ده سـوکال Sokâl را در کـناره‌ی استاخود Stâxod اشغال کرده بود. صبح هنگ پس از طی یک منزل راه در جنگلی تو پناهگاه‌های متروکی مستقر شد و آن‌جا ظرف چهار روز شیوه‌ی حمله‌ی فرانسوی را به‌افراد تعلیم دادند. سربازها را وامـی‌داشـتند بـه‌خط زنـجیر پـیش بـروند: آن‌هـم در دسته‌های نیم‌گروهانی، و نه گردان به‌گردان. نارنجک‌اندازها را هـم تـعلیم دادنـد کـه چه‌طوری تو کوتاه‌ترین مدت ممکن سیم‌های خاردار را قطع کنند، و در باب پـرتاب نارنجک هم نکات تازه‌یی به‌شان آموختند. و آن وقت هنگ حرکت کرد. سه روز تمام از جنگل‌ها و بیشه‌های تنگ و مالروهای پر از عـلف هـرز کـه رد ارابـه‌های تـوپ روی‌شان مانده بود گذشتند. مه تکه‌پاره‌یی که به‌کلوچ پمبه می‌مانست و موج می‌زد و با باد حرکت می‌کرد به‌نوک کاج‌ها چنگ می‌انداخت رو زمین‌های باز سُر می‌خورد و مثل لاشخوری که بالای لاشه‌یی چرخک بزند رو سبزیِ نیلی‌تاب و بو و بخار باتلاق لای توسه‌ها چرخ می‌خورد. ریزبار تمبلی از آسمان سرازیر بود. افراد خیس بودند و خون خون‌شان را می‌خورد. بعد از این سه روز راه‌پـیمایی بـالاخره تـو آبـادی‌های بولی‌شی‌یه پورک Bolišiye Porek و مالیه پورک Malye Porek کـه آن‌قـدرها هـم از منطقه‌ی تعرض دور نبود اتراق کردند. پیش از آن‌که راه مرگ را پیش بگیرند یک روز آن‌جا به‌شان استراحت مرحمت شد.

در همان زمان یک اسواران جداگانه‌ی قزاق هم در معیت ارکان حرب فوج ۸۰ به‌سمت ناحیه‌ی جنگی که در پیش بود حرکت می‌کرد. کم‌و کاست این اسواران با افراد ذخیره‌ی دوم قزاق‌های تـاتارسکی پـر شـده بـود. بـخصوص جـوخه‌ی دوم هـمه‌ی نفرات‌اش اهل خوتور تاتارسکی بودند: مارتین و پراخور، دوتا برادرهـای آلکسـه‌ی شامیل. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، ماشین‌چیِ سـابق آسـیای مـوخوف. آفـونکا ئـوزه‌روف

Âfonkâ Ozerof آبله‌رو. مانیتس‌کوف Mânitskof، آتامان سابقِ خوتور یولانتی کالینین Yevlânti Kâlinin چلاقه، همسایه‌ی شامیل‌ها که کاکل پرپشت‌اش روپیشانی‌اش می‌ریخت. بارشچوف Bârscof، قزاق جسور دراز بدقواره. زاخار کارالی‌یوف Zaxar Karaliyof که گردن کوتاهی داشت و از خرس هم چلمن‌تر بود. و دست‌آخر هم گاوریلا لی‌خاویدوف Gâvrilâ Lixâvidof دلقک اسواران، وحشیِ کامل‌عیاری که معروف بود با تحمل و تسلیم تمام می‌گذارد ننه‌ی عفریته‌ی هفتاد ساله و زن چوزموریِ افسار سر خودش به‌قرار واقع کتک‌اش بزنند، و هنوز خیلی‌های دیگر تو قسمت‌های دیگر اسواران... از آن‌ها بعضی‌شان اول‌ها تو ارکان حرب فوج امربر بودند، اما حالا نیزه‌دارها را گذاشته بودند جای آن‌ها و خودشان را انتقال داده بودند به‌اسواران، و اسواران هم به‌امر فرماندهی معظم فوج ـ امیرلشکر کی‌چنکو Kicenko ـ اعزام شده بودند به‌خط مقدم جبهه.

با سپیده‌ی سحر ۳ اکتبر، درست در همان لحظه‌یی که اولین گردان هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـ‌یار از مالیه‌پورک راه می‌افتاد اسواران به‌آن‌جا رسید. سربازها به‌عجله از کلبه‌های نیمه‌ویرانه‌ی متروک درمی‌آمدند تو کوچه به‌خط می‌شدند. معین‌نایب جوان آفتاب‌سوخته‌یی کنار جوخه‌ی اولِ صف بالا و پایین می‌رفت. یک بسته شکلات از کیف چرمی کمری‌اش درآورده بود داشت بازش می‌کرد. گوشه‌ی لب‌های مرطوب پُشت‌گُلی‌اش شکلاتی بود. در طول ستون قدم می‌زد و تریز پالتو دراز پرچروک‌اش که گل خشکیده به‌اش چسبیده بود مثل دمبه‌ی پروار گوسفند لای پاهاش می‌جمبید.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ماشین‌چی نفر سمت راست صفِ خودش بود و برای شلنگ برداشتن از روی چاله‌های آب حواس‌اش جمعِ پیش پایش بود که شنید یکی از آن سمت کوچه صداش می‌کند. سرش را برگرداند و نگاه‌اش را رو صف سربازهای پیاده حرکت داد.

ـ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ! داداش‌جان!...

سربازی که قد خیلی کوتاهی داشت از صف جوخه‌اش جدا شد مثل اردک دوید طرف‌اش تفنگ‌اش را انداخته بود پشت کوله‌اش اما تسمه‌اش می‌لغزید و قنداقه‌اش با صدای خفه‌یی می‌خورد به‌قمقمه‌اش.

ـ جام نیاوردی؟ فراموش‌ام کرده‌ای؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌زحمت توانست تو هیأت این سرباز کوچولو که صورت‌اش زیر پشم‌و پیل وزوزیِ خاکستری رنگی پنهان بود دوست‌اش «غلام» را جا

بیاورد:

ـ تو دیگر از کدام سوراخ بیرون آمدی، موجود عجیب غریب؟

ـ د می‌بینی که... سربازم نه.

ـ تو کدام هنگی؟

ـ ۳۱۸ چورنی‌ـیار ... خیال نمی‌کردم ... اصلاً به‌خیال‌ام هم نمی‌رسید از هم ولایتی‌ها کسی را ببینم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که هم متأثر شده بود هم خوش‌حال، لب‌خندزنان دست کوچک و کثیف غلام را کف دست زمخت خودش نگه داشته بود. غلام برای این‌که بتواند پابه‌پای ماشین‌چی راه برود تقریباً شلنگ می‌انداخت و نگاه‌اش را از پایین به‌بالا تو چشم‌های او دوخته بود و چشم‌های ریز و خبیث‌اش به‌خلاف همیشه مهربان و نمناک بود.

ـ می‌برندمان واسه‌حمله...

ـ مثل ما.

ـ خب، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، روبه‌راه که هستی؟

ـ ای‌بابا! به‌ات چی بگویم؟

ـ آره، عین‌خودم. از ۱۹۱۴ تا حالا پا از سنگر بیرون نگذاشته‌ام و حالا منی که تو همه عمرم نه‌خانه‌یی داشته‌ام نه‌خانواده‌یی، باید بروم جان‌ام را واسه خاطر دیگران تو خطر بیندازم... اسب و استر که دعواشان شد مورچه‌ها زیر پا له می‌شوند!

ـ اشتوکمان یادت است؟ چه جواهری بود اشتوکمان عزیزمان! حالا اگر بود همه چیز را واسه‌مان حلاجی می‌کرد... مردی بود ها! واسه خودش کسی بود ها، کله‌یی بود!

غلام مشت کوچک‌اش را با هیجان تکان داد و داد زد: ـ همه‌ی این‌ها را جزء به‌جزء برای‌مان روشن می‌کرد. (و با تبسمی که به‌صورت پُرخس‌و خارش چین انداخت گفت:) آره، مدام به یادش‌ام. دل‌ام بیش‌تر از پدرم هوای او را می‌کند... پدرم دردی از من دوا نمی‌کند... هیچ معلوم شد چی به‌سرش آمد؟ هیچ خبری ازش شد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ آه‌کشان گفت: ـ تو سیبری است. هنوز هم آن‌جا است.

غلام که کنار رفیق بالابلندش مثل گنجشک جست‌جست می‌زد و گوش نوک تیزش را به‌طرف‌اش می‌گرفت پرسید: ـ یعنی چه‌طور؟

ـ حبس است. شاید هم تا حالا دیگر مرده باشد.

غلام که‌گاه در پشت‌سر به‌گروهان‌اش که به‌خط می‌شد چشمی می‌انداخت و گاه به‌چانه‌ی ستبر ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و چالیِ گرد و گود وسط لب پایین‌اش نگاهی می‌کرد کمی دیگر در سکوت راه رفت و بالاخره دست‌اش را از میان انگشت‌های سرد ایوان آلکسه‌یه‌ویچ بیرون کشید و گفت:ـ خب، خدا نگه‌دار، فکر نکنم دیگر هم را ببینیم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاسکت‌اش را با دست چپ برداشت خم شد و شانه‌های لاغر غلام را بغل کرد. مثل دو مرد که برای همیشه از هم جدا می‌شوند هم‌دیگر را تنگ به‌آغوش کشیدند و غلام عقب ماند. ناگهان سرش را چنان تو شانه‌ها فرو برد که فقط گوش‌های نوک تیزش از یخه‌ی خاکی‌رنگ پالتوش بیرون ماند، قوز کرد و تلوتلوخوران به‌راه افتاد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از صف بیرون آمد با صدای لرزان به‌اش گفت:ـ هی داداش‌جان‌ام، فسقل! تو آدم دنده‌پهنی بودی. یادت هست؟... پرطاقت بودی. ضربه‌خورت ملس بود، مگرنه؟

غلام که‌صورت‌اش از اشک پُر شده بود برگشت طرف‌اش به‌سینه‌ی استخوانی‌اش که از یخه‌ی کنده‌شده‌ی پیرهن و پالتو دکمه‌نشده‌اش پیدا بود مشتی کوبید و داد زد:ـ بودم! آره یک‌وقتی قرص بودم، قرص بودم آره. اما خردم کردند. حالا دیگر من یک یابوی مشمشه‌یی بیش‌تر نیستم.

همان‌جور با فریاد چیزهای دیگری هم گفت اما اسواران به‌کوچه‌ی بعدی پیچید و از چشم ایوان پنهان‌اش کرد. پراخور شامیل که پشت سرش بود پرسید:ـ این همان غلامه نبود؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با خلق تنگ و لب‌های لرزان جواب داد:ـ چرا. یک «مرد» بود! (و تفنگ را روشانه‌اش جوری نوازش کرد که انگار زنی است.)

از ده که گذشتند کم‌کم سر زخمی‌ها باز شد. اول یکی‌یکی بعد چندتا چندتا و کمی دورتر به‌شکل دسته‌های فشرده. چندتا ارابه‌یی که زخمی‌های سخت را می‌آورد چنان پر بود که به‌زحمت جلو می‌رفت. حال و روز یابومردنی‌هایی که آن‌ها را می‌کشیدند آدم را به‌وحشت می‌انداخت. مهره‌های بیرون‌زده‌ی پشت‌شان زیر پوستی که از ضربه‌های بی‌امان قنوت جر و واجر شده بود به‌صورت استخوان‌های صورتی‌رنگی درآمده بود با لکه‌های قرمز، که جابه‌جا مشتی مو به‌شان چسبیده باشد. نفس‌شان صدای سوت می‌داد و چنان میان دو تیرک مال‌بند فرو می‌رفتند که پره‌های

کف‌آلود دماغ‌شان به گل‌وشل جاده می‌رسید. هر از گاهی مادیانی وامی‌ایستاد پهلوهای فرورفته‌ی دنده‌های بیرون‌زده‌اش را به‌ناتوانی باد می‌کرد و سرش را که لاغری باعث شده بود بزرگ‌تر جلوه کند آویزان می‌کرد. اما ضربه‌ی قنوت وادارش می‌کرد راه بیفتد. اول به این‌پهلو تلو می‌خورد بعد به‌پهلوی دیگر، خودش را به‌زور از آن حال بیرون می‌کشید و از نو به‌حرکت درمی‌آمد و زخمی‌هایی که به‌دو طرف ارابه چسبیده بودند هم به‌دمبال‌اش.

فرمانده اسواران از سربازی که قیافه‌اش او را جگردارتر از بقیه نشان داده بود پرسید: ـ مال کدام واحدی؟

ـ فوج سوم سپاه ترکستان.

ـ امروز زخمی شدی؟

سرباز به‌جای جواب دادن صورت‌اش را برگرداند.

اسواران به‌طرف جنگلی که تو نیم‌ورستی به‌چشم می‌خورد از جاده بیرون زد. قزاق‌ها صدای قدم‌های سنگین و لخ‌کش سربازهای پیاده‌ی هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـ‌یار را که تازه از ده بیرون آمده بود از پشت‌سر می‌شنیدند. آن دورها یک بالون آلمانی که بی‌حرکت تو هوا ایستاده بود رو زمینه‌ی آسمان عبوس که باران رنگ‌اش را شسته بود لکه‌ی خاکستریِ مایل به‌زردی انداخته بود.

ـ بچه‌ها، ماس‌ماسک مضحکی را که آن بالا آویزان کرده‌اند سیاحت کنید!

ـ سوسیس است.

ـ بی‌ناموس از آن بالا نقل و انتقال قسمت‌ها را می‌پاید.

ـ پس خیال می‌کردی بی‌خودی برده‌اند آن بالابالاها نشانده‌اندش؟

ـ واه‌واه‌واه! آره، خواهرنامرد چه دور است!

ـ البته که دم دست نمی‌گذارندش. خاطرت جمع: با توپ هم نمی‌شود خدمت‌اش رسید.

اولین گردان پیاده‌نظام هنگ ۳۱۸ چورنی‌ـ‌یار تو جنگل به‌قزاق‌ها رسید. چپیدند تو هم و تا شب زیر کاج‌های خیس انتظار کشیدند و آب تو یخه‌ی پالتوهاشان راه کرد و مثل سگ از سرما لرزیدند: روشن کردن آتش هرچند که زیر باران به‌سختی امکان داشت اکیداً ممنوع بود. درست پیش از تاریک شدن هوا وارد سنگرها شدند که عمق چندانی نداشت و کمی از قد یک آدم بلندتر بود اما ته‌اش از نوک انگشت تا آرنج

اب واایستاده بود. بوی لای و لوش و سوزنک‌های پوسیده‌ی کاج و باران می‌داد، بوی بی‌نمکی می‌داد که مثل بوی مخمل ته‌مزه‌ی شیرینی داشت. قزاق‌ها بال‌های پالتو را جمع کرده چمبک زده بودند سیگار می‌کشیدند و کلاف خاکستری و بی‌دوام اختلاط باهم را وا کرده بودند. افراد جوخه‌ی دوم بعد از تقسیم جیره‌ی توتون‌شان که پیش از حرکت دشت کرده بودند تو خم سنگر دور وکیل دوم‌شان را گرفتند. وکیل رو قرقره‌ی سیم خارداری که آن‌جا به‌امان خدا رهاش کرده بودند نشسته بود از خاطرات خودش با سرتیپ کاپی‌لوفسکی Kapilofski که دوشمبه‌ی پیش کشته شده بود و وکیل تا پیش از جنگ تو تیپ او خدمت می‌کرد چیزهایی می‌گفت و هنوز نقل‌اش تمام نشده بود که صاحبمنصب فرمانده جوخه آماده‌باش داد. افراد از جا جستند و با سوزاندن انگشت‌ها آخرین پک‌های حریصانه را به‌سیگارهاشان زدند. اسواران از سنگر بیرون آمد و دوباره خودش را تو جنگل کاج دید که به تاریکیِ شب فرو می‌رفت. نفرات که با شوخی و لوده‌گی به‌هم قوت قلب می‌دادند پیش می‌رفتند و یکی‌شان واسه‌خودش سوت می‌زد.

تو محوطه‌ی کوچک کم‌درختی به‌ردیف درازی از جسد برخوردند. شانه به‌شانه‌ی هم درازشان کرده بودند. هر کدام را هرجور که شد، بی‌رعایت حال و به‌وضعی وحشت‌انگیز. سربازی تفنگ به‌کول و ماسک ضد گاز به‌کمر کنارشان قدم می‌زد. زمین مرطوب اطراف‌شان پاک زیر و رو شده بود و رد قدم‌های بی‌شمار و شکاف‌های عمیقی از چرخ ارابه رو علف‌ها به‌چشم می‌خورد. اسواران از چند قدمیِ جنازه‌ها که جخ تعفن سنگین و لب‌شیرین مردار ازشان بلند بود می‌گذشت. رییس اسواران به‌افراد ایست داد با بقیه‌ی صاحبمنصب‌های ستون به‌طرف قراوله رفتند و با او سرگرم گفت‌وگو شدند. قزاق‌ها هم صف‌ها را به‌هم زدند رفتند سراغ جنازه‌ها. کاسکت‌ها را برداشته بودند، با تن لرزان، با همان احساس ترس پنهان و همان کنج‌کاویِ حیوانیِ آشکاری که راز مرگ در هر موجود زنده‌یی برمی‌انگیزد به‌وارسیِ آن‌ها پرداختند. کشته‌ها از دم صاحبمنصب بودند. قزاق‌ها چهل‌و هفت‌تاشان را شمردند. از قرار معلوم بیش‌ترشان جوان بودند، بیست تا بیست‌و پنج ساله. فقط نفر اول سمت راستی که درجه‌ی سلطان‌دومی داشت سن و سالی ازش گذشته بود. سبیل کلفت سیاهی بالای دهن‌اش آویزان بود، دهنی بازِ بازِ تا بناگوش که انعکاس خاموش آخرین فریادش را حفظ کرده بود. سه گره ابروهای پاچه‌بزی‌اش به‌نحوی جدی رو

صورت سفید شده از مرگ‌اش توهم‌رفته بود.

تن بعضی از جنازه‌ها نیم‌تنه‌ی چرمی بود تن الباقی پالتو.

قزاق‌ها مدت زیادی تو بحر نایبی رفتند که مرگ نتوانسته بود زیباییِ قیافه‌اش را از بین ببرد. تاق‌باز افتاده بود دست چپ‌اش به‌سختی سینه‌اش را چسبیده بود دست راست‌اش دور از تن‌اش رو پاشنه‌ی تپانچه‌اش چنگ شده بود. به‌وضوح پیدا بود که سعی کرده بودند تپانچه را ازش بگیرند: پشت دست پهن زردش رد سفید خراشیده‌گی‌ها دیده می‌شد اما انگار فولاد به‌دست‌اش جوش خورده بود. دست تمکین نکرده بود. کاسکت از سرش افتاده بود. موهای مجعد طلایی داشت. یک‌ور صورت‌اش را، پنداری برای نوازش خاک، چسبانده بود به‌زمین اما لب‌های نارنجی‌اش را که لکه‌های کبود داشت چنان ورچیده بود که اندوه و تردید آخرین لحظات‌اش را به‌وضوح حکایت می‌کرد.

نفر سمت راست‌اش دمر به‌زمین افتاده بود. پالتواش که بندینک پشت آن کنده شده بود رو شانه‌اش جمع شده ساق‌های عضلانیِ پاهای‌اش را انداخته بود بیرون. شلوار خاکی به‌پا داشت با نیم‌چکمه‌های زردی که پاشنه‌هاش از سمت بیرون ساییده بود. کاسکت و کف کله‌اش را خمپاره با خودش برده بود. یک‌جا و تروتمیز. کاسه‌ی خالیِ سرش که موهای خیس مثل حلقه‌ی تاجی از یخ دورش را گرفته بود از آب بارانِ سرخابی‌رنگی پر شده بود.

کنار او مرد هیکل‌دار نه‌چندان بلندبالایی افتاده بود با نیمتنه‌ی بازِ بازِ و پیرهن سبز سربازیِ پاره‌پوره. صورت‌اش نبود، فقط فک پایین‌اش یک‌بری افتاده بود رو سینه‌ی لخت‌اش. باریکه‌یی از پیشانیِ تنگ سفیدش که پوست سوخته‌ی لبه‌اش لوله شده بود زیر موهای سرش باقی مانده بود. وسط فک پایینی و قسمت بالاییِ پیشانی‌اش دیگر هیچی وجود نداشت. فقط یک مشت استخوان ریزه بود تو خمیری از شُلابه‌ی سیاه و سرخ.

کمی آن طرف‌تر ملغمه‌یی از تکه‌پاره‌های اعضای بدن آدمی‌زاد و لته‌پاره‌هایی از پالتو نظامی، همین‌جور بی‌اعتنا روی هم کپه کرده بودند. لنگ قیمه‌قُرمه‌شده‌یی جای کله‌یی.

باز یک‌خرده آن‌ورتر یک موجود جوان جوان، و در واقع یک پسربچه، با لب‌های قلوه‌یی و صورت بیضی‌شکل تازه‌بالغ‌ها یک رگبار مسلسل از سینه‌اش گذشته بود. چهارتا سوراخ به‌ردیف رو پالتواش بود با یک کلوج کزه‌ی پشم رو هرکدام‌شان.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دندان‌هاش به‌هم می‌خورد گفت: «این یکی... این یکی دم مرگ کی را صدا زده؟ مادرش را؟» ـ به‌تندی روی‌اش را برگرداند و مثل کورها کف‌مال کف‌مال از آن‌جا دور شد. قزاق‌ها به‌خودشان صلیب کشیدند و بی‌این‌که پشت‌سرشان را نگاه کنند رفتند. موقع عبور از جاهای تنگ و تُنُک جنگل ساکت ماندند و کوشیدند هرچه زودتر آن‌چه را دیده بودند از یاد ببرند.

کنار خط عمیق پناهگاه‌های متروکی به‌اسواران ایست داده شد. صاحبمنصب‌ها با امربری که به‌تاخت از طرف ارکان حرب هنگ چورنی-یار رسیده بود به‌یکی از پناهگاه‌ها رفتند. آن‌وقت فقط آفونکا ئوزه‌روف آبله‌رو بازوی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را چسبید و پچ‌پچ‌کنان گفت: ـ آن پسر بچه‌هه‌یی که آن‌جا بود... آن آخریه... می‌دانی... لابد تو عمرش هیچ زنی را بغل نکرده... دیدی چه‌جور آب‌کش‌اش کرده بودند؟... چه‌جوری ممکن است آخر؟

و زاخار کارالی‌یوف پرید تو حرف‌اش که: ـ تازه آن همه جنازه را از کجا آورده‌اند؟

بارشچوف پس از کمی سکوت جواب داد: ـ تو حمله شرکت کرده بودند. قراول نگهبانِ جنازه‌ها گفت.

به‌قزاق‌ها راحت‌باش داده بودند. بالای جنگل ظلمت به‌ظلمت گره می‌خورد. باد ابرها را می‌درید و می‌راند و به‌تابش قفاییِ ستاره‌های دوردست مجال خودنمایی می‌داد.

همان‌وقت تو پناهگاهی که صاحبمنصب‌ها جمع شده بودند رییس اسواران بعد از مرخص کردن امربر ارکان حرب پاکتی را که رسیده بود باز کرد و با اطلاع از مضمون‌اش آن را در نورِ ته‌شمعی به‌صدای بلند خواند:

”آلمانی‌ها در سحرگاه ۳ اکتبر با استعمال گاز خفه‌کننده و مسموم ساختن سه گردان از هنگ ۲۵۶، خط اول سنگرهای ما را اشغال نموده‌اند. به‌شما امر می‌کنم تا خط دوم سنگرها پیش رفته و پس از برقرار ساختن ارتباط با گردان یکم هنگ ۳۱۸ چورنی-یار و استقرار در ناحیه‌ی سنگر دوم، همین امشب دشمن را از خط اول جبهه بیرون نمایید. دو گروهان از گردان دوم و یک گردان از هنگ سوم فاناگوریا Fânâgoriya، ابواب‌جمعیِ فوج سوم نارنجک‌اندازان، در جناح راست شما قرار دارند.“

صاحب‌منصب‌ها راجع به‌موقعیت بحث کردند سیگاری کشیدند از پناهگاه آمدند بیرون و اسواران دوباره به‌راه افتاد.

موقعی که قزاق‌ها کنار پناهگاه‌ها به‌حال راحت‌باش بودند گردان ۳۱۸ چورنی‌یار از آن‌ها جلو زد و خودش را به‌پل استاخود رساند که دفاع از آن را قسمت نیرومندی از مسلسل‌چی‌های یکی از هنگ‌های نارنجک‌انداز به‌عهده داشت. آجودان موقعیت را برای فرمانده گردان تشریح کرد. گردان از پل گذشت و تقسیم شد: دو گروهان در طرف راست موضع گرفت یک گروهان در طرف چپ، و گروهان چهارم هم با فرمانده گردان به‌صورت ذخیره باقی ماند. قسمت‌ها به‌خط زنجیر جلو رفتند. جنگل پر از آب و چاله‌های باتلاقی بود. سربازها در حال حرکت زمین را محتاطانه با پا وامی‌رسیدند. گاهی یکی می‌افتاد و زیر لبی فحشی می‌پراند. گروهانِ غلام در منتهاالیه جناح راست حرکت می‌کرد و خود غلام از آخر نفر ششم بود. بعد از فرمان آماده‌باش تفنگ‌اش را خرج‌گذاری کرد و با دست‌های کشیده جلو خودش نگه‌داشت جوری که سر نیزه‌اش به‌شاخ و برگ‌های جوان کاج می‌گرفت. دو صاحب‌منصب که آرام‌آرام با هم گفت‌وگو می‌کردند از جلوش گذشتند. فرمانده گروهان با صدای بم گرم‌اش می‌گفت:ـ زخم کهنه‌ام سر وا کرده. مرده‌شور ببرد آن کنده‌ی درخت را! متوجه‌اید ایوان ایوانوویچ؟ تو این تاریکی خوردم به‌یک تنه‌ی درخت، یعنی پام خورد. این هم نتیجه‌اش: حالا تو یک‌همچین موقعیتی زخم‌ام سر واکرده نمی‌گذارد قدم از قدم بردارم. ناچارم می‌کند برگردم. (یک‌دقیقه‌یی صدای‌اش خاموش شد و باز کمی دورتر از نو و آهسته‌تر به‌گوش آمد:) فرماندهیِ نصف گروهان با شما و نصف دیگرش با باگدانوف Bâgdânof. متأسف‌ام، به‌شرف‌ام قسم... دیگر اصلاً... قادر نیستم ... حتا اگر فکر کنید یک‌قدم... ای امان! ای شیون!...

صدای باریک و گرفته‌ی آجودان به‌لی‌کوف Belikof در جواب‌اش بلند شد که:ـ عجیب است! این زخم‌های کهنه‌ی شما هم درست موقعی که صحبت زدوخورد پیش می‌آید سر وا می‌کنند!

فرمانده گروهان صداش را بلند کرد که:ـ آقای معین‌نایب، خواهش می‌کنم حرف دهن‌تان را بفهمید آقا!

ـ باشد، باشد... البته سرکار می‌توانید تشریف ببرید.

غلام که‌گوش‌اش به‌صدای قدم‌های خودش و دیگران بود از پشت‌سر صدای شتاب‌ناکی شنید و فهمید که فرمانده گروهان راهیِ پشت جبهه شده. یک دقیقه بعد

به‌لی‌کوف که با آجودان به‌سمت چپ قسمت می‌رفت غرولندکنان از جلوش گذشت:ـ ... آشغال‌ها دماغ‌شان تیز است. همچین که هوا را پس می‌بینند یا زرت‌شان قمصور می‌شود یا زخم‌های کهنه‌شان سر وا می‌کند و از تویی که تازه از مدرسه بیرون آمده‌ای خواهش می‌کنند لطف بفرمایی فرماندهیِ نصف گروهان را به‌عهده بگیری... این بی‌شرف‌ها را من ... آن سربازهای... آن بی‌ناموس‌ها...

یکهو صداها برید و غلام دیگر جز صدای لچ‌ولچ قدم‌های خودش که توی گل فرو می‌رفت و صدایی مثل زنگوله که تو مخ‌اش می‌پیچید چیزی نشنید.

سمت چپ‌اش یکی با صدای سوت‌سوتکی به‌نجوا گفت:ـ همشهری!

ـ ها.

ـ داری می‌روی جلو؟

غلام گفت:ـ آره.

و همان دم سُرخورد و با کون تو چاله‌ی قیف‌وار پر آب گلوله‌ی توپی به‌زمین آمد.

صدای سمت چپی گفت:ـ چه تاریک است بابا!

بی‌این‌که بتوانند یکدیگر را ببینند یک‌دقیقه‌یی همان‌جور راه رفتند تا ناگهان صدا سوت‌سوتکی درست دم گوش غلام گفت:ـ کنار هم که راه برویم ته دل‌مان قرص‌تر می‌شود.

دوباره ساکت شدند و با چکمه‌های پرآب‌شان رو زمین خیس جلو رفتند. ناگهان قاچ ماهِ پرلک‌وپیس از کناره‌ی ابری بیرون زد و به‌درخشنده‌گیِ پولک‌های زرد چند لحظه‌یی مثل ماهی تو موج‌های جمبان ابرها غوطه زد و باز بیرون آمد و نوری شفقی به‌زمین تابید. سوزنک‌های خیس کاج با نوری شب‌چراغی به‌تابش در آمد. تو روشنائی عطرشان قوی‌تر و نفس سرد زمین مرطوب دبش‌تر به دماغ‌شان خورد. غلام به‌رفیق همراه‌اش نگاه‌کرد. طرف ناگهان واایستاد چنان سری تکان داد که انگار چیزی به‌اش اصابت کرده بود، و گفت:ـ تماشا کن!

در سه‌قدمی‌شان یکی با پاهای دور از هم زیر کاجی ایستاده بود.

غلام گفت: (یا شاید هم به‌خیال‌اش رسید که گفته):ـ ی... یکی...

سرباز همراه غلام ناگهان تفنگ‌اش را قراول رفت و داد زد:ـ کیه آن‌جا؟ کی هستی آهای؟ بی‌شرف، مواظب باش ها، آتش می‌کنم. بات شوخی ندارم!

طرف جواب نداد. سرش مثل طبق آفتاب‌گردان به‌پهلو آویزان بود.

غلام باخنده‌یی زق‌زقو گفت: «زکی! انگار خوابیده!»ـ و در حالی که سراپا می‌لرزید و واسه این که به‌خودش دل بدهد زورکی می‌خندید یک‌قدم جلو رفت.

دوتایی به‌او نزدیک شدند. غلام گردن کشید و نگاه کرد. همراه‌اش موجود خاکستری‌پوش بی‌حرکت را با ته‌تفنگ تکانی داد و به‌شوخی گفت:ـ هی، ببه‌م، هم‌ولایتی! خوابیده‌ای یا ما را دست انداخته‌ای؟ (ناگهان صداش شکست. داد زد:) مرده! (و یک‌قدم عقب رفت.)

غلام هم به‌عقب جست و دندان‌هاش بنا کرد به‌هم خوردن. مردی که به کاج تکیه داده بود مثل درخت اره شده درست رو جاپای یک‌لحظه پیشِ غلام ولو شد. صورت‌اش را برگرداندند رو به خودشان و بالاخره کاشف عمل آوردند که طرف نفر یکی از سه‌گردان هنگ ۲۵۶ پیاده است که دچار گازِ خفه‌کننده شده و در حال فرار از مرگی که تو ریه‌های خودش حمل می‌کرده آخرین پناهگاه‌اش را پای این کاج پیدا کرده. جوان سالم شانه‌پهن بلندقدی بود. سرش لاقیدانه به‌یک سمت خم شده بود و صورت‌اش موقع افتادن به‌گل چسبناک آلوده شده بود. گاز چشم‌هایش را خورده بود و مثل قیر ذوب کرده بود. زبان گنده‌ی گوشت‌آلودش سیاه و براق لای دندان‌های کلید شده‌اش.

همراه غلام بازوی او را کشید و گفت:ـ بیا برویم، بیا برویم، محض رضای خدا!

هنوز دور نشده به‌یک جنازه‌ی دیگر برخوردند و هرچه پیش‌تر رفتند جنازه‌ها بیش‌تر شد. بعضی‌ها توده‌توده روی‌هم ریخته بودند بعضی‌ها چمبک‌زده خشک شده بودند و بعضی‌ها چار دست‌وپا، انگار به‌حال چرا. یکی هم درست تو مدخل خندقی که راه ارتباط با سنگرهای خط دوم بود گوله شده بود دست‌اش را که تپانده بود تو دهن‌اش از زور درد جویده بود.

غلام و آن یکی دوان‌دوان به‌رفقاشان که جلوتر بودند رسیدند از آن‌ها گذشتند و پهلو به‌پهلو به‌حرکت ادامه دادند. باهم به‌شکاف تاریک سنگری جستند که تو ظلمت به‌شکل هفت‌وهشت پیش می‌رفت و تصمیم گرفتند هر کدام‌شان از یک سمت بروند.

همراه غلام بی‌این‌که به‌حرف خودش اطمینان داشته باشد پیشنهاد کرد:ـ پناهگاه‌ها را خوب بگردیم، شاید یک‌چیزی باقی مانده باشد که سق بزنیم.

ـ یاالله پس.

ـ تو از راست برو من از چپ. تا دیگران برسند وقت داریم.

غلام کبریتی کشید از در باز اولین پناهگاه تو رفت و مثل این‌که به‌فنری اصابت

کرده باشد به‌یک جست از آن تو بیرون پرید: تو پناهگاه دو جنازه چلیپاوار روهم افتاده بود.

سه پناهگاه را بدون نتیجه گشت. درِ پناهگاه چهارم را که با لگد وا کرد نزدیک بود از طنین فلزیِ صدای بیگانه‌یی پس بیفتد:

ـ Wer ist das? [۱]

غلام که یکهو احساس کرد سراپا گُرگرفته بی‌صدا عقب رفت.

سرباز آلمانی از پناهگاه آمد بیرون با حرکت کاهلانه‌یی پالتواش را که روی شانه‌ها انداخته بود صاف کرد و پرسید:

ـ Das bist du, Otto? Weshalb bist du so spät gecommen? [۲]

غلام با خشونت داد زد: «دست‌ها بالا! دست‌ها بالا! تسلیم شو!»ـ و انگار که یکی به‌اش فرمان «هدف، نشانه‌ی مقابل» داده باشد زانو زد.

آلمانیه که مات‌و مبهوت لال‌مانی گرفته بود دست‌ها را آهسته بالا برد به‌پهلو چرخید و نگاه متحیرش را به‌نوک سرنیزه که به‌طرف‌اش گرفته شده بود دوخت. پالتو از شانه‌اش افتاد، زیر بغل نیم‌تنه‌ی ماشی‌رنگ‌اش که یک‌رج دکمه داشت چین خورد. دست‌های زمخت کارگری‌اش می‌لرزید و انگشت‌هاش جوری که انگار روشستی‌های ساز ناپیدایی حرکت می‌کند بنا کرد جمبیدن. خود غلام هم از حرکت افتاده بود و چشم از هیکل قلچماق آلمانیه و دکمه‌های فلزیِ اونیفرم و چکمه‌های ساقه کوتاه درز از پهلو و کاسکت بی‌آفتاب‌گردان‌اش که یک‌خرده کج گذاشته بود برنمی‌داشت، اما ناگهان به‌خودش حرکتی داد و چنان که پنداری چیزی هل‌اش می‌دهد تا از شر پالتوی زیادی گشادش خلاص بشود تلوتلو خورد، صدای عجیبی از گلوش درآمد که معلوم نشد سرفه بود یا هق‌هق گریه، یک‌قدم به‌سمت آلمانیه برداشت و با صدای بی‌زیروبم بریده‌بریده‌یی گفت:ـ دررو آلمانی، دررو خانه‌خراب! من با تو خرده‌حسابی ندارم. تیر در نمی‌کنم.

تفنگ‌اش را به‌دیواره‌ی پناهگاه تکیه داد نوک پنجه‌های پا قدبلندی کرد دست‌اش را برد جلو گذاشت رو بازوی راست آلمانیه. حرکات مطمئن‌اش چنان اسیر را گرفت که دست‌هایش را انداخت پایین و با دقت رفت تو بحر لحن غریب این صدای روسی که چیزی از خشونت و دشمنی توش پیدا نمی‌کرد.

---

۱. کیه؟ (به آلمانی)

۲. تویی اوتو Otto؟ چرا این‌قدر دیر کردی؟ (به‌آلمانی).

غلام دست زبرش را که بیست سال کار مداوم قاچ‌قاچ‌اش کرده بـود بـی‌هیچ دودلی آورد پیش، انگشت‌های سرد و بی‌حرکت آلمانی را گرفت و کـف کـوچک و زردش را که پینه‌هاش به‌چرمینه‌های قهوه‌یی‌رنگی تبدیل شده بود آورد بالا تـا نـور آبی‌تاب ماه در حال افول به‌آن تابید و در حالی که‌مثل نوبه‌یی‌ها می‌لرزید گفت:ـ من یک کارگرم. تو را بکشم که‌چی؟ در رو! (و با دست راست‌اش شانه‌ی آلمانیه را فشرد و باتلاق تاریک را نشان‌اش داد:) دِ دررو کله‌پوک! الان است که بقیه برسند.

مرد آلمانی همان‌جور به‌دست غلام که حالا پایین انداخته بود نگـاه مـی‌کرد. کمی به‌جلو خم شده بود و چشم تو چشم مات مانده بود که از چه راه می‌تواند به‌معنیِ حرف‌های نامفهوم او پی‌ببرد. این وضع یکی دو ثانیه‌یی طول کشید. دوباره چشم‌اش به‌چشم غلام افتاد و ناگهان لب‌خندی از خوش‌حالی نگاه‌اش را لرزاند. یک‌قدم به‌عقب رفت بعد دست‌هایش را دریادلانه جلو برد و دست‌های غلام را به‌سختی فشرد و تکان داد. به‌طرف او خم شد با تبسم متأثری که‌قیافه‌اش را روشن کرده بـود چشـم‌توچشم غلام گفت:

_ Du entlässt mich?...O, jetzt hab ich verstanden! Du bist ein russischer Arbeiter? Sozial-Demokrat, wie ich? So? O! O! Das ist wie im Traum... Mein Bruder, wie kann ich vergessen? Ich finde keine Worte. Nur du bist ein wunderbarer wagender Junge... Ich...[۱]

غلام از میان این موج خروشان کلمات بیگانه جز دو کلمه‌ی زوتسیال دمکرات که به‌صورت سوآل ادا شده بود چیزی دست‌گیرش نشد.

ـ آره خب من هم سوسیال دمکرات‌ام. حالا دیگر دررو... به‌امید دیدار، برادر. دست بده.

باواریاییِ خوش‌قدوقامت و سرباز کوچولوی روس حرف هم دیگر را به‌طور غریزی فهمیده بودند و نگاه به‌نگاه هم دوخته بودند. باواریایی زیر لب گفت:

_ In den zukünftigen Klassenkämpfen werden wir in denselben Schützengräben

---

۱. مرا رها می‌کنی که بروم؟ ها، تازه دارم می‌فهمم: تو یک کارگرِ روسی؟ مثل من سوسیال دموکراتی؟ آره؟ انگار دارم خواب می‌بینم... برادر من، چه‌طور می‌توانم فراموش کنَم؟ کلمه‌اش را گیر نمی‌آورم. جز این که تو بچه‌ی فوق‌العاده‌یی هستی، یک جوان شیردل... من ... (به‌آلمانی)

sein, nicht wahr, Genosse?[1]

و مثل جانور خاکستریِ گنده‌یی رو دیواره‌ی سنگر پرید.

باقی سربازها نزدیک می‌شدند. قدم‌هاشان تو جنگل صدای چیز جویدن می‌داد. یک قسمت از طلایه‌های چک با صاحبمنصب‌شان جلوجلو حرکت می‌کردند. به‌دیدن بیرون آمدن سربازی از پناهگاهی ـ که حتماً هم بی‌شرف به‌امید پیدا کردن شکم‌گیره‌یی همه جایش را گشته بود ـ نزدیک بود حساب‌اش را برسند. سرباز که چشمِ سیاه تفنگ را متوجه خودش دید داد زد:ـ آشنا! نمی‌بینید مگر؟ (یک گرده نان سیاه را مثل بچه‌قنداقی به‌سینه‌اش چسباند و دوباره گفت:) خودی هستم بابا.

وکیل‌باشی‌یی که غلام را شناخت از بالای خاک‌ریز جست با همه‌ی قوت‌اش ته‌تفنگی حواله‌ی پشت‌اش کرد و گفت:ـ لت‌و پارت می‌کنم! پوزه‌ات را غرق خون می‌کنم! کجا بودی ناکس؟

غلام رفت پیش. آن‌قدر زارو نزار بود که حتا ضربه‌ی قنداق تفنگ هم اثر چندانی رویش نمی‌گذاشت. وکیل‌باشی را با ساده‌گیِ غیرعادیِ جوابی که داد از رو برد:

ـ جلوجلو آمدم خب. ببین: دست روم بلند نکن.

ـ کارت همین است که مثل سگ هرزه‌مرض ول بگردی... یا عقب می‌ماند یا می‌زند جلو! ... نظام‌نامه را بلد نیستی؟ تو که دیگر سرباز بنیچه نیستی، هستی؟

کمی سکوت کرد بعد پرسید:ـ توتون داری؟

ـ آره، اما خاکه است.

ـ باشد.

وکیل‌باشی سیگاری چاق کرد و خودش را رساند به ته جوخه.

وقتی طلایه‌های چک به‌طلایه‌های آلمانی برخوردند دیگر تقریباً روز شده بود. آلمانی‌ها با یک رگبار مسلسل خاموشی را شکستند. پشت سرش دو رگبار دیگر هم با فاصله‌ی مساوی شلیک شد. بالای سنگرها فشفشه‌ی قرمزی هوا رفت صداهایی بلند شد و هنوز جرقه‌های فشفشه تو هوا خاموش نشده توپ‌خانه‌ی آلمانی‌ها آتش را شروع کرد:

بوممم! بوممم!ـ و بلافاصله دوتای دیگر: بوممم! بوممم!... ـ پنداری می‌خواستند

۱. در جنگ طبقاتیِ آینده هم‌سنگر خواهیم بود. مگر نه، رفیق؟ (به‌آلمانی)

خودشان را به‌آن دوتای اولی برسانند.

خمپاره‌ها با سروصدای اوج‌گیرنده افتادند به‌قدقد کردن: کله کله کله ـ وزی‌یی‌یی... هوا را مثل مته می‌سمبیدند و قروچه‌کنان از بالاسر سربازهای نیم گروهان اول می‌گذشت. یک‌دم سکوت می‌شد و بعد غرش ضعیف انفجارها از کنار پل استاخود طنین می‌انداخت: پاو پاو پاو!

سربازها که با چهل سازن فاصله دمبال طلایه‌ی چک به‌خط زنجیر پیش می‌رفتند با اولین رگبار به‌زمین چسبیدند. فشفشه‌یی با نور ارغوانی درخشید و غلام سربازها را دید که مثل مورچه لای بته‌ها و درخت‌ها می‌خزند و دیگر از گل‌ولای زمین چندش‌شان نمی‌شود. خودشان را تنگ به‌آن چسبانده‌اند تا در امان باشند. تو هر آب‌چاله‌ی باتلاقی‌یی مثل کرم آدم وول می‌زد. خودشان را پشت هر چین‌خورده‌گیِ ناچیزی که رو زمین می‌دیدند قایم می‌کردند و سرشان را تو هر سوراخی که گیر می‌آوردند فرو می‌بردند. اما وقتی مسلسل‌های وَرّاج جنگل را زیر آتش گرفت و مثل تندبار بهاری به‌هیچ‌چیز امان نداد دیگر معطل‌اش نکردند: سر را تا جایی که امکان داشت لای شانه‌ها فرو بردند و بنا کردند سینه‌مال سینه‌مال عقب خزیدن. مثل کرم به‌زمین چسبیده بودند و بی‌این‌که از خم کردن پا و دست‌شان کومک بگیرند مثل مار می‌خزیدند و پشت سرشان رو لای و لوش زمین شیاری به‌جا می‌گذاشتند. بعضی‌ها بلند شدند پا به‌فرار گذاشتند. گلوله‌های انفجاری تو سرتاسر جنگل سوزنک‌های کاج را پایین می‌ریخت و درخت‌ها را از هم می‌درید با صفیر تیزمار به‌زمین فرو می‌رفت یا کمانه می‌کرد و با صدای ماچ آب‌داری می‌ترکید.

وقتی نیم‌گروهان اول خودش را به‌سنگرهای خط دوم رساند هفده نفر کسر داشت. نه‌چندان دور از آن‌جا قزاق‌های اعزامی در حال صف‌آرایی بودند. آن‌ها در جناح راست نیم‌گروهان اول باکمال احتیاط پیش‌روی کرده بودند و چون قراول‌های آلمانی را از سر راه برداشته بودند می‌توانستند با غافل‌گیری سر افرادشان خراب بشوند اما زیر آتش گیر کردن طلایه‌ی چک همه را به‌دست و پا انداخته بود. شلیک بی‌هدف آلمانی‌ها یک‌قزاق را زخمی کرده دوتاشان را کشته بود. قزاق‌ها آن‌ها را با خودشان آورده بودند و در حال راست‌وریس کردن صف‌ها باهم جروبحث می‌کردند:

ـ مرده‌شامان را باید چال کنیم.

ـ این کار را در نبود ما هم می‌توانند بکنند.

ـ باید به‌فکر زنده‌ها بود. مرده‌ها احتیاجی به‌فکر کردن ما ندارند.

نیم‌ساعت بعد از ارکان حرب فوج فرمانی رسید:

„ پس از آماده‌گیِ توپ‌خانه، گردان به‌اتفاق اسواران اعزامیِ قزاق دشمن را مورد حمله قرار داده و از سنگرهای خط اول بیرون نمایند. “

آماده شدن توپ‌خانه، هرچند با قدرت، آتش کم، تا ظهر طول کشید. قزاق‌ها و سربازهای پیاده با تعیین نگهبان تو پناهگاه‌ها استراحت کردند و سر ظهر حمله شروع شد. از سمت چپ که قسمت اصلیِ جبهه بود توپ‌ها به‌غرش درآمد. آن‌جا هم جنگ از نو در گرفته بود.

قزاق‌های ماورای بایکال Transbaykal منتهاالیه جناح راست قزاق‌ها را داشتند، جناح چپ را هنگ چورنی- یار و اسواران اعزامیِ قزاق و، کمی دورتر، هنگ نارنجک‌اندازهای فاناگوری‌یا و باز، کمی از آن دورترک، هنگ‌های چم‌بار و بوگول‌ما و هنگ‌های ۲۰۸ و۲۱۱ پیاده و هنگ‌های پاولوگراد Pavlograd و ونگ‌روف Vengrof. هنگ‌های فوج سی‌وپنجم از مرکز حمله می‌کردند و تمام جناج چپ را فوج دوم تیراندازان ترکستان پوشش می‌داد. این غرش تمام منطقه را برداشته بود که: حمله‌ی روس‌ها همه‌جانبه است.

اسواران توخط تُنُکی پیش می‌رفت. بال چپ‌اش به‌بال راست هنگ‌چورنی- یار تکیه داشت. همچین که یالِ سنگرها در دیدرس قرار گرفت آلمانی‌ها از گلوله قشقرقی به‌پا کردند که، قیامت! اسواران بی‌فریاد و هیاهو پا گذاشت به‌دو. افراد دراز می‌شدند خشابی خالی می‌کردند و، باز به‌دو پیش می‌رفتند تا دست‌آخر تو پنجاه قدمیِ سنگرها درازکش کردند. بی‌این که سرشان را بلند کنند تیر می‌انداختند. آلمانی‌ها تمام طول خط سنگرها را با تخته‌چوب‌های میخ‌کوبی شده و سیم‌های خاردار پوشانده بودند. دوتا نارنجکی که آفونکا ئوزه‌روف پرتاب کرد بعد از آن که رو شبکه‌ی سیم‌های خاردار کمانه کرد منفجر شد. آفونکا نیم‌خیز شد تا سومی را پرتاب کند که گلوله‌یی از زیرشانه‌ی چپ‌اش فرو رفت از بغل استخوان لگن‌اش بیرون آمد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که نزدیکی‌های او درازکش کرده بود همین‌قدر دید که طفلکی زانوهایش مختصر پیچی خورد و، از حرکت افتاد. پراخور شامیل برادر آلکسه‌ی چلاقه هم کشته شد. بعد مانیتس‌کوف، آتامان‌سابق. و همان‌دم پس از او تیری هم به‌ایوان کالینین شله خورد که بغل‌دست شامیل بود و کاکل خیلی خوش‌گلی داشت.

جوخه‌ی دوم ظرف نیم‌ساعت هشت نفر تلفات داد. سلطان فرمانده اسواران با دوتا از صاحبمنصب‌هاش کشته شدند و اسواران که دیگر فرماندهی نداشت عقب نشست. قزاق‌ها بعد از آن‌که از منطقه‌ی آتش پس کشیدند دور هم جمع شدند: نصف نفرات‌شان از دست رفته بود. افراد هنگ چورنی‌ـیار هم عقب نشستند. تلفات گردان اول از این هم چشم‌گیرتر بود. با وجود این ارکان حرب فوج امریه‌ی زیر را صادر کرد:

„ حمله باید بلافاصله تجدید شود.

بیرون راندن دشمن از سنگرهای خط اول باید به‌هر قیمتی شده انجام بگیرد چون اعاده‌ی وضع قبلی در سرتاسر جبهه به‌موفقیت نهاییِ این عملیات منوط می‌باشد. “

اسواران با همان آرایش تُنُک قبلی دست به‌حمله زد. افراد دوباره در صد قدمیِ سنگرها زیر آتش مهلک دشمن به‌زمین چسبیدند. واحدها از نو بنا کردند ذوب شدن. افراد که کارشان از ترس به‌جنون کشیده بود انگار که تو خاک ریشه دوانده باشند به‌حالت درازکش خشک‌شان زده وحشت مرگ فلج‌شان کرده بود. نه قدرت سر بلند کردن داشتند نه جرات جم خوردن.

دومین نیمه‌گروهان هنگ چورنی‌ـیار نزدیکی‌های غروب زه زد و پا به‌فرار گذاشت. قزاق‌ها هم به‌شنیدن فریاد «محاصره‌مان کرده‌اند» از جا جستند و دِ فرار! افتان و خیزان رو بته‌ها سکندری خوردند و سلاح‌ها را انداختند و گریختند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ وقتی خودش را از خطر دور دید رو تنه‌ی کاجی که خمپاره ریشه‌کن‌اش کرده بود ولو شد و بعد از آن که نفسی چاق کرد گاوریلا لیخاویدوف را دید که به‌طرف‌اش می‌آید. مثل مست‌ها قدم برمی‌داشت. چشم‌هاش را به‌زمین دوخته بود. با یک‌دست سعی می‌کرد تو هوا به‌چیزی چنگ بیندازد و با دست دیگرش می‌خواست تارعنکبوت نامریی‌یی را از صورت‌اش دور کند. دیگر نه تفنگ داشت نه شمشیری چیزی. موهای بلوطیِ تیره‌اش خیس‌و سیخ از عرق ریخته بود رو چشم‌هاش. تا خودش را به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برساند همه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت جنگل را از این سمت و آن سمت از پاشنه در کرد. ایستاد و نگاه کجکیِ لغزان و نامفهوم‌اش را در واقع «تو زمین قایم کرد». ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زانوهایش را دید که آهسته می‌لرزید و تاه می‌شد، جوری که پنداری داشت واسه پریدن خیز برمی‌داشت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برای آن‌که چیزی گفته باشد در آمد که: «خب... می‌بینی...»

ـ اما لیخاویدوف تشنجی از چهره‌اش گذشت. داد زد: «صبر کن!» ـ چمبک زد، انگشت‌ها را از هم وا کرد با وحشت به‌دور و برش چشم انداخت و گفت:ـ گوش‌کن برایت تصنیفی بخوانم. یک پرنده کوچولوی خدای مهربان می‌رود پیش یک جغد به‌اش می‌گوید:

[1] ـ به‌من بگو، ملوسک‌ام!
عزیزک‌ام، عروسک‌ام!
کی از تو خیلی پیش‌تره
قدرت‌اش از تو بیش‌تره؟

جغده با خودش فکر می‌کند در می‌آید که: «خب، کدام یکی را بگویم؟ـ

ـ شاهینو بگم؟ سالارمونه
کرکسو بگم؟ سردارمونه
چرقو بگم؟ که والی‌یه
قوشو بگم؟ که خالی‌یه
کفتر؟ گارد قیصره
قمری؟ گیر سنگره.
از اون طرف هم:
کولی‌یه توکای‌سیا
کالموکه سار بی‌نوا
زاغچه، زن اشرافی‌یه
غاز، دلبر مولداوی یه
اردک، خیال خامه
مال پیاده‌نظامه...»

---

۱. (کم‌وبیش به‌آهنگ «گنجشکک اشی‌مشی») ـ به‌من بگو، ملوسک من! * عزیزک من، عروسک من * کی از تو پیش‌تر است؟ * کی قدرت‌اش از تو بیش‌تر است؟ * اگر بخواهم شاهین را بگویم، که سالار ما است * اگر بخواهم کرکس را بگویم، که او سردار ما است * اگر چرق را بگویم، که او والی است * اگر قوش را بگویم، که موجودی خالی است. * کبوتر، گارد قیصر است * قمری گرفتار سنگر است * کولی است توکای سیاه * سار بی‌نوا کالموک است * زاغچه زنی اشرافی است * غاز دلبری از مولداوی است. * اردک خیال‌خام است * سرباز پیاده‌نظام است * هو بره خیلی احمق است * وراج و دهن‌لق است * عقاب که قال چاق می‌کند * مثل توله واغ‌واغ می‌کند. * زاغ بیچاره توپ‌چی است * کلاغ اهل والاشی است * غصه خورک (= بوتیمار) ساز می‌زند * بلبل می‌زند زیر آواز * پرستو باکله(= دانا) است * سهره کمی بیعار است * می‌دانی گنجشک‌ها چه هستند؟ * بی‌شرف‌ها کارمند مالیه‌اند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که پاک قبض روح شده بود گفت:ـ صبرکن ببینم لیخاویدوف‌جان، چه‌ت شده تو؟ ناخوشی، ها؟

ـ مودماغ‌ام نشو!

خون به‌صورت‌اش دوید. تبسم بی‌معنایی لب‌های کبودش را به‌طرف گوش‌هاش کشید و نقل شوم‌اش را ادامه داد:

«... زاغچه، زن اشرافی‌یه
غاز، دلبر مولداوی‌یه
هوبره خیلی احمقه
وراجه و دهن‌لقه
عقاب که قال چاق می‌کنه
مث توله واغ‌واغ می‌کنه
زاغ بی‌چاره توپ‌چی‌س
کلاغ اهل والاشی س
غصه‌خورک ساز می‌زنه...»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌یک جست از جا بلند شد:ـ پاشو برویم باقیِ بچه‌ها را پیدا کنیم وگرنه آلمانی‌ها اسیرمان می‌کنند. می‌شنوی؟

لیخاویدوف دست‌اش را کشید تند و تندتر و بلند و بلندتر از پیش به‌خواندن ادامه داد و بزاق گرم‌اش به‌چانه‌اش راه کشید:

«... غصه‌خورک ساز می‌زنه
بلبل به‌آواز می‌زنه
پرستو کلّه‌داره
سهره کمی بیعاره.
می‌دونی که گنجیشکا چی‌ان؟
بی‌شرفا مالیه‌چی‌ان!»

ناگهان کوتاه آمد و خیلی آرام شروع کرد به‌خواندن سرودی که... نه، نمی‌شد گفت‌اش سرود: به زوزه‌ی گرگ می‌مانست که از دهن کج‌و کوله‌شده‌اش کنده می‌شد و اوج می‌گرفت. دندان‌های نیشِ تیزِ تف‌آلودش مثل صدف برق می‌زد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با وحشت به‌موهای او که مثل زفت به‌سرش چسبیده بود و

به‌گوش‌هایش که به‌گوش ماسک مومی می‌مانست و به‌چشم‌هایش که تا کمی پیش چشم‌های یک‌دوست بود و حالا از جنون تاب برداشته بود خیره مانده بود. حالا لیخاویدوف با نوعی خشم غیرقابل تشخیص زوزه می‌کشید:

بانگ شورانگیز کرناها
می‌نوازد افتخار ما:ــ

ما در آن‌جا، آن‌سوی دانوب، از پای اندر آوردیم
در نبردی بی‌امان عثمانیان را.

ما در آن‌جا، آن سوی دانوب
کرده‌ایم آزاد اسیران مسیحی را.

ما که قزاقان دن هستیم
از دل دریایی از آتش
چون عقاب از کوه بگذشتیم
تا زنان و دختران آل‌عثمان را
به‌اسارت‌گاه‌های خود بریم از راه
بر دریم آن پرده‌ی گنداب عصمت‌شان
و چو مرغ و ماکیان و کبک از ایشان سینه بشکافیم
و به‌خونین‌انتقام سالیان نفرت دیرین
مست لذت، قلب‌هاشان را برون آریم!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌دیدن مارتین شامیل که شل‌زنان از محوطه می‌گذشت داد زد:ــ مارتین! مارتین! بیا، بیا!

مارتین که تفنگ‌اش را عصا کرده بود آمد پیش. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با چشم به‌دیوانه اشاره کرد گفت:ــ کومک کن ببریم‌اش. می‌بینی‌اش؟ به‌کلی بریده... خون‌زده به‌کله‌اش.

شامیل یک‌آستین پیرهن‌اش را کند زخم پایش را با آن بست و بدون این‌که به‌لیخاویدوف نگاهی بیندازد بازوی دیگرش را گرفت و راه افتادند. حالا لیخاویدوف زیر لب می‌خواند:

چون عقاب از کوه بگذشتیم
ما که قزاقان این دشت‌ایم...

شامیل که از قیافه‌اش درد می‌بارید با عجز و التماس گفت:ـ بس کن! سرم را بردی. تو را خدا بس کن! تو خیلی وقت است که از کوه گذشته‌ای، حالا دیگر بس کن!

همچو مرغ و ماکیان و کبک، دل‌بندان‌تان را
سر جدا خواهیم کرد از تن...
فصل سوزان مکافات است!

مرد دیوانه ضمن این‌که تلاش می‌کرد خودش را از دست آن‌دو خلاص کند از خواندن هم کوتاه نمی‌آمد. فقط گاهی شقیقه‌هایش را دو دستی فشار می‌داد و دندان قروچه می‌رفت. فک پایین‌اش می‌لرزید و سر سوزان از داغ جنون‌اش را کجکی به این شانه و آن شانه رها می‌کرد.

۴

جنگ‌ها چهل‌ورستی پایین‌تر، رو ساحل رودخانه‌ی استاخود در جریان بود. از پانزده روز پیش زوزه‌ی مداوم توپ‌ها آنی نبریده بود. شب‌ها در دوردست، پرتو نورافکن‌ها آسمان بنفش را می‌درید و مثل آذرخش کم‌حرارتی که همه‌ی رنگ‌های قوس قزح را با خودش داشته باشد چشمک می‌زد و می‌درخشید و حتا کسانی را که فقط از دور به‌آتش شررپراکنی‌ها و شعله‌اندازی‌های جنگ دستی داشتند اسفندوار به‌تابه‌ی اضطرابی می‌نشاند که وصف‌اش به‌هیچ زبانی میسر نبود.
چاتمه‌گاه هنگ دوازدهم قزاق منطقه‌ی باتلاقیِ بایری بود. اتریشی‌ها، روز، تو سنگرهای کم‌عمق‌شان دوان‌دوان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و شب، تو پناه مردابی که مثلاً میان آن‌ها و دشمن حصار امن بود می‌خوابیدند یا ورق بازی می‌کردند و قزاق‌ها هم چه شب چه روز، آن‌ها را مثل ماه از همان دور می‌بستند به‌تک تیر... و فقط قزاق‌های برج نگهبانیِ چاتمه‌گاه شاهد نور نارنجیِ شومی بودند که آن پایین تو منطقه‌ی درگیری فواره می‌زد.
یک شب یخ‌بندان که پرتو دور دست نورافکن‌ها آسمان را با درخشنده‌گیِ تند

عجیبی میناکاری می‌کرد، گریگوری مه‌له‌خوف از پناهگاه‌اش آمد بیرون از مدخل سنگرها گذشت رفت طرف جنگلی که آن پسله مثل کاکل زیره‌یی‌رنگی کف کله‌ی سیاه پشته‌ی کوتاه سربلند کرده بود، و آرام، همان‌جا رو زمینِ بازِ معطر دراز شد. پناهگاه دودزده و متعفن بود. دودِ تار توتون مثل سفره‌ی ریشه‌داری بالای میز کوچکی که هشت‌تا قزاق دورش ورق بازی می‌کردند آویزان بود اما تو جنگل، رو تاج تپه، نسیمک ملایمی می‌وزید که انگاری اثر بال زدن پرنده‌ی ناپیدایی بود. از علف‌های لطمه‌ی یخ‌بندان‌خورده بویی به‌دماغ می‌رسید که اندوه‌باری‌اش به‌حرف راست نمی‌آمد. بالای درخت‌ها که خمپاره‌ها به‌شکل عجیبی هرس کرده بودند ظلمت فشرده‌تر می‌شد. هیمه‌بار دودناک پروین توآسمان می‌سوخت. هفت اورنگ مثل ارابه‌ی چپ‌شده‌یی که مال‌بندش یک‌بر به‌هوا رفته باشد کنار راه شیری افتاده بود[1]. ستاره‌ی قطبی در شمال نور لرزان‌اش را به‌تأنی می‌افشاند. گریگوری چشم‌ها را به‌تماشایش تنگ کرده بود. نور یخ‌زده‌ی ستاره با همه پریده‌رنگی‌اش زیر پلک‌های او اشکی به‌همان سردی می‌نشاند.

بی‌این‌که چرایش را بداند، همان‌جور که رو تپه دراز کشیده بود به‌یاد شبی افتاد که برای رسیدن به‌آکسینیا پیاده از نیژنه‌ـیابلونوفسکی به‌یاگودنویه رفته بود. ناگهان از یاد او درد شدیدی به‌دل‌اش نشست. یادش خطوط بسیار عزیز چهره‌ی او را جلو چشم‌اش مجسم کرد که حالا برایش بیگانه و مبهم بود و با گذشت زمان محو شده بود. سعی کرد (و ناگهان قلب‌اش به‌تپش افتاد) تا او را به‌شکلی که آخرین بار دیده بود مجسم کند: با قیافه‌یی که رنج و محنت از ریخت انداخته، و با رَدِّ سرخی که قمچی روگونه‌اش به‌جا گذاشته. اما حافظه‌اش با سماجت قیافه‌ی دیگری از او را پیش چشم‌اش می‌آورد: آکسینیایی که کمی به‌پهلو خم شده است و سخت فاتحانه لب‌خند می‌زند. اینهاش! با دریده‌گی سر برمی‌گرداند و نگاه چشم‌های سیاه‌تر از زغال‌اش را عاشقانه از زیر به‌او می‌دوزد. لب‌های سرخ حریص و هرزه‌اش کلمات سوزانی به‌گوش‌اش نجوا می‌کند. آهسته نگاه‌اش را از او برمی‌دارد سرش را برمی‌گرداند و دو

---

۱. «راه‌شیری» ترجمه‌ی لغت به لغت اسم مرکب La voie lactee است، معادل فرانسویِ آن‌چه در فارسی «کهکشان» می‌خوانیم. این ترجمه را که استعمال‌اش در فارسی موردی ندارد تنها به‌خاطر تصویر زیبایی که در جمله هست و بدون استفاده از کلمه‌ی «راه» مهمل می‌ماند به‌کار برده‌ام. هفت اورنگ را هم به همین لحاظ بر «دب‌اکبر» که متأسفانه در فارسی شناخته‌تر است ترجیح دادم. تصور خرسی که با مال‌بند و تشکیلات یک ارابه کنار جاده واژگون شده باشد چندان لطفی ندارد.

تاب بزرگ کرک‌دار رو گردن آفتاب‌سوخته‌اش می‌رقصد... آن وقت‌ها از بوسیدن این دو تاب مو چه لذتی می‌برد!

به‌لرزه می‌افتد. یک‌لحظه بوی لطیف شوکران موهای آکسینیا تو دماغ‌اش می‌پیچد. کز می‌کند و پره‌های بینی‌اش را باز می‌کند... نه، این بوی ناجور از برگ‌های پوسیده است. طرح بیضی‌شکل چهره‌ی آکسینیا رنگ می‌بازد و محو می‌شود. گریگوری کف دست‌ها را رو پوست زبر زمین می‌گذارد و زمان درازی بی‌این که پلک بزند از پشت کاج شکسته‌یی چشم به‌ستاره‌ی قطبی می‌دوزد که مثل پروانه‌ی آبی‌رنگ زیبایی تو مرز آسمان و زمین درجا بال می‌زند.

نقش چهره‌ی آکسینیا را پاره‌های پراکنده‌ی خاطرات تاریک کرد. هفته‌هایی را به‌یاد آورد که پس از به‌هم زدن با آکسینیا، تو تاتارسکی با خانواده‌ی خودش سر کرده بود. شب‌ها، نوازش‌های حریصانه و از پا درآورنده‌ی ناتالیا که انگار می‌خواست سرد مزاجیِ دخترانه‌ی اول‌هاش را جبران کند و، روزها، رعایت دقیق و تقریباً غلوآمیز همه‌ی اهل خانه و توجه همه‌ی اهل خوتور به‌اولین شوالیه‌ی سن‌ژرژش... همه‌جا، حتا تو خانه، نگاه‌های زیرچشمیِ مبهوت و محترمانه‌یی را که به‌اش می‌شد می‌دید. انگار هیچ‌کی باورش نمی‌شد که این همان گریگوری، همان جوان سرخوش و خودرأیِ سابق است. پیره‌مردها تو میدان‌بازار در جواب سلام‌اش کلاه‌شان را بر می‌داشتند و جوری باش اختلاط می‌کردند که انگار هم‌سن و هم‌تاچه‌ی خودشان است و زن‌ها و دخترها به‌دیدن هیکل مردانه‌ی کمی خمیده و پالتو سربازی و نشان صلیب‌اش که به‌نوار کوتاه راه‌راهی آویزان بود رو راست حالی‌به‌حالی می‌شدند. می‌دید که پانته‌لِی پراکوفیه‌ویچ از این‌که با او تو کلیسا یا سر میدان آفتابی بشود چه بادی به‌غبغب می‌اندازد. و این زهر «خالص» اما «ترکیبی»یی که از قاتی شدن «سبزی پاک کردن» با «خاک‌ساری و ستایش» به‌دست آمده بود، آن بذر حقیقتی را که گارانژای نعل‌بند تو شعورش افشانده بود ریشه‌کن می‌کرد و از میان می‌برد.

برگشتنا، دیگر، گریگوری همانی نبود که از جبهه آمده بود. آن‌چه از او همان چیزی را ساخته بود که بود (یعنی از او قزاقی درآورده بود متعهد این امر، که باید به آن‌چه از لحظه‌ی تولد با شیر مادرش مکیده حرمت بگذارد) به‌حقیقت بزرگ انسان‌ها هدایت‌اش کرده بود.

پانته‌لِی پراکوفیه‌ویچ که سرش هم کمی گرم بود موقع خداحافظی گفت:ـ واسه من از آفتاب هم روشن‌تر بود، گریشکا... (متأثر بود و ریش نقره‌یِ تار سیاه‌اش را

صاف می‌کرد.) سال‌های سال بود که یقین داشتم تو یک قزاق حسابی از آب در می‌آیی. وقتی یک‌ساله شدی به‌رسم قدیم قزاق‌ها برت داشتم بردم‌ات تو حیاط ـ یادت هست مادر؟ـ نشاندم‌ات رو اسب و تو ناقلا هم مثل برق چنگ انداختی با دست‌های کوچولوت یال اسب را چسبیدی... از همان روز فهمیدم ازت چی در می‌آید و، همان هم شد.

گریگوری به‌جبهه که برمی‌گشت یک «قزاق دبش» بود. ته دل‌اش همان‌جور به احمقانه بودن جنگ اعتقاد داشت و تقیه هم نمی‌کرد اما چیزهایی را هم که افتخار قزاقی حساب می‌شد شرافت‌مندانه حفظ می‌کرد.

□

در مه ۱۹۱۵ هنگ سیزدهمِ آهنِ آلمان جلو قریه‌ی آل‌خوف‌چیک Âlxofcik روچمنی که از سرسبزی می‌درخشد پا پیاده دست به‌تعرض می‌زند. مسلسل‌ها مثل زنجره می‌خوانند. مسلسل یک گروهان روس که پشت رودخانه سنگر گرفته به‌سنگینی تق‌تق می‌کند. هنگ دوازدهم قزاق مأمور مقابله می‌شود. گریگوری با باقیِ افراد اسواران به‌خط زنجیر پیش می‌دود. به‌پشت‌سرش نگاه می‌کند و طبق شعله‌ور خورشید در آسمان ظهر و انعکاس‌اش در یکی از آب‌گیرهای رود که حاشیه‌یی پوست هشترخانی از نهال‌های بید دارد به‌چشم‌اش می‌خورد. نگهبان‌های اسب‌ها آن طرف آب پشت سپیدارها قایم شده‌اند. خط حمله‌ی آلمانی‌ها و برق زرد عقاب‌های چرمیِ روی کلاهخودشان جلو او است. باد، دود باروت فشنگ‌ها را که به‌رنگ خاکیِ افسنتین است حرکت می‌دهد.

گریگوری بی‌این‌که عجله کند تیر می‌اندازد. با دقت نشانه می‌رود و در فاصله‌ی دو شلیک، همان‌جور که گوش‌اش به‌دستورهای فرمانده تیر جوخه است فرصتی گیر می‌آورد تا کفش‌دوزک خطمه‌خالی‌یی را که از آستین پیرهن سربازی‌اش بالا می‌رود با احتیاط بردارد. و حالا: «حمله!»... گریگوری با یک ضربه‌ی قنداق آهن‌کوب تفنگ‌اش یک نایب قدبلند آلمانی را می‌زند و سه‌تا سرباز را که اسیر کرده با شلیک تیرهایی که از بالا سرشان در می‌کند به‌طرف رودخانه می‌دواند.

در ژوییه ۱۹۱۵ نزدیک راواـ روس‌کایا Rava-Ruskaya آتشباری را که دست اتریشی‌ها افتاده با یک جوخه قزاق پس می‌گیرد و ضمن نبرد، با نفوذ به‌پشت خطوط دشمن و استفاده از یک قبضه تفنگ خودکار مهاجمان را وادار می‌کند دم‌شان را

بگذارند رو کول‌شان.

از بایانتس Bâyanets می‌گذرد و طی اقدام جسورانه‌یی یک صاحب‌منصب کت‌وکلفت اتریشی را اسیر می‌گیرد مثل گوسفند به‌شکم می‌اندازدش روی زین و در حالی که بوگند نفرت‌انگیز آدمی‌زادی که از ترس زرد کرده دماغ‌اش را می‌آزارد و لرزش هیکل نکره‌ی خیس از وحشت‌اش را احساس می‌کند چهارنعل از معرکه درش می‌برد.

گریگوری همان‌جور که رو تاسیِ سیاهِ تارکِ تپه دراز کشیده بود برخورد خودش و دشمن خونی‌اش استپان آستاخوف را با وضوح کامل به‌یاد آورد: هنگ دوازدهم از جبهه به‌پروس شرقی منتقل شده بود. قزاق‌ها خانه زندگیِ آلمانی‌ها را آتش می‌زدند و اسب‌هاشان کشت‌زارهای مرتب و منظم آن‌ها را لگدکوب می‌کردند. دود حنایی و ویرانه‌های زغال‌شده‌ی دیوارها و بام‌های سفالی رد عبور آن‌ها بود. هنگ ۱۲ به‌اتفاق هنگ ۲۷ قزاق دن، زیر حصار شهر استولی‌پین Stolypin دست به‌تعرض زد. گریگوری توانست برادرش پترو را که واتکیده بود و استپان را که صورت‌اش دوتیغه‌تراش شده بود و چندتا دیگر از هم‌خوتوری‌ها را که سرو ریخت‌شان چنگی به‌دل نمی‌زد یک‌نظر ببیند. هر دو هنگ شکست خوردند. آلمانی‌ها محاصره‌شان کردند و موقعی که دوازده اسواران قزاق یکی‌به‌یکی کوشیدند حلقه‌ی دشمن را که به‌روی‌شان بسته می‌شد بشکنند گریگوری استپان را دید از اسب سیاه‌اش که زیر ران‌اش کشته شد پایین جست و فرفره‌وار بنا کرد دور خودش گشتن. گریگوری تو حرارت تصمیم شادی که ناگهان گرفت اسب‌اش را به‌زحمت نگه داشت و بعد از عبور آخرین اسواران که نزدیک بود استپان را سم‌کوب کند به‌طرف‌اش تاخت و فریاد زد:ـ رکاب‌ام را بچسب!

استپان تسمه‌ی رکاب را گرفت و نیم‌ورستی کنار اسب گریگوری دوید، نفس زنان به‌عجز و التماس افتاد که: «سرعت‌ات را کم کن! تو را به‌مسیح این‌جور نتازان!»ـ و موفق شدند از حلقه‌ی محاصره نجات پیدا کنند.

تا جنگلی که نجات‌یافته‌ها توش از اسب پیاده شده بودند صدسازن بیش‌تر نمانده بود که پای استپان تیر خورد. رکاب را ول کرد و به‌پشت افتاد. باد کاسکت گریگوری را برد و موهاش را ریخت تو چشم‌اش. گریگوری موها را پس زد و واگشت. استپان لنگ‌لنگان به‌طرف یک‌دسته درخت دوید. کاسکت‌اش را قایم کرد و با

عجله مشغول در آوردن شلوار گشاد قزاقی‌اش شد. آلمانی‌ها دوان دوان از پشت تپه‌یی پیش می‌آمدند. گریگوری فهمید که استپان می‌خواهد با کندن نوار قرمز دو طرف شلوار، خودش را در صورت اسیر شدن سرباز پیاده جا بزند چون آلمانی‌ها قزاق را اسیر نمی‌گرفتند، جا درجا قیمه‌قیمه‌اش می‌کردند[1]. گریگوری در جواب ندای قلب‌اش سر اسب را کج کرد نیم‌چرخی زد خودش را چهارنعل به‌او رساند و بی‌نگه داشتن اسب پرید پایین:

ـ بپر بالا!

گریگوری دیگر هیچ‌وقت نبایست نگاه سریعی را که استپان در آن لحظه به‌او انداخت از خاطر برده باشد. استپان را کومک کرد که سوار شود، خودش رکاب را چسبید و کنار اسب عرق‌چکان پا به‌دو گذاشت.

تسیوووو... تسیوووو... ـ گلوله بود که می‌گذشت و صفیر سوزان‌اش در انتها با قطعی ناگهانی می‌شکست: تسیوووو...اوت!

کنار سرِ گریگوری و بالای صورت سفیدتر از گچ استپان، تو گوش‌شان، فقط این صفیر نافذ بود: «تسیوووو...اوت!» ـ و پشت سرشان درق و دورق انفجار فشنگ‌ها که به‌شکافته شدن غلاف‌های رسیده‌ی اقاقیا می‌مانست: پوک‌پوک! پوک‌پاک! تاتاک، تاک‌تاک!

به‌جنگل که رسیدند استپان که‌قیافه‌اش از درد مچاله شده بود از اسب پایین خزید دسته جلو را پرت کرد و شل‌زنان دور شد. از ساقه چپ چکمه‌اش خون می‌ریخت و با هرقدم ساق زخمی‌اش فواره‌ی باریک آلبالویی‌رنگی از زیر تخت کنده شده‌ی چکمه بیرون می‌جست.

به‌تنه‌ی پت‌و پهن بلوطی تکیه داد و با انگشت گریگوری را صدا کرد.

ـ چکمه‌ام پر از خون است.

گریگوری جوابی نداد. به‌جای دیگری نگاه می‌کرد.

استپان که با چشم‌های ته‌نشسته‌اش پی چشم‌های گریگوری می‌گشت گفت:ـ گریشکا... تو همین حمله‌یی که الان کردیم... گوش‌ات به‌من است؟... وقتی حمله شروع شد من اقل‌کم سه بار به‌ات تیر انداختم... خدا نخواست به‌دست من‌کشته بشوی.

نگاه‌شان به‌هم افتاد. نگاه تیز استپان از ته حدقه‌ی گودافتاده‌اش به‌وضع غیر

---

۱. نوار قرمز شلوار دلیل قزاق بودن صاحب آن است، و قزاق هم به‌خودی خود سرباز سوار است.

قابل تحملی می‌درخشید. تقریباً بی‌این‌که دندان‌های به‌هم فشرده‌اش را وا کند گفت:ـ از مرگ نجات‌ام دادی... ممنون... اما بابت آکسینیا نمی‌توانـم ازت بگـذرم. از قـدرت‌ام خارج است. مجبورم نکن گریگوری...

گریگوری جواب داد:ـ مجبورت نمی‌کنم.

و بی‌این‌که با هم‌آشتی کرده باشند از هم‌جدا شدند.

و این قضیه‌ی دیگر:

هنگ تو ماه مه با واحدهای دیگر قشون بروسی‌لوف در منطقه‌ی لوتسک Lutsk جبهه را شکافته نظم پشت خطوط‌اش را مختل کرده بود. ضربه‌هایی زده ضـربه‌هایی خورده بود. گریگوری اسواران را نزدیک شهرلووف Lvof با ابـتکار خـود بـه‌تعرض واداشت و یک آتشبار خمپاره‌انداز اتریشی و خدمه‌اش را تصرف کرد. یک‌ماه بعد با شنا از رود بوگ Bug گـذشت و رفت اسـیری بگـیرد. بـا تـن نـیمه‌لخت قـراولی را سرپست‌اش به‌زمین انداخت. آلمانیه قلچماق و هیکل‌دار بود و نمی‌گذاشت دست‌اش را ببندد. مدتی با گریگوری کلنجار رفته بود و سعی‌کرده بود داد و فریاد راه بیندازد.

از یادآوریِ این خاطره لب‌خندی زد.

چه روزهای شبیه به‌همی عمرش را تو میدان‌های تازه یا کهنه‌ی جنگ به‌هدر داده بود!

«شرافت قزاقی» را همین‌جوری‌ها حفظ می‌کرد و هر فرصتی را برای بروز دادن بزن‌بهادریِ تمامی‌ناپذیر خودش غنیمت می‌شمرد. جان‌اش را می‌گرفت کف دست‌اش دیوانه‌گی‌ها می‌کرد خودش را با لباس عوضی می‌رساند به‌پشت خطوط اتـریشی‌ها و پست‌هاشان را بی‌خون و خون‌ریزی از بین می‌برد. رفتارش رفتار یک‌قزاق واقعی بود اما احساس می‌کرد آن دل‌سوزیِ عـمیق در حـق انسـان کـه روزهـای اول جـنگ وسوسه‌اش می‌کرد واسه همیشه ترک‌اش کرده. قلب‌اش مثل زمین شوره‌زار سال‌های خشکی سخت و خشن شده و همان‌جور که شوره‌زار آب را جذب نمی‌کند قلب او هم رحم و عاطفه به‌خودش راه نمی‌دهد. زنده‌گیِ خودش و دیگران را با تـحقیر سـردی به‌بازی می‌گرفت و لقب دلاور و آن چهارتا صلیب سن‌ژرژ و چهارتا نشان دیگرش را از این راه بود که به‌دست آورده بود. تو مراسم نظامی که حالا دیگر خـیلی بـه‌ندرت انجام می‌شد، پرچم هنگ را که دود باروتِ آن‌همه جـنگ روی‌اش نشسـته بـود، او به‌دست می‌گرفت اما می‌دانست که دیگر مثل گذشته‌ها نخواهد خندید. می‌دانست که

چشم‌هایش گودافتاده و گونه‌هایش بیرون جسته. می‌دانست اگر حالا بچه‌یی را بغل کند برای نگاه کردن تو چشم‌های روشن‌اش چه رنجی باید بکشد. می‌دانست او که گریگوری باشد برای درجه‌ها و صلیب‌هایش چه‌قیمت سنگینی پرداخته.

همان‌جور که با تکیه به‌آرنج چپ بالای تپه دراز کشیده بال پالتو را رو خودش کشیده بود منت‌گذار خاطره‌اش بود که حوادث زنده‌گی‌اش را زنده می‌کرد و گاهی رشته‌ی لاجوردیِ حادثه‌ی دوردستی از دوره‌ی بچه‌گی‌اش را هم به‌خاطرات پراکنده‌ی جنگ گره می‌زد. یک‌دقیقه از تو نگاه مهربان غم‌زده‌یی به‌خودش می‌انداخت و بعد باز به‌سمت حوادث تازه رو می‌کرد.

تو سنگرهای اتریشی‌ها یکی ماندولینِ محشری می‌زد. نغمه‌ها تگرگ‌وار در باد می‌لرزید، شتابان از استاخود می‌گذشت و به‌نرمی رو این زمینی که بارها از خون انسان سیراب شده بود به جست‌وخیز می‌افتاد. ستاره‌های اعماق آسمان درخشش بیش‌تری داشت. تاریکی غلیظ‌تر می‌شد و قوز مه نیم‌شبی رو مرداب بالاتر می‌آمد. گریگوری پساپس دو سیگار دود کرد با خشونت دستی به‌بند تفنگ‌اش کشید رو انگشت‌های دست چپ‌اش تکیه داد از زمین پا شد و به‌طرف سنگرها رفت.

آن تو ملت همان‌جور سرگرم ورق‌بازی بودند. روتخت سفری‌اش دراز شد. دل‌اش می‌خواست باز هم از کوره‌راه‌های طی شده‌یی که زیر علف زمان پنهان شده بود تو خاطرات‌اش پرسه بزند اما خواب از پا درش آورد. به‌وضع ناراحتی خوابیده بود. استپ به‌خواب‌اش آمد که از خشکی سوخته بود، با دسته‌های یاس درختیِ قفایی‌رنگ پردوام و ردِ سُم بی‌نعل اسب‌ها لای امبوه پونه‌های کوهیِ بنفش‌تاب... استپ خالی بود و آدم از آرامش‌اش هول می‌کرد. گریگوری رو زمین سختِ رُس و ماسه‌یی راه می‌رفت اما از این‌که صدای پای خودش را نمی‌شنید به‌وحشت افتاد... از خواب جست سرش را بلند کرد. وضع ناراحت‌اش چین‌های کج‌مجی رو صورت‌اش انداخته بود. مثل اسبی که مدت کوتاهی عطر گیاه نایابی به‌دماغ‌اش خورده بعد فراموش‌اش کرده باشد، زمان درازی لب‌هایش را جمباند. آن‌وقت دوباره خواب‌اش برد و دیگر خواب ندید.

فرداش که بیدار شد گرفتار دلهره‌ی شدید بی‌جهت و غیرقابل وصفی بود. زلفی به‌اش گفت:ـ امروز ریخت آدم‌های گشنه هلاک را پیدا کرده‌ای. خوتورت را خواب دیده‌ای؟

ـ حدس‌ات درست است. خواب استپ را دیدم دل‌ام به‌شور افتاده. دل‌ام

می‌خواهد تو خانه‌ام باشم. دیگر جان‌ام از خدمت تزار به‌خرخره‌ام رسیده.

زلفی رو اغماض لب‌خندی تحویل‌اش داد. همچنان با گریگوری تو یک پناهگاه سر می‌کرد و برایش همان حرمتی را قایل بود که یک جانور قلچماق برای جانوری به‌قلچماقیِ خودش قایل باشد. پس از بگومگویی که در ۱۹۱۴ با هم کرده بودند دیگر مشاجره‌یی بین‌شان پیش نیامد و نفوذ زلفی کاملاً رو رفتار و کردار گریگوری به‌چشم می‌خورد. جنگ، تصوری را که زلفی از دنیا داشت، به‌شدت عوض کرده بود. به‌سختی اما با قاطعیت به‌سمت نوعی نفی جنگ سریده بود. ساعت‌های دراز راجع به‌امیران خاین قشون و آلمانی‌هایی که تو قصر تزار لانه کرده بودند گپ می‌زد. حتا یک‌بار از دهن‌اش جست که: «وقتی زن خود تزار خون آلمانی تو رگ‌اش باشد چه انتظاری داری؟ موقع‌اش که رسید به‌یک پول سیاه می‌فروشدمان.»

یک روز گریگوری چکیده‌ی چیزهایی را که گارانژا یادش داده بود با او در میان گذاشت اما زلفی زیربار نرفت. با کف دست چندتا تپوک به‌سر تاس‌اش زد و با لب‌خند تمسخرآمیزی گفت: ـ تصنیف خوبی است اما خواننده‌اش بدصدا است. میشکا کاشه‌وی هم مثل خروسی که پریده باشد رو پرچین باد به‌بوق همین حرف‌ها می‌کند. این انقلاب‌ها از بیخ بی‌معنی است. بچه‌بازی است و بس. خودت خوب می‌دانی که ما قزاق‌ها احتیاج به‌حکومتی داریم از خودمان. یک تزار استخوان‌دار مثل میکالای میکالاییچ Mikâlây Mikáláyic [1] لازم داریم. نمی‌توانیم همان راهی را برویم که دهاتی‌ها می‌روند. غاز هم‌پالکیِ خوک نیست. دهقان‌ها می‌زنند که صاحب زمین بشوند. کارگرها می‌زنند که دست‌مزدشان برود بالا. ما این میان چی گیرمان می‌آید؟ اگر زمین است، که خودمان داریم. آن‌هم هر قدر که بخواهی! پس چه کم و کسری‌یی داریم؟ برو عمو، مسخره است. تزارمان، راست‌اش، هرچه بگویی چلمن است کم گفته‌ای. پدرش جربزه‌دارتر بود اما این بابا آخرش کاری می‌کند که باز مثل سال ۱۹۰۵ انقلاب راه بیفتد و دنیا را زیر و زبر کند. خون بیاید نعش ببرد. انقلاب به‌هیچ درد ما نمی‌خورد. اگر بخت برگردد و تزار بیفتد، می‌آیند سراغ ما هزارجور کچلک‌بازی سرمان در می‌آورند. کینه‌های قدیمی را پیش می‌کشند و زمین‌هامان را

---

۱. تلفظ عامیانه‌ی نیکالای نیکالایه‌ویچ Nikâlây Nikâlâyevic گران دوکِ روسیه است. وی هنگام شروع جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸) فرمانده‌ی کُل نیروهای روسیه بود. با شروع انقلاب و جنگ‌های داخلیِ آن کشور به‌خارج روسیه پناه برد و با حمایت بسیاری از ژنرال‌های سلطنت‌طلب و از آن جمله ورانگل Vrângel ، پس از سقوط تزاریسم یکی از مدعیان سلطنت شد. (۱۸۵۶ـ۱۹۲۹).

می‌گیرند تقسیم می‌کنند بین دهاتی‌ها. قضیه به‌این ساده‌گی‌ها نیست، ما باید به‌دقت هوای کار خودمان را داشته باشیم...

گریگوری سه‌گرمه را هم کشید و گفت:ـ تو همیشه فقط یک‌روی کار را می‌بینی.

ـ حالی‌ات نیست چی‌داری می‌گویی. هنوز جوان و جاهلی. یک‌خرده طاقت بیار، وقتی محکم‌تر تکان‌ات دادند پهنای کار دست‌ات می‌آید و می‌فهمی حقیقت کدام‌ور است.

معمولاً جروبحث‌شان به‌همین جاها می‌کشید. گریگوری دم‌به‌تو می‌شد و زلفی سعی می‌کرد صفحه را عوض کند.

□

دست بر قضا آن روز گریگوری دچار ماجرایی شد که تعریف چندانی نداشت. آن روز ظهر هم مثل باقیِ روزها آشپزخانه‌ی صحرایی آمده بود آن‌طرف تپه ایستاده بود و قزاق‌ها که سعی می‌کردند از هم جلو بزنند از خندق‌های ورودی به‌طرف‌اش هجوم برده بودند. تحویل گرفتن سوپ جوخه‌ی سوم به‌عهده‌ی میشکا کاشه‌وی بود. یقلاوی‌های پربخار را که چوب درازی از میان دسته‌هاشان گذرانده بود آورد تو و رسیده نرسیده صداش را انداخت به‌سرش که:ـ همچین چیزی ممکن نیست! جماعت، آخر مگر ما بلانسبت سگ‌ایم؟

زلفی پرسید:ـ منظورت چیه؟

کاشه‌وی با نفرت داد زد:ـ گوشت لش‌مرده به‌خورد ما می‌دهند!

کاکل‌طلایی‌اش را که به‌سمبله‌ی رازک وحشی می‌مانست با یک حرکت سر به‌عقب انداخت یقلاوی‌ها را گذاشت رو تخت‌های سفری و با اشاره‌ی چشم به‌زلفی گفت:ـ بفرما این را یک بویی بکش!

زلفی رو یقلاوی خم شد پره‌های دماغ‌اش را وا کرد و قیافه‌اش مچاله شد. کاشه‌وی هم که بی‌اختیار ادای او را در می‌آورد پره‌های بینی را گشاد کرد و اخم‌و رو را به‌هم کشید. زلفی گفت: «پیف! بوی گوشت گندیده می‌دهد.» ـ یقلاوی را با نفرت زد پس و به‌گریگوری نگاه کرد. گریگوری به‌یک جست از تخت‌اش پا شد دماغ‌اش را که همین‌جوری هم به‌قدر کافی آویزان بود برد پایین، یک‌قدم رفت عقب و با یک ضربه‌ی آهسته‌ی پا یقلاوی آخریه را انداخت زمین.

زلفی که مردد بود چه کند گفت:ـ این‌چه کاری است؟

ـ نمی‌بینی؟ نگاه‌کن خب. کور که نیستی. (و به‌مایع کدری که جلو پایش پخش شده بود اشاره کرد:) این چیه؟

ـ وای!... کرم‌ها را!... مادر!... ندیده بودم‌شان... به این می‌گویند غذای آدم: سوپ نیست، رشته‌فرنگی است... عوض دل و جگرمرغ به‌مان کرم می‌دهند.

رو زمین، دور و بر تکه‌گوشت خونابه‌رنگ یک‌مشت کرم پخته‌ی سفید باد کرده وسط لکه‌های چربی چمبره زده بود.

کاشه‌وی بی‌این‌که بداند چرا، آهسته شروع کرد شمردن:ـ یک، دو، سه، چهار... یک لحظه سکوت شد. گریگوری از لای دندان‌ها تف می‌پراند.

کاشه‌وی شمشیرش را کشید گفت:ـ باید این سوپ را تحت‌الحفظ برد پیش رییس.

زلفی گفت:ـ صحیح است! کاملاً موافقم! (سرنیزه‌اش را از تفنگ باز کرد:) ما سوپ را اسکورت می‌کنیم، تو هم گریشکا دمبال‌مان بیا که به‌رییس گزارش بدهی.

زلفی و میشکا کاشه‌وی، شمشیرکش، با یقلاوِیِ سوپ که سرنیزه را از دسته‌اش گذرانده بودند راه افتادند، گریگوری هم دمبال‌شان. قزاق‌ها هم از پناهگاه‌ها درآمدند و مثل موج ماشی‌رنگ عظیمی دمبال آن‌ها تو سنگرهای هفت‌وهشتی ریسه شدند.

ـ چه خبر است؟

ـ آژیر داده‌اند؟

ـ نکند صلح شده؟

ـ خنده‌ام انداختی... صلح! لابد یک بیسکویت هم سر می‌دهند، نه؟

ـ سوپ کرم دست‌گیر کرده‌اند!

زلفی و کاشه‌وی جلو پناهگاه صاحبمنصب‌ها ایستادند و گریگوری که کاسکت‌اش را تو دست چپ‌اش گرفته بود سرش را خم کرد و وارد «لانه‌ی روباه» شد.

زلفی که شریرانه دندان نشان می‌داد به‌قزاقی که هل‌اش داده بود گفت:ـ فشار نیارید!

رئیس اسواران که پالتواش را دکمه می‌کرد از پناهگاه آمد بیرون و دو به‌دل و کمی مشوش به‌گریگوری که دمبال‌اش آمده بود نگاه کرد و پرسید: «چه‌خبر است بچه‌ها؟» ـ و نگاه‌اش رو صورت قزاق‌ها لغزید.

گریگوری رفت نزدیک و تو سکوت عمومی گفت:ـ اسیر آورده‌ایم قربان.

ـ اسیر؟

گریگوری گفت: «ایناهاش!»، و یقلاویِ سوپ را جلو پاهای زلفی نشان رییس داد:ـ اسیر، این است... یک‌ذره بو بفرمایید ببینید چند وقت است حمام نرفته!

ـ سوپ است؟

ـ پس مرحمت بفرمایید مُلاحظه کنید چی به‌خورد قزاق‌جماعت می‌دهند!

یک ابرویش به‌شکل دو ضلع نامساوی شکست و لرزید و برگشت سرجـاش. رییس اسواران که به‌دقت تو نخ حالت قیافه‌ی گریگوری بود نگاه عبوس‌اش را متوجه یقلاوی کرد.

میشکا کاشه‌وی با تغیّر داد زد:ـ حالا دیگر لَش‌مرده به‌خوردمان می‌دهند.

ـ مأمور خواربار باید عوض بشود.

ـ آشغال گه!...

ـ فقط به‌فکر خودش است کثافت.

ـ خودش سوپ قلوه‌ی گاو زهرمار می‌کند ناکس!...

و آن‌هایی که نزدیک‌تر ایستاده بودند جمله را تمام کردند:ـ... و ما سوپ کرم!

رییس گذاشت غرغرها تخفیف پیدا کند و آن‌وقت با لحـن قـاطع گـفت:ـ سـا /کت‌ت! بس کنید دیگر! کافی است. همین امروز عوض‌اش می‌کنم. هیأتی هم تعیین می‌کنم دقیقاً به‌کارش رسیده‌گی کند. اگر ثابت شد گوشت فاسد بوده...

عقبی‌ها ته‌اش را آمدند:ـ... باید تحویل محکمه‌ی صحرایی بشود.

و موج قیل‌وقال صدای رییس اسواران را پوشاند.

تعویض مأمور خواربار ضمن حرکت صورت گرفت، چون چند ساعت بعد از آن‌که قزاق‌های نافرمان سوپ را اسیر کردند بردند پیش رییس اسواران، به‌ارکان حرب هنگ ۱۲ فرمان داده شد فوراً مواضع‌اش را ترک کند و به‌صورت راه‌پیمایی از خـط سیری که ضمیمه‌ی دستورالعمل‌های ابلاغی است به‌طرف رومانی حرکت کند. قزاق‌ها که تیراندازان سیبریایی جای‌شان را گرفتند شبانه اسب‌هاشان را از قریه‌ی رین‌وی‌چی Rinvici آوردند و کله‌ی سحر دو منزل یکی به‌طرف رومانی راه افتادند. به‌رومانیایی‌ها که شکست‌های پی‌درپی خورده بودند نیروهای کومکیِ عمده‌یی رسید که نـتایج‌اش همان روز اول روشن شد: مأموران تهیه‌ی خواربار که پـیش از غـروب بـه‌دهکده‌یی اعزام شده بودند که هنگ می‌بایست طبق دستورالعـمل‌های راه‌پـیمایی شب را در آن

اتراق کند دست از پا درازتر برگشتند. دهکده پر از پیاده‌ها و توپ‌چی‌هایی بود که آن‌ها هم عازم جبهه‌ی رومانی بودند. هنگ مجبور شد هشت‌ورستی راه کج کند تا برای کپه گذاشتن جایی گیر بیاورد!

حرکت هفده روز طول کشید. اسب‌ها که علیق کافی نداشتند روز به‌روز تکیده‌تر می‌شدند. تو منطقه‌ی جبهه که خاک‌اش را به‌توبره کرده بودند علوفه به‌هم نمی‌رسید. مردم یا به‌داخل روسیه گریخته بودند یا تو جنگل‌ها قایم شده بودند. آدم از دیدن دیوارهای لخت اتاق‌ها که از دهنه‌ی سیاه درهای چهارتاق خانه پیدا بود گریه‌اش می‌گرفت. آدم‌های دل‌مرده‌ی وحشت‌زده‌یی که سروکله‌شان تک‌وتوک تو کوچه‌پس‌کوچه‌های خلوت پیدا می‌شد تا چشم‌شان به‌نظامی‌جماعت می‌افتاد پا می‌گذاشتند به‌فرار. قزاق‌های سرمازده که از درازیِ این راه بی‌انتها جان‌شان به‌خرخره‌شان رسیده بود و از حال و روز خود و اسب‌شان و این‌همه مشقتی که مجبور به‌تحمل‌اش بودند کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد کاه‌وکُلَش بام خانه‌های گالی‌پوش را می‌کندند و تو آبادی‌هایی که یک‌جوری از ویرانی قسر جسته بود از دزدیدن هر چیز ناچیز قابل سق‌زدنی که به‌چشم‌شان می‌خورد خودداری نمی‌کردند و از تهدید بالاسری‌ها هم کک‌شان نمی‌گزید.

کمی پیش از رسیدن به‌مرز رومانی زلفی توانست تو آبادیِ کوچکی از یک انبار یک کیله‌جو بدزدد. صاحب‌ملک که پیره‌مرد سلیم‌النفسی از مردم بسارابی Besârâbi بود حین دزدی مچ‌اش را گرفت اما زلفی کتک مفصلی به‌اش زد و جو را برد واسه اسب‌اش. درجه‌دارِ جوخه به‌موقع رسید زلفی توبره را زده بود سر اسب، کنارش قدم می‌زد با دست‌های لرزان پهلوهای گودافتاده‌اش را نوازش می‌داد و چنان تو چشم‌هاش نگاه می‌کرد که انگار واقعاً با یک آدم طرف است.

ـ اوریوپین! جو را برگردان به‌صاحب‌اش، گه‌لوله! واسه این‌کار تیرباران می‌شوی!

زلفی نگاه سیاه اریبی به‌درجه‌دار انداخت کاسکت‌اش را کوبید به‌زمین و برای اولین بار از روزی که به‌سربازی آمده بود بنا کرد جیغ کشیدن که:ـ محاکمه‌ام بکنید، تیرباران‌ام بکنید، همین‌جا سرم را ببرید، اما جو بی‌جو!... می‌خواهید اسب‌ام از گشنه‌گی سقط بشود، آره؟... من جو پس بده نیستم. دریغ از یک دانه‌اش!

این‌ها را می‌گفت و گاه به‌سر و گاه به‌یال اسب که حریصانه مشغول خوردن بود



چنگ می‌زد و گاه به‌قبضه‌ی شوشکه‌اش.

درجه‌داره یک‌لحظه ماند که چه بگوید. به‌ساق‌های پوست و استخوانیِ حیوان نگاهی کرد سری جمباند و درآمد که:ـ تازه، به‌مالی که یبوست دارد جو می‌دهی؟

لحن‌اش ناراحتی‌اش را لو می‌داد.

زلفی تقریباً به‌نجوا گفت:ـ نه، دیگر از آن یبسی درآمده.

خم شد جوهایی را که رو زمین افتاده بود دانه‌دانه کف دست جمع کرد که به توبره بریزد.

□

هنگ، اوایل نوامبر در مواضع خودش مستقر شده بود. باد رو کوه‌های ترانسیلوانی Trânsilvâni چرخ می‌زد. مه یخ‌زده‌یی کتل‌ها را گرفته بود. جنگل‌های سرماسوخته‌ی کاج بوی تندی می‌پراکند و چشم افراد بیش از پیش رو سطح پاک و پاکیزه‌ی اولین برف به‌جا پای حیوان‌های وحشت‌زده از جنگ، به‌جاپای گرگ‌ها و کَل‌ها و گوزن‌ها که پناهگاه‌های دور افتاده‌شان را ترک می‌کردند و به‌داخل کشور می‌گریختند می‌افتاد.

روز ۷ نوامبر هنگ دوازدهم به‌تپه‌ی ۳۲۰ حمله برد. صبح همان روز سربازهای ساکسونی Sâksoni که یک‌راست از جبهه‌ی فرانسه منتقل شده بودند جانشین اتریشی‌هایی شدند که شب پیش سنگرها را اشغال کرده بودند. قزاق‌ها پا پیاده از صخره‌هایی که برف سبکی روی‌شان نشسته بود به‌هزار زحمت بالا می‌کشیدند. کلوخه‌های خاک یخ‌زده از زیر پاهاشان در می‌رفت و غبار پوک برف به‌هوا پاشیده می‌شد.

گریگوری پهلوبه‌پهلوی زلفی حرکت می‌کرد و با لب‌خند گناهکارانه‌یی که به‌وضعی غیرعادی شرم‌زده بود به‌او می‌گفت:ـ نمی‌فهمم امروز چه مرگ‌ام شده. چنان دلهره‌ام گرفته که انگار دفعه‌ی اول‌ام است تو حمله شرکت می‌کنم.

زلفی با تعجب گفت:ـ نه؟

تفنگ کهنه‌اش را از تسمه چسبیده بود و یخچه‌های سبیل‌اش را می‌مکید.

قزاق‌ها پس‌وپیش بدون تیراندازی از تپه بالا می‌رفتند. یال خاک‌ریز سنگرهای دشمن به‌سکوتِ تهدیدآمیزی فرو رفته بود. آن بالا پشت جان‌پناه‌ها یک ستوان ساکسونی که باد صورت‌اش را برشته کرده پوست دماغ‌اش را برده بود سینه را داده

بود جلو و لب‌خندزنان با حرارت به‌نفرات می‌گفت:ـ بچه‌ها! ما هر وقت دست‌مان به‌این پالتو آبی‌ها رسیده سبیل‌شان را دود داده‌ایم. حالا هم حالی‌شان می‌کنیم چسی‌آمدن جلو ما چه‌معنی می‌دهد. صبر داشته باشید! هنوز تیراندازی نکنید![1]

قزاق‌ها پیش می‌رفتند. صخره‌های سست زیر قدم‌هاشان خرد می‌شد. گریگوری در حال بالا بردن باشلق‌اش که از کهنه‌گی قرمز می‌زد خنده‌یی عصبی کرد. صورت تکیده‌اش که از مدت‌ها پیش رنگ استره ندیده بود پشم‌وپیل سیاهی گرفته بود. دماغ خمیده‌اش رنگ کبود مایل به‌زردی داشت و چشم‌هاش زیر ابروهای یخ گرفته مثل زغال‌سنگِ خشک برق کدری می‌زد. آرامش معمولی‌اش ترک‌اش کرده بود. برای خلاصی از چنگ احساس لعنتیِ وحشتی که ناگهان به‌جان‌اش افتاده بود با زلفی گپ می‌زد و خاک‌ریز را که برف سبکی رو یال‌اش نشسته بود زیرچشمی با نگرانی می‌پایید:

ـ صداشان در نمی‌آید. گذاشته‌اند خوب به‌شان نزدیک بشویم... خدایی‌اش را به‌خواهی من بدجوری ترس‌ام برداشته. از گفتن‌اش هم باکی ندارم... اگر برگردیم چی‌می‌شود مثلاً؟

زلفی با نگرانی به‌اش توپید:ـ چرندپرندها چیه‌که می‌بافی؟ این، بچه‌جان، عین ورق بازی است: اگر به‌خودت اعتماد نداشته باشی باخت روشاخ‌ات است... الان از زردی شده‌ای رنگ زعفران، گریشکا... یا ناخوش شده‌ای، یا هم که... خلاصه با این‌وضع خودت را به‌کشتن می‌دهی. (و ناگهان:) نگاه! نگاه!... دیدی، دیدی؟

یک سرباز آلمانی با پالتو کوتاه و کلاهخودِ نوک‌تیز یک‌لحظه تمام‌قد بالای سنگرها آفتابی شده بود و مثل برق غیب‌اش زده بود.

قزاق بلوطی‌موی خوش‌قیافه‌یی از استانیتسای یه‌لانس‌کایا Yelânskâyâ که سمت چپ گریگوری بود هی دست‌کش راست‌اش را درمی‌آورد هی می‌پوشید. با عجله حرکت می‌کرد. زانوها را به‌سختی تاه می‌کرد و به‌شدت کُه می‌زد. گریگوری تو دل‌اش گفت: «عین کسی است که تو تاریکیِ شب راه‌می‌رود... سرفه‌ی زورکی می‌کند که به‌خودش دل و جرات بدهد.»

گریگوری پشت‌سر او صورت پُر از لکّ‌ولوک ماه‌گرفته‌گیِ وکیل‌باشی

---

۱. در اصل به آلمانی آمده است.

ماکسایفMâksâyef را دید و بعد از او یملیان گراشوف را که نوک سرنیزه‌ی تفنگ‌اش تاب برداشته بود. و یادِ چند روز پیش خودش آمد که موقع حرکت اردو واسه شکستن قفل امبار آن دهقان رومانیایی که ازش یک کیسه ذرت دزدید سرنیزه‌اش را به‌کار برده بود. میشکا کاشه‌وی تقریباً کنار ماکسایف حرکت می‌کرد. با ولع بـه‌سیگارش قـلاج می‌زد پساپس فین می‌کرد و انگشت‌های مفی‌اش را به‌بال چپ پالتواش می‌مالید.

ماکسایف گفت:ـ تشنه‌ام شده.

میشکا کاشه‌وی نق زد که:ـ چکمه‌ام پام را می‌زند یملیان، اصلاً نمی‌توانـم راه بروم.

گراشوف با اوقات تلخی گفت:ـ گرفتاری‌مان فقط همین چکـمه‌های تـو است! صبرکن ببین الانه آلمانی‌ها چه‌جوری با مسلسل‌هاشان درومان کنند.

گریگوری که تو همان رگبار اول تیرخورد زوزه‌کشان به‌زمین افتاد. خـواست بازوی زخمی‌اش را ببندد، دست برد طرف فانسقه‌اش که بساط زخم‌بندی‌اش آن تو بود اما از احساس خونِ گرمی که به‌شدت از آرنج‌اش تو آستین‌اش فواره می‌زد از نا رفت. دمرو شد سر سنگین‌اش را پشت سنگی قایم کرد و با زبان‌اش که بـه‌آنی بـه‌خشکیِ هیزم شده بود تاب‌های کُرکیِ بـرف را لیسـید. وحشت‌زده بـا لرزش عـجیب دل و اندرون‌اش که پاک براش تازه‌گی داشت گوش به‌تق‌تق خشک و سـوزان گـلوله‌ها و ترق‌و تروق رگبارها که زمین و زمان را پرمی‌کرد، غبار پراکنده‌ی برف را حـریصانه به‌یک هورت با لب‌های لرزان فرو داد. سرش را که بلند کرد نفرات اسواران‌اش را دید که لیزخوران و افتان و خیزان، دوان‌دوان از تپه پایین می‌روند و بی‌هدف پشت‌سرشان رو به‌بالا تیر در می‌کنند. وحشتی که نه قابل توجیه بود نه قابل توصیف از زمین برش داشت و او را هم به‌طرف پایین‌تپه، به‌طرف حاشیه‌ی کنگره‌دارِ جنگلِ کاج که حمله را از آن‌جا شروع کرده بودند به‌دویدن واداشت. از یملیان گراشوف کـه ریـیس زخـمیِ جوخه را با خودش می‌کشید جلو زد. گراشوف برای پایین رفـتن از شـیب تـند تـپه به‌نایب کومک می‌کرد. پاهای نایب مثل مست‌ها لام الف لا می‌شد و دم‌به‌دم سـرش به‌شانه‌ی گراشوف می‌افتاد و لخته‌لخته خون سیاه بالا می‌آورد. افراد مـثل بـهمن بـه سمت جنگل می‌غلتیدند. کشته‌ها روشیب خاکستری کُپه‌های کـوچک خـاکستری به‌وجود آورده بود. زخمی‌هایی که فرصت نشده بود با خودشان بیارند سینه‌خیز پایین می‌آمدند و مسلسل‌ها لت‌وپارشان می‌کردند.

اواواواو کاکاکاکا!... پرتابه‌ی فشرده‌ی گلوله‌ها تگرگ‌وار می‌بارید.

گریگوری که بازوی میشکا کاشه‌وی را چسبیده بود به‌سرپناه‌ها رسید. از جناح چپ آلمانی‌ها تق‌تق مسلسلی بلند بود و گلوله‌ها جلو جنگل رو چمن‌زارِ کم‌شیبی کمانه می‌کرد. عین ورجستن سنگی که رو یخ تُرد و تازه‌ی رودخانه پرت‌اش کنی. اواواواو کاکاکاکا!...

زلفی با لحنی که انگار نوبرش را آورده داد زد:ـ خوب به‌مان تپاندند!

به‌تنه‌ی آبْخورشی‌رنگِ کاجی تکیه داده بود و با تمبلی به‌سمت آلمانی‌هایی که رو خاک‌ریز سنگرها می‌دویدند تیر در می‌کرد.

کاشه‌وی که خودش را از بار تنه‌ی گریگوری آزاد می‌کرد و دیگر پاک از نا و نفس افتاده بود فریاد زد:ـ این‌هم یک درس دیگر واسه‌ی احمق‌ها! یک درس دیگر! توده به‌ماچه‌سگ می‌ماند. حتا از آن‌هم بدتر! چون تا بیاید بفهمد واسه‌چی خودش را به‌گاییدن داده پل مادرجنده‌اش آن‌ور آب است.

زلفی چشمکی زد و پرسید:ـ راجع به‌چی حرف می‌زنی؟

ـ آن‌هایی که شعورشان می‌رسد خود به‌خود می‌فهمند چی به‌چی است. اما احمق‌ها... واسه آن‌ها هیچ کاری نمی‌شود کرد. هیچ کاری.

زلفی پا سفت کرد که:ـ قسم‌ات یادت هست؟... مراسم تحلیف جا آورده‌ای یا نه؟

کاشه‌وی جواب نداد. رو زانوها به‌زمین آمد برف‌ها را کپه کرد و با دست‌های مرتعش برش داشت و حریصانه، لرزان و سرفه‌کنان بلعیدش.

۵

آفتاب پاییزه تو آسمانی که ابرهای سفید چین‌چینی‌اش کرده بود تاتارسکی را دور می‌زد. آن بالابالاها باد آرام خفیفی ابرها را به‌نرمی پیش می‌راند و به‌سمت مغرب می‌سراند اما روی خوتور و دشت یشمی‌رنگ دن و جنگل‌های عریان‌اش باد تندی می‌آمد که شاخه‌های بید و نوک سپیدارها را خم می‌کرد آب رودخانه را شیار می‌داد و برگ‌های حنایی‌رنگ را گله‌گله از کوچه‌ها می‌تاراند. تو خرمن‌جایِ خریستونیا توده‌ی کاهی که حصیر و حصاری نداشت پاش‌پاش شد. باد بغل‌هایش را تراشید

بالایش را از زیر گود کرد چوب باریکی را که رویش گذاشته شده بود پایین انداخت و بعد ناگهان چنان که پنداری این بارِ طلایی‌رنگ را نوکِ چنگک بلند کرده باشد بردش به‌حیاط تو کوچه چرخ‌اش داد با فتوت تمام تو جاده‌ی خالی پخش‌و پلاش کرد و یک‌بغل کُلش سیخ‌سیخی‌اش را هم انداخت رو بام خانه‌ی استپان آستاخوف. زن خریستونیا سربرهنه دوید به‌حیاط دامن‌اش را گرفت لای زانوها دسته گلی را که باد تو خرمن‌جا به‌آب داده بود تماشا کرد و برگشت تو.

خوتور، داغ نمایان دو سال جنگ را با خودش داشت: درهای امبار سامانه‌های بی‌مرد چارتاق وا بود. پرچین‌ها رمبیده بود. ویرانی پیش می‌رفت و نشانه‌های فلاکت را روسامانه‌ها باقی می‌گذاشت. زن خریستونیا کارهای آب و گاب‌اش را خودش تنها با پسر نه‌ساله‌اش راه می‌برد. زن آنی‌کوشکا دست به‌سیاه و سفید نمی‌زد: نبود شوهره را غنیمت شمرده بود تا هر اسب و خری که دارد به مراد دل بتازاند. بزک‌دوزک می‌کرد خودش را خوش‌گل می‌کرد و حالا که مرد مردانه سیمرغ و کیمیا بود به‌پسر بچه‌های چهارده‌ساله و کم‌تر می‌ساخت. گواه‌اش دروازه‌ی خانه‌اش، که از لکه‌های قیر یک جای آباد نداشت و رد سیاه تهمت به‌همه جایش نشسته بود[1]. سامانه‌ی استپان آستاخوف خالیِ خالی بود. صاحب‌اش پنجره‌هایش را پیش از رفتن تخته کوب کرده بود. بعض جاهای بام‌اش که بته‌های ریشه‌ی باباآدم روش درآمده بود ریخته بود. قفل درش زنگ‌زده بود. کف حیاط را علف هرزه و سَلْمه پوشانده بود و دروازه‌ی ولنگ و وازش همه‌وقت به‌روی هر جانور سرگردانی که برای فرار از آفتابِ سوزان یا هوای بد پی سرپناهی می‌گشت باز بود. دیوار خانه‌ی ایوان تامیلین داشت می‌ریخت تو کوچه. فقط به‌یک شمعک شاخی‌شکل بند بود که فرو کرده بودند تو زمین. بی‌گفت‌وگو دست تقدیر بود و انتقام آن‌همه خانه‌های آلمانی و روسی را می‌گرفت که این توپ‌چیِ قهار به‌ویرانی کشیده بود.

تو هر کوچه‌پس‌کوچه‌یی اوضاع و احوال به‌همین قرار بود. جز آن پایین، ته خوتور، تو سامانه‌ی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مه‌له‌خوف. آن‌جا سامانه ریخت و روز معمولی‌اش را حفظ کرده بود. همه‌چیز منظم و دست‌نخورده مانده بود. گرچه، بازهم نمی‌شد گفت همه‌چیز: خروس‌های حلبیِ سر در امباری از کهنه‌گی افتاده بود. خود امباری هم شکم داده بود. چشم آدم سرد و گرم چشیده جزیی‌ترین چیزها را هم

۱. به‌در خانه‌ی زن‌های بی‌بندوبار قیر یا قطران می‌مالیدند. [توضیح مترجم فرانسوی]

می‌بیند، گیرم دست‌های پیره‌مرد دیگر از عهده‌ی همه کاری برنمی‌آمد. سطح کشت آمده بود پایین. راجع به‌باقیِ مسایل هم همان بهتر که‌چیزی به‌زبان نیاید. در حقیقت فقط تعداد اهل خانه بود که دچار کم‌وکاستی نشده بود: اول پاییز سال پیش ناتالیا با زاییدن یک پسر و یک دختر دو قلو جای خالیِ پترو و گریگوری را که مدام از این جبهه به‌آن جبهه پرتاب می‌شدند پر کرده بود. چشم و دل پدر و مادرشوهرش را روشن کرده بود.

دوره‌ی آبستنیِ سختی را گذراند. گاهی چند روز به‌چند روز نمی‌توانست از پا درد قدم از قدم بردارد. به‌زحمت لخی به‌زمین می‌کشید و رگ و ریشه‌ی صورت‌اش از زور درد به‌هم کشیده می‌شد اما هرجور که بود با دردش می‌ساخت و چهره‌ی گندم‌گون تکیده و خوش‌بخت‌اش چیزی بروز نمی‌داد فقط وقتی عضلات‌اش از شدت انقباض تیر می‌کشید و شقیقه‌هاش خیس عرق می‌شد ایلی‌نیچ‌نا به‌حال زارش پی می‌برد، سری تکان می‌داد و بنا می‌کرد به‌جان‌اش غر زدن که:ـ برو بگیر بیفت، زن لعنتی! خیال‌داری دستی‌دستی خودت را بکشی؟

یکی از آن روزهای خوش آخر تابستان، ناتالیا که نزدیک بودن درد زایمان‌اش را حس کرده بود راه افتاد سمت کوچه. پیره‌زن پرسید:ـ این‌جوری کجا داری می‌روی؟

ـ می‌روم تا همین علف‌زار پایین. می‌خواهم سری به گاوها بزنم.

باعجله، همان‌جور که پشت‌سرش را می‌پایید از خوتور بیرون رفت و در حالی که ناله‌کنان زیر شکم‌اش را چسبیده بود خودش را کشید پشت درخت‌زار انبوهِ آلوچه‌کورک و دراز شد رو زمین. وقتی از پشت مرغ‌دانی‌های سامانه‌ها به‌خانه برگشت دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. دوقلوها را گذاشته بود تو پیش‌دامن‌اش.

ایلی‌نیچ‌نا با ناله‌ی گله‌آمیزی گفت:ـ عزیز دل‌ام! زن لعنتی! این دیگر چه کاری بود کردی؟ کجابودی؟

ناتالیا که رنگ به‌رو نداشت عذر آورد که:ـ از خجالت می‌مردم... پیش پدر... خودم تمیزم مادرجان، این‌ها را هم شسته‌ام... بگیریدشان...

دونیاشکا دوید پی ماما. داریا غلبیل را آماده می‌کرد. ایلی‌نیچ‌نا که هم می‌خندید هم‌اشک می‌ریخت سرش داد زد:ـ داشکا، بینداز کنار این غلبیل را! مگر بچه‌گربه‌اند که می‌خواهی تو غلبیل برای‌شان جا درست کنی؟... وای خداجان، دوقلو! وای خداجان، یکی‌اش هم پسر!... ناتالی‌یوشکا!... چرا نمی‌خوابانید آخر زائو را!...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ تو مال‌خانه بود که خبر شد عروس‌اش دوقلو زاییده. اول دست‌هاش از تعجب افتاد پایین بعد از شادی زد زیر گریه و بنا کرد ریش‌اش را کشیدن و ماماچه را که دوان‌دوان از راه رسیده بود بی‌خود و بی‌جهت گرفت به‌باد زخم زبان. انگشت پیچیده‌اش را زیر دماغ پیره‌زن تکان‌تکان می‌داد و می‌گفت:ـ کور خوانده‌ای، شیرمالِ بیات! کور خوانده‌ای! هنوز خیلی مانده نسل مه‌له‌خوف‌ها ور بیفتد. عروس‌ام واسه ما یک قزاق زاییده و یک‌دختر... چه‌عروسی! وای‌خدای متعال! یک همچین لطفی را که این فرشته‌ی نازنین در حق من کرده چه‌جوری می‌توانم جبران کنم؟

سال پربار و پرکتی بود: گاوه دوتا گوساله آورد. تو عید میخائیل قدیس هر کدام از میش‌ها صاحب دوتا بره بودند. ماده‌بزها هم... پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که از این تقارن‌ها انگشت به‌دهن مانده بود با خودش می‌گفت: «چه‌سال پربرکتی! همه‌چیز جفت‌جفت می‌آید. همه چیزمان منفعت رو منفعت شده... به‌به‌به!»

ناتالیا تا یکساله‌گی خودش به‌بچه‌هاش شیر داد. تو سپتامبر سال بعد آن‌ها را از شیر گرفت اما خودش تا آخرهای پائیز رو نیامد. دندان‌هاش تو صورت تکیده‌اش برق شیری‌رنگی می‌زد و چشم‌هاش که به‌خاطر تکیده‌گیِ صورت درشت‌تر به‌نظر می‌آمد برق گرم و مرطوبی داشت. همه‌ی وجودش را وقف بچه‌هاش کرد. دیگر به‌خودش نمی‌رسید و همه‌ی وقتی را که از کارهای خانه برایش باقی می‌ماند خرج آن‌ها می‌کرد: حمام‌شان می‌کرد، رخت‌وپخت‌شان را می‌شست، چیز می‌بافت، وصله‌پینه می‌کرد، روزی چندبار کَجَکی یا یک‌لنگه پا لب تخت‌خواب می‌نشست، از ننو درشان می‌آورد، پستان‌های درشت متورم‌اش را که مثل خربزه سفید مایل به‌زرد بود با یک حرکت شانه از پیرهن گشادش آزاد می‌کرد و هر دوتا بچه را با هم شیر می‌داد.

ایلی‌نیچ‌نا به‌پاهای چمبل جابه‌جا چال‌افتاده‌ی نوه‌ها تیوکی می‌زد و می‌گفت:ـ درست و حسابی چوشیده‌اندت. زیاد شیرشان‌می‌دهی.

و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با خشونت حسدآمیزی خودش را می‌انداخت وسط می‌گفت:ـ بده بگذار بلمبانند. شیرت را صرفه نکن. نمی‌خواهی نگه‌اش داری ازش خامه بگیری که!

آن سال‌ها زنده‌گی افت کرده بود. مثل آب دن پس از طغیان‌های بزرگ. روزها دراز و حال‌گیر بود و آدم، تو رفت و آمدهای مکرر و کارها و وظایف کوچک و

شادی‌های ناچیز و دلهره‌های بزرگی که اخبار مربوط به‌جنگ رفته‌ها ایجاد می‌کرد نمی‌توانست بفهمد شب و روزش چه‌جوری می‌گذرد.

دیرا دیر از جبهه تو پاکت‌های کثیفی که مهرهای پست لک و لوک‌شان کرده بود از پترو و گریگوری نامه‌هایی می‌رسید. نامه‌ی آخرِ گریگوری از دست‌هایی غیر خودی گذشته بود. نصفی از متن‌اش را به‌دقت با جوهر بنفش کور کرده بودند و حاشیه‌ی کاغذ خاکستری علامت عجیب غریبی داشت که نمی‌شد ازش چیزی فهمید.

پترو بیش از گریگوری کاغذ می‌فرستاد و تو کاغذهاش داریا را تهدید می‌کرد و ازش می‌خواست هرزه‌گی را بگذارد کنار. شکی نبود که از سُبک‌سری‌های زنکه چیزهایی به‌گوش‌اش می‌رساندند.

گریگوری با کاغذهاش پول هم می‌فرستاد: حقوق‌اش را و مقرری‌های نقدیِ نشان‌هاش را. مدام خبر می‌داد به‌مرخصی می‌آید و نمی‌آمد. راه برادرها از هم سوا بود: جنگ پشت گریگوری را خم کرده بود خون صورت‌اش را کشیده رنگ زردابی به‌اش داده بود. دیگر فکر نمی‌کرد آخر جنگ را ببیند. اما پترو زودا زود و پساپس درجه می‌گرفت. کمی پیش از پاییز «وکیل راست» شده بود و به‌مرحمت رییس اسواران که توانسته بود قاپ‌اش را بدزدد دوتا صلیب هم گرفته بود. می‌گفت هرکاری ازش ساخته باشد می‌کند که بفرستندش مدرسه‌ی صاحبمنصبی. تو تابستان، وسیله‌ی آنی‌کوشکا که آمده بود مرخصی، با نامه‌اش یک کلاهخود و یک پالتو آلمانی هم روانه کرده بود. قیافه‌اش که غبار پیری به‌اش نشسته بود، رو آن مقوای خاکستریِ کوچولوی چارگوش، همچین یک‌خرده از خودراضی به‌نظر می‌آمد. سبیل بور فرفری‌اش را رو به‌بالا تاب داده بود و لب‌های خشن‌اش زیر آن دماغ نوک‌برگشته تبسم آشنای خودش را داشت. همه‌ی این‌ها یعنی که، خب دیگر، زنده‌گی به‌روی پترو لب‌خند می‌زند و جنگ، که چشم‌اندازهای غیرمنتظری جلو رویش قرار داده حسابی به‌مزاج‌اش ساخته: یک قزاق معمولی که از بچه‌گی به‌دمب گاوها آویزان بود هیچ امکان داشت حتا از خیال‌اش بگذرد که روزی‌روزگاری صاحبمنصب بشود و زنده‌گیِ دیگری پیدا کند؟ و حالا تو روشناییِ آتش جنگی که شعله‌ور شده بود به‌این وضوح آینده‌ی آسوده‌خیالی برای خودش جلو چشم مجسم کند؟... فقط یک‌جای این زنده‌گی درزی پیدا کرده بود: خبرهای ناجوری که تو خوتور راجع به زن‌اش سر زبان‌ها بود.ــ استپان آستاخوف که مرخصی‌اش را پاییز تو تاتارسکی گذرانده بود برگشتنا جلو همه‌ی اسواران لاف‌زده بود که با زن پترو چه عیش و عشرت مبسوطی کرده. پترو اول‌ها به‌جفنگیات‌اش بندی

نبسته بود. قیافه‌اش تو هم می‌رفت اما لب‌خند می‌زد و می‌گفت:ـ پیدا است از سوز کجاش است! دق‌دلیِ گریشکا را سر من خالی می‌کند.

اما یک روزـ حالا دیگر این‌اش بماند که عمدی بود یا اتفاقی ـ از دست استپان که داشت از پناهگاه می‌رفت بیرون دست‌مال توریِ چشمه‌دوزی شده‌یی به‌زمین افتاد و پترو که دست بر قضا از پشت‌سر می‌آمد برش داشت و گلدوزیِ هنرمندانه‌ی زن‌اش را شناخت. به‌کینه‌ی کهنه‌ی میان استپان و پترو گره کور دیگری خورد. پترو به‌انتظار فرصت نشست و مرگ به‌انتظار استپان. همه منتظر نشستند که بی‌هیچ برو و برگرد یک روز جنازه‌ی استپان را با رد شوشکه‌ی پترو رو جمجمه‌اش جایی رو کناره‌های غربیِ رود دوینا Dvinâ ببینند. اما قضیه صورت دیگری پیدا کرد: کمی بعد از آن، استپان داوطلبانه با عده‌یی که رفتند ضرب‌دستی به‌یکی از پست‌های آلمانی بزنند راه افتاد و دیگر برنگشت که برنگشت. قزاق‌هایی که از مأموریت برگشتند گفتند وقتی قراول آلمانی دید ما داریم سیم‌های خاردار را می‌بریم نارنجکی به‌طرف‌مان پرتاب کرد، گیرم ما توانستیم خودمان را به‌اش برسانیم و قال‌اش را بکنیم اما قراول دوم با مسلسل‌اش تیراندازی کرد و استپان و یکی دیگر از ماها را خواباند. ما سر قراول دومیه را بریدیم و قراول اولیه را هم که خود استپان زخمی‌اش کرده بود با خودمان آوردیم. خیال داشتیم استپان را هم بیاوریم منتها وضعی پیش آمد که بچه‌های عقبی ناچار جاش گذاشتند. استپان که زخم‌اش سنگین بود با عجز و التماس می‌گفت: «آی برادرها! نگذارید من این‌جا بمیرم. برادرها! مرا ول نکنید!»ـ اما مسلسل‌های محوطه که پاسگاه را گرفته بودند زیر آتش مجبورمان کردند سینه‌خیز فرار کنیم. طفلک استپان داد کشیده بود: «برادرها! قزاق‌ها!»ـ اما خب‌دیگر، چه می‌شد کرد؟ هرقدر هم کسی پیش آدم عزیز باشد جان خودش برایش عزیزتر است.

خیال پترو از شنیدن بلایی که سر استپان آمده بود راحت شد. مثل کسی که رو زخم‌اش پیه موش خرما بمالند. با وجود این تصمیم گرفت همچین که مرخصی رفت داریا را بکشد: «من استپان نیستم. کارم به‌این مفتی‌ها تمام نمی‌شود.»ـ فکر کشتن داریا از سرش گذشت اما فوری گذاشت‌اش کنار: «اگر آن لکاته را بکشم همه‌ی زنده‌گی‌ام را هدر می‌دهم. تو زندان می‌پوسم و همه‌ی تلاش و تقلام می‌شود باد هوا. به‌کلی نابود می‌شوم...»ـ آن‌وقت تصمیم گرفت همین‌قدر کتک جانانه‌یی به‌اش بزند. چنان کتکی که دیگر تا زنده است هوس کون جمباندن را از سرش بپراند: «یک چشم‌اش را از کاسه درمی‌آرم افعی را. آن‌وقت دیگر مگر فقط حضرت شیطان به‌هوس بیفتد آبی با او گرم

بکند.»ـ فکرهایی که نزدیک ساحل رسیِ رودخانه‌ی دوینای غربی تو سنگرها از مخ خسته‌ی پترو مه‌له‌خوف می‌گذشت چیزهایی از این قبیل بود.

پاییز برگ‌ها و گیاه‌ها را مچاله می‌کرد و یخ سفید آن‌ها را می‌سوزاند. زمین یخ می‌کرد و شب‌ها درازتر و سیاه‌تر می‌شد. قزاق‌ها تو سنگرها بیگاری می‌دادند، به‌طرف دشمن تیر می‌انداختند و سر دریافت ملزومات گرم‌تر با آجودان‌ها کت‌وکلفت رَد و بَد می‌کردند و غذاهای مزخرف می‌خوردند اما حتا یکی‌شان هم سرزمین دن را، آن‌سر عالم، خدا می‌داند چه‌قدر دورتر از سرزمین نامهربان لهستان، لحظه‌یی از یاد نمی‌برد.

□

آن سال پاییز داریا مه‌له‌خوف همه‌ی مدتی را که بی‌مرد گذرانده بود یک‌جا تلافی کرد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ روز عید شفاعت هم مثل باقیِ روزها اولین کسی بود که بیدار شد. رفت به‌حیاط و ناگهان، درمانده، سرش را دو دستی چسبید: دست‌های گستاخی لنگه دروازه‌ی حیاط را از جا درآورده بود برده بود گذاشته بود وسط کوچه، که جز «نجیب‌خانه» معنایی نداشت! پیره‌مرد فوری در را برگرداند سرجاش، چاشت‌اش را که خورد رفت به‌مطبخ تابستانی و داریا را صدا کرد. چی گفتند و چی شنیدند هیچ‌کی نمی‌داند. اما دونیاشکا چند دقیقه بعد داریا را دید که با روسریِ به‌شانه افتاده و گیس و کُل پریشان و چشم اشکبار از آن‌جا زد بیرون. سرش را فرو برده بود تو شانه‌ها و کمان ابروهای باریک سیاه‌اش تو صورت اشک‌آلودِ خشمناک‌اش می‌لرزید و با دندان‌های به‌هم فشرده می‌گفت:ـ یک‌خرده صبر کن بی‌نوا... چنان نشان‌ات بدهم که تا زنده‌ای یادت نرود!

پیرهن‌اش از پشت جر خورده بود و روپوست سفید شانه‌اش لکه‌ی سرخ تر و تازه‌یی دیده می‌شد. با دامن آویزان دوان‌دوان از پله‌های پیش‌خان بالا آمد و چپید تو دهلیز. همان‌دم پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم لنگ‌لنگان و غضبناک‌تر از شیطان رجیم از مطبخ تابستانی بیرون آمد. مهاریِ چرمیِ نوش چهارلا تو دست‌اش بود. دونیاشکا صدای خش‌دار پدرش را شنید که می‌گفت:ـ ماچه‌سگ! تازه این آن کتکی نیست که باید نوش جان کنی، جن. آب‌گوشتی!

دوباره تو سامانه نظم برقرار شد. چند روزی داریا سر به‌راه بود و رفتاری

داشت نرم‌تر از آب و فروتن‌تر از گیاه. شب‌ها زودتر از همه می‌گرفت می‌خوابید. با لب‌خند سردی به‌نگاه‌های دل‌سوزانه‌ی جاری‌اش ناتالیا جواب می‌داد و با بالا انداختنِ شانه و ابرو به‌اش می‌گفت «مهم نیست، حالا می‌بینی!»ـ اما چهار روز بعد بین او و پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ اتفاقی افتاد که رازش پیش خودشان دوتا ماند. اتفاقی که باعث شد داریا لب‌خند فاتحانه‌یی بزند و پیره‌مرد تا یک هفته بعد حال و روزش را نفهمد و مثل گربه‌ی خلاف‌کار از خودش خجالت بکشد. پیره‌مرد نه فقط راجع به این قضیه پیش پیره‌زن‌اش لب تر نکرد حتا با وجود احساس گناه وحشتناکی که سخت به‌جان‌اش چنگ انداخته بود موقع اعتراف به‌گناه از کشیش ویساریون هم قایم‌اش کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ که یقین‌اش شده بود داریا از بیخ دست از آن کارها برداشته کمی بعد از عید شفاعت به‌ایلی‌نیچ‌نا گفت:ـ رعایت حال داشکا را نکن. بهتر است بیش‌تر از این‌ها کار کند. کار که سرش بریزد فرصت دَدَر رفتن گیر نمی‌آورد. بنیه‌اش را هم می‌بینی که دارد. همه‌ی فکر و ذکرش این است که از خانه بزند بیرون برود پی هرزه‌گی.

و به‌همین نیت بود که داریا را واداشت خرمن‌جا را جارو بزند هیزم‌های کهنه را تو حیاط خلوت روهم بچیند و با کومک خودش امبار غلاف حبوبات را تمیز کند. روز چهارم طرف‌های عصر به‌سرش زد ماشین بوجاری را از سر پوشیده ببرد به‌امبار، و عروس‌اش را صدا زد:

ـ آهای داریا!

داریا از تو امباری جواب داد:ـ چیه، پدر؟

ـ بیا کومک کن بوجار را جابه‌جا کنیم.

روسری را مرتب کرد گرد و غبار غلاف حبوبات را از یخه‌ی پیرهن تکاند از سر پوشیده آمد بیرون از پرچین خرمن‌جا گذشت رفت طرف امبار. پانتەله‌ی پراکوفیه‌ویچ که آرخالق سیاه و شلوار کهنه‌یی تن‌اش بود جلوجلو شل می‌زد. کسی تو حیاط نبود. دونیاشکا و مادر پشم حلاجی‌شده‌ی پاییزه را می‌ریسیدند و ناتالیا دست‌اش بند خمیر بود. شفق سرخ پشتِ خوتور خاموش می‌شد و بانگ ناقوس‌ها برای نماز عصر بلند بود. تکه ابر کوچک ارغوانی‌رنگی بی‌حرکت تو اوج آسمان شفاف ایستاده بود. زاغی‌ها روشاخه‌های لخت سپیدارهای خاکستریِ آن دست دن

به‌لته‌های سوخته‌ی زغال‌شده می‌مانستند. تو سکوت ناب و شکننده‌ی غروب هر صدایی واضح و مشخص و بی‌چون و چرا بود. از تویله بوی نافذ یونجه و کود مرطوب می‌آمد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ ماشین قرمزِ رنگ‌ورو رفته را به‌کومک داریا ناله‌کنان برد تو امبار یک گوشه جا داد، خاک و خل‌اش را که از سر کپه پایین ریخته بود با شن‌کش جمع کرد و داشت می‌رفت، که داریا، آهسته، تقریباً پچ‌پچ‌کنان صداش زد:ـ پدر!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت پشتِ ماشین و بی‌این‌که شکی به‌دل‌اش بیفتد پرسید:

ـ چیه

داریا جلواش بود. دکمه‌های پیرهن‌اش بازِ باز و دست‌ها، مثلاً به‌بهانه‌ی مرتب کردن مو، برده پشت گردن. شعاعِ قرمزی از درز دیوار امبار رویش افتاده بود. به‌پهلو خم شد و از بالای شانه‌های پدرشوهره نگاهی دزدکی به‌در چهارتاق امبار انداخت و گفت:ـ بیا پدر، یک چیزی این‌جاست... بیا دیگر، بیا نگاه‌اش کن...

پیره‌مرد جلوتر رفت و ناگهان داریا دست‌ها را انداخت دور گردن‌اش انگشت‌ها را به‌هم قفل کرد خودش را پس انداخت و او را هم با خودش کشید و نجواکنان به‌گوش‌اش گفت:ـ بیا دیگر... این‌جا را... ببین چه‌نرم است...

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ وحشت‌زده گفت: «چه‌مرگ‌ات شده؟» ـ و سرش را به‌شدت تکان داد که گردن‌اش را از حلقه‌ی تنگ بازوهای داریا خلاص کند، اما او پیره‌مرد را بیش‌تر و محکم‌تر به‌سمت صورت خودش می‌کشید و با لب‌های داغ‌اش به‌خنده چیزی تو ریش او نجوا می‌کرد.

ـ دِ ولم کن، لاشخور!

و در حال بلند شدن عانه‌ی سفت عروس‌اش را که به‌او چسبیده بود حس کرد.

ـ ماچه ابلیس!... زده به‌سرت؟... دِ ولم کن!

داریا دست‌ها را باز کرد با ضربه‌یی که به‌سینه‌ی او زد هل‌اش داد و نفس‌زنان درآمد که:ـ دل‌ات نمی‌خواهد؟... نمی‌خواهی، یا نمی‌توانی؟... پس دیگر به‌ات نیامده اوستاچُسکِ من بشوی! ... تو کله‌ی خرت فرو رفت یا نه؟ وگرنه به‌همه می‌گویم که کمرش را نداشتی!

به‌یک جست پاشد تندتند دامن‌اش را صاف‌وصوف کرد خاکه‌های بوجاری را که به‌پشت‌اش چسبیده بود تکاند و تو صورت پیره‌مرد که هاج‌وواج مانده بود داد زد:ـ واسه‌چی آن‌روز کتک‌ام زدی؟ چیه آخر، خیال می‌کنی من پیر شده‌ام؟ توخودت جوان

که بودی غیر از این بودی؟ یک‌سال است که مَردم پیش‌ام نیست... خُب، تکلیف من چیه؟ سگ رو خودم بکشم؟ واسه‌ات می‌رینم، چلاق‌بگ! بیا، بگیر بخور!

حرکت هرزه‌یی کرد ابروها را جـمباند رفت طـرف در. آن‌جـا یک‌بـار دیگـر خودش را به‌دقت وارسید گرد و خاک روسری و پیرهن‌اش را تکان داد و بی‌این‌که به پدرشوهره نگاه کند گفت:

ـ من نمی‌توانم سماق بمکم... مرد لازم دارم. اگر تو اهل‌اش نیستی، خُب، خودم یکی پیدا می‌کنم، تو هم بعد از این دَرَت را بگذار!

محکم و مواج به‌طرف حصارِ خرمن‌جا راه افتاد و بی‌این‌که پشت‌سرش را نگاه کند از نظر پنهان شد.

پانتەلەی‌پراکوفیه‌ویچ همان‌جا کنار بـوجار قـرمز واایسـتاده بـود. ریش‌اش را می‌جوید و سرگردان و گناهکار به‌امـبار و نـوک چکـمه‌های وصـله‌پینه‌یی‌اش نگـاه می‌کرد: «یعنی ممکن است حق با او باشد؟ شـاید مـی‌بایست مـن هـم تـو مـعصیت شریک‌اش بشوم؟»ـ گیج‌ومنگ از اتفاقی که افتاده بود، فکر مبهمی که در آن لحظه از سرش می‌گذشت یک‌همچین چیزی بود: «شاید مـن‌هم مـی‌بایست تـو مـعصیت‌اش شریک بشوم؟»

۶

تو ماه نوامبر چنان یخ‌بندانی شد که سنگ را می‌ترکاند. برف بی‌موقعی بـارید. دن آن‌جا که بالای خوتور تاتارسکی پیچ می‌خورد یخ زد. تک‌وتوک آدم‌هـایی کـه می‌خواستند به‌آن دست رودخانه بـروند از روی یـخ تُـردِ آبـیْ‌تابی مـی‌گذشتند. تـو پایینْ‌دست خوتور فقط در امتداد کناره‌ها یخ پوک نازکی بست اما وسط رودخانه آب می‌غُلّید و موج‌های سبزش هم‌دیگر را می‌راندند و یال خاکستری‌شان را می‌تکاندند. اسبله‌ها و سیم‌ماهی‌های خال‌خالیِ لزج‌پوست از خیلی پیش پناهگاه زمستانی‌شان را تو عمق یازده سازْنیِ حفره‌ی جلو صخره‌ی سیاه، لای شاخه‌های درخت‌های غـرق شده اشغال کرده بودند. فقط ریزه‌ماهی‌ها هنوز تو رودخانه گشت می‌زدند و سوف‌ها تو آب‌بندها عقب سر کولی‌ها می‌کردند. ماهی‌گیرها منتظر یخ‌بندان‌های سخت‌تر بودند تا کج‌بیل‌ها را فرو کنند زیر همان یخ اول و ماهی‌های چاق و چله‌تری به‌تور بزنند.

تو همان ماه از گریگوری کاغذی به‌خانواده رسید که از کووینس‌کی Kuvinski در رومانی فرستاده بود و خبر می‌داد تو اولین عملیاتی که آن‌جا صورت گرفته گلوله‌یی استخوان بازوی چپ‌اش را شکسته و برای گذراندن دوره‌ی نقاهت به‌منطقه‌ی نظامیِ خودش، یعنی به‌استانیتسای کامنس‌کایا، منتقل‌اش می‌کنند.

درست بعد از رسیدن آن کاغذ گرفتاریِ دیگری درِ خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها را زد: یک سال‌ونیم پیش پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که به‌کمی پول احتیاج پیدا کرده بود چیزی پیش سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف گرو گذاشت و صد روبل نقره ازش قرض کرد. تابستانی، آتیوپین(تساتسا) خواسته بودش به‌فروشگاه، عینک طلای بی‌دسته را سوار کرده بود رو دماغ‌اش از بالای شیشه‌هاش به‌ریش پیره‌مرد نگاه کرده بود به‌اش گفته بود:ـ خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویتس، قَرِستو می‌پرداسی یا سی؟[1]

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌قفسه‌های خالی و ردیف پیش‌بساطیِ مغازه که برق افتاده بود نگاهی انداخت و با یک خرده بگویم نگویم درآمده بود که:ـ یملیان کنستانتینوویچ، کمی مهلت بده دست‌ام باز بشود، البته که می‌پردازم.

گفت‌وگوشان به همین‌جا ختم شد اما پیره‌مرد مهلت پیدا نکرد دست‌اش باز بشود: محصول خوب نبود و چارپاها هم مشتری پیدا نکرد و حالا ناگهان یک مأمور اجرا بی‌خبر زیر دماغ‌اش سبز شده بود،» بدهکارِ وردار و وَرمال» را احضار کرده بود پا گذاشته بود بیخ خرش که:ـ یاالله، بی‌معطلی صد روبل بدهی را اخ کن!

جروبحث فایده‌یی نداشت. رو ورقه‌ی بزرگ کاغذی که مأمور اجرا تو اتاق مسافرخانه‌ی خوتور روی میز پهن کرده بود به‌خط جَلی نوشته شده بود:

"حکم اجرا

به‌نام نامیِ اعلاحضرت امپراتور معظم، ما، قاضیِ محکمه‌ی صلحیه‌ی بخش ۷ منطقه‌ی دن بعد از تحقیق عرض‌حالِ تقدیمیِ سرگه‌ی موخوف بازرگان به طرفیت وکیل‌باشی پانته‌له‌یمون مه‌له‌خوف .Pânteleyimon M مبنی بر تعیین تکلیف شاکی در مورد مبلغ صد روبل که در مقابل وثیقه به‌مشتکی‌عَنه وام داده است پس از محاکمه‌ی غیابیِ مومی‌الیه، برطبق مفاد فقرات ۸۱ و ۱۰۰ و ۱۲۹ و ۱۳۳ و ۱۴۵ قانون اصول محاکمات مدنی، در تاریخ ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۶ میلادی به‌شرح آتی مقرر می‌داریم:

---

۱. خب، پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، قرض‌ات را می‌پردازی یا چی؟

اولاً مبلغ صد روبل معادل رأس‌المالی که شاکی ـ سرگه‌ی موخوف تاجر ـ در تاریخ ۲۱ ژوئن سال ۱۹۱۵ میلادی در مقابل وثیقه به‌مشتکی‌عَنه ـ وکیل باشی پانته‌له‌یمون مه‌له‌خوف ـ وام داده است به‌نفع داین از اموال مدیون مفروز و به‌داین نامبرده تحویل گردد.

ثانیاً مدیون نامبرده مبلغ سه روبل بابت مخارجّ عدالت‌خانه و هزینه‌ی محکمه‌ی حاضر تأدیه می‌نماید.

رای حاضر غیابی بوده تنفیذ آن منوط به‌تحقیقات محلی است و در صورت نقض برای اطلاع عموم اعلان خواهد گردید.

این رای برطبق مفاد تبصره‌ی سوم از فقره‌ی ۱۶۵ قانون اصول محاکمات مدنی علی‌رغم اعتراض محکوم و ارجاع دوسیه به‌محکمه‌ی استیناف موقتاً لازم‌الاجرا اعلام می‌گردد.

به‌نام نامیِ اعلاحضرت امپراتور معظم، ما، قاضیِ محکمه‌ی صلحیه‌ی بخش ۷ منطقه‌ی دن امر می‌کنیم همه‌ی ذوات و مقامات ذی‌ربط در این حکم، اجرا و مساعدت به‌اجرای آن را نصب‌العین خود قرار داده در عهده شناسند و مقامات قشونی و انتظامیِ دوایر نظمیه و نظامیه نعل بالنعل برطبق آن‌چه در قوانین پیش‌بینی شده است بلاتأمل به‌مسئول اجرای حکم حاضر معاضدت نمایند. “

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ حرف‌های مأمور اجرا را که شنید ازش اجازه گرفت برود به‌خانه و قول داد پول را همان روز بسلفد. از مسافرخانه یک‌راست به‌سمت خانه‌ی هم‌ریش‌اش کارشونوف راه افتاد و سر میدان به‌آلکسه‌ی چلاقه برخورد.

آلکسه‌ی شامیل عوض سلام پرسید:ـ هنوز هم که می‌شلی مه‌له‌خوف؟

ـ ای، همچین، کم و بیش.

ـ آن‌وقت این‌جوری می‌خواهی جای دوری بروی؟

ـ می‌روم خانه‌ی کارشونوف. کاری دارم.

ـ ها! امروز مهمانی دارند. تو باغ نیستی؟ میتکا پسر میران گریگوریه‌ویچ از جبهه برگشته. از قرار، الان‌هم آن‌جا جمع‌اند.

ـ واقع؟

شامیل که عضلات صورت‌و چشم‌اش می‌پرید گفت:ـ بعید نیست. (کیسه توتون‌اش را درآورد رفت جلوتر:) سیگاری باهم دود کنیم بابابزرگ؟ کاغذش از من توتون‌اش از تو.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دودکنان از خودش می‌پرسید برود پیش کارشونوف یا

نه؟ و سر آخر تصمیم به‌رفتن گرفت. با چلاقه خدانگه‌دار کرد و همچنان لنگان به‌راه افتاد. شامیل از پشت‌سرش داد زد:ـ میتکا هم مدال گرفته. می‌خواهد خودش را برساند به‌پای پسرهای تو. نقداً که تو خوتور شوالیه‌ی سن‌ژرژ از گنجشک‌های تو قلمستان هم بیش‌تر شده.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گُل‌چین گُل‌چین رفت تا آن سرِ خوتور. به‌سامانه‌ی کارشونوف که رسید اول نگاهی به‌پنجره‌ها انداخت بعد رفت طرف پرچین. کارشونوف خودش به‌استقبال‌اش آمد. انگار صورت‌اش را با اکسیر شادی شسته بود. پاک و پاکیزه‌تر و کم‌کک و مک‌تر به‌نظر می‌آمد. با هم‌ریش‌اش دست داد و پرسید:ـ پس خبرش را داشتی.

ـ آره، میان راه از آلکسه‌ی شامیل شنیدم. واسه‌کاری می‌آمدم پیش‌ات...

ـ کار را بگذار کنار حالا، بیا تو نظامی‌مان را ببین. به‌عرض‌ات برسانم که به‌شادیِ آمدن‌اش دُمی هم به‌خمره زده‌ایم... زنام واسه همچین وقت‌هایی یک غرابه عرق‌سگی پس دست نگه می‌دارد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پره‌های دماغ‌اش را جمباند و با خنده گفت:ـ لازم نبود زبان بیاری، خودم از دور بوش را شنیده بودم.

میران گریگوریه‌ویچ در را چارتاق وا کرد هم‌ریش‌اش را برد تو. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از همان دم در چشم‌اش به‌میتکا افتاد که صدر میز به‌کرسیِ افتخار نشسته بود.

باباگریشاکا اشک‌ریزان فریاد زد: «این هم نظامی‌مان!»ـ و تا میتکا آمد از جاش بلند بشود شانه‌اش را چسبید.

ـ قدم‌ات به‌ولایت مبارک، قزاق جوان!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ دست دراز میتکا را فشرد یک‌قدم عقب رفت و با تعجب براندازش کرد. میتکا با صدای بم و گرفته گفت:ـ پدرخوانده، چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟

ـ نگاه‌ات می‌کنم و شاخ درمی‌آورم پسرم، آره: وقتی شماها، یعنی تو و گریشکا را، بردیم سپردیم دست قشون یک‌جفت پسربچه بودید و حالا... نه بابا... یک قزاق پروپیمان از آب درآمده‌ای بابِ گارد امپراتور!

لوکی‌نیچ‌نا که چشم پراشک‌اش را از پسرش برنمی‌داشت بی‌این‌که نگاه‌اش مواظب کارش باشد لیوان را چنان پرکرد که عرق از سرش سرازیر شد. دادِ میران

گریگوریه‌ویچ درآمد که:ـ هی، پیره‌زن دست‌وپا نمدی! جنس به‌این مرغوبی را نـفله نکن!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که حباب کبود تاب چشم‌هایش را به‌هر طرف می‌غلتاند و مژه‌هایش می‌لرزید نفس‌اش را نگه داشت و استکان کوچک شکم‌دار را یک‌ضرب بالا رفت و لب‌ها و سبیل‌اش را آهسته با کف‌دست خشک کرد. تهِ استکان را شُکید، سرش را انداخت عقب، دهن‌اش را با آن دندان‌های سیاه بازِ باز کرد و قطره‌یی را که آن ته یتیم مانده بود چکاند بیخ گلو و تازه آن‌وقت بود که نفس حبس شده را آزاد کرد گازی به‌خیارشورش زد و با خاطر آسوده پلک چشم‌ها را چین داد. پیره‌زن دوبـاره استکان‌اش را پر کرد و پیره‌مرد یکهو به‌طرز مضحکی مست شد.

میتکا لب‌خندزنان تو نخ‌اش بود. انگورک‌های گربه‌یی‌اش گاهی پهن می‌شد و رنگ تیره‌تری پیدا می‌کرد و گاه چنان تنگ می‌شد که مثل شیارهای روی برگ جارو جز یک درز سبز تنگ چیزی ازشان باقی نمی‌ماند. تو این چند ساله جوری عـوض شده بود که شناخته نمی‌شد. دیگر در این قزاق قلچماق بالا بلند سبیل مشکی از آن میتکای ترکه‌ییِ باریکی که سه‌سال پیش به‌سربازی رفت چندان چیزی باقی نـمانده بود. گوشت آورده بود و پیه گرفته بـود (وزن‌اش حـتماً از پـنج پـوت کـم‌تر نـبود). شانه‌هاش پت‌وپهن‌تر شده بود. کمی قوز درآورده بود. هم صداش خشن‌تر شده بـود هم صورت‌اش. از سن و سال واقعی‌اش پیرتر به‌نظر می‌آمد. فقط چشم‌هاش عـوض نشده بود: همان‌جور ناآرام بود و بی‌قراری می‌کرد. مادره، خندان و گریان خودش را تو این چشم‌ها غرق می‌کرد. دم‌به‌دم دست‌های پژمرده‌ی ورچروکیده‌اش را به‌موهای کوتاه و پیشانیِ تنگ و سفید پسرش می‌کشید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با لب‌خند مستانه ازش پرسید:ـ نشان گرفته‌ای.

میتکا ابرو تُرش کرد و گفت:ـ کدام قزاق است که نشان نگرفته بـاشد؟ هـمین کری‌یوچکوف با لیس کشیدن چکمه‌ی ارکان حربی‌ها تا حالا سه‌تا نشان گرفته!

باباگریشاکا خودش را با عجله انداخت وسط که:ـ بد گردنه‌گیر ما مثل همه‌مان طبع‌اش بلند است! عین خود من است. اخلاق‌اش چـنان بـه‌بابابزرگ‌اش رفـته کـه، بی‌شرف، پنداری گوزی است که از کون خودم جسته! چکمه‌لیسی و این‌جور کـارها ازش برنمی‌آید.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ فکر می‌کنم نشان صلیب را واسه خیلی چیزهای

دیگر هم به‌افراد می‌دهند.

دیگر داشت آن روش بالا می‌آمد که میران گریگوریه‌ویچ برش داشت برد به‌اتاق خودش نشاندش رو یخ‌دان ازش پرسید:ـ احوال ناتالیا چه‌طور است؟ کوچولوها چه‌طورند؟ اهل‌خانه همه‌گی روبه‌راه‌اند؟ خب، الحمدلله!... گفتی واسه کاری سراغ من می‌آمدی؟ برایت اتفاقی افتاده؟ تا زیادی نزده‌ایم مست‌و پاتیل نشده‌ایم مطلب را رو کن.

ـ واسه خاطر خدا پولی به‌من برسان میران... اگر کومک‌ام نکنی پُل‌ام آن‌ور آب است.

با خاک‌ساریِ بی‌حد و مرز مست‌ها حرف می‌زد. کارشونوف حرف‌اش را برید:

ـ چه‌قدر؟

ـ صد چوب.

ـ چوب چه‌قدر است؟ روشن‌ام کن.

ـ صد روبل.

ـ از اول می‌گفتی.

یخ‌دان را گشت دست‌مال چرب و چیلی از آن تو درآورد گره‌اش را وا کرد و با خش‌خش خشک کاغذ، ده‌تا اسکناس پشت قرمز شمرد.

ـ ممنون‌ات‌ام هم‌ریش، از بدبختی نجات‌ام دادی.

ـ خب، حرف‌اش را هم نزنیم. گرفتاری‌ها را باید تو خودمان رفع‌و رجوع کنیم.

□

میتکا پنج روز تو خوتور ماند. شب‌ها را با زن آنی‌کوشکا صبح می‌کرد. سرنوشت تلخ زن‌ها جگرش را آتش می‌زد مخصوصاً این یکی که طفلکی زن معصوم بی‌شیله‌پیله‌یی هم بود. روزها را به‌دید و بازدید قوم و خویش‌ها و دوست و آشناها می‌گذراند. با آن قدوقامت کاسکت را تا دم گوش کج می‌گذاشت، تو یک‌تا پیرهن سبک سربازی مقاومت‌اش در برابر سرما را به‌رخ این و آن می‌کشید، شانه‌ها را لنگر می‌داد و کوچه‌های خوتور را از پاشنه در می‌کرد.

یک‌شب به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها رفت و نفس سرما و آن بوی نافذ فراموش نشدنیِ را که سربازها می‌دهند با خودش به‌مطبخ گرم آن‌ها برد. کمی آن‌جا ماند و از جنگ و خبرهای خوتور صحبت کرد و پیش از آن‌که به‌قصد رفتن از جا بلند بشود از

گوشه‌ی چشم‌های نیی‌رنگ‌اش نگاهی به داریا انـداخت. وقـتی مـیتکا رفت و در را پشت‌سر خودش بست داریا که یک‌لحظه هم چشم از او بر نداشته بود مثل شـعله‌ی شمعی لرزید. لب‌هارا به‌هم فشرد و شالی رو شانه‌هاش انداخت.

ایلی‌نیچ‌نا پرسید:ـ کجا داشکا؟

ـ دست به‌آب.

ـ من‌هم می‌آیم.

پیره‌مرد که نشسته بود سرش را هم بلند نکرد. انگار این حرف‌ها را نشنیده بود. داریا که نگاه روباه‌وارش را زیر پلک‌های افتاده‌اش قایم کرده بود از جلوش گذشت و مادرشوهرش به‌سنگینی نک‌ونال‌کنان از دمبال‌اش. میتکا کـه آتش سـیگارش را تـو گودیِ کف‌دست‌اش قایم کرده بود و چکمه‌هایش را به‌صدا درمی‌آورد و سرفه‌کنان دم دروازه ایستاده بود به‌صدای چفت در یک قدم به‌طرف جلوخان رفت.

ایلی‌نیچ‌نا موذیانه گفت:ـ تویی میتری؟ تو حیاط ما راه گم کرده‌ای؟... خب پس، رفتنا چفت دریچه‌ی دروازه را هم بینداز که شب باد نکوبدش به‌هم...

میتکا که کفرش درآمده بود بعد از یک‌لحظه سکوت گفت:ـ نه، راه گم نکرده‌ام... چفت‌اش می‌کنم، چشم.

سرفه‌یی کرد کوچه را گرفت و یک‌راست رفت طرف خانه‌ی آنی‌کوشکا.

میتکا مثل پرنده‌ها زنده‌گیِ بی‌بندوباری داشت (: امروز را عشق است گور بابای فردا هم کرده!). به‌سربازی علاقه‌یی نداشت و با وجود جسارت و پـردلی، چشـم‌اش دمبال درجه و رتبه و این جور چیزها نبود. وضع خدمت خیلی رضایت‌بخشی نداشت: دوبار کارش به‌محکمه‌ی صحرایی کشید، یک بار به‌جرم تجاوز به‌زن لهستانی‌تباری از اتباع روسیه و یک‌بار به‌جرم سرقت. در عرض سه‌سال سربازی آن‌قدر توبیخ و تنبیه شده بود که حساب‌اش از دست‌اش در رفته بود. یک‌بار چـیزی نـمانده بـود دادگـاه صحرایی بگذاردش سینه‌ی دیوار. گیرم همیشه توانسته بود یک جورهایی خودش را از هچل بکشد بیرون. با همه‌ی سوابق افتضاحی که هنگ‌اش ازش داشت هـم افـراد دوست‌اش داشتند هم صاحبمنصب‌ها. افراد به‌خاطر روحـیه‌ی شـاد و شـنگول‌اش و خصلت رفیق‌بازش و صفا و صداقت‌اش و تصنیف‌های لچری که تو خواندن‌شان استاد اعظم بود و احدالناسی به‌گَردَش نمی‌رسید، و صـاحبمنصب‌ها بـه‌خاطر سـرسختی و شیردلی‌اش در جنگ. زمین را لب‌خندزنان با قـدم‌هایی بـه‌چالاکیِ گـرگ زیـر پـا

می‌گذاشت. تو خمیره‌اش از این‌جور فطرت‌های حیوانی زیاد بود: آن سلوک آرام گام به‌گام‌اش، آن نگاه زیرجُلکیِ مردمک‌های سبزش، حتا آن طرز سربرگرداندن‌اش که چون نمی‌توانست گردن لطمه‌دیده‌اش را حرکت بدهد برای نگاه کردن به عقب‌سر ناچار بود همه‌ی بالاتنه‌اش را بچرخاند. با این‌که هیکل‌اش استخوان‌بندیِ درشتی پوشیده از ماهیچه‌های به‌هم پیچیده بود سبک‌بال بود و مثل خاک سیاهی که تازه تیغه‌ی گاوآهن برش گردانده باشد بوی تند سلامت و قدرت می‌داد. زنده‌گی برایش عین شیار شخم بود: ساده و سرراست. و رفتار میتکا با آن شبیه رفتار مالکی بود که به‌حق خودش اطمینان دارد. افکارش هم همان‌جور ساده و بدوی بود:

وقتی آدم گرسنه است، خب، می‌تواند و باید بدزدد حتا اگر مال رفقایش باشد.ـ و اگر میتکا گشنه‌اش بود همین‌کار را می‌کرد. ـ

وقتی آدم چکمه‌هاش تکه‌پاره است، خب، ساده‌ترین راه‌اش این است که چکمه‌های یک اسیر آلمانی را از پاش درآرد.ـ و اگر میتکا می‌دید زه‌وزهوارِ چکمه‌هاش دررفته بی‌معطلی همین‌کار را می‌کرد.ـ

وقتی آدم مرتکب جرمی خطایی چیزی شد، خب، چوب‌اش را هم می‌خورد.

و هر وقت میتکا از این خربزه‌ها می‌خورد مثل یک آدم بامعرفت پای لرزش هم می‌نشست: می‌رفت به‌اکتشاف و با قراول‌های نیمه خفه‌شده‌ی آلمانی برمی‌گشت یا برای اجرای خطرناک‌ترین عملیات داوطلب می‌شد. یک‌بار در ۱۹۱۵ اسیر شد. با سرنیزه زده بودند زخمی‌اش کرده بودند. اما شب که شد فلنگ را بست: با ناخن‌هایی که از بیخ شکست سقف امباری را که انداخته بودندش توش شکافت و یک دست زین و برگ اسب هم برای خودش یادگاری آورد. به‌دلیل همه‌ی این شیرین کاشتن‌ها خیلی از کارهاش را ندید می‌گرفتند.

□

روز ششم میران گریگوریه‌ویچ پسرش را به‌ایستگاه میل‌له‌راوو برد و تا دم واگن هم همراهی‌اش کرد. به‌سروصدای قطار سبزرنگی که دور می‌شد گوش داد و بدون این‌که نگاه پریشان‌اش را از زمین بردارد مدت زیادی همان‌جا ماند و تَلِّ فُساله‌های زغال‌سنگی را که زیر سکو روهم ریخته بودند با دسته‌ی قنوت به‌هم زد. لوکی‌نیچ‌نا اشک می‌ریخت. باباگریشاکا ناله‌کنان با صدایی مثل شیپور تو دست‌اش فین می‌کرد و انگشت‌هایش را به‌اونیفرم پرلَک‌ولوک‌اش می‌مالید. زن آنی‌کوشکا هم گریه می‌کرد:

هیکل درشت نظامیِ حشری را به‌یاد می‌آورد و از آتشکی که برایش یادگاری گذاشته بود عذاب می‌کشید.

زمان روزها را به‌هم می‌بافت، عین باد که یال اسب‌ها را. پیش از نوئل ناگهان یخ شروع به‌آب شدن کرد. یک‌روز تمام باران آمد و آب سیل‌وار از تپه‌سار کناره‌ی دن سرازیر شد. علف‌های پارساله و خزه‌هایی که قشرهای گچی را پوشانده بود زبانه‌های خاکی را که برف‌شان آب می‌شد به‌رنگ سبز در می‌آورد. کف آب مثل لرد رو کناره‌ها رسوب می‌کرد و میان رودخانه، یخ باد می‌کرد و به‌رنگ کبود جنازه درمی‌آمد. بوی خوش خاک سیاهی که عریان می‌شد لطفی نگفتنی داشت. رو جاده‌ی آتامان‌ها از ردِ کهنه‌ی ارابه‌ها آب می‌جوشید. تو آب‌کندهای رسیِ آن‌دست خوتور ریزش جدارهای تازه‌یی شروع شده بود. باد جنوب بوهای ناسالم علف‌های پوسیده‌ی طرف‌های رود چیر را با خودش می‌آورد و ظهرها مثل بهار سایه‌های آبی‌رنگ سستی تو افق پیدا می‌شد. تو خوتور دور کپه‌های خاکسترِ پای پرچین‌ها گودال‌های پُرچین و شکن آب به‌وجود می‌آمد. بوی زمین کف خرمن‌جاها که نزدیک توده‌ی کلش یخ‌شان وا شده بود و عطر دل‌پذیری که از کاهِ در حال پوسیدن بلند می‌شد عابر را مست می‌کرد. در طول روز از امتداد گیلوییِ خانه‌های گالی‌پوش که کاه بام‌شان را یخ گرفته بود آبی پایین می‌ریخت به‌سیاهیِ قیر. صدای دل‌خراش زاغچه‌ها از بالای پرچین‌ها عالم را برداشته بود و نرگاوِ تخم‌کشیِ خوتور که زمستان را مهمان میران گریگوریه‌ویچ بود و آزار بهاریِ پیش از وقت یخه‌اش را چسبیده بود ماغ می‌کشید و پرچین‌ها را به‌ضرب شاخ می‌شکست و خودش را به‌چوب بلوط پوسیده‌ی بدنه‌ی گاوآهنِ کهنه می‌مالید. غبغبِ ابریشمی‌اش را تکان‌تکان می‌داد و برف سست و آبکیِ محوطه را لگدمال می‌کرد.

فردای نوئل یخ دن شکست و تَرَق‌تُروق‌کنان وسط رودخانه به‌حرکت در آمد. پاره‌های یخ مثل ماهی‌های عظیم چُرت‌آلویی روکناره‌ها به‌خاک می‌نشست. سپیدارهای آن‌دست رودخانه زیر فشار باد جنوب خم می‌شدند و لرز لرزان بی‌این‌که از جا بجمبند تو مسابقه‌ی دوی از نفس می‌افتادند و صفیر خفه‌یی ازشان به‌گوش می‌رسید: شْ‌شْ‌شْ‌شْ‌اواواو...

اما کمی به‌شب مانده تپه غرید، کلاغ‌ها رو میدان افتادند به‌غارغارکردن، خوک خریستونیا که یک‌دسته یونجه به‌پوزه داشت دوان‌دوان از جلو سامانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها

گذشت و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ اعلام کرد که: «ترتیب بهار داده شد. از فردا سرما برمی‌گردد.»

شب باد از سمت مشرق آمد. یخ‌بندان خفیفی یخ‌های شکسته‌ی آب‌گیرها را با یک‌قشر باریک بلوری به‌هم دوخت و صبح باد از سمت مسکو آمد و یخ‌بندان بدی شد. دوباره زمستان برگشت. تنها یادگاری که از آب‌شدن یخ‌ها باقی ماند تکه‌های عظیم یخی بود که مثل برگ‌های سفید، وسط دن غوطه می‌خورد. تو سرما از کله‌ی تاس تپه بخار بلند می‌شد.

چندروز بعد از عید یکی از میرزابنویس‌ها تو مجمع‌عمومیِ استانیتسا به پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت گریگوری که تو کامنس‌کایا به‌او برخورده ازش خواهش کرده به‌خانه‌اش خبر بدهد که همین چندروزه می‌آید.

۷

سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف زنده‌گی را از همه طرف با دست‌های کوچک واسوخته‌یی لمس می‌کرد که از موی براق تُنُکی پوشیده بود. زنده‌گی گاهی به‌رویش لب‌خند می‌زد گاهی هم مثل سنگِ گردن غریق به‌اش سنگینی می‌کرد. تو زنده‌گی‌اش چیزهای زیادی دیده بود و سختی‌های زیادی کشیده بود. یک بار در دوره‌یی که دست‌اش تو معامله‌ی غلات بود مجبور شد چهارهزار پوت گندم پوسیده را که قزاق‌ها به‌قیمت ارزانی به‌اش قالب کرده بودند بیرون خوتور تو آب‌کندی بریزد. اوضاع سال ۱۹۰۵ هم که از ذهن‌اش می‌گذشت یاد شبی از پاییز همان سال می‌افتاد که با تفنگ شکاری به‌طرف‌اش شلیک کرده بودند. موخوف پول‌دار شده بود، به‌خاک سیاه نشسته بود، دوباره توانسته بود بارش را بار کند و سر آخر شست هزار روبل دست‌اش را گرفت که گذاشته بودش تو بانک ولگا و کاما Volgâ & Kâmâ ، اما شامه‌ی آینده‌نگرش بو کشیده بود که عصر تکان‌های زیر و روکننده نزدیک است. روزهای تیره و تاری را پیش‌بینی کرده بود و به‌اشتباه هم نرفته بود: تو ژانویه ۱۹۱۷، بالاندا Bâlândâ که آموزگار دبستان بود و مرض سل داشت ذره‌ذره می‌کشت‌اش پیش او نالید که:ـ انقلاب به‌در خانه‌مان رسیده و من باید این‌جا با احمقانه‌ترین و احساساتی‌ترین ناخوشی‌ها بمیرم! این دیگر خیلی کون‌سوزه دارد سرگه‌ی پلاتونوویچ ... این‌که من

روز ضبط مال و منال شما زنده نباشم و به‌چشم خودم نبینم که دم‌تان را باکهنه‌ی آبی گرفته‌اند دارند از لانه‌ی گرم و نرم‌تان می‌اندازندتان تو کوچه واقعاً دل‌خوری دارد.

ـ چرا دل‌خوری دارد؟

ـ عجب! چه‌لذتی بالاتر از این، که آدم ببیند همه‌چیز دارد یک‌جا به‌باد فنا می‌رود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ نفرت‌اش را قایم کرد و گفت:ـ متأسفانه خیر، دوست عزیز، اول حضرت‌عالی ریغ رحمت را سر می‌کشید بعدش ارادت‌مندا!

از اواسط ژانویه مطالبی که تو پای‌تخت راجع به راسپوتین[1] و خانواده‌ی سلطنتی سر زبان‌ها بود جسته گریخته تو خوتورها و استانیتساها هم پیچیده بود و تو هفته‌ی اول مارس خبر سرنگونیِ تزاریسم مثل توری که رو هوبره بیفتد رو سر سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف افتاد. قزاق‌ها خبر تغییر نظام را با احتیاطِ آمیخته به‌نگرانی پذیرفتند. آن‌روز یک‌عده پیر و چندتا جوان جلو فروشگاه موخوف که بسته بود دور هم جمع شدند. کیری‌یوشکا سالداتوف Kiriyuskâ Sâldâtof قزاقِ بالابلندِ سبیل قرمزی که چشم‌اش مختصر تابی داشت و بعد از کشته شدن مانیتس‌کوف آتامان خوتور شده بود کوفته و درمانده بود و تقریباً تو بحث داغی که درگرفته بود شرکت نمی‌کرد. نگاه لوچ‌اش را رو قزاق‌ها چرخ می‌داد و گاه‌به‌گاه نُچ‌نُچی می‌پراند:ـ دنیا برگشته!... خب، که این‌جور!... حالا چه بلایی سرمان نازل می‌شود؟...

سرگه‌ی پلاتونوویچ که از پنجره‌ی خانه‌اش دید مردم جلو فروشگاه‌اش جمع شده‌اند تصمیم گرفت برود با پیره‌مردهای محل گپی بزند. نیم‌تنه‌ی پوست موش‌اش را تن‌اش کرد عصای قهوه‌یی‌رنگ‌اش را که حروف اول اسم‌اش رو کله‌گی‌اش نقره‌کوب شده بود برداشت و رفت رو مهتابیِ سر پله‌ها. جلو فروشگاه هیاهویی به‌پا بود. ماتوه‌ی کاشولین با لب‌خند محجوبی که چین‌وچروک‌های صورت‌اش را کجکی دور دماغ سرمازده‌اش جمع کرد گفت:ـ خب، سرگه‌ی پلاتونوویچ، تو که آدم ملایی هستی به‌ما که هِرّ را از بِرّ تشخیص نمی‌دهیم بگو چی دارد اتفاق می‌افتد.

پیره‌مردها محترمانه به‌جواب سلام سرگه‌ی پلاتونوویچ کلاه‌پوست‌ها را

---

۱. گریگوری یفی‌موویچ نوویخ G.Yefimovic Novix ملقب به Râsputin. مفسده‌جوی روس، متولد پاک‌رافس‌کویه Pâkrâfskoye (۱۸۷۳ تا ۱۹۱۶)، کشیش بی‌سواد و عیاشی که از سال ۱۹۰۵ در دربار نیکلای و زن‌اش صاحب نفوذ و قدرتی باورناکردنی شد و دربار روسیه را به‌بی آبروییِ مطلق کشاند. وی به‌دست شاهزاده ایوسوپوف Iyusopof به‌قتل رسید.

برداشتند یک‌خرده عقب رفتند که میان خودشان جاش بدهند. سرگه‌ی پلاتونوویچ کمی دست‌دست کرد و آخرسر گفت: ـ بعد از این باید بی‌تزار زنده‌گی کنیم.

پیره‌مردها همه با هم به‌حرف درآمدند:ـ یعنی‌چی بی‌تزار آخر؟

ـ پدرها و پدربزرگ‌های ما زیر امر تزار زنده‌گی کردند و، خب، حالا دیگر این کار لزومی ندارد.

ـ من یقین دارم وقتی سر بریده شود پا از حرکت وا می‌ماند.

ـ حالا چه حکومتی می‌آید سر کار؟

ـ چرا دست‌دست می‌کنی سرگه‌ی پلاتونوویچ؟ رُک و راست به‌مان بگو... از چی می‌ترسی؟

آوده‌ایچ ملقب به‌چاخان با لب‌خندی که چالیِ لپ‌های گُلی‌اش را گودتر کرد درآمد که:ـ گاس خودش هم نمی‌داند.

سرگه‌ی پلاتونوویچ که نگاه‌اش به‌پوتین‌های کائوچوییِ کهنه‌اش راه کشیده بود خیلی به‌زحمت گفت:ـ قدرت می‌افتد دست دومای دولتی. جمهوری می‌شویم... (انگار هر کلمه را عوض گفتن جور دردناکی تف می‌کرد.)

ـ وای خداجان، درست و حسابی افتاده‌ایم تو هچل!

آوده‌ایچ گفت:ـ زمانی که ما تو خدمت خدابیامرز آلکساندر دوم بودیم...

اما باگاتیرف‌پیره خیلی جدی حرف‌اش را برید که:ـ خفه! این به‌آن ربطی ندارد.

ـ یعنی دیگر کار قزاق‌ها ساخته است؟

ـ این‌جا مردم از کارها دست می‌کشند، آن‌وقت آلمانی‌ها خودشان را بی‌سرخر می‌رسانند به‌سن‌پترزبورگ.

ـ اگر «برابری» باشد معنی‌اش این است که خیال دارند ما را هم دهاتی حساب کنند.

ـ یعنی که دست بگذارند رو زمین‌هامان؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌زور لب‌خند می‌زد قیافه‌های پریشان قزاق‌های پیر را از نظر گذراند و حس کرد دارد روی سگ‌اش بالا می‌آید و شرارت‌اش گل می‌کند. طبق عادت ریش سرخ‌اش را به‌دو شقه کرد و با خشمی که نمی‌دانست سر کی خالی کند گفت:ـ روسیه را به‌این‌جا کشانده‌اند، ریش‌سفیدهای عزیز! شما را می‌گذارند تو ردیف دهاتی‌ها حق و حقوق‌تان را ازتان می‌گیرند و کینه‌های شتریِ عهد بوق را نو می‌کنند... دوران سختی در پیش داریم. باید دید قدرت می‌افتد دست کی‌ها، اما این‌هم

که ما پاک خانه‌خراب بشویم احتمال‌اش زیاد است.

باگاتیرف سر تکان داد و گفت:ـ عمری باقی باشد خواهیم دید چی پیش می‌آید. (و از زیر ابروهای پرپشت ژولیده‌اش نگاه خالی از اعتقادی به‌موخوف انداخت:) تو سنگ خودت را به‌سینه می‌زنی. از کجا معلوم که این وضع زنده‌گیِ ما را بهتر هم نکند؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌لحن نیش‌غولی پرسید:ـ مثلاً به‌چه صورتی؟

ـ یکی‌اش جنگ... شاید حکومت تازه قال‌اش را بکند... احتمال‌اش که زیاد است، مگر نه؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ حرکت خصمانه‌یی کرد و به‌سختی و سنگینی مثل پیره‌مرد شکسته‌پشتی به‌طرف مهتابیِ لاجوردیِ مجلل جلوخان منزل‌اش راه افتاد. همین‌جور قره‌قاتی راجع به‌پول‌هاش و راجع به‌آسیاش و راجع به‌کسب و کارش که ساعت به‌ساعت کسادتر می‌شد چیزهایی از ذهن‌اش می‌گذشت. یاد یلیزاوتا افتاد که حالا تو مسکو بود و به‌یاد ولادیمیر افتاد که همین روزها قرار بود از نوواچرکاسک Novâcerkask بیاید. نگرانیِ مبهم در مورد بچه‌ها به‌افکار درهم برهم‌اش نظمی نداد. با این احساس به‌پله‌های جلوخان‌اش رسید که زنده‌گی‌اش یک روزه سیاه شده و فشار فکر و خیال خودش را هم از تو داغان کرده. طعم ترش زنگ‌زده‌گی دهن‌اش را پر از آب کرد. برگشت به‌پیرو پاتال‌های خوتور که جلو فروشگاه جمع شده بودند چشمی انداخت از میان دستک‌های خراطی‌شده‌ی نرده‌ی مهتابی به‌کوچه تفی پراند و پاکشان رفت تو. آنا ایوانونا جلو ناهارخوری به‌شوهره برخورد نگاه بی‌علاقه‌ی چشم‌های بی‌رنگ‌اش را به‌صورت او لغزاند و گفت:ـ پیش از چایی‌ات چیزی می‌خوری؟

با بیزاری گفت:ـ آره واقعاً! درست همین حالای حالا موقع چیز خوردن هم هست!

نیم‌تنه‌اش را کند. هنوز آن طعم زنگ‌زده‌گی تو دهن‌اش بود و آن خلاء تاریک تو سرش.

آنا ایوانونا گفت:ـ لیزا نامه داده.

مثل خواب‌گردها به‌اتاق‌خواب رفت با پاکتی که سرش باز بود برگشت. همیشه همان‌شکلی راه می‌رفت: سنگینیِ کارهای خانه بعد از عروسی به این حال‌اش انداخته بود.

سرگه‌ی پلاتونوویچ پاکت را که گرفت تو دل‌اش گفت: «یک دختر جلف و احتمالاً احمق.» ـ اول بار بود که همچین چیزی از ذهن‌اش می‌گذشت. از بوی عطر

پاکت ضخیم دماغ‌اش را چین داد. کاغذ را سَرسَرکی مرور کرد و وقتی به‌اصطلاح «وضع روحی» رسید همان‌جا ماند مدت درازی رفت تو فکر و سعی کرد از معنیِ پیچیده‌اش سر درآرد. یلیزاوتا ته نامه نوشته بود برایش پول بفرستند. سرگه‌ی پلاتونوویچ سطرهای آخر را خواند. سرِ خالی‌اش همان‌جور درد می‌کرد. یک‌هو به‌دل‌اش افتاد کمی گریه کند. همه‌ی زنده‌گی‌اش جلوش قد راست کرده بود تا درست تو این لحظه به‌اش نشان بدهد که روح‌اش چه‌قدر خالی است.

تو خیال دخترش فکر کرد: «او با من بیگانه است من هم با او. محبت پدر فرزندی‌اش فقط موقعی گل می‌کند که پول بخواهد... هرزه است. با مردها روهم می‌ریزد. بچه‌گی‌ها موی طلایی داشت و چه‌قدر ناز بود... خدایا چه‌طور یکهو همه چیز عوض می‌شود!... من تو همه‌ی عمر احمق بودم. از جوانی تا پیری از پیری تا بمیری! احمق بودم و یقین داشتم زنده‌گیِ عاقبت به‌خیری پیدا می‌کنم، و حالا می‌بینم از یک نیایشگاه سر راه هم تک و تنهاترم... با دوز و کلک پول و پله‌یی گیرآوردم ـ حالا دیگر بماند که پول و پله‌دار شدن غیر از پدرسوخته‌گی راهی ندارد ـ متقلب بوده‌ام، چس‌خوری کرده‌ام، و حالا انقلاب است و فردا همین نوکرموکرهام ممکن است با یک اردنگی بزنند از خانه‌ام بیندازندم بیرون... همه‌چیز از دست رفت!... و بچه‌هام...آن ولادیمیره که، یک احمق به‌تمام معنی است. تازه اگر جز این بود هم مگر از دست‌اش کاری بر می‌آمد؟... برایم چه فرق می‌کند...»

تداعیِ نامربوطی حادثه‌یی را به‌خاطرش آورد که خیلی‌خیلی وقت پیش‌ها تو آسیا اتفاق افتاده بود:

یک مشتریِ قزاق به‌دست‌مزد آسیا که به‌نظرش خیلی گران آمده بود اعتراض کرد و گفت اصلاً یک پاپاسی هم نمی‌دهد. سرگه‌ی پلاتونوویچ که از قضا تو ماشین خانه بود آمد بیرون که ببیند چه‌خبر است، و وقتی موضوع را فهمید به‌ماشین‌چی‌ها و متصدی‌های الک دستور داد آردش را به‌اش ندهند. مشتری که قزاق پست‌قد لاجونی بود ته‌کیسه را چسبیده بود و می‌کشید این‌ور، زاوار Zâvâr آسیابان هم که بابای قلتشن شانه‌پهنی بود سرکیسه را گرفته بود و می‌کشید آن‌ور. قزاق چوزموری مشتی حواله‌ی آسیابان کرد، او هم برگشت با مُشتِ گنده‌اش ضربه‌یی به گیج‌گاه حریف زد که نقش زمین‌اش کرد و خون از گیج‌گاه‌اش راه افتاد. قزاقه تلوتلوخوران بلند شد ناگهان قدمی به‌طرف سرگه‌ی پلاتونوویچ برداشت و با صدای خفه‌ی سوت‌سوتکی به‌اش گفت: «آردم را بردار! مال تو! بلمبان‌اش! مرغ هرچی چاق‌تر است سوراخ‌کون‌اش تنگ‌تر

است! بفرما، این یک چنگه آرد هم سگ‌خور!» ـ این‌ها را گفت و با شانه‌های لرزان گذاشت رفت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ این حادثه را بی‌هیچ علت ظاهراً مشخصی به‌یاد آورد. حتا دمباله‌اش را: زن قزاق بی‌نوا آمده بود زاری زرمه کرده بود که آردش را پس‌اش بدهند. زورکی گریه می‌کرد تا هم‌دردیِ مشتری‌های دیگر را جلب کند. زار می‌زد که:ـ آردم را بدهید! آخر این انصاف است مردم؟ چه‌معنی دارد؟

زاوار هرهرکنان به‌اش می‌گفت:ـ تا گیس و کُل‌ات را نکنده‌ام بـرو پـی کـارت ننه‌جان!

و چه خشم‌انگیز و ناخوش‌آیند بود دیدن غلام، که با قد و قواره‌ی چوغ الف‌تر از آن قزاقه، خودش را انداخت رو زاوار و بعد از آن که به‌قرار واقع کتک خورد رفتِ حساب‌اش را بگیرد برود پی بدبختی‌اش!

تمام ماجرا به‌صورت فرّاری از خاطر سرگه‌ی پلاتونوویچ که نامه‌ی خـوانـده شده را تو دست می‌چرخاند و نگاه‌اش به‌جلو راه کشیده بود گذشت.

آن‌روز درد سوزانی بـه‌جان او انـداخت. شب را بـد خـوابـید و از شکـنجه‌ی فکرهای نامعقول و امیدهای مبهم تو رخت‌خواب این دنـده آن دنـده شـد و کـلی از نصف‌شب گذشته بود که خواب‌اش بُرد. صبح که شنید یوگنی لیست‌نیتسکی از جـبهه برگشته و پیش پدرش به‌یاگودنویه آمده تصمیم گرفت برود با او صحبت کند از حقیقت اوضاع و احوال سر در بیاورد و کف تلخ پیش‌داوری‌های مصیبت‌بار را از ذهن خودش بیرون بریزد. یملیان سورچی چپق‌کشان اسب را به‌سورتمه‌ی شهری بست و ارباب‌اش را به‌یاگودنویه برد.

آفتاب مثل زردآلوی نارنجی‌رنگی بالای خوتور در حال رسیدن بود. توده‌های ابر، بالاتر و پایین‌تر از آفتاب، دودکنان می‌سوخت. هوای سرد و برنده لب‌ریز از عطر لذت‌بخش میوه بود. یخ جاده زیر سم اسب خش‌خش می‌کرد. باد بخار منخرین اسب را می‌برد و به‌شکل یخچه رو یال‌اش می‌نشاند. سرگه‌ی پلاتونوویچ که سرما و سرعت حرکت آرام‌اش کرده بود تـو سـورتمه تـاب مـی‌خورد و پشت‌اش بـه‌پشتیِ نـیمکت می‌سایید و چرت می‌زد. درست همان وقت تو خوتور توده‌ی سیاه قزاق‌های پوستین به‌کول میدان را پرکرده بود و زن‌ها هم تو پالتوهای زنانه‌ی محلی‌شان بـا حـاشیه‌ی پوست سمور قهوه‌یی مثل یک گله میش یک‌گوشه جمع شده بودند.

بالاندای آموزگار که نوار سرخی به‌جا دکمه‌ی پالتو کوتاه‌اش زده بود و دست‌مالی جلو دهن سبز تاب‌اش نگه داشته بود و چشم‌هایش از تب می‌درخشید برای جمعیت حرف می‌زد:

ـ خودتان می‌بینید که استبداد لعنتی رفت جهنم شد. دیگر پسرهای شما را نمی‌فرستند که کارگرها را به‌ضرب شلاق از میدان دور کنند. شما دیگر به‌تزار خون‌خوار خدمت نخواهید کرد. حکومت روسیه‌ی جدید، حکومت روسیه‌ی آزاد، به‌دست مجلس مؤسسان خواهد بود و زنده‌گیِ تازه‌یی، زنده‌گیِ تابناکی واسه ما تدارک خواهد دید.

رفیقه‌اش که پشت‌سرش ایستاده بود دامن نیم‌پالتواش را می‌کشید و با خواهش و التماس به‌نجوا می‌گفت:ـ می‌تیا بس کن! خودت می‌دانی که می‌اندازدت. باز خون بالا می‌آوری می‌تیا!

قزاق‌ها درمانده و حیران به بالاندا گوش می‌دادند. سرها را انداخته بودند پایین سرفه می‌کردند و جلو لب‌خندشان را می‌گرفتند. نگذاشتند حرف‌هایش را تمام کند: صدای کلفتی از صفِ جلو به‌رسم دل‌سوزی در آمد که:ـ شاید زنده‌گیِ ماها تابناک بشود اما تو پسرجان تا آن‌روز نمی‌کشی. بهتر است برگردی خانه. این‌جا سرد است می‌چایی می‌پکی...

بالاندا چیزی گفت که تمام‌اش نکرد و زارو خسته از میان جمعیت بیرون رفت.

سرگه‌ی پلاتونوویچ دَم ظهر به‌یاگودنویه رسید. یملیان افسار اسب را گرفت بردش پای آخور حصیریِ کنار اصطبل و تا ارباب‌اش از سورتمه بیاید پایین و بال پوستین را بزند عقب و دست‌مال‌اش را بکشد بیرون، دهنه‌ی اسب را برداشته تای غاشیه‌اش را وا کرده بود. توله‌ی نکره‌ی خاکستریِ خال‌حنایی دم‌پله‌ها به‌پیشواز سرگه‌ی پلاتونوویچ آمد و به‌دیدن آدم غریبه پاشد کشاله‌یی عصبی رفت و خمیازه‌یی کشید و سگ‌های دیگر هم که مثل گوله‌های سیاهی پای پله‌کان خوابیده بودند با همان بی‌قیدی بلند شدند. سرگه‌ی پلاتونوویچ با ترس‌و لرز دور و برش را نگاه کرد: «لامذهب‌ها چه زیادند!» ـ و پس‌پسکی از پله‌ها بالا رفت.

کفش‌کن جادار و خشک و روشن بوی سگ و سرکه می‌داد. یک کلاه‌پوست صاحبمنصبی و یک باشلق منگوله‌دار و یک شنل نمدی بالای یخ‌دان به‌شاخ‌های گل‌و گشاد گوزنی آویزان بود. سرگه‌ی پلاتونوویچ یک‌دم به‌نظرش آمد که موجود سیاه

پشمالویی رو یخ‌دان ایستاده و حیران شانه بالا انداخته. زنِ خوش‌گوشت چشم و ابرو سیاهی از در کناری آمد تو با دقت به‌سرگه‌ی پلاتونوویچ که داشت پوستین‌اش را بر می‌داشت نگاه کرد و بی‌این‌که حالت موقر صورت زیبای سبزه‌اش را عوض کند گفت:ـ آمده‌اید دیدن نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ؟ می‌روم خبرشان کنم.

بی‌در زدن رفت تو تالار و فوری در را پشت سر خودش بست. سرگه‌ی پلاتونوویچ به‌زحمت توانست آکسینیا آستاخوف را تو قیافه‌ی این‌زن خوش‌گل سیاه چشم جا بیاورد اما آکسینیا به‌همان نظر اول او را شناخته بود. لب‌های آلبالویی‌اش را به‌هم فشار داده بود آرنج‌های لختِ مات‌اش را حرکت خفیفی داده بود عمداً خودش را گرفته بود و رفته بود تو.

یک‌دقیقه بعد خود لیست‌نیتسکی‌پیره خندان از تالار درآمد با ادب و التفاتی که فاصله را حفظ می‌کرد گفت:ـ ها، جناب بازرگان! چه‌خوب که یاد ما کردید! بفرمایید خواهش می‌کنم.

خودش را پس کشید و مهمان را با حرکت دست به‌تالار دعوت کرد.

سرگه‌ی پلاتونوویچ با خضوع و خشوعی که از مدت‌ها پیش عادت کرده بود در حضور اشخاص بزرگ بروز بدهد تعضیمکی کرد و رفت تو. یوگنی لیست‌نیتسکی دماغ‌اش را زیر عینک گیره‌یی چین داد و جلو رفت:ـ خیلی لطف کردید سرگه‌ی پلاتونوویچ عزیز! روزتان به‌خیر! چیه؟ انگار پیرتر شده‌اید...

ـ چه فرمایش‌ها می‌کنید یوگنی نیکالایه‌ویچ! من مطمئن‌ام که پیش از شما از دار دنیا نخواهم رفت. خب، احوال شریف چه‌طور است؟ سرحال و سلامت‌اید؟

یوگنی که طلای دندان‌هایش از لب‌خندش می‌درخشید بازوی مهمان‌اش را گرفت بردش طرف دیوان. جلو عسلی نشستند و ضمن رد و بدل کردن یک‌مشت حرف‌های بی‌معنی تو ظاهر هم‌دیگر پی تغییراتی گشتند که از آخرین دیدارشان تا حالا پیدا کرده بودند. ارباب که رفته بود دستور چایی بدهد برگشت. پیپ خمیده‌ی بزرگ‌اش را گرفته بود لای دندان‌هایش. جلو دیوان سرگه‌ی پلاتونوویچ ایستاد دست دراز استخوانیِ پرچین‌وچروک‌اش را گذاشت روی میز و ازش پرسید:ـ تو خوتور اوضاع چه‌طور است؟ در جریان که هستید لابد؟... حال و هوا خوب است؟ ها؟

سرگه‌ی پلاتونوویچ سرش را بلند کرد به‌چین‌هایی که از چانه و گردن حضرت اجل آویزان بود نگاه کرد و آه کشید:

ـ چه‌طور ممکن است آدم تو جریان نباشد؟

ـ سرنوشت محتوم‌مان همین بود که به این‌روز بیفتیم. (جوزک گلوی حضرت اجل رفت بالا:) من از همان بدو شروع جنگ پیش‌بینی کرده بودم که کار به این‌جا می‌کشد... می‌خواستید چی پیش بیاید؟ کار این سلسله تمام بود. من بلافاصله یاد مه‌رژکوفسکی Merezkofski افتادم... آلکسه‌ی و پتر یادتان‌اند یوگنی؟... ولی‌عهد آلکسه‌ی بعد از شکنجه شدن به‌پدرش گفت: «خون من گردن‌گیرِ اعقابت خواهد شد...»

سرگه‌ی پلاتونوویچ که خیلی آشفته‌حال بود گفت:ـ هیچ خبر موثقی نداریم. سر جایش آرام و قرار نداشت. سیگاری روشن کرد:ـ از یک‌هفته پیش دیگر روزنامه هم دست‌مان نمی‌رسد. خبرهایی که می‌شنویم باورکردنی نیست. مردم از دم زده به‌سرشان. فاجعه است به‌خدایِ خدا! وقتی فهمیدم یوگنی نیکالایه‌ویچ برای مرخصی تشریف آورده‌اند این‌جا، به‌فکر افتادم بیایم از شما بپرسم ببینم جریان از چه‌قرار است. بیایم بپرسم چه بلایی دارد سرمان خراب می‌شود.

یوگنی نیکالایه‌ویچ که دیگر خنده‌یی تو صورت سفید تەتراش‌اش نقش نمی‌بست گفت:ـ حوادث هولناکی در جریان است... سربازها روحیه‌شان را به‌تمام معنی از دست داده‌اند. دیگر به‌جنگ رغبتی نشان نمی‌دهند. در واقع در حال حاضر سرباز به‌معنیِ سرباز وجود ندارد. فقط یک‌دسته جنایت‌کار وحشیِ افسارگسیخته‌اند. به‌عنوان مثال پاپا را نگاه کنید: به‌هیچ وجهی قادر نیست تصور کند قشون ما به‌چه مرحله‌یی از پوسیده‌گی رسیده. مواضع‌شان را سرخود ترک می‌کنند، دست به‌چپاول می‌زنند، مردم را می‌کشند، صاحبمنصب‌هاشان را می‌کشند، دله‌دزدی می‌کنند... امروز دیگر سرپیچی از فرامین جنگی امر رایجی است...

لیستنیتسکی‌پیره تو ابری از دود درآمد که:ـ همیشه ماهی از سر می‌گندد.

یوگنی که چین به‌پیشانی انداخته بود و پلک‌های رگه‌دارش برمی‌جست گفت:ـ من این را نمی‌گویم. این را نمی‌گویم... قشون دارد از دم می‌گندد. بالشویک‌ها دارند متلاشی‌اش می‌کنند. حتا واحدهای قزاق، و بخصوص آن‌هایی که با پیاده‌نظام تماس تنگاتنگ داشته‌اند، از لحاظ روانی به‌کلی متزلزل‌اند... خسته‌گیِ تا مغز استخوان و دل‌تنگی برای خانه و خوتور و علاوه بر همه‌ی این‌ها بالشویک‌ها...

سرگه‌ی پلاتونوویچ که صبرش تمام شده بود گفت:ـ آخر آن‌ها پی چی هستند؟

لیستنیتسکی لب‌خند تلخی زد:ـ اوه!... چیزی که آن‌ها پی‌اش‌اند... چیزی که آن‌ها می‌خواهند، از میکرب وبا بدتر است. از این لحاظ بدتر است که آدم را آسان‌تر از وبا آلوده می‌کند و توده‌های نظامی خیلی راحت‌تر از غیرنظامی‌ها دچارش می‌شوند.

منظورم افکارشان است که هیچ قرنتینه‌یی هم جلو نفوذش را نمی‌گیرد. بی‌چون و چرا بین بالشویک‌ها اشخاص اهل‌و لایقی پیدا می‌شود که برای خودم پا داده با بعضی‌شان بحث و گفت‌وگو کنم. ساده‌لوح و خرمتعصب هم میان‌شان هست اما اکثریت قاطع‌شان از موجودات افسارگسیخته‌یی تشکیل شده که نه به‌قانونی قائل‌اند نه به‌چیزی ایمان دارند. حتا به‌دکترین بالشویسم هم اهمیتی نمی‌دهند بل‌که فقط دمبال چپاول و امکانی برای فرار از جبهه‌اند. پیش از هر چیز پی این‌اند که قدرت را دست بگیرند و جنگ به‌قول خودشان «امپریالیستی» را از هر راهی که بشود، حتا از طریق صلح جداگانه تمام کنند، زمین‌ها را بدهند به‌دهقان‌ها و کارخانه‌ها را بدهند به‌کارگرها. طبعاً این فکرها همان‌قدر که غیرعملی است احمقانه هم هست گیرم علاقه و توجه سربازها را فقط با همین وسایل بدوی است که می‌شود جلب کرد.

لیست‌نیتسکی که حرف می‌زد مشتوک عاج‌اش را تو انگشت‌هاش می‌چرخاند و خشم خاموش‌اش را فرو می‌خورد. سرگه‌ی پلاتونوویچ که به‌اش گوش می‌داد چنان به‌جلو خم شده بود که پنداری آماده‌ی جستن می‌شد. لیست‌نیتسکی‌پیره تالار را گز می‌کرد و چکمه‌های نمد کرکیِ سیاه‌اش را به‌صدا درمی‌آورد و سبیل‌های سبز نمایش را می‌جوید.

یوگنی تعریف کرد که همان اولِ تغییرنظام از ترس انتقام قزاق‌ها ناچار هنگ‌اش را گذاشته در رفته، و حوادثی را نقل کرد که به‌چشم خودش تو پتروگراد شاهد و ناظر بوده.

صحبت یک‌دقیقه‌یی دچار وقفه شد. لیست‌نیتسکی‌پیره بالای چشم‌های سرگه‌ی پلاتونوویچ را نگاه کرد و ازش پرسید:ـ خب، پس تو آن تیزتک خاکستریه را که امسال پاییز دیدی مشتری هستی. کره‌ی «خاتون» را می‌گویم.

موخوف با اخم ترحم‌انگیز و حرکت ناامیدانه‌ی دست گفت:ـ تو همچین اوضاع و احوالی، نیکالای آلکسه‌یه‌ویچ، چه‌طور می‌توانید این‌جور حرف‌ها را پیش بکشید؟

در همان وقت تو ساختمان عمومی، یملیان که گرم شده بود داشت چایی می‌خورد. عرقِ صورت چغندررنگ‌اش را با دست‌مال قرمزی پاک می‌کرد و از خوتور و خبرهای تازه می‌گفت. آکسینیا تو شال کرکی پهلوی تخت ایستاده بود و سینه‌اش را به‌کله‌گیِ خراطی‌شده‌ی آن فشار می‌داد.

ـ خانه‌ی ما که تا حالا حتماً رمبیده. درست نمی‌گویم؟

یملیان که کلمه‌ها را به‌زحمت می‌کشید جواب داد:ـ نه. چرا باید رمبیده باشد؟ سیخ سر جاش واایستاده. چی می‌خواهی سرش آمده باشد؟

ـ همسایه‌هامان مه‌له‌خوف‌ها چه‌طوراند؟

ـ ای، همچین...

ـ پترو مرخصی نیامده؟

ـ گمان نکنم.

ـ گریگوری چی؟ گریشکا مه‌له‌خوف...

ـ گریشکاهه بعد از نوئل آمد. زن‌اش پارسال دوقلو زایید. آره، گریگوری هم واسه خاطر زخم‌اش آمد.

ـ زخمی شده بود؟

ـ پس چی؟ بازوش... همه‌ی تن‌اش مثل سگ کتک‌خورده قلوه‌کن است. نمی‌شود دانست دکترهاش بیش‌ترند یا بخیه‌هاش.

آکسینیا بغض خشک‌اش را فرو داد و برای صاف کردن صدای شکسته‌اش سرفه‌یی کرد و پرسید: ـ چه‌طور هست‌اش؟

ـ مثل همیشه‌اش... به‌همان سیاهی و با همان دماغ گُنده. یک تُرک راستی‌راستی.

ـ منظورم این نبود... شکسته‌تر هم شده یا نه؟

ـ از شیطان رجیم بپرس!... خب، شاید یک‌خرده شکسته پکسته شده باشد اما دوقلو زائیدن زن‌اش می‌گوید نه‌چندان: یعنی بشنو و باور نکن!

آکسینیا شانه‌هایش لرزید. گفت: «چه وحشتناک سرد است این‌جا!» ـ و رفت بیرون.

یملیان هشتمین فنجان چای را برای خودش ریخت آکسینیا را با نگاه دمبال کرد و با احتیاط کوری که قدم برمی‌دارد گفت:ـ حشره‌ی کثیف بوگندو را سیاحت کن ها! تازه دیروز از خوتور آمده کفش و جوراب پوشیدن یاد گرفته و، هنوز هیچی نشده واسه من شهری می‌شکند... از من بپرسی، این‌جور زن‌ها از افعی خطرناک‌تراند... لنگ یک همچین لش‌مرده‌هایی را من... خدایا توبه! مار خوش خط وخال! آن‌وقت در می‌آید به‌ات می‌گوید: «چه وحشتناک سرد است این‌جا!»... پوه! مشمشه‌ی مادیان!

از فرط نفرت فنجان‌اش را نصفه گذاشت. پاشد به‌خودش صلیب کشید و چنان بی‌اعتنا بیرون رفت، که در را پشت‌سرش وا گذاشت و رَدِّ چکمه‌هاش را رو کف



صیقلیِ اتاق.

برگشتنا، او هم تو تمام راه به‌اندازه‌ی ارباب‌اش کج‌خلق بود و دق‌دلی‌اش از آکسینیا را سر اسب بی‌گناه خالی می‌کرد: با ته‌دسته‌ی قنوت جاهای بی‌تربیتیِ حیوان را سیخونک می‌زد و به‌اش ول‌گرد و لنگ و این‌جور چیزها خطاب می‌کرد. تا رسیدن به‌خوتور هم برخلاف عادت همیشه‌گی با سرگه‌ی پلاتونوویچ یک کلام حرف نزد. همان‌جور که خود ارباب هم سکوت ترس‌خورده‌اش را نشکست.

۸

تیپ اول یکی از هنگ‌های پیاده‌نظام جبهه‌ی جنوب غربی را پس از تقویت با هنگ ۲۷ قزاق‌های دن که تو جبهه به‌صورت نیروی ذخیره پس دست نگه‌داشته شده بود پیش از انقلاب فوریه به‌پای‌تخت منتقل کردند تا شورش‌هایی را که درگرفته بود سرکوب کند.

تیپ را که به‌ساز و برگ نو زمستانی مجهز شده بود بعد از آن‌که یک شبانه‌روز پشت جبهه با جیره‌ی خیرببینی پرواربندی شد سوار واگن‌ها کردند و راه انداختند اما به‌مینسک Minsk نرسیده حوادث از آن‌ها پیش افتاد: جخ همان روزِ حرکت به‌طور جدی شایع شد که امپراتور تو ارکان حربِ کُل استعفانامه‌اش را امضا کرده.

اردو ناچار شد از وسط راه برگردد. تو ایستگاه رازگون Razgon به‌هنگ ۲۷ دستور دادند از واگن‌ها پیاده شوند. خط‌ها را با قطارها بسته بودند. سربازهایی که نوار سرخ به‌پالتوشان زده بودند با تفنگ‌های قدرت‌مند و نو مدل روسیِ ساخت انگلیس رو سکوهای ایستگاه در رفت‌وآمد بودند. بیش‌ترشان هیجان داشتند و به‌قزاق‌ها که مشغول اسواران‌بندی بودند با ترس‌ولرز نگاه می‌کردند.

هوا گرفته بود و روز داشت تمام می‌شد. از بام ساختمان‌های ایستگاه آب راه کرده بود. نفت روی چالاب‌های وسط خط‌ها آسمان خاکستریِ پوست‌بره‌یی را منعکس می‌کرد. نعره‌ی لکوموتیف‌هایی که رو خط‌ها مانور می‌کرد ترد و شکننده بود. هنگ سوار پشت امبار کالا منتظر امیرلشکر فرمانده‌اش بود. از ساق اسب‌ها که تا مچ خیس بود بخار بلند می‌شد. کلاغ‌ها بی‌واهمه پشت صف‌ها به‌زمین می‌نشستند پشکل‌های نارنجی را نوک می‌زدند و پخش‌وپلا می‌کردند.

امیرلشکر که طبق آیین‌نامه سوارِ قره‌ی براق تنومندی بود به‌اتفاق سرهنگ فرمانده هنگ به‌طرف قزاق‌ها آمد، دسته‌جلو را کشید اسواران‌ها را وارسید و سخنرانی‌اش را شروع کرد. انگار کلمه‌های خفه و نامطمئنی را که از دهن‌اش در می‌آمد با دست از خودش دور می‌کرد:

ـ قزاق‌ها! امپراتور نیکالای دوم که تاکنون سلطنت می‌کرد به‌اراده‌ی ملت... اِ... اِ... اِ... خلع شد. قدرت به‌کمیته‌ی موقت دومای دولتی منتقل شده. شما هم باید مثل همه‌ی قشون با این امر در کمالِ... اِ... اِ... اِ... متانت برخورد کنید. وظیفه‌ی قزاق‌ها این است که اِ... در مقابل متجاوزان خارجی و... اِ... اِ... اِ... چه‌طور بگویم... دشمنانِ خارجی، از وطن دفاع کنند. ما خودمان را از آشوب‌هائی که راه افتاده دور نگه می‌داریم و انتخاب امور مربوط به‌تشکیل دولت جدید را به‌غیر نظامی‌ها واگذار می‌کنیم. ما نباید در چنین مواردی مداخله کنیم. جنگ و سیاست برای قشون دو چیز کاملاً جدا است... این روزها که...... خُب، اِ... همه‌ی پایه‌های جامعه به‌لرزه افتاده ما باید درست مثل...(امیرلشکر، کهنه‌سرباز بی‌استعدادی که تو همه‌ی عمرش یک‌بار هم سخن‌رانی نکرده بود در انتخاب چیزی که می‌خواست مثل بزند حسابی تو هچل افتاد: ابروهاش تو صورت چاقالوش از لال‌مانیِ دردناکی بنا کرد جست‌جست زدن. هنگ سرِ صبر منتظر ادامه‌ی افاضات حضرت اجل بود.) مثل، مم... مثل فولاد مقاوم باشیم. وظیفه‌ی نظامی قزاقیِ شما به‌تان امر می‌کند از رؤساتان اطاعت کنید. ما، تا وقتی‌که، آن‌جا (حرکت اریب گل‌وگشادی به‌پشت‌سر:) دومای دولتی موفق بشود راجع به‌سرنوشت کشور تصمیم بگیرد با همان دلاوریِ سابق به‌جنگ با دشمن ادامه می‌دهیم. جنگ را که تمام کردیم، ماها هم خواهیم توانست تو زنده‌گیِ داخلیِ مملکت شرکت کنیم اما تا آن موقع، ما، اِ... اِ... اِ...، نه! نمی‌توانیم. نمی‌توانیم قشون را فدا کنیم. سیاست نباید به‌قشون راه پیدا کند!

چند روز بعد قزاق‌ها نسبت به‌حکومت موقت سوگند وفاداری یاد کردند. برحسب این‌که مال کدام ناحیه‌اند دور هم جمع می‌شدند یا تو میتینگ‌ها شرکت می‌کردند اما با افرادی که ایستگاه را اشغال کرده بود قاتی نمی‌شدند. راجع به‌مطالبی که تو سخن‌رانی‌ها می‌شنیدند باهم به‌بحث‌های طولانی می‌نشستند آن‌ها را برای هم تکرار می‌کردند و اگر کلمه‌یی به‌نظرشان مشکوک می‌آمد با بدگمانیِ زیاد به‌حلاجی‌اش می‌پرداختند. بی‌این‌که به‌علت‌اش پی ببرند همه‌شان به‌این نتیجه‌ی واحد

رسیده بودند که اگر آزادی است پس دیگر جنگ تمام شده. و صاحبمنصب‌هایی که معتقد بودند روسیه باید تا آخر بجنگد برای مبارزه با این عقیده که بدجوری هم ریشه دوانده بود حسابی تو دردسر افتاده بودند.

بی‌نظمی و پریشانیِ که پس از تغییر نظام تو فرماندهیِ قشون پیش آمد به‌رده‌های پایین‌تر سلسله‌مراتب منعکس شد. ارکان حرب لشکر وجود تیپی را که وسط‌راه بلاتکلیف مانده بود به‌کلی از یاد برد. تیپ واگون‌ها را تخلیه کرده بود و ته‌جیره‌ی هشت روزه‌ی دریافتی‌اش را بالا آورده بود و حالا افرادش دسته‌دسته به‌روستاهای اطراف می‌رفتند. الکلی تو بازار پیدا شد که معلوم نبود از کجا می‌آید. و بعد از آن دیگر برخورد با سربازها و صاحبمنصب‌هایی که از زور مستی سرپا بند نباشند اصلاً چیز تعجب‌آوری نبود. قزاق‌ها که از دایره‌ی وظایف عادی‌شان رها شده بودند حوصله‌شان تو واگون‌های باری سر می‌رفت و منتظر بودند به‌ناحیه‌ی دن برشان گردانند. با تأکید فراوان شایع بود که افراد ذخیره‌ی اول را به‌خانه‌شان برمی‌گردانند. دیگر به اسب‌شان نمی‌رسیدند. صبح تا شب تو بازارمیدان ول می‌گشتند و هرجور چیزی را که می‌شد تو جبهه گیرآورد و فوراً آب کرد معامله می‌کردند: از پتوی آلمانی و سرنیزه و پالتو و کوله‌بار سربازی گرفته تا اره و توتون...

فرمان برگشت به‌جبهه روراست با غرولند مواجه شد. اول اسواران دوم سرپیچی را شروع کرد. افراد نگذاشتند لکوموتیف را به‌قطار ببندند اما وقتی سرهنگ تهدید کرد خلع‌سلاح‌شان می‌کند هیجان‌شان کم شد و بعد به‌کلی جا زدند و قطارها به‌طرف جبهه راه افتادند.

تو واگن‌ها می‌گفتند:

ـ این کارها چه‌معنی دارد آخر، بچه‌ها؟ آزادی، آزادی... اما وقتی پای جنگ می‌آید وسط، باید دوباره برویم خون‌مان را بریزیم.

ـ دوباره ظلم‌وستم شروع شده.

ـ از سرنگون کردن تزار به‌خدا فقط خسته‌گی‌اش به‌تن‌مان ماند!

ـ واسه ما، بودن و نبودن تزار، همیشه همان چه سر به‌کلاه چه‌کلاه به‌سر است.

ـ خر همان خر است پالان‌اش دیگر است.

ـ دقیقاً!

ـ تا کی در به‌همین پاشنه می‌گردد؟

ـ سه‌سال آزگار است تفنگ از دست‌مان نیفتاده.

تو یک ایستگاه فرعی، جوری که انگار از پیش با هم قول و قرار گذاشته باشند، نفرات از واگن‌ها پریدند پایین و بی‌اعتنا به‌خواهش و تمنا و تخویف و تهدید سرهنگ‌شان میتینگی تشکیل دادند. کلانتر نظامی و رییس پیر ایستگاه میان توده‌ی خاکستریِ پالتوها حرص‌وجوش خوردند و دست به‌دامن قزاق‌ها شدند که برگردند به‌واگن‌ها و خط‌ها را آزاد کنند. قزاق‌ها با دقت زیاد به‌حرف‌های سخنران که یکی از وکیل‌باشی‌های اسواران سوم بود گوش می‌دادند. بعد از او قزاق کوتاه‌قد خوش‌هیکلی به‌اسم مان‌ژولوف Manzulof رشته‌ی صحبت را به‌دست گرفت که آستر دهن‌اش از خشم سفید شده بود و لب‌هاش به‌هم می‌پیچید و کلمات غضب‌آلودش را به‌زحمت ادا می‌کرد:

ـ قزاق‌ها! این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند. ما دوباره سردرگم شده‌ایم. این‌ها دارند ما را گول می‌زنند. اگر انقلابی راه افتاده و همه آزاد شده‌اند مجبورند جلو جنگ را بگیرند. چون نه ملت خواهان جنگ است نه ما. درست می‌گویم؟ حق با من هست یا نه؟

ـ حق با تو است!
ـ ریدم به کله‌ی پدر جنگ!
ـ جان همه‌مان به‌لب رسیده...
ـ دیگر تمبان به‌کون‌مان بند نمی‌شود. این‌جوری چه‌طور می‌شود جنگید؟
ـ دیگر / اهل‌اش / نیستیم / بابا!
ـ می‌خواهیم برگردیم خانه‌مان.
ـ لکوموتیف را وا کنید! یاالله فدوت Fedot !

مان‌ژولوف افتاد میان. گلوش را جر می‌داد تا فریادش بلندتر از **هیاهوی** هزار تا گلوی دیگر به‌گوش‌ها برسد:

ـ دست نگه‌دارید قزاق‌ها!... قزاق‌ها، بچه‌ها، بیچاره‌های بدبخت! یک‌خرده فکر کنید ببینید چه‌غلطی دارید می‌کنید آخر، برادرها!... دست نگه‌دارید! لکوموتیف را ول کنید! موضوع سر این نیست آخر، سر این است که دارند ما را گول می‌زنند... باید جناب سرهنگ فرمانده سند نشان بدهد که بفهمیم واقعاً ما را به‌جبهه خواسته‌اند یا این هوس خود جناب سرهنگ است.

قزاق‌ها فقط موقعی سوار واگن‌ها شدند که سرهنگ، پریشان‌خاطر و منقلب و در حالی که مطلقاً به‌خودش تسلط نداشت تلگرام فرمان بازگشت به‌جبهه را که از ارکان حرب لشکر رسیده بود با لب‌های لرزان به‌صدای بلند برای‌شان خواند.

□

شش‌تا از تاتارسکی‌چی‌های هنگ ۲۷ باهم تو یک واگن افتاده بودند: پترو مه‌له‌خوف و نیکلای کاشه‌وی ـ عموی میشکا کاشه‌وی ـ با فدوت بادافسکوف و مرکولوف که با آن ریش سیاه فرفری و چشم‌های شوخ بلوطی به‌کولی‌ها می‌برد و ماکسیم‌کا گریازنوف Mâksimkâ Griâznof همسایه‌ی کارشونوف، پسربچه‌ی شاد و شنگول بی‌عاری که پیش از جنگ تو همه‌ی ناحیه به‌اسب‌دزدی شهرت تام و تمامی به‌هم رسانده بود. رفقاش مدام دست‌اش می‌انداختند می‌گفتند: «حق‌اش این بود مرکولوف که ریخت‌اش به‌کولی‌ها برده اسب‌دزد می‌شد... اما او این کاره نشده و عوض‌اش تو، ماکسیم، همچین که چشم‌ات به‌دم یک اسب بیفتد تبات می‌گیرد.» ـ گریازنوف قرمز می‌شد با چشم آبیِ گل‌کتانی‌اش چشمکی می‌پراند و در نهایت وقاحت جواب می‌داد:ـ لابد ننه‌ی من به‌ننه‌ی مرکولوف که زیر یک کولی خوابیده بوده حسودی‌اش شده، اگر نه خدای مهربان نباید می‌گذاشت من همچین کاری بکنم...

از درزهای واگن سوز می‌زد تو. اسب‌ها با جل‌نمد جلو آخورهایی که به‌عجله برپا شده بود ایستاده بودند. تکه‌های هیزم تر رو قشر خاک یخ‌زده‌یی که وسط واگن رو کف‌اش پهن کرده بودند دود گسی راه انداخته بود که از درز درها بیرون می‌زد. قزاق‌ها دور آتش رو زین‌هاشان نشسته بودند پاتابه‌هاشان را که بوگند عرق و رطوبت می‌داد می‌خشکاندند. فدوت بادافسکوف ساق‌های منحنیِ لخت‌اش را جلو آتش گرم می‌کرد. رو قیافه‌ی کالموکی و گونه‌های برجسته‌اش لبخند رضایت موج می‌زد. گریازنوف تخت یک لنگه‌ی چکمه‌اش را که مثل دل‌وجگر زلیخا از هم در رفته بود به‌عجله با نخ پرک می‌دوخت و با صدایی که از دود گرفته بود به‌کسی که معلوم نبود کیست می‌گفت:

ـ بچه‌گی‌ها عادت داشتم زمستان‌ها می‌خزیدم بالای آتش‌دان و ننه‌بزرگ‌ام که آن‌وقت‌ها صد سال را هم شیرین‌تر داشت با چشم‌های کورمکوری‌اش شپش‌هام را می‌جست و می‌گفت: «ماکسیم کوچولو جان‌ام! گلک‌نازم! قدیم ندیم‌ها مردم مثل حالا زنده‌گی نمی‌کردند: گذران‌شان آن‌جوری بود که باید باشد. زنده‌گی‌شان قرار و

قاعده‌یی داشت و به‌بدبختی هم نمی‌افتادند. تو، پسرک قشنگ‌ام، خدای عالم آن‌قدر به‌ات عمر می‌دهد که ببینی سرتاسر زمین تو سیم‌های آهنی پیچیده شده و پرنده‌های توک فولادی عین زاغچه که تخم هندوانه چینه کند تو آسمان آبی چرخک می‌زنند و از زمین آدم برمی‌چینند... به‌چشم خودت می‌بینی که قحطی که خراب شده سرزمین، طاعون افتاده به‌جان آدم‌ها، برادر افتاده به‌جان برادر و پسر افتاده به‌جان پدر... تا جایی که دیگر مثل زمین بعد از آتش‌سوزی که حتا یک پر علف روش پیدا نمی‌شود تو دنیا آدمی‌زاد به‌هم نرسد. (یک‌لحظه ساکت ماند و بعد گفت:) خب، حالا می‌بینی؟ دنیا عیناً همانی شده که او می‌گفت: تلگراف اختراع کرده‌اند: این از سیم آهنی‌اش. آیروپلان از خودشان در آورده‌اند: این‌هم از مرغ توک فولادی‌اش که تا همین‌الان‌اش هم راه خیلی‌ها را کوتاه کرده ... قحطی‌اش هم می‌آید. نشاشیده‌ای شب دراز است، عجله نداشته باش! بفرما: تو محل ما بذری که می‌کارند نصف بذر سال‌های پیش هم نیست. همه‌جای دیگر هم آسمان همین‌رنگ است. تو استانیتساها فقط بچه‌ها باقی مانده‌اند و پیرپاتال‌ها. بگذار فقط یک سال محصول همین یک چس‌مثقال زراعت بد از آب در بیاید تا قحطی پیرِ همه‌مان را هم بسوزاند.

پترو مه‌له‌خوف که آتش را مرتب می‌کرد گفت:ــ اما این‌که برادر بیفتد به‌جان برادر شوخی به‌نظر نمی‌آید؟

ــ صبرکن، به‌آن‌اش هم می‌رسیم.

فدوت بادافسکوف افتاد وسط که:ــ وقتی نتوانند سر حکومت با هم راه بیایند صداشان سرهم بلند می‌شود.

ــ آن‌وقت باز باید رفت نظم را برقرار کرد.

کاشه‌وی با خنده گفت:ــ اول تکلیفات را با آلمانی‌ها روشن کن، بعد.

ــ خُب، پس هنوز باید بجنگیم...

آنی‌کوشکا صورت بی‌موی زنانه‌اش را با تظاهر به‌ترس چین داد و داد زد:ــ یاحضرت مریم بانوی عالم! تا کی باید بجنگیم آخر؟

کاشه‌وی ادایش را درآورد و گفت:ــ تا وقتی که تو هم پشم درآری، اَخته‌جان!

همه‌ی آن‌هایی که دور آتش نشسته بودند باهم زدند زیر خنده. پترو که دود به‌گلوش جسته بود به‌سرفه افتاد و با چشم پراشک انگشت‌اش را گرفت طرف آنی‌کوشکا.

آنی‌کوشکا خجالت‌زده مِن‌مِن‌کنان گفت:ــ پشم بدذات نیست فقط نمی‌داند کجا

باید در بیاید. لازم نیست این‌جوری به وول‌وولک بیفتی کاشه‌وی!

گریازنوف یکهو از کوره در رفت که:ـ بس کنید دیگر! کارد به‌استخوان‌مان رسیده. خود بدبخت‌مان این‌جا داریم تو شپش و کثافت سگ‌کش می‌شویم و خانواده‌مان آن‌جا به‌چنان فقروفلاکتی افتاده‌اند که پوست‌شان را بکنی خونی برای‌شان نمانده از زیرش بزند بیرون.

پترو که سبیل بور گندمی‌رنگ‌اش را می‌جوید به‌تمسخر گفت:ـ یک‌مرتبه جوش آوردی که چی؟

مرکولوف لب‌خندش را زیر ریش فرفریِ کولی‌وارش قایم کرد و عوض گریازنوف جواب داد:ـ همه‌ی عالم می‌داند که‌چی. همه‌ی عالم می‌داند که قزاق‌جماعت چه‌فلاکتی تحمل می‌کند... همه‌گی از دم ناخوش شده‌ایم... وقتی چوپان گله‌اش را می‌برد چرا، حیوان‌ها تا وقتی آفتاب شبنم‌ها را خشک می‌کند آرام‌اند و سرشان به‌چریدن‌شان است. اما یک‌خرده که آفتاب بلند شد و خرمگس‌ها به وزوز کردن و نیش زدن افتادند... (چشمک حیله‌گرانه‌یی به‌دیگران زد و رو به‌پترو ادامه داد:)... آن‌وقت است که، سرکار آجودان، حیوان‌ها جنون می‌زند به‌سرشان... گرچه، خودت هم خوب می‌دانی. روشنفکر که نیستی، هستی؟ خودت هم گاوچرانی کرده‌ای... معمولاً شروع‌اش وقتی است که یک ماده‌گوساله دم‌اش را می‌گذارد رو پشت‌اش ماغی می‌کشد راه می‌افتد و همه‌ی گله هم دمبال‌اش... گاو گله‌بان بنا می‌کند دویدن و داد کشیدن که: «آی آی آی! های های های!»، اما دیگر کاری نمی‌شود کرد: گله عین یک گردان سوارِ مأمور حمله می‌تازد به‌پیش. درست مثل خود ما که تو نزویس‌کا Nezviskâ فرمان‌مان دادند به‌آلمانی‌ها حمله‌کنیم... یک‌همچین وقتی چه‌کار می‌شود کرد؟ می‌شود جلو گله وا ایستاد؟

ـ با این حرف می‌خواهی به‌کجا برسی؟

مرکولوف فوری جواب نداد. یکی از تاب‌های ریش سیاه‌تر از قیرش را پیچید دور انگشت‌اش، با خشم کشیدش و پی‌حرف‌اش را گرفت. گیرم این‌بار لحن‌اش جدی‌تر بود و لب‌خند هم نمی‌زد:

ـ سه‌سال آزگار است که داریم می‌جنگیم. سه‌سال آزگار است چسبیده‌ایم به‌این سنگرها. واسه‌ی چی؟ به‌چه دلیل؟ هیچ‌کی هیچ‌چی نمی‌داند. این است که به‌خودم می‌گویم همین روزها گریازنوفی مه‌له‌خوفی کسی از جبهه می‌زند به‌چاک، همه‌ی هنگ هم به‌دنبال او و همه‌ی قشون هم به‌دنبال هنگ... بس است دیگر!

ـ می‌خواستی با حرف‌هات به‌این‌جا برسی؟

ـ آره. کاملاً. کور که نیستم. می‌بینم: کل‌اش به‌یک مو بند است. همین‌قدر بس است یکی پوفی بکند تا همه‌اش مثل پالتو کهنه‌یی که از شانه‌ی آدم بیفتد پخش زمین بشود. تو این سه‌سال جنگ، واسه ما هم آفتاب آن‌قدری که باید تو آسمان بالا رفته.

بادافسکوف به‌رسم نصیحت درآمد که:ـ بهتر بود با پترو نرم‌تر پیش بروی... هر چی نباشد آجودان اسواران است.

پترو قرمز شد:ـ فکر نمی‌کنم من تا حالا با رفقام رفتار ناحقی کرده باشم.

ـ نرنج، هرچی گفتم فقط واسه خنده بود.

بادافسکوف خجالت‌زده بود. یک‌مدت انگشت‌های گره‌دار پاهای لخت‌اش را تکان‌تکان داد بعد پاشد لخ‌کشان رفت طرف آخورها.

چندتا از قزاق‌های خوتورهای دیگر یک گوشه پای دسته‌های یونجه‌ی فشرده آهسته با هم اختلاط می‌کردند. دوتا از آن‌ها ـ یعنی فاده‌یف Fâdeyef و کارگین Kârgin از خوتور کارگینس‌کی Kârginski بودند هشت‌تای دیگرشان از استانیتساها و خوتورهای مختلف.

کمی که گذشت باهم بنا کردند به‌خواندن. آلی‌موف Alimof اهل چیر که خواننده‌ی اصلی بود تصنیف یکی از رقص‌ها را شروع کرد اما یکی تپوکی به‌پشت‌اش زد و با صدای چایمان کرده داد کشید: ـ ول کن این را!

کاشه‌وی به‌شان گفت:ـ با شماهام، یتیم‌مرده‌ها، بیایید جلو آتش!

یک بغل خرده چوب و سرشاخه را که تو توقف قبلیِ قطار از پرچینی کنده بودند رو نیم‌سوزها گذاشتند و آوازها دور آتش شور و حرارت بیش‌تری پیدا کرد.

[1] اسبِ زیره‌رنگ   با بُنه‌ی جنگ
نعلِ تازه‌شو   می‌کوبه به‌سنگ
کی‌رو چِش به‌راهه؟

---

۱. (به‌آهنگ «تپ‌تپ خمیر»:) اسب زیره‌یی‌رنگ با بنه‌ی‌جنگی / نعل تازه‌اش را به‌سنگ می‌کوبد. / چشم به‌راه کیست؟ * مادربزرگ نالان، اشک خونین‌ریزان / سرش برشانه‌ی نوه‌ی جوان‌اش است / دل کوچک‌اش پر از آه است. * عروس جوان بی‌تاب‌وتوان / زیر روسری‌اش زبان گرفته است / چه‌امیدی دارد * که روزی مرد عشق‌اش آهسته / در را باز کند و سرش را خسته / روی سینه‌اش بگذارد؟ * با یک‌دنیا غم / قزاق پا به‌راه / می‌گیرد به‌بغل، خواهی نخواهی / هم‌سر بی‌گناه‌اش را. * پا می‌گذارد به‌رکاب اسب‌اش. / پسر کوچک‌اش به‌دست‌اش می‌دهد / شوشکه‌ی بابایش را.

جده‌ی نالون اشک خون‌ریزون
سرش رو دوش نوه‌ی جوون
دِلَکِ‌اش پُرآهه.

عروسِ جوون بی‌تاب و تَوون
زیرِ روسریش گرفته زبون
چه امیدی داره
که مردِ عشق‌اش یه‌روز، آهسه
دَرو واکنه سَرشو، خّسه
رو سینه‌اش بذاره؟

می‌گیره بغل قزاق راهی
با یه دنیا غم خواهی نخواهی
زن بی‌گناشو
پا میذاره تو رکاب اسب‌اش
پسر کوچیکه‌اش میده به‌دس‌اش
شوشکه‌ی باباشو.

گارمونی که کروک‌اش فس‌فس می‌کرد تو واگن جلویی یک آهنگ قزاقی را می‌زد. پاشنه‌ی چکمه‌ها چکش‌وار به کف‌واگن می‌خورد و یکی صدای گوش‌خراش‌اش را انداخته بود به‌سرش:

وه چه‌سنگین است زنجیرت، تزار!
آهنین زنجیرِ بی‌پیرت، تزار!
گردن افراخته شد پَست از آن
گردن قزاق پُرزخم است از آن.
نه نفس را ره دهد نه آه را
نه‌مجالی ناله‌ی بی‌گاه را.
هان پوگاچف! تو ندا در داده‌ای
خوش سرودی دل‌نشین سر داده‌ای:
ای گرسنه خفته‌ی علیایِ دُن
ای برهنه پایِ سُفلاهایِ دن

دست‌ها در دست یک‌دیگر نهید
تا از این زنجیرِ محنت وارهید!

صدای زوزه‌وار خواننده‌ی دیگری شتابان رودست خواننده‌ی اول بلند شد:

خدمت می‌کنیم تزارو از جون[1]
اما به‌خدا تنگه دِلامون
واسه‌یْ بغلِ زنامون
واسه‌ی بغلِ زنامون.
اگر زن باشه، الدنگ!
دیگه نمیشه دل‌ات تنگ.
تزار؟ ـ تزارو ول‌اش کن
یه‌نیم‌سوز تو دل‌اش کن!
اگر زن باشه پیش‌ات
بگوش: گوزم به‌ریش‌ات!
دارام دارارام و ریم‌ریم
دی‌ریم بالالام و بیم‌بیم...

قزاق‌ها مدتی بود از خواندن دست کشیده بودند به‌هیاهوی لاابالیانه‌یی که از واگن جلویی می‌آمد و مدام اوج می‌گرفت گوش می‌دادند. چشمک می‌زدند و به‌تأیید سر تکان می‌دادند.

پترو مه‌له‌خوف که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد پوفی زد زیر خنده گفت:ـ بدجوری شیطان رفته تو جلدشان!

مرکولوف که چشم‌های بلوطیِ‌اش جرقه‌های زردی می‌پراند نگاه‌اش از چشمک شب‌تاب‌های شادی پر شد. به‌یک‌خیز از جا جست برای این‌که ضرب آهنگ رقص دست‌اش بیاید اول یک‌مدت با نوک چکمه ضربه‌های ریز ارزن‌واری از آهنگ کف واگن پاشید و بعد ناگهان پاکوبان با ضربه‌های فلزیِ نرم شروع کرد دور آتش پری سیدکا رقصیدن. هر کی به‌نوبت یک دور رقصید. حرکت گرم‌شان می‌کرد. تو آن

---

۱. (به‌همان آهنگ:) از دل و جان به‌تزار خدمت می‌کنیم * اما به‌خدا دل‌مان تنگ است * برای آغوش زن‌هامان. * ای الدنگ! اگر زن باشد * دیگر دل‌ات تنگ نمی‌شود. * تزار؟ـ تزار را ول کن * نیم‌سوزی به‌دل‌اش کن! * اگر زن پیش‌ات باشد * به‌تزار بگو گوزم به‌ریش‌ات! * ...

یکی واگن گارمون از خیلی پیش از نفس افتاده بود. حالا آن تو با صداهای خش‌دار مثل دیوانه‌ها زیر و بالای هم‌دیگر را می‌جمباندند اما این‌جا رقص به‌راه بود و اسب‌ها را می‌ترساندند و فقط موقعی بریدند که آنی‌کوشکای بی‌خود از خود وقتی آمد یک‌چشمه‌ی سخت دست‌وپاگیر اجرا کند با کون افتاد تو آتش. جماعت هِرّه کِرّه‌کنان بلندش کردند شلوار نوش را که خشتک‌اش دیگر وصله‌بردار نبود تو نور تهِ شمع وارسیدند. تریج آرخولوق پنبه‌آجین‌اش هم به‌حال و روز خشتک شلوارە افتاده بود.

مرکولوف با دل‌سوزی گفت:ـ باید درش بیاری.

ـ دیوانه‌ای بدکولی؟ آن‌وقت چی پام کنم؟

مرکولوف کوله‌اش را گشت پیرهن متقالیِ زنانه‌یی از توش کشید بیرون. دیگران آتش را تیزتر کردند. مرکولوف که شانه‌های تنگ پیرهن را دور از هم نگه داشته بود و داشت از زور خنده پس می‌افتاد گفت:ـ بستان‌اش!... هاه‌هاه‌هاه!... مثل برق از رو یک پرچین کش‌اش رفته بودم تا ازش تنزیب درست کنم که اگر گولله مولله‌یی به‌ام خورد ناسلامتی واسه بستن زخم‌ام یک چیزی دم دست داشته باشم... هه‌هه‌هه!... برش‌دار، مفت خشتک سرکار!

به‌بدوبیراه‌های آنی‌کوشکا گوش ندادند. پیرهن را زور زورکی تن‌اش کردند و چنان هِرتهِ‌کرته‌یی راه انداختند که سرهای کنج‌کاو از واگن‌های پس و پیش بیرون آمد و صداهای حسود از دو طرف تو تاریکی بلند شد که:

ـ شماها دارید چه‌کار می‌کنید؟

ـ کره‌خرهای فلک‌زده!

ـ چه‌تان شده؟

ـ چی‌گیر آورده‌اید، کس‌خرنه‌ها!

تو توقفِ بعدی گارمون‌زنه را از آن یکی واگن آوردند پیش‌خودشان. افراد واگن‌های دیگر هم دسته‌دسته آمدند به‌هم فشار آوردند آخورها را خرد کردند رو سروکله‌ی هم سوار شدند اسب‌ها را چسباندند به‌دیواره‌ی واگن‌ها. آنی‌کوشکا میان دسته‌ی کوچکی از تماشاچی‌ها قمیش می‌آمد. پیرهن سفید که بی‌گفت‌وگو مال زن چاقالویی بود واسه او زیادی بلند بود. پاهاش آن تو گیر می‌کرد اما فریادها و غش‌غش خنده‌ها هندوانه زیر بغل‌اش می‌داد: آن‌قدر رقصید و رقصید تا از نا و نفس افتاد.

ستاره‌ها بالای روسیه‌ی سفید غرقه به‌خون زار می‌زدند.
آسمان سیاه دودآلود و سیال شب مثل مغاک عظیمی دهن‌وا کرده بود.
رو زمین آغشته به‌بوی تلخ برگ پوسیده و زنگِ نمورِ خاک رُس و برف اسفندماه، باد از پا در می‌آمد.

۹

بیست‌و چهار ساعت بعد دیگر هنگ آن قدرها از جبهه دور نبود. قطارها تو یک ایستگاه فرعی توقف کرده بودند. فرمان پیاده‌شدن توسط آجودان‌ها به‌همه ابلاغ شده بود. اسب‌ها را به‌عجله می‌آوردند پایین زین می‌کردند. بعضی‌ها تو این واگن و آن واگن پی چیزهایی که جا گذاشته بودند می‌دویدند. بعضی‌ها دسته‌های ژولیده‌ی یونجه‌ها را رو شن‌های خیس وسط خط‌ها پرت می‌کردند. همه در تک‌و پو بودند.

گماشته‌ی فرمانده هنگ پترو مه‌له‌خوف را صدا زد گفت:ـ برو تو ایستگاه، سرهنگ می‌خواهدت.

پترو کمر شمشیرش را رو پالتواش صاف‌و صوف کرد، بی‌عجله به‌طرف سکو راه افتاد و به آنی‌کوشکا که پیش اسب‌ها ایستاده بود گفت:ـ آنیکه‌یی، چشم‌ات به‌اسب من هم باشد.

آنی‌کوشکا بی‌این‌که چیزی بگوید با نگاه تعقیب‌اش کرد. حالا دیگر تو قیافه‌ی اخموی همیشه‌گی‌اش غم و غصه هم به‌دل‌تنگی‌های معمولی‌اش اضافه شده بود.

پترو همان‌جور که می‌رفت و به‌خاک‌رس اُخراییِ چکمه‌هاش چشم دوخته بود از خودش می‌پرسید سرهنگ با او چه‌کار دارد. تهِ سکو دم مخزن آبِ جوش عده‌ی کمی که دور هم جمع شده بودند توجه‌اش را جلب کرد. رفت جلو و از همان دور به‌آن‌چه گفته می‌شد گوش تیز کرد. بیست‌تایی سرباز، قزاق قدبلند حنایی‌مویی را که پشت به‌مخزن ایستاده بود و حال بابای چلمنی را داشت که به‌تله افتاده باشد دوره کرده بودند. پترو قدبلندی کرد و قیافه‌ی ریشوی یک قزاق گارد امپراتوری را دید که به‌نظرش آشنا آمد. روسردوشی‌های آبیِ وکیل‌راستی‌اش عدد ۵۲ خوانده می‌شد. تو دل‌اش گفت: «این‌یارو را باید یک‌جایی دیده باشم.»

یک سرباز داوطلب که قیافه‌ی زیرک و پُرکک‌مکی داشت با شادیِ موذیانه‌یی ازش پرسید:ـ چی فکر کردی که دست به‌همچین کاری زدی؟ آن‌هم با وجودی که درجه‌دار هستی...

پترو دست به‌شانه‌ی سرباز ذخیره‌یی که جلواش بود گذاشت پرسید:ـ کیه این؟

سرباز سرش را برگرداند با بی‌میلی گفت:ـ یک‌فراری است که گیر افتاده... از خودهاتان است. قزاق است.

پترو به‌مخ‌اش فشار آورد که یادش بیاید این قیافه‌ی پهن‌ریش و سبیل‌قرمز را کجا دیده. فراری بی‌این‌که به‌سوآل‌های خسته‌کننده‌ی سرباز داوطلب جواب بدهد آب گرم فنجانی را که از پوکه مسیِ خمپاره درست شده بود جرعه‌جرعه بالا می‌رفت و نان دوالکه‌یی را که آن تو خیس می‌کرد می‌خورد و در حال جویدن نان و خوردن آب ابروهایش را می‌جمباند و چشم‌های دور از هم‌اش را به‌زمین می‌دوخت یا به دوروبرش نگاه می‌کرد. سرباز پیاده‌ی پیر و خپلی که تفنگ را از سرنیزه گرفته بود نگهبان‌اش بود. آب‌اش را که خورد نگاه خسته‌اش را روقیافه‌ی سربازهایی که بِر و بِر تماشااش می‌کردند چرخی داد و ناگهان برق خشونتی تو چشم‌های آبی و ساده‌ی کودکانه‌اش درخشید. به‌عجله آخرین قطره‌های ته آب‌خوری را سر کشید لب‌هاش را لیسید و با صدای بم یک‌نواختی سرشان داد زد:ـ برای‌تان جالب است؟ نمی‌گذارید چیزی کوفت کنم، کثافت‌ها؟ که‌چی؟ تو عمرتان آدم ندیده‌اید؟

سربازها غش‌غش به‌خنده افتادند اما پترو به‌محض بلند شدن صدای فراری با همان دقتِ عجیب همیشه‌گی‌اش یادش آمد که یارو اهل خوتورِ روبه‌ژین Rubezin از استانیتسای یلانس‌کایا است و اسم‌اش هم فامین Famin است و پیش از جنگ تو بازار مکاره‌ی سالانه‌ی آن‌جا به‌اتفاق پدرش یک ورزای سه‌ساله با او معامله کردند. همان‌جور که واسه خودش راهی به‌طرف او باز می‌کرد صداش زد: ـ فامین!... یاکوف Yâkof!

طرف با حرکتی ناشیانه و جازده آبخوری‌اش را گذاشت رو مخزن نگاه مردّدی به‌پترو انداخت و گفت:ـ جا نمی‌آرم‌ات داداش، می‌بخشی...

ـ اهل روبه‌ژین نیستی؟

ـ چرا. خودت چی؟ باید مال یلانس‌کایا باشی.

ـ نه، مال ویوشنس‌کایاام. اما تو یادَمی: من و پدرم پنج سال پیش بات یک ورزا معامله کردیم.

فامین که با همان لب‌خند ناشیانه و بچه‌گانه پیدا بود سعی می‌کند یادش بیاید با تأسف گفت:ـ نه. یادم نمی‌آید. جا نیاوردم‌ات.

ـ تو هنگ ۵۲ بودی؟

ـ آره.

ـ آن‌وقت گذاشتی و در رفتی. مگر همچین چیزی ممکن است برادر؟

فامین کلاه پوست‌اش را برداشت کیسه توتون مچاله مچوله‌یی از توش درآورد خم شد کلاه را زد زیر بغل‌اش کاغذ سه‌گوشی پاره کرد، دست آخر نگاه جدیِ نمناک‌اش را به‌پترو دوخت و با صدایی که به‌زور می‌شد شنید گفت:ـ دیگر قابل تحمل نبود برادرجان...

پترو جور عجیبی زیر نفوذ این نگاه قرار گرفت. سرفه‌یی کرد و سبیل زرد از سیگارش را برد تو دهن‌اش.

مراقب خپل تفنگ‌اش را انداخت کول‌اش آهی کشید و گفت:ـ خب دیگر، بچه‌ها، صحبت را تمام کنید وگرنه ما را می‌اندازید تو دردسر. یاالله، برویم پدر.

فامین آب‌خوری‌اش را به‌عجله چپاند تو فانسقه‌اش بی‌این‌که پترو را نگاه کند باش خداحافظی کرد و با قدم‌های سنگین مثل خرس به‌طرف کلانتری ایستگاه راه افتاد.

سرهنگ و دوتا از رؤسای اسواران‌ها تو چیزی که قبل از آن غذاخوریِ مسافرهای درجه‌ی یک بود رومیز کوچکی خم شده بودند. سرهنگ که چشم‌های موذی‌اش را از خسته‌گی به‌هم فشار می‌داد گفت:ـ خیلی معطل کردی مه‌له‌خوف.

معلوم شد اسواران پترو را به‌اختیار ارکان حرب هنگ گذاشته‌اند و موظف‌اش کرده‌اند افرادش را با دقت زیاد زیر نظر بگیرد و کوچک‌ترین تغییری را که تو رفتار و گفتار آن‌ها دید به‌رییس اسواران اطلاع بدهد. بی‌این‌که مژک بزند سیخ تو چشم‌های سرهنگ نگاه می‌کرد و بادقت به‌حرف‌هایش گوش می‌داد اما نگاه مرطوب فامین بدجور به‌ذهن‌اش چسبیده بود: «دیگر قابل تحمل نبود، برادر جان...»

از اتاق گرم و مرطوب آمد بیرون رفت طرف اسواران‌اش. گروهان خدمات هنگ هم تو ایستگاه بود. به‌واگن‌شان که رسید دید تمام افراد قطار دور نعل‌بند اسواران جمع شده‌اند و به‌دیدن نعل‌بند فکر فامین و حرف‌اش از ذهن پترو پاک شد. قدم‌ها را تندتر کرد تا راجع به‌تجدید نعل اسب‌اش با نعل‌بند صحبت کند. از نو گرفتار مسایل روزمره‌اش شده بود. و همین وقت بود که دید از پشت واگن‌های قرمز سرو کله‌ی زن

خوش‌لباسی پیدا شد که شال کرکیِ سفیدی سرش انداخته بود و سر و وضع‌اش مثقالی هفت‌صنار با سر و وضع زن‌های دیگر فرق می‌کرد. این سر و وضع که ضمناً هم به‌نظرش آشنا آمد توجه‌اش را بیش‌تر جلب کرد. زن هم به‌سمت او چرخید و با دیدن‌اش شانه‌ها و بالاتنه‌ی ظریف زنانه که نه بل‌که دخترانه‌اش را جمباند و قدم‌ها را تندتر کرد. پترو که هنوز صورت او را تشخیص نداده بود فقط از دیدن حرکات چابک و مواج‌اش زن‌اش را به‌جا آورد. لرزش گزنده‌ی دل‌چسبی تا ته قلب‌اش نفوذ کرد. شادی‌اش همان‌قدر که غیرمنتظره بود بی‌حد و حدود هم بود. راه افتاد طرف‌اش اما قدم‌ها را عمداً سست برمی‌داشت تا سربازهای قطار که تو نخ‌اش بودند از شادی‌اش بو نبرند. خیلی سنگین و متین زن‌اش را بغل کرد سه‌بار بوسیدش. خواست ازش چیزی بپرسد اما لب‌هاش از هیجان به‌لرزه افتاد. انگار یادش رفت زبان‌اش را چه‌جوری باید به‌کار بیندازد. بالاخره من‌من‌کنان گفت: ـ منتظرت نبودم اصلاً.

داریا دست‌هاش را به‌هم پیچاند و گفت: ـ عزیزم! چه‌عوض شده‌ای! دیگر آنی نیستی که بودی... می‌بینی؟ آمدم ازت خبری بگیرم... اهل خانه نمی‌گذاشتند بیایم. همه‌اش می‌گفتند: «آدم چه‌می‌داند چی پیش می‌آید...» ـ اما من به‌خودم گفتم: می‌روم، می‌روم ببینم عزیز دل‌ام چه‌طور است...

کلی سروصدا می‌کرد، خودش را می‌چسباند به‌شوهرش و با چشم تر نگاه به‌نگاه‌اش می‌دوخت.

سربازها دوره‌شان کرده بودند. سرفه می‌کردند و چشمک می‌پراندند و خودشان را از آن‌چه بودند ناکام‌تر می‌دیدند.

ـ بخت پترو باش یار است.

ـ ماده‌گرگ من با آن‌همه توله‌یی که دارد نمی‌تواند بیاید.

ـ من زن‌ام احتیاجی به‌ام ندارد، هر قدر که بخواهد مرد دور و برش ریخته.

ـ حق‌اش است مه‌له‌خوف یک‌شب هم زن‌اش را خیر جوخه‌اش بکند... آن‌هم تو این اوضاع بی‌ریختی که داریم... ممم...

ـ بیایید برویم بچه‌ها! وقتی می‌بینم زنکه خودش را آن‌جور به‌اش می‌مالد از حرص دق می‌کنم.

پترو دیگر اصلاً یادش نمی‌آمد که تصمیم گرفته بود تا دست‌اش به‌زن‌اش برسد به‌قصد کشت کتک‌اش بزند. جلو همه‌ی عالم نازو نوازش‌اش می‌کرد. انگشت‌هایش را

که از دود توتون زرچوبه‌یی شده بود به‌کمان خوش‌گل ابـروهاش مـی‌کشید. راضـیِ راضی بود. داریا هم یادش رفته بود که همان پس‌پریشب تو واگن بغل دام‌پزشک یک هنگ دراگن خوابیده بود که واسه رسـیدن بـه‌قسمت‌اش از خـارکوف Xârkof بـاش هم‌سفر شده بود. دامپزشکه سبیل‌هایی داشت سیاه سیاه به‌زبریِ پشم. اما تـا الان دو شب از آن قضیه گذشته بود و داریا حالا شوهرش را واقعاً با اشک‌های شادی غرق بوسه می‌کرد و با چشم‌های پاک و صادق نگاه‌اش می‌کرد.

۱۰

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی در بازگشت از مرخصی به‌هنگ ۱۴ قزاق‌های دن منتقل شد. عوض آفتابی شدن تو هنگ خودش که پیش از انقلاب فوریه ناچار شده بود به‌وضع شرم‌آوری دُم‌اش را بگذارد روکول‌اش و جان‌اش را از خشم افـراد آن در ببرد ترجیح داد یک‌راست برود سراغ ارکان حرب فوج، و ریـیس ارکـان حـرب کـه امیرلشکر جوانی از یک خانواده‌ی اشرافیِ معروف قزاق بود به‌آسانی ترتیب انتقال‌اش را داد. وقتی امیرلشکر تو دفترش با لیست‌نیتسکی تنها شد به‌اش گفت:

ـ سلطان، می‌دانم به‌دلیل کینه‌یی که قزاق‌ها به‌شما دارند و حتا از اسم‌تان هـم متنفرند دیگر خدمت تو واحد سابق مقدورتان نیست. منطقی‌تر همین است که به‌هنگ ۱۴ انتقال پیدا کنید. هم‌گروه صاحبمنصب‌هاش استثنایی است هم افرادش قرص‌تر و چشـم و گـوش بسته‌تر از دیگـران‌انـد. بـیش‌ترشان مـال اسـتانیتساهای جـنوب اوست‌ـ‌مدوه‌دیتس‌کایا هستند. برای شما آن‌جا مناسب‌تر است. سکوت کوتاهی کرد بعد پرسید:ـ شما پسر همان نیکالای آلکسـه‌یه‌ویچ لیست‌نیتسکی هستید؟ (و بعد از آن که جواب مثبت گرفت ادامه داد:) تا آن‌جا که به‌شخص من مربوط می‌شود مـی‌توانـم به‌تان خاطرنشان کنم که ما به‌صاحبمنصب‌هایی مثل شما ارج می‌گذاریم. گرچه امروزه روز غالب صاحبمنصب‌ها دودوزه‌باز شده‌اند. (و به‌تلخی نتیجه گرفت که:) تغییر عقیده دادن و در آنِ واحد دو خدا را بنده‌گی کردن برای‌شان سهل‌تر است.

لیست‌نیتسکی که از بابت این تغییر مأموریت با دُم‌اش گردو می‌شکست همان روز به‌طرف دوینسک Dvinsk که محل استقرار هنگ ۱۴ بود راه افتاد و بیست‌وچهار ساعت بعد خودش را به‌سرهنگ بی‌کاداروف Bikâdârof فرمانده هنگ معرفی کرد و

در کمال خوش‌وقتی متوجه شد که رییس ارکان حرب فوج کاملاً درست گفته بود: تقریباً همه‌ی صاحبمنصب‌ها سلطنت‌طلب بودند و بیش‌تر قزاق‌ها را هم که یک سوم‌شان پیرو آیین قدیم بودند اهالیِ استانیتساهای اوست ـ خوپرس‌کایا و کومیل‌زنس‌کایا Kumilzenskâyâ و گلازونوفس‌کایا Glâzunofskâyâ تشکیل می‌دادند که روحیه‌ی انقلابی نداشتند و برخلاف میل خود به‌حکومت موقت سوگند وفاداری یاد کرده بودند. نه از حوادثی که دورو برشان می‌جوشید سر درمی‌آوردند نه اصلاً کم‌تر علاقه‌یی داشتند که سر درآرند چی‌به‌چی است. اعضای کمیته‌ی هنگ و کمیته‌های اسواران‌ها، در یک کلام، از یک مشت قزاق ببعیِ چاکرصفتِ صِرف تشکیل شده بود.

لیست‌نیتسکی که خودش را تو محیط تازه خوش‌بخت حس می‌کرد دوتا از هم‌قطارهای سابق هنگ آتامانی‌اش را گیر آورد که با دیگران نمی‌پریدند. صاحبمنصب‌های دیگر به‌وضعی استثنایی هم‌فکر و متحد بودند و روراست باهم از بازگشت سلطنت گپ می‌زدند و دل‌شان به‌همین خوش بود.

هنگ دوماهی‌تو دوینسک پاتابه وا کرد و تحت فرماندهی واحدی درآمد. تا پیش از آن غالباً اسواران‌هایش مأمور می‌شدند جداجدا با این فوج و آن فوج پیاده راه بیفتند و سرتاسر جبهه را از دوینسک تا ری‌گا Rigâ از پاشنه در کنند اما دست صاحب بصیرتی همه‌شان را تو ماه آوریل یک‌کاسه کرد، و حالا هنگ آماده بود که دست به‌کار بشود. قزاق‌ها که حسابی زیر مراقبت صاحبمنصب‌هاشان بودند مشق می‌کردند و اسب‌هاشان را می‌خوراندند و زنده‌گیِ حلزون‌واری داشتند: زنده‌گیِ با قرار و قاعده‌یی تو لاک خود و دور از هرجور نفوذ خارجی.

افراد راجع به‌مأموریتی که واقعاً برای‌شان در نظر گرفته شده بود حدس‌های جوربه‌جور مبهمی می‌زدند. از آن‌طرف صاحبمنصب‌ها هم بی‌این‌که از هم‌دیگر قایم کنند می‌گفتند هنگ به‌همین زودی‌ها به‌هدایت دست بسیار مطمئنی «چرخ تاریخ را به‌حرکت در می‌آورد».

جبهه خیلی نزدیک بود. قشون‌ها که تو چمبره‌ی کمبود خواربار و مهمات گرفتار بودند و تو آتش تب کشنده‌یی می‌سوختند به‌کلمه‌ی وهم‌انگیز «صلح» چنگ انداخته بودند و با احساسات گوناگونی چشم به‌دست کرنسکی[1] Kerenski رئیس

---

۱. آلکساندر فیودروویچ کرنسکی A.Fyodorovic K. سیاست‌چیِ روس متولد در سیم‌برسک Simbersk

دولت موقت دوخته بودند و حالا بعد از آن‌که حسابی فریب عربده‌های سرسامیِ او را خوردند و تو تله‌ی تعرض ماه ژوئن‌شان افتادند گدازه‌ی جوشان غضب‌شان مثل آبی بود که از چشمه‌های بسیار عمیقی بجوشد.

در این میان، قزاق‌ها تو دوینسک بخوروبخواب آسوده‌یی داشتند. معده‌ی اسب‌هاشان کنجاله و جو هضم می‌کرد و حافظه‌ی خودشان آن‌همه بلا بدتر را که تو جبهه کشیده بود از خاطر می‌برد و صاحبمنصب‌هاشان به‌طور مرتب تو جلساتی که داشتند شرکت می‌کردند ست‌وسیر می‌خوردند و با بغدادآباد درباره‌ی سرنوشت روسیه بحث‌های داغ راه می‌انداختند.

تا روز اول ماه ژوییه به‌همین صورت‌ها گذشت. روز سوم بود که دستور رسید بی‌یک‌دقیقه معطلی حرکت کنند. هنگ با قطار به‌طرف پتروگراد راه افتاد و روز هفتم ژوییه بود که نعل اسب‌هاش تق‌تق چوب‌فرش کوچه‌های پای‌تخت را درآورد و تو خیابان نفسکی Nefski مستقر شد. اسواران لیست‌نیتسکی یک محل تجارتی را که خالی‌افتاده بود اشغال کرد. دقت و مواظبت نمایانی که مقامات پای‌تخت در فراهم کردن جا و مسکن قزاق‌ها به‌کار بسته بودند نشان می‌داد که با چه شوروشوقی چشم به‌راه آن‌ها بوده‌اند. دیوارها که تازه دوغاب‌شان زده بودند از سفیدی می‌درخشید و کف تازه شسته‌شان برق می‌زد. از چوب‌های تازه‌ی کاج تخت‌خواب‌ها عطر صمغ بلند بود و زیرزمین تمیز و روشن‌اش بوی آسایش می‌داد. لیست‌نیتسکی که دماغ‌اش را زیر عینک گیره‌یی چین داده بود جاها را به‌دقت وارسی کرد. سفیدیِ خیره‌کننده‌ی دیوارها را دید و حساب کرد که استقرار در آن‌ها کمبودی ندارد. از بازدید خودش راضی بود اما وقتی به‌اتفاق مرد پست‌قد آب‌پرتقالیِ اتوکشیده‌یی که به‌نماینده‌گیِ اداره‌ی امور شهر مأمور پذیراییِ قزاق‌ها بود به‌دری رسید که به‌حیاط وا می‌شد اتفاق ناگواری افتاد: همین‌که دست‌گیره‌ی در را گرفت چشم‌اش رو دیوار به‌نقش استادانه‌یی افتاد که با چیز نوک‌تیزی کنده بودند: نقش جارویی بود با کله‌ی سگی که دندان نشان می‌داد. کارگرهایی که آن‌جا را برای سکونت قزاق‌ها آماده کرده بودند می‌بایست کاملاً باخبر بوده باشند مخاطب این طرح کیست.

(۱۸۸۱ تا ۱۹۷۰). عضو حزب سوسیالیست انقلابی (S.R.). وی ابتدا وزیر دادگستری و بعد وزیر جنگ و سرانجام در اوت ۱۹۱۷ رئیس حکومت موقت روسیه‌ی انقلابی شد که در نوامبر همان سال بالشویک‌ها سرنگون‌اش کردند.

لیست‌نیتسکی که ابروهایش می‌لرزید از کارمند ملازم‌اش پرسید:ـ این چیست؟

کارمند با چشم‌های تیز خاکستری‌اش طرح را نگاه کرد و نفس‌اش با سر و صدا پس رفت. خون چنان به‌صورت‌اش دوید که یخه‌ی آهاری‌اش بـه‌رنگ صـورتی در آمد:

ـ عفو بفرمایید قربان، لابد یک شخص مغرض...

ـ امیدوارم این علامت اُپری‌چینا Opricinâ[۱] بدون اطلاع شما این‌جا نقش شده باشد.

ـ چی؟ چی؟ محض رضای خدا!... این کار بالشویک‌ها است... مادر به‌خطایی که جرات کرده این‌جا همچین غلطی بکند!... همین الان دستور می‌دهم دیوار را دوباره رنگ کنند... از خودم می‌پرسم که... عذر می‌خواهم... یک همچین کار احـمقانه‌یی... باید باور بفرمایید خودم شخصاً چه‌قدر از این پست‌فطرتی شرمنده‌ام...

دلِ لیست‌نیتسکی صادقانه به‌حال این میرزابـنویس دون‌پـایه‌ی کشـوری کـه خودش را آن‌جور باخته بود سوخت. نگاه‌اش را که بی‌رحمانه سرد بود نرم‌تر کرد و گفت:ـ نقاش تو حساب‌اش یک مختصر اشتباهی کرده: قزاق‌ها از تاریخ روسیه چیزی بارشان نیست، اما خودش حالی‌اش نشده کـه چـنین اسـتقبالی مـمکن است بـاعث جری‌تر شدن ما بشود.

کارمند رو نوک پنجه قدبلندی کرد و خودش را به‌دیوار مالید و چون با ناخن آراسته‌اش طرح روی دوغاب آهک را خراشید غبار سفیدی رو نیم‌تنه‌ی خوش‌دوخت انگلیسی‌اش نشست. لیست‌نیتسکی عینک‌اش را پاک می‌کرد و لب‌خند می‌زد اما در همان حال ملال تلخی را هم که به‌دل‌اش می‌نشست احساس می‌کرد.

وقتی برای سرکشی به‌استبل از حیاط مـی‌گذشتند هـم بـی‌توجه بـه‌حرف‌های کارمند که پشت سرش یورغه می‌رفت تو دل‌اش می‌گفت: «نه به‌آن پذیرایی‌شان، نه به این چیزهایی که پشت ظاهرشان قایم می‌کنند!... اما راستی‌راستی نکند ما تـو چشـم مردم سرتاسر روسیه قیافه‌ی اُپری‌چینا را داشته باشیم؟»

نور آفتاب به‌طور عمودی تو چـاه وسـیع و گـود حـیاط مـی‌تابید. کسـانی از پنجره‌های خانه‌های بلند اطراف خم شده بودند و قزاق‌ها را که تو حیاط وول می‌زدند و اسب‌ها را به‌استبل می‌بردند تماشا می‌کردند. آن‌هایی که کـارشان تـمام شـده بـود

۱. نیروی پلیسی‌که «ایوان مخوف» برای مبارزه با زمین‌داران به‌وجود آورد و در تاریخ روسیه و جهان از خود خاطره‌ی مخوفی به‌جا گذاشت.

چندتا چندتا تو سایه بغل دیوار ایستاده یا چُمبک‌زده بودند. لیست‌نیتسکی ازشان پرسید:ـ چرا نمی‌روید تو، بچه‌ها؟

ـ دیر نمی‌شود جناب سلطان.

ـ این‌جا هم همان‌قدر آدم را کسل می‌کند.

ـ اسب‌ها را که جا دادیم می‌رویم.

لیست‌نیتسکی بعد از بازدید امبار که به‌استبل تبدیل شده بود سعی کرد همان خشونتی را به‌کار ببرد که در ابتدای برخوردش با کارمند به‌لحن خودش داده بود. این بود که با لحنی جدی به‌او که همان‌جور دمبال‌اش می‌آمد گفت:ـ به‌شخص مسئول بگویید این‌جا یک در دیگر هم کار بگذارد. می‌بینید که برای صدو بیست‌تا اسب دوتا در کافی‌مان نیست. در صورت اعلام خطر نیم‌ساعتی طول می‌کشد تا اسب‌ها را بیاریم بیرون... باورکردنی نیست! نمی‌شد زودتر به‌این مسأله توجه کنند؟ ناچارم موضوع را به‌سرهنگ گزارش کنم.

لیست‌نیتسکی پس از اطمینان به‌این که همان روز به‌جای یک در دو در به دیوار کار گذاشته می‌شود ضمن خداحافظی با کارمند به‌لحن خشکی از زحمات‌اش قدردانی کرد و بعد از صدور دستوراتی در مورد نگهبانی و این حرف‌ها به‌طرف طبقه‌ی بالا که به‌سکونت صاحبمنصب‌ها اختصاص داده شده بود راه افتاد. در حال بالا رفتن از پله‌کان اضطراریِ پشت ساختمان دکمه‌های نیم‌تنه‌اش را باز کرد و عرق زیر آفتاب‌گردان کاسکت‌اش را خشکاند. به‌بالا که رسید خنکیِ هوای کم‌رطوبت اتاق‌ها به‌دل‌اش نشست. جز سلطان دوم آتارش‌چیکوف Âtârscikof کسی آن‌جا نبود. پرسید: «دیگران کجااند؟» ـ خودش را رو برزنت تخت سفری‌اش ول داد و ساق‌های پایش را به‌سنگینی تو چکمه‌های گردوخاکی‌اش دراز کرد.

ـ رفته‌اند بیرون. تماشای پتروگراد.

ـ خودت چی پس؟

ـ پوه! می‌دانی؟ به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد. پیاده شده نشده دویدند طرف شهر... من دارم شرح وقایعی را می‌خوانم که این روزهای اخیر این‌جا اتفاق افتاده. جالب است.

لیست‌نیتسکی در سکوت دراز کشیده بود. پشت پیرهن خیس عرق‌اش که داشت خنک می‌شد احساس خوشی به‌اش می‌داد. حوصله نداشت بلند بشود سر و تن‌اش را بشورد. خسته‌گیِ سفر به‌تن‌اش بود. بالاخره به‌زور پا شد نشست گماشته‌اش را صدا زد زیرپوش تمیزی برداشت رفت و مدت‌درازی با احساس رضایت خودش را

شست.

وقتی گردن فربه آفتاب‌سوزش را با حوله‌ی پرزدار مالش می‌داد به آتارش‌چیکوف توصیه کرد:ـ وانی‌یا Vâniyâ برو آبی به‌سرو روت بزن سبک‌تر بشوی... تو روزنامه‌ها چی نوشته‌اند؟

ـ آره، شاید باید بلند بشوم خودم را بشورم. حال آدم را جا می‌آورد... گفتی چی؟ روزنامه‌ها؟... از تظاهرات بالشویک‌ها و ملاحظه‌کاریِ دولت نوشته... بردار بخوان.

لیست‌نیتسکی سرخوش از این‌که خودش را شسته بود می‌خواست کمی روزنامه بخواند، که سرهنگ احضارش کرد. با بی‌میلی پا شد لباس تمیزی را که بوی صابون می‌داد و تو چمدان چین‌وچروک برداشته بود کشید به‌تن‌اش شمشیرش را بست و رفت. از عرض خیابان گذشت رفت به‌پیاده‌رو روبه‌رو و برگشت به‌ساختمانی که اسواران‌اش آن تو مستقر شده بود نگاهی انداخت. خانه از بیرون با باقیِ خانه‌ها تفاوتی نداشت: ساختمان چهارطبقه‌یی بود با نمایی از سنگ متخلخل خاکستری تو ردیفی از یک‌مشت ساختمان‌های هم‌شکل. سیگاری چاق کرد و آهسته رو پیاده‌رو به‌راه افتاد. جمعیت زیادی با حباب‌هایی از کلاه‌های حصیری و ملون و کاسکت و کلاه‌های زنانه‌ی گل‌منگولی یا ساده اما مقبول رو پیاده‌رو موج می‌زد و، دورادور، یک کاسکت نظامی هم رو این موج لکه‌ی دموکرات‌منشانه‌یی می‌انداخت که میان لکه‌های هزار رنگ دیگرش محو می‌شد. نسیم خنک جان‌بخشی موجاموج از دریا می‌آمد به‌توده‌های عظیم ساختمان‌ها برمی‌خورد و به‌شکل جریان‌های مرطوب و کوتاه‌بلند هوا پخش‌وپلا می‌شد. ابرها تو آسمان کدری به‌کبودیِ فولاد به‌سمت جنوب می‌رفت. تاج شیری‌رنگ‌شان دندان‌موشی بود. شهر را گرمای نموری گرفته بود که خبر از باران می‌داد. شهر بوی آسفالت گرم و بنزین سوخته و دریای نزدیک و عطر زن‌ها را می‌داد که شورانگیز است و وصف‌ناکردنی، با آن آمیزه‌ی نامشخص بوهای جوراجوری که خاص شهرهای بزرگ است.

لیست‌نیتسکی سیگار می‌کشید و رو پیاده‌رو سمت راست آهسته می‌رفت و هر از گاهی نگاه محترمانه‌ی عابری را متوجه خود می‌دید. ابتدا از چروکیده‌گیِ لباس و چرکینیِ کاسکت‌اش تاحدودی دل‌خور بود اما بعد به‌خودش قبولاند که یک مرد جنگی نباید غم ریخت ظاهرش را بخورد، بخصوص که تازه همین حالا از قطار پیاده

شده باشد.

سایبان بالای در مغازه‌ها و کافه‌ها سایه‌های زرد زیتونیِ کاهلانه‌یی رو پیاده‌رو می‌انداخت. باد برزنت آفتاب‌زده‌ی سایبان‌ها را می‌تکاند و لکه‌های سایه‌شان را که زیرقدم عابران از هم دریده می‌شد رو پیاده‌رو می‌جمباند. با این‌که وقت ناهار داشت می‌گذشت خیابان از آدم غلغله بود. لیست‌نیتسکی با این‌که سال‌های جنگ عادت به‌شهر را از سرش انداخته بود با لذت تو همهمه‌ی نافذ خنده‌ها و بوق رانه‌ها و فریاد روزنامه‌فروش‌ها غوطه می‌زد. تو این جمعیت خوش سرووضع سَت‌وسیر انگار تو خانه‌ی خودش بود اما با وجود این فکر می‌کرد: «شما تاجرها، شما صراف‌ها، شما کارمندهای پایه‌های مختلف، شما ملاک‌ها، شما اعیان و اشراف، چه‌طور همه‌تان از دم امروز این‌جور شاد و شنگول‌اید؟ بگویید ببینم سه‌چهار روز پیش چه می‌گفتید؟ بگویید ببینم وقتی بقال‌چقال‌ها و سربازهای افسار سر خود این‌جا تو همین خیابان و تو خیابان پس خیابان‌های دیگر مثل فلز گداخته راه افتاده بودند چه‌حالی داشتید؟... من، راست‌اش را خواسته باشید، هم از دیدن‌تان خوشوقت‌ام، هم نه. نمی‌دانم از آسوده خیالیِ الان‌تان باید خوش‌حال باشم یا نه...»

سعی کرد این احساس دوگانه را تحلیل کند و به‌علت تضادش پی ببرد، و بی‌هیچ زحمتی به‌خودش گفت اگر به‌این احساس و این‌جور تفکر رسیده برای‌آن است که جنگ، با آن‌همه بلاهایی که سرش آورده، او را از این توده‌ی راضیِ شکم‌سیر دور کرده.

چشم‌اش به‌جوان چاق و چله‌ی بی‌سبیلی افتاد که لپ‌های گلی‌اش را دو تیغه کرده بود. تو دل‌اش گفت: «بفرما! مثلاً همین جناب نورچشمی به‌چه مناسبت الان تو جبهه تشریف ندارد؟ لابد حضرت‌اش آقازاده‌ی یک کارخانه‌دار یا یک گردن‌کلفت خرپول است که بی‌شرف از زیر خدمت سربازی دررفته تف کرده تو صورت مادر وطن و به‌بهانه‌ی فعالیت برای [دفاع ملی] می‌لمباند و بنداز می‌کند.»

اما از خودش پرسید: «بالاخره بعد از همه‌ی این حساب‌ها تو خودت طرف کی را داری؟» ـ و لب‌خندزنان به‌خودش جواب داد: «خب، طبعاً طرف همین‌ها را! آن‌ها جزئی از من‌اند من جزئی از آن‌ها ... کم و بیش هرچه از بد و خوب تو وجود آن‌ها است تو وجود من هم هست. حتا شاید پوست من از این خوک مملو از خوراک مارچوبه هم نازک‌نارنجی‌تر باشد و شاید هم اصلاً واسه همین است که من به‌همه چیز دردناک‌تر واکنش نشان می‌دهم، و قطعاً به‌همین جهت است که من شرافتمندانه

می‌جنگم و برای [دفاع ملی] فعالیت نمی‌کنم، و مسلماً به‌همین علت است که امسال پاییز در موهی‌لف Mohilef وقتی امپراتور مخلوع را تو رانه دیدم که با سر و روی غم‌زده از مقر ارکان حرب کل قشون بیرون می‌آمد و دست ناتوان‌اش را به‌آن وضع جان‌خراش غیرقابل توصیف رو زانوش گذاشته بود رو برف‌ها افتادم و مثل بچه‌یتیم بی‌پناهی زارزار به‌گریه افتادم... نه، شرافت‌مندانه اقرار می‌کنم که من، نه به‌انقلاب ذره‌یی اعتقاد دارم و نه اصولاً و منطقاً می‌توانم هم به‌آن اعتقادی داشته باشم. هم احساسم مخالف‌اش است هم منطقم... بی‌این‌که یک‌لحظه تردید کنم و بی‌این‌که قصد خودنمایی داشته باشم اعلام می‌کنم که آماده‌ام جانم را مثل سربازی به‌پای نظام سابق بریزم... مگر تعداد افرادی که حاضر به‌انجام چنین کاری باشند چه‌قدر است؟»

□

آن روز فوریه و خانه‌ی والیِ موهی‌لف و نرده‌ی ریخته‌گیِ چدنی‌اش با چنان وضوحی به‌یادش آمد که انسان را منقلب می‌کرد و رنگ به‌چهره‌اش باقی نمی‌گذاشت. برف پشت آن نرده‌ی لِشک‌بسته به‌یادش آمد که آفتاب رو به‌افول از پشت پرده‌ی بخار یخ‌بندان با لکه‌های ارغوانی میناکاری‌اش می‌کرد. آسمان پشت ساحل پرشیب دنی‌یپر Deniyepr به‌رنگ‌های نیلی و شنگرفی و قرمز طلایی درآمده بود و هر خط رنگین افق چنان غیرقابل لمس و اثیری بود که نگاه از لمس‌اش احساس درد می‌کرد.

گروه کوچکی از مقامات ارکان حرب کل و نظامی‌ها و کارمندهای قره‌یخه جلو در ورودی ایستاده بودند، که رانه‌ی کروک‌داری از حیاط بیرون آمد. فره‌دریکس Frederiks[1] و تزار را که به‌پشتیِ صندلی‌اش یله داده بود می‌شد از پشت شیشه به‌حدس تشخیص داد. صورت تکیده‌اش کبود می‌زد و نیم‌دایره‌ی کلاه‌پوستیِ سیاه مخصوص قزاق‌های گارد امپراتوری‌اش را کجکی رو پیشانیِ رنگ‌پریده‌اش گذاشته بود.

لیست‌نیتسکی میان جماعت که با تعجب نگاه‌اش می‌کردند تقریباً می‌دوید دست تزار را که پس از سلام نظامی از لبه‌ی کلاه‌پوستی‌اش پایین می‌آمد به‌چشم دید و صدای خفیف رانه و سکوت شرم‌آور جمعیتی که بی‌هیچ سروصدایی می‌گذاشتند آخرین امپراتورشان برود پی کارش، تو گوش‌هاش طنین انداخت.

آهسته از پله‌کان عمارتی که ارکان حرب هنگ توش مستقر بود بالا رفت.

---

۱. این شخص شناخته نشد.

هنوز عضلات صورت‌اش می‌پرید و چشم‌های قرمز پف‌کرده‌اش خیس اشک بود. رو پاگرد طبقه‌ی اول پشتاپشت دو سیگار دود کرد. عینک گیره‌یی‌اش را پاک کرد و به‌دو، دو پله یکی به‌طبقه‌ی بالا رفت.

سرهنگ رو نقشه‌ی پتروگراد منطقه‌یی را که حفاظت ساختمان‌های اداری‌اش به‌عهده‌ی اسواران او بود نشان‌اش داد یکی‌یکی‌شان را مشخص کرد و به‌دقت رو کوچک‌ترین جزییات هر کدام‌شان انگشت گذاشت که کجا و کی باید نگهبان بگذارد یا نگهبان‌شان را عوض کند، و دست آخر گفت:ـ تو کاخ زمستانی، برای کرنسکی...

لیست‌نیتسکی به‌رنگ مرده درآمد و تقریباً به‌صدای بلند گفت:ـ پیش من اسم او را نبرید!

ـ یوگنی نیکالایه‌ویچ، باید به‌خودتان تسلط پیدا کنید.

ـ از حضورتان استدعا می‌کنم جناب سرهنگ...

ـ آخر عزیزم...

ـ قربان، جسارتاً تمنا می‌کنم.

ـ شما اعصاب‌تان...

لیست‌نیتسکی که نفس‌اش به‌زحمت بالا می‌آمد پرسید:ـ دستور فرمودید کشیک‌های کارخانه‌ی پوتی‌لوف Putilof الان باید اعزام بشوند؟

سرهنگ لب‌هایش را گاز گرفت لب‌خندی زد شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:ـ بله‌بله، همین‌الان و آن‌هم حتماً به‌فرماندهیِ یک صاحبمنصب. این امر ضرورت دارد.

لیست‌نیتسکی با روحیه‌ی متلاشی از ارکان حرب بیرون آمد. خاطرات‌اش و گفت‌وگوش با سرهنگ پاک از پا درش آورده بود. درست دم ساختمان مقر اسواران‌اش به‌یک جوخه از قزاق‌های هنگ چهارم دن برخورد که ساخلو پتروگراد بودند. صاحبمنصب‌شان زیر سبیل بورش لب‌خند می‌زد و چند شاخه‌گل پژمرده به‌نحو غم‌انگیزی به‌دهنه‌ی اسب کرندش آویزان بود.

آقای پیرِ هیجان‌زده‌یی از پیاده‌رو به‌خیابان پرید کلاه‌اش را تکان داد و فریاد زد:ـ زنده‌باد منجیان وطن!

صاحبمنصب با مهربانی دست‌اش را به‌طرف نقاب کلاه‌اش برد. جوخه به‌یورتمه درآمد. لیست‌نیتسکی به‌قیافه‌ی منقلب و لب‌های مرطوب و گره دقیق کراوات آقایی که به‌قزاق‌ها درود فرستاده بود نگاهی انداخت و ناگهان خودش را با پشت قوزکرده و قیافه‌ی عبوس به‌حیاط ساختمان انداخت.

۱۱

انتصاب ژنرال کارنیلوف Kârnilof به‌سرفرماندهیِ جبهه‌ی جنوب غربی با رضایت خاطر عمیق صاحبمنصب‌های هنگ ۱۴ مواجه شد. آن‌ها این انتصاب را با محبت و احترام فراوان مورد استقبال قرار دادند و از او به‌مثابه مردی نام بردند که مسلماً قادر است با عزم آهنین‌اش کشور را از بن‌بستی که بی‌کفایتیِ دولت موقت به‌آن سوق داده نجات ببخشد.

در این مورد، بخصوص شوروشوق لیست‌نیتسکی بیش از دیگران بود. از جمله می‌کوشید به‌وسیله‌ی صاحبمنصب‌های اسواران خودش و کسانی که خوب می‌شناخت مزه‌ی دندان قزاق‌ها را بفهمد و بداند آن‌ها راجع به‌این انتصاب چه‌نظری دارند اما اطلاعاتی که به‌دست‌اش رسید چنگی به‌دل‌اش نزد. قزاق‌ها یا آرد به‌دهن می‌گرفتند یا یک جورهایی از زیر جواب شانه خالی می‌کردند:

ـ این‌هم واسه ما مثل بقیه است...

ـ چه می‌دانیم چند مرده حلاج است...

ـ اگر واسه صلح کاری صورت داد، آن وقت، البته...

ـ از ترقی‌اش چیزی عاید ما نمی‌شود. من یکی خاطرم جمع است.

چند روز بعد میان صاحبمنصب‌هایی که با بعض محافل نظامی یا غیرنظامی رابطه داشتند به‌شدت شایع شد که کارنیلوف پاگذاشته بیخ خر حکومت موقت که اجرای مجازات اعدام در جبهه و مواد زیادی از قوانین و مقرراتی را که سرنوشت قشون و نتیجه‌ی جنگ کلاً به‌آن‌ها بسته‌گی دارد دوباره تصویب کند. شایع بود کرنسکی از کارنیلوف می‌ترسد و بی‌گفت‌وگو هر کاری که از دست‌اش برآید می‌کند تا جلو انتصاب او به‌مقام سرفرماندهیِ جبهه‌ی جنوب غرب را بگیرد و آدم نرم‌تری را جایش بگذارد، و برای جانشینی‌اش از امرایی نام می‌بردند که تو محافل نظامی اسم و رسمی داشتند اما روز ۱۹ ژوییه تصمیم حکومت موقت مبنی بر انتصاب کارنیلوف به‌مقام «سرفرماندهیِ کل قشون» همه را انگشت به‌دهن حیران کرد. کمی بعد سلطان دوم آتارش‌چیکوف که با هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان جیک‌وپُک مبسوطی داشت به‌نقل از منابع کاملاً موثقی خبر آورد که کارنیلوف طی یادداشتی که قرار است تسلیم دولت موقت کند مصراً تصویب این قوانین را خواستار شده:

• استقرار دادگاه‌های نظامی در سرتاسر کشور که در مورد نظامیان و غیر نظامیان خواه در جبهه و خواه در پشت جبهه قادر به‌صدور رای اعدام باشد.
• اعاده‌ی اختیارات فرمانده‌هان نظامی در مورد اجرای تنبیهات انضباطی.
• محدودیت شدید فعالیت کمیته‌های داخلیِ واحدهای نظامی.
و جز این‌ها...

عصر همان‌روز لیست‌نیتسکی تو جمع صاحبمنصب‌های اسواران خودش و اسواران‌های دیگر مسأله را صاف و پوست‌کنده گذاشت وسط که: نظر حضرات متوجه کیست؟

او که هیجان‌اش را مهار می‌کرد گفت:ـ حضرات صاحبمنصبان! حقیقت این است که ما خانواده‌ی متحدی تشکیل داده‌ایم و هم‌دیگر را هم به‌خوبی می‌شناسیم اما مسائل اعصاب خُردکنی هست که تاکنون بین خودمان روشن نکرده‌ایم. امروز که به‌وضوح شاهد شکل گرفتنِ کشمکش میان سرفرماندهیِ قشون با دارودسته‌ی دولتیم باید رُک‌و راست از خودمان بپرسیم که ما این میان هم‌راه که هستیم. پس ناچار باید بنشینیم و در عالم رفاقت، بی‌این‌که چیزی را از هم قایم کنیم جوانب مسأله را به‌اتفاق بسنجیم و راه و چاه‌مان را روشن کنیم.

سلطان دوم آتارش‌چیکوف نه گذاشت و نه برداشت، و قبل از دیگران نظرش را به‌صراحت اعلام کرد:

ـ من آقایان حاضرم بی‌یک لحظه تردید خون خودم و خون دیگران را نثار قدوم حضرت ژنرال کارنیلوف کنم. لاور گئورگی‌یه‌ویچ مردی است از لحاظ اخلاقی به‌شفافیت بلور و از لحاظ توانایی تنها کسی که می‌تواند دوباره روسیه را روی پاهایش بلند کند. فقط به‌کارهایی که برای قشون انجام داده یک نگاه کوتاه بیندازید ببینید چی می‌بینید. ما، حتا همین را هم که امروز رؤسای قسمت‌های قشون تا حدودی دست‌شان باز است مدیون اوییم. پیش از آن، قدرت مطلق تو دست کمیته‌ها بود و مماشات و ابراز برادریِ چاکرانه با دشمن و فرار بزدلانه از جبهه‌ها... مگر غیر از این بود؟ هزار دفعه نه!... پس امروز هر صاحبمنصب شرافت‌مندی تو خط ژنرال کارنیلوف است و بحث هم ندارد. من خون خودم را با شوق و افتخار نثار خاک قدم او می‌کنم، اما خون کسی را که با او راه نیاید با کینه و نفرت به‌خاک می‌ریزم!

آتارش‌چیکوف که ساق‌های باریک و سینه‌ی زیادی پت‌وپهن و شانه‌های

عریض داشت حرارت آتش‌فشانیِ حرف‌هاش قابل وصف نبود. پیدا بود آن‌چه درباره‌اش یخه چاک می‌دهد برایش ارزش حیاتی دارد. حرف‌اش که تمام شد به یکی‌یکیِ صاحب‌منصب‌ها که دور میز جمع بودند نگاه کرد سیگاری را که درآورده بود پشت قوتی سیگارش کوبید و نشان داد که منتظر جواب است. زگیل کوچک قهوه‌ییِ رو پلک پایینیِ چشم راست‌اش که نمی‌گذاشت پلک بالایی‌اش درست بسته بشود باعث می‌شد کسی که اول‌بار می‌دیدش فکر کند چشم‌هایش مدام با حالت ملاطفت‌آمیزی مبارزطلبانه می‌خندد.

ـ اگر لازم باشد از میان بالشویک‌ها و کرنسکی و کارنیلوف یکی را انتخاب کنیم خب معلوم است که بی‌تعارف طرف کارنیلوف را می‌گیریم.

ـ فهمیدن این‌که کارنیلوف چه خیالی به‌سر دارد مشکل است: آیا فقط می‌خواهد نظم را در روسیه برقرار کند یا واقعاً فکرهای دیگری توسرش دارد...

ـ این‌که برای یک سوآل اصولی جواب نشد.

ـ چرا جواب نشد؟

ـ اگر جواب‌اش باشد هم آن‌قدرها هوش‌مندانه نیست.

ـ از چی می‌ترسید نایب؟ از بازگشت نظام سلطنتی؟

ـ من که نه فقط از این نمی‌ترسم، بل‌که آرزوش را می‌کنم.

ـ در این صورت دیگر حرف‌مان سر چیست؟

دال‌گوف Dâlgof آجودان سابق که چندی پیش تو جبهه درجه‌ی معین‌نایبی گرفته بود گفت: ـ آقایان! سر چی بحث می‌کنیم؟ خیلی صاف‌صادق و بی‌شیله‌پیله بگویید ما قزاق‌ها باید مثل بچه که دامن ننه‌اش را می‌چسبد به‌ژنرال کارنیلوف بچسبیم وگرنه حساب‌مان پاک است و روسیه زیر تاپاله گورمان می‌کند. این‌که دیگر حرف ندارد: هرجا برود ما هم دمبالش‌ایم.

ـ همین است! بله!

آتارش‌چیکوف باشورو شوق فراوان تپوکی به‌شانه‌ی دال‌گوف زد و چشم‌های خنداناش را به‌صورت لیست‌نیتسکی دوخت که مشغول صاف‌وصوف کردن چین‌و چروک سر زانوی شلوارش بود و با صدای محکمی گفت: ـ خب حضرات صاحب‌منصبان! آتامان‌های عزیز! پس همه‌گی‌مان طرف کارنیلوف را داریم.

ـ بحث ندارد!

ـ دال‌گوف قال قضیه را کند!

- همه باش موافق‌اند؟
- بلا استثنا!
- پس به‌افتخار قزاق و قهرمان عزیز خودمان لاور گئورگیه‌ویچ کارنیلوف Lavr G.K هورا!

صاحبمنصب‌ها با خنده استکان‌هاشان را به‌هم کوبیدند و چایی را عوض ودکا بالا انداختند. نگرانی‌یی باقی نماند و حالا گفت‌وگوها متوجه حوادث روزهای اخیر شد.

دالگوف به‌لحن نامطمئنی درآمد که:ـ همه‌ی ما طرف ژنرال را داریم اما انگار قزاق‌ها دو دل‌اند.

لیست‌نیتسکی گفت:ـ چه‌طور «دو دل»اند؟

- خب دو دل‌اند دیگر. همین و بس... هوای خانه به‌سرشان زده پفیوزها... می‌خواهند بروند بیخ لنگ زن‌هاشان. از این‌جور زنده‌گی اُق‌شان گرفته.

نایب چرنوکوتوف Cernokutof گفت:ـ وظیفه به‌ما حکم می‌کند افراد را دمبال خودمان بکشیم. (و مشت‌اش را روی میز کوبید:) بکشیم‌شان، بله! پس واسه‌چی به‌ما درجه داده‌اند اسم‌مان راگذاشته‌اند صاحبمنصب؟

- باید سر صبر روشن‌شان کرد که نفع‌شان در طرف‌داری از کیست.

لیست‌نیتسکی با زدن قاشق چایی‌خوری به‌استکان و جلب توجه دیگران خیلی شمرده درآمد که:ـ خواهش می‌کنم از خاطر نبرید آقایان که در حال حاضر، همان‌طور که آتارش‌چیکوف گفت کارتان ایجاب می‌کند اوضاع و احوال را آن‌جور که هست برای قزاق‌ها بشکافید. باید آن‌ها را از سیطره‌ی کمیته‌ها بیرون بکشید. لازمه‌ی این‌کار هم جز این نیست که ابتدا عادات و رفتار خودمان را عوض کنیم آن‌هم نه آن‌قدر که اکثر ما همان فردای انقلاب فوریه لزوم‌اش را با گوشت و پوست‌مان حس کردیم، بل‌که واقعاً خیلی بیش‌تر از آن. پیش از آن، مثلاً در ۱۹۱۶، من قادر بودم یک قزاق را کتک بزنم و تنها خطری که از این‌کار متوجه‌ام می‌شد این بود که او در جبهه به‌تلافیِ کتکی که خورده مرا از پشت بزند. بعد از فوریه مجبور شدیم عقب بنشینیم، آن‌وقت دیگر اگر من فلان احمق را می‌زدم جادرجا خودم را همان تو سنگر به‌کشتن می‌دادم، چون حریف مجبور نبود منتظر فرصت مناسب بماند. حالا باز دوباره همه‌چی فرق کرده... ما باید (و بنا کرد رو کلمه‌ها تکیه کردن:) با افراد برادرانه تاه کنیم. همه‌چیز منوط به‌همین است. خبر دارید که همین الان تو هنگ‌های اول و چهارم چی می‌گذرد؟

ـ کابوس!

لیست‌نیتسکی گفت:ـ درست است: کابوس! صاحبمنصب‌ها دیوار کهنه‌ی بین خودشان و افراد را خراب نکردند و نتیجه‌اش این شد که قزاق‌ها بلااستثنا بروند زیر بلیت انقلابی‌ها و نود درصدشان بالشویک از آب در بیایند. از روز روشن‌تر است که ما از چنگال حوادث هولناک قسر نخواهیم جست... بی‌فکرها باید حوادث سوم و پنجم ژوییه را یک اخطار خیلی جدی تلقی کنند. ما دو راه بیش‌تر نداریم: یا باید طرف کارنیلوف را بگیریم جلو دسته‌های دموکرات انقلابی دربیاییم و باشان بجنگیم یا دست رو دست بگذاریم اجازه بدهیم بالشویک‌ها نیرو جمع کنند نفوذشان را گسترش بدهند یک انقلاب دیگر راه بیندازند. آن‌ها فعلاً دارند نفس چاق می‌کنند و قواشان را تمرکز می‌دهند در حالی که وضع ما قاراشمیش است. آیا در شرایطی که قزاق‌های وفادار می‌توانند تو تحولات سختی که در راه است نقش بزرگی بازی کنند چنین وضعی قابل قبول است؟

دال‌گوف آه‌کشان گفت:ـ ما بی‌وجود افراد چی هستیم؟ از هیچی هم هیچی‌تر.

ـ کاملاً صحیح است، لیست‌نیتسکی!

ـ بل‌که از صحیح هم صحیح‌تر!

ـ روسیه پاش لب گور است.

ـ خیال می‌کنی ما حالی‌مان نیست؟ حالی‌مان هست، گیرم گاه‌گداری ناتوان‌تر از آنیم که کاری بکنیم. فرمان شماره‌ی یک[1] و «اوکاپ‌نایا پراودا Okapnâyâ Prâvdâ»[2] اند که تخم‌پاشی می‌کنند.

آتارش‌چیکوف فریاد کشید:ـ آن‌وقت ما عوض له کردن و سوزاندن جوانه‌هاش واسه‌شان به‌به چه‌چه می‌کشیم و مجیزشان را می‌گوییم!

ـ مجیزشان را نمی‌گوییم، فقط بی‌اندازه ضعیفیم.

ـ دروغ می‌گویید نایب: ضعیف نیستیم، پشت گوش فراخیم.

ـ این‌جور نیست.

---

۱. به‌موجب فرمان شماره‌ی ۱ (اول مارس ۱۹۱۷) که هیأت اجرایی شورای پتروگراد صادر کرد، هر یک از واحدهای نظامی دارای تشکیلاتی شد که از طریق انتخابات شکل می‌گرفت و هر یک از آن‌ها فعالیت کادرهای پیشین ارتش طرف‌دار تزار را در محدوده‌ی واحد خود زیر نظر می‌گرفت.

۲. «پراودای‌سنگرها»، روزنامه‌ی بالشویکی ویژه‌یی که در ۱۹۱۷ تأسیس شد و برای رسوخ افکار انقلابی در روحیه‌ی سربازان بسیار ثمربخش افتاد.

ـ ثابت کنید.
ـ آرام آقایان، آرام!
ـ دفتر پراودا را غارت کرده‌اند. کرنسکی دیر جمبیده.
ـ چه‌خبرتان است غلغله‌بازار راه انداخته‌اید؟ این‌که راه‌اش نیست آخر!

داد و بیداد و هیاهوی بی‌معنی کم‌کم فروکش کرد. یک فرمانده اسواران که با علاقه‌ی زیادی به‌حرف‌های لیست نیتسکی گوش داده بود پیشنهاد کرد همه ساکت بشوند و اجازه بدهند سلطان حرف‌اش را تمام کند.

ـ موافقیم.

لیست‌نیتسکی که زانوهای تیزش را با مشت می‌مالید حرف‌اش را پی‌گرفت:

ـ می‌گویم که در آن موقع، یعنی تو جنگ‌های آینده، تو جنگ‌های داخلی که به‌عقیده‌ی من اجتناب‌ناپذیر است، ما به‌قزاق‌های وفادار دن احتیاج خواهیم داشت. ما باید مبارزه کنیم و قزاق‌ها را از چنگ کمیته‌ها که با بالشویک‌ها می‌پرند در آریم. این‌کار ضرورت حیاتی دارد. همه می‌دانید که افراد هنگ‌های یکم و چهارم در صورت بروز اغتشاش‌های تازه صاحبمنصب‌هاشان را تیرباران خواهند کرد...

ـ مسلم است.

ـ تعارف هم باکسی ندارند.

ـ ... ما باید از سرنوشت آن‌ها و باید بگویم از سرنوشت تلخ آن‌ها درس بگیریم. قزاق‌های هنگ‌های یکم و چهارم ـ حالا این‌اش بماند که باز هم می‌شود آن‌ها را قزاق به‌حساب آورد یا نه ـ باید از هرجفت یکی‌شان را دار زد. شاید هم لازم شد ترتیب همه‌شان از دم داده بشود... علف هرز را باید از ریشه درآورد... پس باید قزاق‌های خودمان را از خطاهایی که ممکن است بعدها جان‌شان را به‌باد بدهند دور نگه داشت.

بعد از لیست‌نیتسکی نوبت فرمانده اسوارانی شد که آن‌جور با دقت به‌حرف‌هاش گوش داده بود. کهنه‌صاحبمنصبی که نه‌سال تو هنگ خدمت صف کرده چهاربار هم زخم برداشته بود. تعریف کرد که پیش از آن چه‌قدر خدمت سخت بود. صاحبمنصب‌های قزاق را به‌مأموریت‌های بی‌اهمیت می‌فرستادند. زنده‌گی را برای‌شان غیرقابل تحمل می‌کردند. ترفیع‌شان ضعیف بود و معمولاً از نایب‌سرهنگی بالاتر نمی‌رفتند و معتقد بود همین باعث شد که صاحبمنصب‌های قزاق تو جریان سقوط سلطنت تحرکی از خودشان نشان ندهند. با وجود این گفت باید از کارنیلوف حمایت

کنند و از طریق اتحادیه‌ی صاحبمنصبان تماس نزدیک‌تری باش برقرار بشود:
ـ اصلاً شبهه را قوی‌تر بگیر بگو کارنیلوف می‌شود دیکتاتور روسیه. بگذار بشود. تازه نجات نیروهای نظامیِ قزاق در همین است. شاید وضع ما با او از وضعی که با تزار داشتیم روبه‌راه‌تر بشود.

مدت‌ها از نیمه‌شب گذشته بود. شب روشن سفیدی شهر را تو کُرکِ پریشان ابرها پیچیده بود. برج تیره‌رنگ ساختمان دریاداری و یک دریا نور زرد از پنجره دیده می‌شد.

صاحبمنصب‌ها تا کله‌ی سحر گفتند و شنفتند. تصمیم گرفتند هفته‌یی سه‌بار برای تشریح مسائل سیاسی با قزاق‌ها جلسه بگذارند. رؤسای جوخه‌ها دعوت شدند هر روز با افراد جوخه‌شان ورزش و نرمش کنند تا هم وقت خالی‌شان پر شود هم قزاق‌ها از فضای فاسدکننده‌ی سیاسی دور بمانند.

پیش از آن‌که از هم جدا بشوند سرود دُن را خواندند، سرودِ «کج می‌کند راه و زجا برمی‌خیزد دن آرام» را خواندند و دهمین سماور را خالی کردند. شعارهای بامزه دادند و استکان‌های چای را به‌هم کوبیدند و درست پیش از آن‌که راه بیفتند آتارش‌چیکوف که با دال‌گوف نجوایی کرده بود صدا زد: ـ حالا به‌جای پس‌غذا به‌یک دهن سرود قدیمیِ قزاقی مهمان‌تان می‌کنیم. رفتیم؟ ساکت بشوید و پنجره را هم وا کنید. عجب دودی!

اول دو صدا به‌هم برخورد و تو هم رفت: بم ناهنجار و دو رگه‌ی دال‌گوف و شش‌دانگ روح‌بخش آتارش‌چیکوف هر کدام مایه‌ی خودش را آمد اما صداها با هیجان به‌هم پیچیدند و چیزی از آب درآوردند که زیبایی‌اش را نمی‌شد تاب آورد:

دن، ای دُنِ ما، هَلا دن آرام!
قزاقان را تویی پدر، بِخْرام!
تا دشمنِ خیره‌سر نتاراندیم
از معرکه روی برنگرداندیم.
با گردن دشمنانِ بی‌تدبیر
کردیم سلام با دَمِ شمشیر!

آتارش‌چیکوف که انگشت‌هایش را رو زانوها توهم انداخته بود بی‌این‌که یک‌لحظه مایه را گُم کند سرود را با صدای بلند پیش می‌برد آن‌هم با تغییرها و

تحریرهایی که بَمِ پُرقدرتِ دال‌گوف را خیلی دور، پشت شش‌دانگ خودش جا می‌گذاشت. حالت صورت‌اش به‌شکل غیرمأنوسی جدی بود. فقط آخر سر قطره اشکی از زگیل پای چشم‌اش پایین سُرید که کسی جز لیست‌نیتسکی برق‌اش را ندید.

بعد از آن‌که صاحب‌منصب‌های اسواران‌های دیگر رفتند و آن‌ها که ماندند گرفتند خوابیدند آتارش‌چیکوف آمد لب تخت سفریِ لیست‌نیتسکی نشست بنا کرد بند شلوار آبیِ رنگ‌ورو رفته‌اش را روسینه‌ی قلمبه‌اش کشیدن و نجواکنان گفت:ـ می‌دانی یوگنی... من، دن و زنده‌گیِ قزاقی را که قرن‌ها طول کشیده تا به‌این صورت درآمده عاشقانه دوست دارم. قزاق‌های خودم را دوست دارم. زن‌های قزاق را دوست دارم. همه‌ی این‌ها را از دم، از ته‌دل دوست دارم. بوی افسنتین استپ که به دماغ‌ام می‌رسد اشک‌ام در می‌آید... وقتی آفتاب‌گردان‌ها گل می‌دهد، وقتی کنار دن عطرِ تاک‌های باران‌خورده بلند می‌شود... آخ! من همه‌ی این‌ها را چنان عمیق چنان از ته دل دوست دارم که می‌توانم بگویم احساس درد می‌کنم... باید بفهمی چی می‌گویم... و حالا... به‌خودم می‌گویم: آیا کاری که ما می‌کنیم لطمه زدن به‌قزاق‌ها نیست؟ آیا واقعاً ما می‌خواهیم قزاق‌ها را وادار کنیم که از این راه بیایند؟

لیست‌نیتسکی که تو نخ‌اش رفته بود پرسید:ـ چی می‌خواهی بگویی؟

ـ از خودم می‌پرسم آیا قزاق‌ها واقعاً به‌این نیاز دارند؟

ـ به‌چی آخر؟

ـ نمی‌دانم... اما آخر چه علت دارد این‌جور سر خود از ما فاصله بگیرند؟ انقلاب درست ماها را عین گندم و تلخه از هم جدا کرده. انگار منافع‌مان با هم تباین دارد.

لیست‌نیتسکی با احتیاط درآمد که:ـ ببین. درست همین‌جا است که همه‌ی اختلاف بین درک و شعور ما و درک و شعور آن‌ها خودش را نشان می‌دهد. فرهنگ ما بیش‌تر است. ما قادریم وقایع را با دید انتقادی نگاه کنیم و آن‌ها نه. آن‌ها همه‌چیزشان بدوی‌تر و ساده‌تر است. بالشویک‌ها تو کله‌ی آن‌ها تپانده‌اند که باید جنگ را تمام کرد، یا از آن بهتر، تبدیل‌اش کرد به‌جنگ خانه‌گی. آن‌ها قزاق‌ها را بر ضد ما تحریک می‌کنند و قزاق‌ها هم که خسته‌اند، که عقل و فهم‌شان کم‌تر از ماهاست، که آن احساس شدید اخلاق و وظیفه و مسئولیتی که نسبت به‌وطن در ما هست در آن‌ها بسیار کم است یا اصلاً نیست، کاملاً قابل درک است که آن افکار و اندیشه‌ها درشان اثر بگذارد. برای آن‌ها وطن چیه؟ یک تصور ذهنیِ کاملاً مبهم. به‌خودشان

می‌گویند: «منطقه‌ی نظامیِ دن خیلی‌خیلی از جبهه دور است و آلمانی‌ها تا آن‌جـاها نخواهند رفت.»ـ و ام‌الفساد قضیه همین‌جا است. باید نشست دقیقاً برای‌شان توضیح داد و حالی‌شان کرد تبدیل این جنگ به‌جنگ خانه‌گی چه عواقبی خواهد داشت و چه بلاهایی به‌سرشان خواهد آورد.

لیست‌نیتسکی تو عمق وجود خودش حس کرد که حرف‌هاش به‌هدف نمی‌رسد و آتارش‌چیکوف دارد سرش را می‌کشد تو لاک‌اش.

چیزی که پیش آمد این بود: آتارش‌چیکوف زیر لب چیزهای نامفهومی گفت و مدت درازی خاموش ماند. لیست‌نیتسکی سعی بی‌نتیجه‌یی کرد که بفهمد افکار رفیق‌اش تو ظلمات کدام برهوت سرگردان است. با تأسف به‌خودش گفت: «حق‌اش بود می‌گذاشتم هرچه تو سرش هست بریزد بیرون.»

آتارش‌چیکوف شب به‌خیری گفت و رفت بی‌این‌که دیگر کلمه‌یی به‌زبان بیاورد. یک‌دقیقه خواسته بود صمیمانه با یکی درد دلی بکند، که نشد. گوشه‌ی پرده‌ی سیاهی را که هرکس خودش را پشت آن از دیگران قایم می‌کند بلند نکرده انداخته بود پایین.

این‌که شناخت دیگران و پی بردن به‌رازشان امکان نداشت لیست‌نیتسکی را از کوره در برد. سیگاری گیراند. لحظه‌یی به‌ظلمت نوک‌مدادیِ آستردار خیره ماند. ناگهان به‌یاد آکسینیا افتاد که دوره‌ی مرخصی‌اش را از وجود او سرشار کرده بود. از فکر او و از خاطره‌ی بی‌عقبه‌ی زن‌های دیگری که زمانی راه‌شان باهم تلاقی کرده بود آرامش پیدا کرد و به‌خواب فرو رفت.

۱۲

تو اسواران لیست‌نیتسکی قزاقی بود به‌اسم ایوان لاگوتین I.Lâgutin اهل ولایت بوکانوفس‌کایا Bukânofskâyâ که تو اولین انتخابات کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ هنگ انتخاب‌اش کردند. این شخص تا رسیدن به‌پتروگراد کار نمایانی نکرده بود که نظری را به‌خودش جلب کند اما آخرهای ماه ژوییه درجه‌دار جوخه به‌لیست‌نیتسکی خبر داد که لاگوتین با شعبه‌ی نظامیِ شورای نماینده‌گان کارگران و سربازان آمد و رفت دارد و

چون طبق گزارش‌های واصله غالباً برای قزاق‌های جوخه سخن‌رانی‌هایی می‌کند که در آن‌ها تأثیر منفی می‌گذارد به‌طور قطع با شورا ارتباط خیلی نزدیکی دارد. قزاق‌ها تاکنون در دو مورد از نگهبانی و گشت سرپیچی کرده بودند که به‌عقیده‌ی او نتیجه‌ی مستقیم نفوذ لاگوتین بود.

لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت ـ و به‌عقیده‌ی او کاملاً ضرورت هم داشت ـ که این لاگوتین را کمی از نزدیک‌تر بشناسد. صدا زدن یکی از افراد و روراست با او وارد گفت‌وگو شدن، هم احمقانه بود هم دور از احتیاط و لیست‌نیتسکی تصمیم گرفت به‌کلی در این مورد عجله را بگذارد کنار، اما فرصت به‌زودی دست داد: آخر ژوییه نوبت نگهبانیِ کوچه‌های اطراف کارخانه‌ی پوتی‌لوف به‌جوخه‌ی سوم افتاد.

لیست‌نیتسکی به‌درجه‌دار جوخه گفت:ـ بگویید قره‌کهرِ مرا هم زین کنند. خودم هم با قزاق‌ها می‌آیم.

لیست‌نیتسکی دوتا اسب داشت. به‌قول خودش «برای روز مبادا». با کومک گماشته لباس پوشید رفت به‌حیاط. جخ جوخه سوار شده بود. تو تاریکیِ مه‌آلودی که جابه‌جا از روشنائیِ چراغ‌هایی سوزن‌سوزن می‌شد از چند کوچه گذشتند. لیست‌نیتسکی گذاشت جوخه ازش جلو بیفتد، و لاگوتین را به‌عقب ستون خواست. قزاق سر یابویش را برگرداند آمد کنار سلطان و از گوشه‌ی چشم با نگاه پرسش‌آمیزی تو نخ او رفت.

لیست‌نیتسکی پرسید:ـ تو کمیته‌تان خبر تازه چی؟

ـ خبری نیست.

ـ مال کدام استانیتسایی لاگوتین؟

ـ بوکانوفس‌کایا.

ـ کدام خوتور؟

ـ می‌تی‌یاکین Mitiyâkin.

اسب‌هاشان در عرض هم می‌رفتند. لیست‌نیتسکی تو نور چراغ‌های پایه‌دار از گوشه‌ی چشم قیافه‌ی ریشوی لاگوتین را می‌سُکید. فتیله‌هایی از موی صاف‌اش از زیر کاسکت‌اش زده بود بیرون. گونه‌های گردش را ریش کوچک کوتاه بلند کنف‌واری پوشانده بود. چشم‌های زیرک‌اش با مختصر شیطنتی زیر تاقیِ برجسته‌ی استخوان‌های ابرویش به‌ته حدقه چسبیده بود.

ـ عیال‌واری؟

ـ بله جناب‌سلطان. زن و دوتا بچه.
ـ زراعت چه‌طور؟

با لحن طنزآلودی که دل را به‌رحم می‌آورد گفت:ـ اوه، زراعت! یک‌جوری اوستا برسان‌اش می‌کنیم. ورزا واسه قزاق کار می‌کند قزاق واسه ورزا و تا آخر عمر هم بکوب‌بکوب همین است که هست. (بعد پس از یک لحظه فکر با لحنی جدی درآمد که:) طرف‌های ما زمین‌ها ماسه‌یی است.

لیست‌نیتسکی که یک‌بار برای رسیدن به‌ایستگاه سبری‌یاکاوو Sebriyâkâvo از استانیتسای بوکانوفس‌کایا گذشته بود، هنوز آن خوتور را به خاطر داشت که از جاده‌ی بزرگ پرت افتاده بود و از جنوب گرفتار حلقه‌ی تخت چمن‌زاری بود که تو اسارت چمبر پُرپیچ و خم و هوسناکِ رود خوپر به‌یک‌نظر نمی‌گنجید، و لکه‌ی سبز باغ‌ها و برج بلند و سفید ناقوسی را که پس از پشت سرگذاشتن مرز ناحیه‌ی یلانس‌کایا از بالای تپه‌یی در دوازده ورستیِ آن به‌استخوان چریده‌یی می‌مانست هنوز به‌یاد می‌آورد.

لاگوتین آهی کشید و دوباره گفت:ـ زمین‌هامان ماسه‌یی است.
ـ دل‌ات نمی‌خواهد الان تو خانه‌ات بودی؟
ـ چه‌جور هم جناب سلطان! البته که طاقت همه واسه برگشتن سر خانه زنده‌گی‌شان تاق شده. کم پدرمان تو این جنگ درآمده؟
ـ گمان نکنم به‌این زودی‌ها بتوانیم برگردیم ، داداش.
ـ برمی‌گردیم. چرا.
ـ هنوز جنگ تمام نشده که.

لاگوتین مصرانه تکرار کرد:ـ چرا، چرا، دیگر آن‌قدرها باقی نمانده... چشم به‌هم بزنیم همه برگشته‌اند سر خانه زنده‌گی‌شان.
ـ تازه جنگ خانه‌گی را هم جلو رومان داریم. عقیده‌ات چیه؟

لاگوتین بدون این‌که چشم از کله‌گیِ زین بر دارد پس از کمی سکوت پرسید:ـ با کی باید بجنگیم؟
ـ مشکل سر همین انتخاب‌اش است. با بالشویک‌ها مثلاً.
ـ با آن‌ها چیزی از دست‌مان نمی‌رود که.
ـ زمین چه‌طور؟

ـ زمین آن‌قدر هست که به همه برسد.

ـ تو خبرداری اصلاً بالشویک‌ها حرف‌شان چیه؟

ـ یک چیزهایی شنیده‌ام...

ـ خب، به‌عقیده‌ی تو اگر بالشویک‌ها آمدند سر ما که زمین‌هامان را بگیرند و قزاق‌ها را به‌برده‌گی بکشانند چه‌کار باید بکنیم؟... آخر شنیده‌ام تو با آلمانی‌ها خوب جنگیده‌ای...

ـ با آلمانی‌ها قضیه فرق می‌کند...

ـ با بالشویک‌ها چی؟

لاگوتین که کاملاً پیدا بود نطق‌اش وا شده و می‌خواهد جـان کـلام را بگـوید چشم‌ها را بلند کرده بود پی نگاه لیست‌نیتسکی می‌گشت:

ـ آخر، ببینید جناب سلطان: بالشویک‌ها که پا نمی‌شوند بیایند دست رو آن یک وجب زمین من بگذارند. مسأله‌ی آن‌ها مسأله‌ی یک کف دست زمین من نیست. اما، اگر شما به‌خودتان نگیرید، حضرت ابوی‌تان ده‌هزار دسیاتین زمین دارد...

ـ ده‌تا نه، چهار تا.

ـ چه‌فرقی می‌کند، حالا بگو چهارتا. مگر کم است؟ کلی زمین است دیگر. ها؟ راستی که عدالت مضحکی است! نه؟ و حالا اگر همه‌ی روسیه را بـه‌حساب بـیاریم امثال حضرت ابویِ شما سر به‌فلک می‌زنند. حـالا کـلاه‌مان را قـاضی کـنیم جـناب سلطان: هر دهنی یک لقمه نان می‌خواهد. همان‌جور که شما یک لقمه نان می‌خواهید هر بابای دیگری هم یک شکم نان می‌خواهد. نقل است یک‌بار یک‌کـولی خـواست مادیان‌اش را عادت بدهد که چیز نخورد. می‌گفت اول‌اش سخت است منتها بعد عادت می‌کند. اما چون هنوز ده روز نشده بیچاره مادیانه افتاد مرد معلوم نشد که بـالاخره حق با کولیه بود یا نه... دوره‌ی تزار وضع خوب نبود. به‌جماعتِ دست به‌دهن سخت می‌گذشت... چهارهزار دسیاتین زمین مرغوب را مثل یک بـرش شـیرینی مـی‌بریدند می‌دادند دست حضرت ابوی که نوش‌جان!... اما ایشان‌که دوتا دهن ندارد. مثل باقیِ مردم یک‌دهن دارد و بس... فکر نمی‌کنید این به‌نظر توده‌ی مـردم اجـحاف بـیاید؟... بالشویک‌ها هدف‌شان حق است، آن‌وقت شما می‌گویید برویم باشان بجنگیم؟

لیست‌نیتسکی که هیجان‌اش را بروز نمی‌داد حرف‌های او را شنید. می‌دید برای مخالفت با حرف‌هایش حتا از آوردن یک دلیل قـابل اعـتنا هـم عـاجز است. حس می‌کرد با دلایل ابتداییِ بسیار پیش‌پا افتاده می‌گذاردش تو سه‌کنجی، و چون خواهی

نخواهی و به‌نحوی مبهم قبول می‌کرد حق با او است خون‌سردی‌اش را از دست داد و کفرش بالا آمد:

ـ تو خودت چی هستی؟ بالشویکی؟

لاگوتین با لحن کش‌دار ریش‌خندآمیزی گفت:ـ اسم‌اش مهم است؟ موضوع سر اسم نیست که، سر انصاف و مروت است. چیزی که مردم پی‌اش‌اند عدالت است. همان چیزی که از مردم قایم‌اش می‌کنند و انگار مدت‌ها است جان به جـان‌آفرین سـپرده خاک‌اش کرده‌اند فرستاده‌اند لادست پدرش.

ـ بالشویک‌ها همین چیزها را تو کله‌ات می‌تپانند... از قراری که می‌بینم پریدن با آن‌ها زیاد هم برایت بی‌خیر و برکت نبوده.

ـ ای جناب سلطان! خـود زنـده‌گـی است کـه ایـن چـیزها را تـو کـله‌ی مـا محنت‌کش‌ها فرو می‌کند. بالشویک‌ها فقط سرفتیله را آتش می‌زنند.

لیست‌نیتسکی که پاک از کوره در رفته بود گفت:ـ خب دیگر، لازم نیست واسه من نکته‌پردازی کنی! مطلب خنده‌داری هم این میان نیست. جواب مرا بده: تو حرف زمین‌های پدر من و به‌طور کلی پای زمین‌های اربابی را کشیدی وسط. یعنی موضوع مالکیت را. اگر تو دوتا پیرهن داشته باشی من هیچی، به‌عقیده‌ی خودت باید یکی‌اش را بدهی به‌من؟

لیست‌نیتسکی قیافه‌ی لاگوتین را نـدید امـا از روی صـداش حـدس زد دارد لب‌خند می‌زند: ـ بایدی در میان نیست. من‌چیزی را که زیادی داشـته بـاشم بـه‌میل خودم می‌دهم به‌محتاج‌اش. تو جبهه آخرین پیرهن تن‌ام را دادم به‌یکی، خودم پالتوام را رو بدن لخت‌ام تن‌ام کردم. اما از بابت زمین... نه، هیچ کی زمـین‌اش را بـه‌دیگران نمی‌دهد.

لیست‌نیتسکی صداش را بالا برد و گفت:ـ تو خودت... مگر تو خودت آن‌قدری که باید زمین نداری؟ زمین‌ات بس‌ات نیست؟

لاگوتین رنگ از روش پرید و در وضعی که نزدیک بود هیجان خفه‌اش کـند تقریباً داد زد: ـ پس تو خیال می‌کنی من فقط تو فکر خودم‌ام؟ تو لهستان کـه بـودیم دیدی مردم آن‌جا با چه والذاریاتی گذران می‌کردند؟ دیدی یـا نـه؟ هـمان‌دور و بـر خودمان دهقان‌ها را دیدی زنده‌گی‌شان چه‌جور زنده‌گی‌یی بود؟... اگر تو ندیدی من دیدم. باهمین جفت چشم‌هام!... و از دیدن‌شان جگرم را زیر دندان‌هام حس کردم... تو خیال می‌کنی دل من به‌حال آن‌ها تو سینه‌ام زار نمی‌زند، ها؟... لهستان... بس که بـه

حال زار مردم‌اش خودم را خوردم ناخوش شدم افتادم...

لیست‌نیتسکی آمد جواب گزنده‌یی به‌اش بدهد که فریاد گوش‌خراشی از طرف ساختمان‌های زمخت خاکستری‌رنگ کارخانه‌ی پوتی‌لوف بلند شد که: «بگیریدش!»ـ تاق‌تاقِ سم‌ضربه‌ی اسب‌هایی از سنگ‌فرش کوچه بلند شد و تیری از بغل گوش‌اش گذشت، قمچی را حرکت داد و اسب را به‌تاخت در آورد.

طولی نکشید که او و لاگوتین باهم به‌گشتی‌ها رسیدند که سر چهارراهی جمع شده بودند. قزاق‌ها پیاده می‌شدند و جِنگ‌جِنگِ شمشیرهاشان بلند بود و مردی که دست‌گیرش کرده بودند میان آن‌ها تلاش‌و تقلا می‌کرد.

لیست‌نیتسکی که از وسط آن‌ها برای خودش راه وا می‌کرد داد زد:ـ چی شده؟ چه خبره؟

ـ این سنده واسه ما سنگ پرت کرد...

ـ سنگ را پرت کرد و پا گذاشت به‌فرار...

ـ دست به‌کار شو، آرژانوف Ârjânof !

ـ ناکس! خیال کرده‌ای ما آمده‌ایم این‌جا با تفنگ بادی سرباز چوبی بزنیم؟

وکیل‌باشیِ جوخه، آرژانوف، از روی زین خم شد یخه‌ی مرد لاجون را که پیرهن سیاه بی‌کمربندی تن‌اش بود گرفت و سه‌تا از قزاق‌هایی که پیاده شده بودند دست‌اش را پشت کمرش پیچاندند.

لیست‌نیتسکی که حال‌اش دست خودش نبود سرش داد زد:ـ کی هستی؟

اسیر سرش را بلند کرد اما لب‌هاش تو صورت سفید خاکستری‌اش منقبض شد.

لیست‌نیتسکی دوباره گفت:ـ کی هستی نامرد؟ سنگ پرت می‌کنی و لال‌مانی می‌گیری؟ ... آرژانوف!

آرژانوف جست زمین، یخه‌ی زندانی را ول کرد کشیده‌ی ناحقی خواباند بیخ گوش‌اش. لیست‌نیتسکی دستور داد: «حال‌اش را جا بیارید!»ـ و یکهو سر اسب‌اش را برگرداند.

سه‌چهار قزاق اسیر را انداختند به‌زمین بستندش به‌شلاق. لاگوتین از اسب پایین جست، پرید طرف لیست‌نیتسکی:

ـ جناب‌سلطان!... چه‌کار دارید می‌کنید جناب‌سلطان؟

با انگشت‌های لرزان به‌زانوهاش چنگ انداخته بود و داد می‌زد:ـ همچین چیزی غیرممکن است!... آخر یک‌انسان است این، چه‌کاری است که باش می‌کنید؟

لیست‌نیتسکی عوض جواب او اسب‌اش را مهمیز زد. لاگوتین دوید طرف قزاق‌ها آرژانوف را بغل کرد و در حالی که شمشیرش تو پاهاش گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت کوشید بکشدش عقب. آرژانوفه مقاومت می‌کرد و غر می‌زد که:ـ این‌جور جوش نزن! تو واسه‌چی جوش می‌زنی؟ طرف‌مان سنگ پرت کرده و تو می‌خواهی هیچی به‌اش نگوییم؟... ول‌ام کن!... خیرت را می‌خواهم، ول‌ام کن!

یکی از قزاق‌ها خم شد تفنگ‌اش را از شانه برداشت با قنداق‌اش افتاد به‌جان مردِ له‌ولورده، که یک لحظه بعد فقط ازش فریاد وحشی و حیوانیِ خفه‌یی باقی ماند که رو زمین می‌خزید.

چند ثانیه سکوت شد و از نو همان صدا به‌گوش آمد گیرم صدایی که حالا مثل صدای پسر نوبالغی شکننده و بریده‌بریده و از زور درد پاره‌پاره بود. خرخری بود که بعد از هر ضربه با نعره‌های مقطعی بریده می‌شد:

ـ آشغال‌ها!/... ضد / انقلا / بی‌ها!/... هرکاری / می‌توانید / بکنید!...

و ضربه بود که پشت ضربه پایین می‌آمد.

لاگوتین دوباره دوید طرف لیست‌نیتسکی. خودش را چسباند به‌زانوش. چرم زین‌اش را چسبید و نفس‌زنان گفت:ـ رحم کن!

ـ گم شو!

ـ سلطان!... لیست‌نیتسکی!... می‌شنوی؟

لیست‌نیتسکی گفت: «گه‌نخور!»ـ و اسب‌اش را به‌طرف او هی کرد.

لاگوتین در حال دویدن به‌طرف قزاق‌هایی که کنار ایستاده بودند فریاد زد:ـ برادرها! من عضو کمیته‌ی انقلابیِ هنگ‌ام... به‌شما دستور می‌دهم جلو قتل این مرد را بگیرید!... مسئول... شما مسئول خواهید بود!... آن دوره گذشته!...

کینه‌ی کور بی‌جهتی لیست‌نیتسکی را تو خودش فرو برد. شلاق‌اش را وسط گوش‌های اسب کوبید به‌طرف لاگوتین حمله برد لوله‌ی تپانچه‌اش را که بوی روغن تفنگ می‌داد زیر دماغ‌اش فرو کرد و زوزه کشید:ـ تا نکشته‌ام‌ات خفقان بگیر خائن بالشویک!

قدرت اراده‌ی فوق‌العاده‌یی لازم بود که جلو شلیک کردن‌اش را بگیرد. انگشت‌اش را از روی ماشه برداشت اسب‌اش را هی کرد و به تاخت دور شد.

چند دقیقه بعد سه‌قزاق دمبال‌اش رفتند که آرژانوف و لاپین Lapin مجرم سر و دست شکسته را میان اسب‌ها با خودشان می‌کشیدند. پاهاش حرکت نمی‌کرد. پیرهن

خیس‌اش به‌تن‌اش چسبیده بود. با این‌که زیر بغل‌اش را گرفته بودند و پاهاش به‌سنگ‌فرش کشیده می‌شد آهسته تلوتلو می‌خورد. سرِ پس‌افتاده‌ی غرق خون‌اش مثل یک‌پارچه گوشت کوبیده میان تیزیِ شانه‌هاش بَل‌بَل می‌زد. چانه‌اش که بالا مانده بود تو هوا لکه‌ی سفیدی می‌ساخت. قزاق سومی که کمی دورتر سواره از دمبال‌شان می‌رفت نبش کوچه‌یی که توش چراغ روشن بود درشکه‌یی دید. رو رکاب‌ها بلند شد و با قدم یورغه خودش را به‌آن رساند با عجله به‌سورچی چیزی گفت و قمچی‌اش را با خشونت به‌ساق چکمه‌ی او کوبید تا سورچی درشکه را به‌سمت آرژانوف و لاپین ببرد که وسط کوچه معطل بودند.

روز بعد لیست‌نیتسکی با وجدانی که از احساس ارتکاب گناه بزرگ غیرقابل جبرانی معذب بود از خواب بیدار شد. لب‌اش را گاز گرفت و ماجرای به‌قصد کشت زدن مردی را که به‌طرف قزاق‌ها سنگ پرت کرده بود و قضایایی را که میان او و لاگوتین گذشته بود به‌خاطر آورد. اخم‌اش را به‌هم کشید تو فکر رفت و سرفه کرد. لباس که می‌پوشید به‌خودش گفت فعلاً برای جلوگیری از وخیم‌تر شدن روابط با کمیته‌ی هنگ نباید برعلیه ایوان لاگوتین دست به‌اقدامی زد و بهتر است صبر کند قزاق‌هایی که ناظر معرکه بودند خاطره‌ی کش‌وواکش او و لاگوتین را کمی از خاطر ببرند تا سرفرصت بی‌این‌که قالی چاق بشود شرش را از سر بکند.

با طعنه‌ی تلخی تو دل‌اش گفت: «چیزی که اسم‌اش را گذاشته‌اند رفتار برادرانه با قزاق‌ها همین است!»ـ و چندین و چند روز تحت تأثیر مزاحم این ماجرا بود.

□

اوایلِ ماه اوت یک روزِ خوشِ آفتابی با آتارش‌چیکوف به‌شهر رفت. بعد از دعوایی که پس از جلسه‌ی صاحب‌منصب‌ها با هم کرده بودند چیزی پیش نیامده بود که بتواند سکوت عمدی‌یی را که از آن‌روز بین‌شان پیدا شده بود بشکند. آتارش‌چیکوف تو خودش بود و افکاری داشت که رو نمی‌کرد و هر وقت لیست‌نیتسکی پا پیش می‌گذاشت که روراست بنشیند سفره‌ی دل‌اش را جلو او واکند به‌پناه همان پرده‌ی تاری می‌خزید که بیش‌تر مردم چهره‌ی واقعی‌شان را پشت‌اش قایم می‌کنند. لیست‌نیتسکی مدام این احساس را داشت که آدمی‌زاد تو روابط‌اش با دیگران پشت قیافه‌ی ظاهرش قیافه‌ی دیگری دارد که گاهی تا آخر هم آفتابی نمی‌شود و معتقد بود که باید قیافه‌ی رویِ اشخاص را تراشید و قلب بی‌شیله‌اش را از آن زیر بیرون کشید و

به‌این جهت مدام در وجودش میل دردناکی داشت به‌این که بداند پشت نمای خشن یا جدی یا نترس یا افاده‌یی یا خوش‌بخت یا شاد اشخاص واقعاً چی پنهان است، اما به آتارش‌چیکوف که فکر می‌کرد فقط حدس می‌زد این مرد به‌وضع دردناکی دمبال راه نجاتی می‌گردد تا خودش را از تضادهای وحشتناکی که توش دست‌وپا می‌زند خلاص کند. به‌عبارت دیگر تقلا می‌کند که واقعیت قزاقی را با واقعیت بالشویکی تطبیق بدهد. و این فرض وادارش می‌کرد جلو هر اقدامی که به‌نزدیکی با آتـارش‌چیکوف مـنجر بشود بایستد و تا جایی که بتواند خودش را از او دور نگه دارد.

به‌اتفاق تو خیابانِ نفسکی راه می‌رفتند و گاه‌گُداری با هم مطالب بی سروتهی رد و بدل می‌کردند:

لیست‌نیتسکی با نگاه به‌رستورانی اشاره کرد پرسید:ـ برویم چیزی بزنیم؟

آتارش‌چیکوف گفت:ـ اگر مایلی.

رفتند تو ایستادند و خیت‌وپیت به‌دور و برشان نگاه کردند: میز خالی نبود. دیگر آتارش‌چیکوف برگشته بود بروند که آقای پف‌کرده‌ی اتوکشیده‌یی که با دقت تو بحر آن‌ها رفته بود از پشت میزی که پای پنجره با دوتا خانم نشسته بود پاشد آمد پیش و با سلام پر ادب و آدابی گفت:ـ خواهش می‌کنم آقایان لطف بفرمایید تشریف بیارید سر میز ما. ما در شرف رفتن‌ایم. (لب‌خند می‌زد و دندان‌های زرد توتونیِ دور از هم‌اش را بیرون می‌انداخت و با حرکت سر و دست تعارف‌شان می‌کرد:) اسباب افتخارم است که بتوانم حضور حضرات، آقایان صاحبمنصبان، خدمتی بـه‌تقدیم رسـانده بـاشم. شـما آقایان مایه‌ی افتخار مایید.

خانم‌ها بلند شدند. یکی بلندبالا و سبزه که کلاه‌اش را مـرتب مـی‌کرد، یکـی جوان و ترکه‌یی که به‌انتظار آن یکی با دسته‌ی چترش ور می‌رفت.

صاحبمنصب‌ها از آقایی که میزشان را با این‌همه لطف به‌آن‌ها داده بود تشکر کردند و پای پنجره نشستند. آفتاب که از پشت پرده می‌تابید رومیزی را بـا اشـعه‌ی زردی سوزن‌سوزن می‌کرد. بوی غذا عطر لطیف و شورانگیز گل‌های تازه‌ی روی میز را می‌پوشاند.

لیست‌نیتسکی برای خودش بوت‌وی‌نی‌یا Botviniyâ[1] ی یخ زده انتخاب کرد و به

۱.آشامه‌ی سردی که با کواس و برگ چغندر و ماهی به‌عمل می‌آید.

انتظار غذا متفکرانه مشغول پَرپَر کردن لادنی شد که از تـوی گـلدان بـرداشـته بـود. آتارش‌چیکوف عرق پیشانی‌اش را با دست‌مال پاک می‌کرد. چشم‌های خسـته‌اش را انداخته بود پایین و رو پایه‌ی میز بغل‌دستی به‌شعاع لرزان آفتاب چشم دوخته بود.

پیش از آن‌که غذاشان را تمام کنند دو صاحبمنصب دیگر که با سروصدای زیاد باهم صحبت می‌کردند وارد رستوران شدند. اولی که با چشم پی میز خالی مـی‌گشت صورت‌اش راکه پاک از آفتاب‌سوخته بود به‌طرف لیست‌نیتسکی چرخاند و چشم‌های سیاه اریب‌اش از شادی روشن شد. با اطمینان داد زد: «لیست‌نیتسکی! تویی؟»ـ و رفت طرف‌اش.

دندان‌هاش زیر سبیل‌های سیاه‌اش برق می‌زد. لیست‌نیتسکی سلطان کالمیکوف را که دمبال چوبوف می‌آمد شناخت. دست محکمی دادنـد و لیست‌نـیتسکی رفـقای قدیمی‌اش را به‌آتارش‌چیکوف معرفی کرد و پرسید:ـ آفتاب از کدام طرف درآمده که این‌ورها پیداتان شده؟

کالمیکوف که سبیل‌اش را تاب می‌داد با اشاره‌ی سر فهماند کـه نـمی‌خواهـد چیزی بگوید، و نگاهی به‌دور و برش کرد:ـ مأموریت مخصوص. بعد برایت می‌گویم. از خودت بگو. هنگ ۲۴ در چه‌حال است.

... باهم از رستوران زدند بیرون. کـالمیکوف و لیست‌نـیتسکی از آن‌هـا عـقب کشیدند انداختند به‌اولین کوچه‌ی فرعی و نیم‌ساعت بعد بخش شلوغ شهر را پشت سر گذاشته بودند. با احتیاط اطراف‌شان را می‌پاییدند قدم‌زنان مـی‌رفتند و آهسـته بـاهم صحبت می‌کردند.

کالمیکوف باهیجان می‌گفت:ـ فوج ما، فوج سوم، در حال حاضر تو جـبهه‌ی رومانی است. به‌صورت ذخیره. ده روز پیش سرهنگ به‌من دستور داد گـروهان‌ام را تحویل بدهم با نایب چوبوف بروم خودم را بگذارم به اخـتیار ارکـان حـرب هـنگ. محشر است! فرماندهی‌ام را تحویل دادم رفتیم به‌ارکان حرب هنگ. سرهنگ میم (.M) از دایره‌ی عملیاتی ـ می‌شناسی‌اش که ـ محرمانه به‌ام گفت باید فوراً بروم پیش ژنرال کریموف Krimof . رفتم به‌ارکان حرب فوج. مرا پذیرفت و چون می‌دانست چـه‌جور صاحبمنصبی را پیش‌اش فرستاده‌اند رک‌و راست بـه‌ام گـفت: «آدم‌هـایی را در رأس قدرت گذاشته‌اند که دستی‌دستی دارند کشور را به‌نابودی سوق می‌دهند. باید دولت را به‌کلی تغییر داد و حتا به‌جای دولت موقت یک دیکتاتور نظامی باید جاش روی کار

آورد.»ـ به‌عنوان نامزد احتمالی هم کارنیلوف را اسم برد و به‌ام پیشنهاد کرد بیایم پتروگراد خودم را به‌اختیار هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان بگذارم. در حال حاضر ما چند صدتا صاحبمنصب مورد اطمینان را این‌جا جمع کرده‌ایم. می‌دانی چه نقشی به‌عهده‌مان است؟ هیأت‌مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان با شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق ما همکاری دارد و گردان‌های حمله‌یی را تو تقاطع‌های راه‌آهن تدارک می‌بیند با خیلی چیزهای دیگر که تو آینده‌ی نزدیکی به‌کارمان خواهد خورد.

ـ همه‌ی این‌ها به‌چی منجر می‌شود؟ خودت چه‌عقیده‌یی داری؟

ـ بَهِعَ‌عح! یعنی ممکن است شماها این‌جا باشید و اوضاع برای‌تان روشن نشده باشد؟ دولت بی‌گفت‌وگو سقوط می‌کند و کارنیلوف قدرت را به‌دست می‌گیرد. قشون دربست پشت سرش است. به‌عقیده‌ی ما دو احتمال بیش‌تر وجود ندارد: یا کارنیلوف یا بالشویک‌ها. کرنسکی لای دوتا سنگ آسیا گیر افتاده، اگر این یکی خردش نکند آن‌یکی خردش کرده. فعلاً بگذار تو تخت‌خوابِ آلیس Alis[1] چرت‌اش را بزند. خلیفه‌ی یک‌ساعته است.

کالمیکوف لحظه‌یی ساکت ماند و بعد در حالی که با شرابه‌ی شمشیرش بازی‌بازی می‌کرد متفکرانه ادامه داد:ـ در واقع ما مهره‌های روی صفحه‌ی شطرنج‌ایم و مهره نمی‌داند دست بازیگر کجا می‌بردش... مثلاً من خودم مطلقاً نمی‌دانم تو ارکان حرب کل چه آشی سرِ بار است. همین‌قدر می‌دانم بین امرا ـ کارنیلوف و لوکامسکی Lukâmski و رومانوفسکی Românofski و کریموف و دنیکین Denikin و کاله‌دین Kâledin و ارده‌لی Erdeli و خیلی از ژنرال‌های دیگر یک رشته‌ی اسرارآمیز، یک توافق زیرجلکی برقرار است...

لیست‌نیتسکی قدم‌ها را تندتر کرد و پرسید:ـ قشون چه‌طور؟ یک‌پارچه دمبال ژنرال کارنیلوف است؟

ـ افراد که، البته نه... ولی ما آن‌ها را دمبال خودمان می‌کشیم.

ـ می‌دانی کرنسکی زیر فشار جناح چپ خیال برکناریِ سرفرماندهی کل را دارد؟

ـ جرات پدرش هم نیست. همان فرداش کلک‌اش کنده است. هیأت مدیره‌ی

---

۱. نام و نام‌خانواده‌گی آلکساندرا فیودورونا ـ ملکه‌ی روسیه و همسر نیکالای دوم ـ پرنسس آلیس دو هس A.de Hesse بود. معلوم نشد منظور گوینده از این جمله چیست زیرا گمان نمی‌رود میان او و کرنسکی وجود روابطی از آن نوع میسر بوده باشد.

اتحادیه‌ی صاحبمنصبان به‌طور قطع نظرخودش را به‌اش گفته.

لیست‌نیتسکی لب‌خندزنان گفت:ـ دیروز با نماینده‌گان شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق ملاقات داشته. به‌اش اخطار کرده‌اند که حتا فکر انفصال کارنیلوف را هم تحمل نمی‌کنند. می‌دانی به‌شان چه‌جوابی داده؟ گفته: «همه‌ی این‌ها شایعات است. دولت موقت به‌هیچ‌وجه چنین خیالی برسر ندارد.» ـ با این لب‌خندهای جنده‌واری که تحویل هیأت اجرایی شورا می‌دهد می‌خواهد افکار عمومی را آرام کند.

کالمیکوف که در حال راه رفتن دفتر یادداشت‌اش را از جیب‌اش بیرون آورده بود بلندبلند بنا کرد به‌خواندن:

> ”کنفرانس رجال سیاسی به‌شما فرمانده عالیِ قشون روسیه درود می‌فرستد. کنفرانس اعلام می‌نماید که هرگونه اقدام در جهت تضعیف قدرت حضرت اشرف در قشون و در سرتاسر روسیه را اقدامی جنایت‌کارانه تلقی نموده و در این خصوص خود را با صاحبمنصبان و صاحبان صلیب سن‌ژرژ و قزاقان هم صدا می‌نماید. در این ساعات خطیر مصائب هولناک در سرتاسر روسیه‌ی مقدس چشم همه‌ی صاحبان اندیشه و عقل سلیم با امید و اطمینان به‌سوی شما متوجه می‌باشد. در امر خطیر تجدیدبنای یک قشون مقتدر و احیای روسیه، خداوند بزرگ مددکار شما بادا
>
> امضاء: رودزیانکو Rodziyânko “

ـ به‌گمان من روشن است دیگر: موضوع انفصال کارنیلوف نمی‌تواند مطرح باشد...راستی دیروز مراسم ورودش را تماشا کردی؟

ـ نه، از تزارسکویه سه‌لو Tzârskoye Selo که برگشتم شب شده بود.

کالمیکوف لب‌خند زد ردیف دندان‌های مرتب و لثه‌های سالم‌اش را به‌تماشا گذاشت و چشم‌های تنگ‌اش تو امبوه خط‌های نازک تارعنکبوتی و چین‌هایش درخشید.

ـ درجه‌ی یک بود! یک‌اسواران ترکمن به‌عنوان گارد احترام و چند رانه‌ی مسلسل: همه‌ی این‌ها به‌طرف کاخ زمستانی. اخطاری بود که مو لا درزش نمی‌رفت... هاهاهاهاها! باید بودی دک و پوز ترکمن‌ها را با آن کلاه‌های پاپاخ‌شان می‌دیدی. به‌دیدن‌اش می‌ارزید. تأثیر بدیعی رو تماشاچی می‌گذاشت.

بعد از آن‌که تو محله‌ی نروا Nervâ و مسکو گشتی زدند از هم جدا شدند.

کالمیکوف موقع خداحافظی با لیست‌نیتسکی گفت:ـ هم‌دیگر را از نظر گم نکنیم یوگنی. اوضاع خیلی‌سختی دارد پیش می‌آید. باید رو پاها محکم وا ایستاد که نیفتاد. (و به‌طرف لیست‌نیتسکی که داشت دور می‌شد داد زد:) یادم رفت به‌ات بگویم. رفیق نقاش‌مان مرکولوف یادت هست؟

ـ آره آره.

ـ مه گذشته کشته شد طفلک!

ـ نه بابا!

ـ آن‌هم چه کشته‌شدنی! یک‌تصادف محض! واقعاً مرگ از این احمقانه‌تر ممکن نیست. یک نارنجک تو دست یک دیده‌بان ترکید. فکرش را بکن: خود دیده بانه فقط دست‌اش کنده شد اما از مرکولوف فقط یک‌تکه‌ی روده‌اش را پیدا کردند با یک تکه‌ی شکسته‌ی عینک‌اش را. سه‌سال تمام از چنگ مرگ در رفته بود...

کالمیکوف چیزهای دیگری هم گفت اما بادی که بلند شد گردوخاکی هوا کرد که نگذاشت چیز زیادی به‌گوش لیست‌نیتسکی برسد. لیست‌نیتسکی با دست‌اش اشاره‌یی کرد به‌راه‌اش ادامه داد و چند باری به‌پشت سرش چشم انداخت.

۱۳

روز ششم اوت ژنرال لوکامسکی رییس ارکان حرب سرفرماندهی از طریق معاون اول‌اش ژنرال رومانوفسکی دستور گرفت سپاه سوم سوار و لشکر بومی[1] را در مثلث نه‌ول Nevel ـ نووا سوکالین‌کی Novâsokâlinki ـ ولی‌کی‌یه‌لوکی Velikiye Luki متمرکز کند.

لوکامسکی که مات و متحیر مانده بود گفت:ـ چرا آن‌جا؟ این واحدها که جزو نیروهای ذخیره‌ی جبهه‌ی رومانی است.

ـ من نمی‌دانم آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، همین‌قدر دارم امر سرفرماندهی را موبه‌مو به‌شما ابلاغ می‌کنم.

ـ کی این‌دستور را دریافت کردید؟

---

۱. «سپاه بومی» و به‌عبارت دیگر «سپاه وحشی» از کوه‌نشینان قفقاز تشکیل شده بود.

ـ دی‌شب. ساعت یازده فرمانده کل احضارم کرد دستور داد امروز صبح این امریه را به‌شما ابلاغ کنم.

رومانوفسکی که نوک‌پنجه جلو پنجره‌ی اتاق کار لوکامسکی قدم می‌زد پشت به‌او مقابل نقشه‌ی استراتژیک اروپای مرکزی که نیمی از دیوار را پوشانده بود ایستاد با دقتی تصنعی به‌وارسی‌اش پرداخت و گفت:ـ می‌توانید موضوع را با خودش مطرح کنید... الان تو اتاق‌اش است.

لوکامسکی چند نامه از روی میزش برداشت صندلی‌اش را عقب زد و با رفتار بهادرنمای همه‌ی نظامی‌های پیری که پیه می‌آورند رفت سمت در، ایستاد تا رومانوفسکی برود بیرون و در حالی که به‌ظاهر افکار عمیق‌اش را دمبال می‌کرد گفت:ـ آره، همین است.

درست همان‌دم سرهنگ قددراز شل‌وولی که لوکامسکی نمی‌شناخت از دفتر کارنیلوف درآمد خودش را به‌احترام او پس کشید و در حالی که جور بدی می‌لنگید و شانه‌های لطمه‌دیده‌اش را به‌وضع دردناک در عین‌حال مضحکی پیش می‌کشید تو راهرو دور شد.

کارنیلوف که کمی به‌جلو خم شده به‌دست‌هایش که کجکی روی میز گذاشته بود تکیه داشت به‌صاحبمنصب پیری که جلواش ایستاده بود می‌گفت:ـ ... می‌بایست منتظر بود. متوجه‌اید؟ لطفاً به‌محض ورود به‌پسکوف Pskof مرا در جریان بگذارید. بفرمایید.

صبر کرد تا در اتاق پشت سر صاحبمنصب بسته شد، آن‌وقت با حرکت نرم جوانانه‌یی خودش را رو راحتی انداخت راحتیِ دیگری هم به‌طرف لوکامسکی راند و پرسید:ـ رومانوفسکی دستورهایی را که درباره‌ی انتقال سپاه سوم داده بودم به‌شما ابلاغ کرد؟

ـ بله. مایل بودم در موردش صحبت کنیم. می‌توانم بپرسم چرا آن منطقه را برای تمرکز قوا در نظر گرفته‌اید؟

با دقت به‌صورت سبزه‌ی کارنیلوف نگاه می‌کرد که مثل صورت همه‌ی آسیایی‌ها بی‌احساس و غیرقابل نفوذ بود. شیارهای موربی که به‌چشم همه آشنا بود از بینی تا کناره‌های دهان‌اش که یک‌لحظه آرام نمی‌ماند و سبیل تنکی رویش آویزان بود پایین می‌آمد. تنها چیزی که به‌قیافه‌ی جدی و خشن‌اش نمی‌خورد یک‌دسته موی

جلف بود که رو پیشانی‌اش می‌افتاد.

کارنیلوف که آرنج‌اش را به‌میز تکیه داده چانه را کف‌دست خشک کوچک‌اش گذاشته بود چشم‌های درخشان مغولی‌اش را تنگ کرد نوک انگشت‌هایش را به‌زانوی لوکامسکی زد و جواب داد: ـ می‌خواهم سوارنظام جایی تمرکز پیدا کند که فقط به‌جبهه‌ی شمال وابسته نباشد بل‌که عنداللزوم به‌سهولت بشود به‌جبهه‌ی غرب یا شمال هم منتقل‌اش کرد. به‌نظر من منطقه‌یی که انتخاب کرده‌ام بهتر از هر نقطه‌ی دیگر این منظور را برآورده می‌کند. عقیده‌ی شما غیر از این است، ها؟

لوکامسکی به‌نحو مبهمی شانه بالا انداخت:

ـ از جبهه‌ی غرب هیچ خطری تهدیدمان نمی‌کند. در این‌صورت بهتر نیست سوارنظام را تو پسکوف تمرکز بدهیم؟

ـ پسکوف؟

بالاتنه‌اش را کاملاً جلو داده بود. قیافه‌اش تو هم کشیده لب‌های باریک بی‌رنگ‌اش باد کرده بود. سرش را به‌نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:ـ نه! منطقه‌ی پسکوف مناسب نیست.

لوکامسکی با حرکت خسته‌ی مرد سال‌خورده‌یی دست‌ها را گذاشت رو دسته‌های صندلی‌اش و در حالی‌که کلمات‌اش را با احتیاط انتخاب می‌کرد گفت:

ـ لاور گئورگیه‌ویچ، من همین الان دستورهای لازم را صادر می‌کنم اما به‌نظرم می‌رسد شما همه چیز را به‌من نمی‌گویید... اگر منظور این باشد که سوارنظام بر ضد پتروگراد یا مسکو وارد عمل بشود، در آن‌صورت بله، حق با شما است، منطقه‌یی که برای تمرکز سوارنظام انتخاب کرده‌اید حرف ندارد. اما این آرایش به‌این دلیل ساده که نقل و انتقال قسمت‌ها عملی نیست هیچ نفعی به‌حال جبهه‌ی شمال ندارد. اگر من عوضی نفهمیده‌ام و واقعاً شما همه‌چیز را به‌من نمی‌گویید ازتان خواهش می‌کنم یا بفرستیدم به‌جبهه یا واقعاً مقاصدتان را به‌طور کامل با من بگذارید وسط. رییس ارکان حربی که مورد اعتماد کامل سرفرماندهی نباشد نمی‌تواند در این سمت بماند.

کارنیلوف که کاملاً به‌جلو خم شده بود و با دقت به‌حرف‌های رییس ارکان حرب‌اش گوش می‌داد لکه‌های قرمز کم‌رنگی را که به‌زحمت دیده می‌شد و بر اثر هیجان تو قیافه‌ی سرد لوکامسکی پیدا شده بود با چشم‌های تیزش تشخیص داد. کمی فکر کرد و در جواب‌اش گفت:ـ حق با شما است. نکاتی هست که من به‌شما نگفته‌ام. خواهش می‌کنم ترتیب انتقال سوارنظام را بدهید و فوراً بفرستید ژنرال کریموف

فرمانده سپاه سوم بیاید این‌جا. از پتروگراد که برگشتم دوتایی به‌تفصیل باهم گفت‌وگو خواهیم کرد. باور کنید آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، شما را از کوچک‌ترین چیزی بی‌اطلاع نمی‌گذارم.

و رو این جمله‌ی آخری تکیه کرد.

درِ اتاق را زدند. به‌سرعت سر برگرداند و گفت:ـ بیایید تو.

ژنرال فون ویزین von Vizin آجودان کارپردازی در ارکان حرب کل، به‌اتفاق ژنرال مو بورِ قدکوتاهی آمد تو. لوکامسکی بلند شد. وقتی می‌رفت شنید که کارنیلوف با لحن خشکی در جواب فون ویزین گفت:ـ الان وقت ندارم به‌کار ژنرال میللر Miller بپردازم. چه‌طور؟... بله می‌دانم.

لوکامسکی بعد از آن‌که به‌دفترش برگشت مدت درازی جلو پنجره ایستاد. به‌نوک خاکی‌رنگ ریش‌اش دست می‌کشید و تو عالم فکر و خیال باد را نگاه می‌کرد که چه‌طور موی پرپشت بلوط‌های باغ را صاف می‌کند و علف‌های خمیده را که زیر نور آفتاب شفاف به‌نظر می‌آمد می‌دواند.

یک‌ساعت بعد از طرف رییس ارکان حرب کل سرفرماندهی امریه‌یی به‌ارکان حرب سپاه سوم سوار رسید که برای حرکت آماده باشد. همان روز ژنرال کریموف فرمانده سپاه سوم که اخیراً به‌دستور کارنیلوف فرماندهیِ قشون دوم را رد کرده بود با تلگراف رمز به‌ارکان حرب کل احضار فوری شد.

روز نهم اوت کارنیلوف که با اسواران ترکمن‌اش بدرقه می‌شد با قطار مخصوص به‌پتروگراد رفت.

فردای آن‌روز در ارکان حرب کل شایعه‌یی سر زبان‌ها افتاد که سرفرماندهی کل معزول و حتا بازداشت شده، اما صبح روز یازدهم کارنیلوف به موهی‌لف برگشت و بلافاصله از لوکامسکی خواهش کرد به‌دیدن‌اش برود. در حال مرور تلگراف‌ها و گزارش‌ها یکی از سردست‌های پاک و پاکیزه‌اش را هم که اصلاً به‌دست‌های کوچک زیتونی‌رنگ‌اش نمی‌آمد بادقت مرتب می‌کرد. حرکات سریع ناشیانه‌اش حکایت از هیجانی می‌کرد که مطلقاً در طبع او نبود.

با صدای آهسته‌یی گفت:ـ حالا می‌توانیم صحبت‌مان را که آن روز ناتمام ماند تمام کنیم. می‌روم سر ملاحظاتی که وادارم کرد انتقال سپاه سوم به‌پتروگراد را با شما

مطرح نکنم: در جلسه‌ی سوم اوتِ دولت در پتروگراد که خود من هم توش شرکت داشتم کرنسکی و ساوینکوف Sâvinkof به من هشدار دادند که چون به‌عقیده‌ی آن‌ها بین وزرا اشخاص غیرقابل اطمینانی وجود دارند نباید در حضورشان به‌مسایل خیلی مهم دفاعی اشاره‌یی بکنم. به‌این ترتیب، منی که فرمانده‌کل قشون‌ام و آمده‌ام گزارش‌ام را تقدیم هیأت دولت کنم چون هیچ تضمینی در کار نیست که چند روز بعد حرف‌هایم به‌اطلاع فرماندهی آلمان نرسد نمی‌توانم در مورد طرح‌های عملیاتی‌ام دهن وا کنم!ـ این را می‌شود به‌اش گفت دولت؟ بعد از آن جریان می‌توانستم به‌خودم بقبولانم که یک‌همچین دولتی قادر است مملکت را نجات بدهد؟

با قدم‌های تند و محکم رفت در اتاق را قفل کرد برگشت و در حالی که بنا کرد با هیجان طول و عرض اتاق را گز کردن گفت:

ـ فکر این‌که یک همچین کرم‌هایی به‌کشور حکومت می‌کنند واقعاً تلخ و نفرت‌انگیز است. چیزی که اهرم‌های این «دولت» را، اگر بشود اسم‌اش را دولت گذاشت، حرکت می‌دهد بی‌اراده‌گی است، بی‌شخصیتی است، بی‌لیاقتی است، سست‌عنصری و بی‌غیرتیِ محض است. به‌زودی بالشویک‌ها به‌برکت همکاری حضراتی از قماش چرنوف Cernof و دیگران کرنسکی را جارو می‌کنند... بفرمایید، آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، روسیه تو همچین وضعی دست‌وپا می‌زند. من به‌اتکای اصولی که خودتان می‌دانید می‌خواهم کشور را از گرفتار شدن به‌یک تشنج تازه نجات بدهم. سپاه سوم سوار را من به‌خصوص از آن جهت انتقال می‌دهم که اواخر اوت نزدیکی‌های پتروگراد باشد تا اگر بالشویک‌های خائن دست به‌حمله زدند بیخ و بن‌شان را بکنم. چون یقین دارم ژنرال کریموف در صورت لزوم همه‌ی اعضای شورای کارگران و سربازان را بی‌معطلی دست‌گیر می‌کند رهبریِ مستقیم عملیات را به‌او می‌دهم ... اما در مورد حکومت موقت... خب، خواهیم دید... من برای خودم چیزی نمی‌خواهم... نظرم فقط و فقط نجات روسیه است به‌هر قیمتی که تمام بشود...

از قدم زدن دست برداشت. جلو لوکامسکی ایستاد و با خشونت ازش پرسید:ـ آیا در این عقیده که فقط با این اقدامات می‌شود آینده‌ی وطن و قشون را تأمین کرد با من موافق‌اید یا خیر، و اگر موافق‌اید مرد و مردانه بگویید بدانم آیا تا آخر با‌من می‌مانید یا نه؟

لوکومسکی پاشد دست خشک و داغ کارنیلوف را با هیجان تمام به‌شدت فشرد:

ـ دربست باتان هم‌عقیده‌ام و تا آخر همراه‌تان می‌آیم. منتها باید اول خوب فکر کرد و همه‌ی جوانب مسأله را سنجید و بعد ضربه را زد. به‌من اعتماد داشته باشید لاور گئورگیه‌ویچ!

ـ من نقشه‌یی ریخته‌ام که رو جزییات‌اش سرهنگ له‌به‌دف Lebedf و سلطان روژن‌کو Rozenko کار می‌کنند. شما سرتان شلوغ است آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ. به‌من اطمینان کنید. بازهم وقت داریم که راجع به‌همه‌ی این چیزها بحث کنیم و اگر لازم دیدیم تغییراتی درش بدهیم.

ارکان حرب کل روزهای تب‌آلودی می‌گذراند. هر روز در خانه‌ی والیِ موهی‌لف صاحبمنصب‌های آفتاب‌سوخته‌یی با پیرهن‌های گرد و خاکیِ عملیات از همه‌ی جبهه‌ها و از تمام واحدها می‌آمدند عرض خدمت می‌کردند. نماینده‌گان خوش سرو وضع اتحادیه‌ی صاحبمنصبان و نماینده‌گان قشون‌های قزاق می‌آمدند. از منطقه‌ی دن چاپارهایی از راه می‌رسیدند با پیغام پسغام‌های کالِه‌دین ـ اولین آتامان انتصابی‌یی که خودش هم قزاق بود[1] ـ سروکله‌ی تعدادی غیرنظامی آن‌جا پیدا می‌شد: آدم‌هایی که صمیمانه می‌خواستند دست زیر بال کارنیلوف کنند تا روسیه‌ی پیر را که تو فوریه از پا درآمده بود از زمین بردارند. اما میان آن‌ها مرده‌خور هم کم نبود که پیشاپیش بوی خون‌ریزیِ بزرگ به‌پوزه‌اش خورده باشد و دست مقتدری را که می‌بایست شاهرگ وطن را بزند شناخته باشد و به‌امید نواله‌یی به‌سوی موهی‌لف پرواز کرده باشد. تو ارکان حرب کل غالباً اسم‌های دوب‌رینسکی Dâbrinski و زاوای‌کو Zâvâyko و آلادین Âlâdin[2] به‌عنوان کسانی که به فرمانده کل قشون بسیار نزدیک‌اند به‌زبان آورده می‌شد. تو ارکان حرب کل و مقر سرفرماندهیِ آتامان جنگیِ[3] قشون قزاق مدام می‌گفتند کارنیلوف زیادی خوش‌باور است و گذاشته یک‌عده ماجراجو دوره‌اش کنند اما اعتقاد بیش‌تر صاحبمنصب‌ها این بود که کارنیلوف پرچم رستاخیز روسیه است و تمام کسانی که سودازده‌ی این رستاخیز بودند از هر طرف می‌آمدند زیر این پرچم صف می‌کشیدند.

روز ۱۳ اوت کارنیلوف برای شرکت در هیأت وزرا به‌مسکو رفت.

---

۱. فرماندهان قشون قزاق به‌عمد از میان امرایی انتخاب می‌شدند که قزاق نباشند.

۲. شاید «علاءالدین».

۳. در ایام جنگ هر واحد قزاق زیر فرمان آتامانی قرار می‌گرفت که آتامان جنگی خوانده می‌شد.

روز گرمی است با ابرهای پراکنده. پنداری آسمان از آلومینیوم کبود ریخته شده. ابری کرکی در اوج آسمان است که حاشیه‌ی پوستیِ قفایی‌رنگی دارد. ابر روی کشت‌زارها، روی قطاری که در طول خط آهن وراجی می‌کند، روی جنگل آراسته به‌زیور باورنکردنیِ برگ‌های رو به‌زردی، رو پرهیب آب‌رنگیِ درخت‌های غان و رو سراسر زمین که پیش از پاییز رنگ بیوه‌گی به‌خودش گرفته باران مورب جان‌بخشی می‌بارد که پرتوهای رنگین‌کمان در آن می‌شکنند.

قطار مسافات درازی پشت سر می‌گذارد و دود رشته‌ی پُر ریشه‌ی سرخی به‌دمبال‌اش می‌کشد.

تو یکی از واگن‌ها ژنرال پست‌قدی در اونیفرم جنگی با مشتی نشان صلیب سن‌ژرژ کنار پنجره‌ی باز ایستاده. چشم‌های سیاه‌تر از زغال‌اش را تنگ می‌کند سرش را از پنجره بیرون می‌برد و قطره‌های باران ولرم با گشاده‌دستیِ تمام صورت آفتاب‌سوز و سبیل‌های سیاه آویزان‌اش را خیس می‌کند. باد موهایش را به‌هم می‌ریزد و کاکل جلفی را که رو پیشانی‌اش افتاده عقب می‌زند.

۱۴

روز پیش از ورود کارنیلوف به‌مسکو سلطان لیست‌نیتسکی با مأموریت بسیار مهمی از طرف شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق به‌آن‌جا رسیده بود و چون بسته‌یی با خودش داشت که می‌بایست به‌ارکان حرب هنگ قزاق مسکو تحویل بدهد در آن‌جا خبردار شد که فردا منتظر ورود کارنیلوف‌اند.

لیست‌نیتسکی سر ظهر تو ایستگاهِ آلکساندروفسکی حاضر بود.

تالار انتظار و غذاخوری‌های درجه‌ی اول و دوم از آدم و بخصوص نظامی جای سوزن‌انداز ندارد. گارد احترامی که دانشکده‌ی نظامیِ آلکساندروفسکی ترتیب داده روی سکو صف بسته. گردان زنانه‌ی «مرگ»[1] منطقه‌ی مسکو کنار پل هوایی مستقر شده. ساعت حدود سه است. قطار می‌رسد. در یک آن همهمه و سروصداها قطع می‌شود. موزیک یکهو به‌صورت گردبادی از غلغله فواره می‌زند و پاهای بی‌شمار

---

۱. یکی از گردان‌های ضربتی متعددی که در آن دوره ایجاد شد و افرادش را نفرات داوطلب تشکیل می‌داد در اواخر اکتبر تعداد این گردان‌ها که غالب افرادش شوالیهٔ سن‌ژرمن بودند به ۴۳ رسید.

زمین را می‌کوبد. هجوم گوسفندوار جمعیت لیست‌نیتسکی را با خودش می‌کشد می‌برد می‌اندازد روی سکو. هرجور که هست خودش را از فشار جمعیت خلاص می‌کند و ترکمن‌ها را می‌بیند که در دو صف جلو واگن سردار کل قشون می‌ایستند و لباده‌های سرخ تندشان موجاموج تو بدنه‌ی براق واگن منعکس می‌شود.

کارنیلوف به‌اتفاق چند صاحبمنصب پیاده می‌شود از صف گارد احترام و نماینده‌گان اتحادیه‌ی صاحبان صلیب سن ژرژ و اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشون و قوای بحری و شورای اتحاد سپاه‌های قزاق سان می‌بیند.

لیست‌نیتسکی میان شخصیت‌هایی که خودشان را به‌سردار کل معرفی می‌کنند کاله‌دین ـ آتامان دن ـ و ژنرال زایونچ‌کوفسکی Zâyonckofski را می‌شناسد. صاحبمنصب‌های دیگری هم که کنارش ایستاده‌اند اسم کسانی را که می‌شناسند به‌زبان می‌آورند:

ـ کیس‌لیاکوف Kisliyakof نایب وزارت طرق و ارتباطات.

ـ رودنف Rudnef رییس بلدیه.

ـ شاهزاده تروبتس‌کوی Trubetskoy رئیس دفتر سیاسی ارکان حرب کل.

ـ موسین‌ـپوشکین Musin-Puškin عضو شورای دولتی.

ـ سرهنگ کایو Kâyo وابسته‌ی نظامیِ فرانسه.

ـ شاهزاده مان‌سی‌رف Mânsiref.

ـ شاهزاده گولیت‌سین Golitsin.

اسم‌هایی که با حرمتی چاکرمنشانه به‌زبان آورده می‌شد.

خانم‌های رعنایی که سکوی ایستگاه را پر کرده‌اند کارنیلوف را گل‌باران می‌کنند. گل سرخی را که به‌واکسیل‌بندش گیر می‌کند با حرکت نامطمئنِ خجالتویی پایین می‌اندازد. قزاق اورالیِ پیر ریشویی تته‌پته‌کنان به‌نام سپاه‌های دوازده‌گانه‌ی قزاق شروع به‌خواندن خطابه‌یی می‌کند. لیست‌نیتسکی نمی‌تواند آخرش را بشنود: فشار مردم می‌راندش تنگ دیوار و نزدیک است کمر شمشیرش پاره شود. بعد از خطابه‌ئی که رادی‌چف Râdicef ـ عضو دومای دولتی ـ قرائت می‌کند کارنیلوف که میان مردم تنگ افتاده دوباره به‌حرکت درمی‌آید. چند صاحبمنصب دست هم را می‌چسبند زنجیری دورش می‌کشند اما مردم می‌زنندشان کنار. ده‌ها دست به‌طرف‌اش دراز می‌شود. زن چاق ژولیده‌مویی که کنارش در حرکت است سعی می‌کند آستین چمنی رنگ اونیفرم‌اش را ببوسد. دم در خروجیِ ایستگاه تو هیاهوی کرکننده فریاد خوش

آمدی به‌آسمان می‌رسد. کارنیلوف از جا کنده می‌شود می‌رود به‌دوش جمعیت. لیست‌نیتسکی با حرکت خشنی شانه‌ی آقای جاسنگینی را می‌زند پس و موفق می‌شود یکی از چکمه‌های کارنیلوف را که جلو چشم‌اش برق می‌زند بگیرد بگذارد رو دوش خودش. سنگینی‌اش را حس نمی‌کند. نفس‌اش از هیجان زیاد پس می‌زند. فقط در تلاش است تعادل خود و آهنگ قدم‌اش را حفظ کند. همان‌جور که مردم جلواش می‌رانند پیش می‌رود و چیزی نمانده های‌وهوی مردم و غریو سازهای مسی کرش کند. تو شلوغیِ بیرون ایستگاه چین‌های پیرهن‌اش را که از فشار خلایق بالای کمرشمشیرش جمع شده به‌عجله صاف‌وصوف می‌کند. چند پله‌ی دیگر و، این‌هم میدان!ــ جلو چشم‌اش غلغله‌ی جمعیت است و پرچین سبز سربازها و یک اسواران قزاق سوار. دست‌اش را می‌گیرد جلو نقاب کلاه‌اش پلک چشم‌های خیس‌اش را به‌هم می‌زند و فشار بی‌فایده‌یی به‌خودش می‌آورد که جلو لرزش مهارنشدنیِ لب‌هایش را بگیرد. چِلِکّ چِلِکِ دستگاه‌های عکاسی و شور مردمِ زنجیرگسیخته و رژه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی صاحبمنصبی و قیافه‌ی مغولیِ سردار پست‌قدی که شق و رق به‌تماشای عبورشان ایستاده می‌بایست چندی بعد به‌خاطرش بیاید.

□

لیست‌نیتسکی فردای آن‌روز به‌پتروگراد برگشت. پالتوش را رو نیمکت بالاییِ کوپه پهن کرده روش دراز کشیده بود سیگار می‌کشید و به‌کارنیلوف فکر می‌کرد:

«جان‌اش را به‌خطر انداخت از اسارت‌گاه فرار کرد. انگار می‌دانست وطن چه‌قدر به‌اش احتیاج پیدا خواهد کرد. چه‌قیافه‌یی! انگار از سنگ تراشیده‌اند. هیچ‌چیز بی‌مصرفی تو وجودش نیست. هیچ چیزش هم به‌دیگران نمی‌برد. نه رفتارش نه کردارش... همه چیزش مثل آفتاب روشن است. همه چیزش سنجیده است. به‌موقع‌اش ما را دمبال خودش خواهد کشید. عجیب است که من حتا از عقایدش چیزی نمی‌دانم. یعنی سلطنت‌طلب است؟ مشروطه‌خواه است؟... آخ، کاش هرکسی به قدر او از خودش اطمینان داشت!»

تقریباً همان ساعت تو راهروهای بالشوی‌تئاتر Bâlšoy Teâtr مسکو، در یکی از تنفس‌های جلسه‌ی هیأت وزرا دو تن از امرای قشون از دیگران کنار کشیده بودند تو تکه‌ی کوچکی از راهرو قدم می‌زدند و آهسته باهم صحبت می‌کردند. یکی‌شان قلمی

و ظریف با قیافه‌ی مغول‌ها، آن یکی قوی باکله‌ی چهارگوشی که محکم روشانه‌ها قرار گرفته بود و لکه‌های تاسی رو شقیقه‌های تخت و گوش‌های چسبیده به‌سر و موهای سیخ‌سیخ.

ـ این‌بند اعلامیه به‌الغای کمیته‌ها از واحدهای قشون ناظر هست؟

ـ بله بله.

ـ وحدت جبهه و یک‌پارچه‌گی ضرورت مطلق است. نجات کشور منوط به‌اجرای مقرراتی است که من اعلام کرده‌ام. قشون از لحاظ سازمانی قادر به‌جنگ نیست. تو این شرایط نه فقط ذره‌یی پیروزی نصیب‌اش نمی‌شود بل‌که اگر با یک مختصر فشار جدی مواجه بشود هم از دست‌اش کاری برنمی‌آید. واحدها را که تبلیغات بالشویک‌ها فاسد کرده پشت جبهه را هم که خودتان می‌بینید کارگرها جلو هر پشتکی که نیتِ به‌دست گرفتن افسارشان پشت‌اش باشد چه وارویی می‌زنند: فوری اعتصاب و تظاهرات و این‌جور جنغولک‌بازی‌ها... اعضای هیأت وزرا مجبورند پیاده بیایند و بروند. شرم‌آور است!.. وظایف فوریِ ما نظامی شدن پشت جبهه و وضع مجازات‌های شدیدتر و نابود کردن بی‌رحمانه و بلااستثنای همه‌ی بالشویک‌ها است که ام‌الفساد کشورند. بگویید ببینم آلکسه‌ی ماکسیموویچ، از همین لحظه می‌توانم به‌پشتیبانیِ شما اتکا کنم؟

ـ بی‌هیچ اما و اگری.

ـ مطمئن بودم. متشکرم... خودتان که می‌بینید: هر وقت شرایط ایجاب می‌کند به‌طور مصمم و قاطعانه اقدامی بکنیم دولت دل‌اش را به‌وضع چندتا قانون نیم‌بند و صدور یک مشت اباطیل پُرطمطراق دهن‌پرکن خوش می‌کند: «ما تشبثات کسانی را که بخواهند مانند ژوییه‌ی گذشته به‌قدرت فائقه‌ی ملی لطمه‌یی وارد آرند با آهن و خون خنثا می‌کنیم!»ـ نه. ما عادت داریم اول عمل کنیم بعد حرف‌اش را بزنیم. آن‌ها درست به‌عکس این عمل می‌کنند. بسیار خوب، حالا دیگر وقت‌اش رسیده که آقایان میوه‌ی سیاست‌های نیم‌بندشان را جوال بزنند. گیرم من خیال ندارم تو این بازیِ غیرشرافت‌مندانه شرکت داشته باشم. من همیشه خواهان مبارزه‌ی رو در رو بوده‌ام و هستم و خواهم بود. وراجی تو ذاتم نیست.

ژنرال کوتاه قد ایستاد یکی از دکمه‌های فلزیِ نیم‌تنه‌ی مخاطب‌اش را پیچاند و با مختصر لکنتی که از هیجان‌اش ناشی می‌شد گفت:

ـ آقایان پوزه‌بند را برداشته‌اند و حالا خودشان از دموکراسیِ انقلابی‌شان دچار

وحشت شده‌اند. با عجز و التماس افتاده‌اند رو پای ما که واحدهای مورد اطمینان را از جبهه بکشیم عقب بیاریم پشت پایتخت مستقر کنیم و در عین‌حال هم از بس برای دمکراسی یخه جر داده‌اند حالا دیگر راه پس ندارند و جرات نمی‌کنند به‌کوچک‌ترین اقدام جدی دست بزنند. یک‌قدم به‌پیش و یک‌قدم به‌پس!... ما فقط با تحکیم کامل قوا و وارد آوردن فشار روحیِ بسیار شدید خواهیم توانست از دولت چندتا امتیازی کسب کنیم، وگرنه... خب، خواهیم دید! من، برای آن‌که آلمانی‌ها گوش جانانه‌یی از این‌ها بپیچانند بی‌یک لحظه تردید از قوای بازدارنده‌ی جلو جبهه کم خواهم کرد!

ـ لاور گئورگیه‌ویچ، ما با دوتوف Dutof حرف زده‌ایم. قزاق‌ها برای پشتیبانیِ شما تا آخر ایستاده‌اند. تنها چیزی که باقی مانده تطبیق دادن عملیات آینده‌مان است.

ـ جلسه که تمام شد در منزل منتظر شما و دیگرانم. تو ناحیه‌ی دن شما وضع روحیِ مردم از چه‌قرار است؟

امیر تنومند غبغب چارگوش پاک‌تراش‌شده‌اش را چسباند به‌سینه و نگاه غصه‌دارش را با بدگمانی به‌جلو دوخت و با لب‌هایی که زیر سبیل پهن‌اش می‌لرزید جواب داد:ـ من دیگر مثل سابق به‌قزاق‌ها اطمینان ندارم. به‌هر حال مشکل می‌شود وضع روحی‌شان را سنجید. قزاق‌ها برای حفظ نفوذشان رو بومی‌های غیرقزاق باید از خر شیطان بیایند پایین و به‌آن‌ها امتیازهایی بسلفند. این سازش ضرورت دارد. ما هم داریم رو این موضوع اقداماتی می‌کنیم اما من نمی‌توانم موفقیت‌اش را تضمین کنم. ترسم از این است که تضاد منافع قزاق‌ها و بومی‌ها نگذارد کار به‌جایی برسد... زمین! فکر هر جفت‌شان تنها حول همین یک مسأله دور می‌زند.

ـ برای مقابله با حوادث داخلی باید واحدهای مطمئنی از قزاق‌ها در اختیارتان باشد. به‌محض برگشتن به‌ارکان حرب کل سر این موضوع با لوکامسکی مذاکره می‌کنم. مسلماً راهی پیدا خواهیم کرد که چند هنگ قزاق از جبهه به دن انتقال بدهیم.

ـ بسیار ممنون‌تان خواهم شد.

ـ پس بحث امروزمان هم‌آهنگ کردن عملیات آینده خواهد بود. من کاملاً به‌موفقیت طرح‌مان اعتقاد دارم. اما، حضرت اجل! تقدیر نابکار است... اگر علی‌رغم همه‌چیز به‌من پشت کرد می‌توانم امیدوار باشم که پیش شما در دن پناهگاهی پیدا کنم؟

ـ نه فقط پناهگاه بل‌که پشتیبانیِ کامل... ما قزاق‌ها از قدیم به‌مهمان‌نوازی شهرت داشته‌ایم.

و کاله‌دین، آتامان دن، برای اولین‌بار از ابتدای گفت‌وگو لبخندی زد که

خسته‌گیِ گَنده‌دماغ نگاه بی‌اعتمادش را از میان برد.
یک‌ساعت بعد کاله‌دین در اجتماع هیأت دولت اعلامیه‌ی قشون‌های دوازده‌گانه‌ی دن را قرائت کرد و از همان‌روز در سرتاسر ناحیه‌ی دن، در کوبان و ته‌رک Terek و اورال و اوسوری Ussuri در سرتاسر سرزمین قزاق‌ها، از مرزی تا مرز دیگر و از استانیتسایی تا استانیتسای دیگر، رشته‌های دسیسه‌ی عظیمی بافتن تارعنکبوت سیاهی را آغاز کرد.

۱۵

کنار جنگلی در یک‌ورستیِ ویرانه‌های دهستانی که طی جنگ‌های ماه ژوئن زیر و زبر شده بود سنگرها جور عجیبی قیقاجی و هفت و هشتی بود. اسواران اعزامیِ قزاق ناحیه‌یی را تو حاشیه‌ی آن‌جنگل اشغال کرده بود.
معدن توربی که زمانی پیش از جنگ استخراج می‌شد از پشت انبوهه‌ی سبز توسه و نهال غان مثل لکه‌ی زنگ‌زده‌گی به‌چشم می‌خورد. بته‌های نسترن دکمه‌های قرمزش را با شادی به‌تماشا گذاشته بود. از عقبِ پیش‌آمده‌گیِ درخت‌های سمت راست جاده‌یی می‌گذشت که انفجار خمپاره جای صاف روش باقی نگذاشته بود. حاشیه‌ی جنگل پر بود از ریشه‌های سوخته‌ی درخت‌های شکسته و بته‌های خودروی نزاری که گلوله‌ها حساب‌شان را رسیده بودند و خاک رس زرد جان‌پناه سنگرها. شکاف سنگرها از همه‌سو تا دوردست در کشت‌زارهای لخت کشیده شده بود. حتا معدن تورب که هنوز شیارهای حاصل کار بر آن بود، و حتا جاده‌ی زیر و زبر شده، هنوز همچنان بوی زنده‌گی می‌داد: بوی تلاش و کوششی که متوقف مانده بود. اما زمین حاشیه‌ی جنگل، از مصیبتِ خاموش تصویر غمباری به‌تماشا می‌گذاشت.

آن‌روز ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ـ ماشین‌چیِ سابق آسیای موخوف ـ به‌دهستان مجاور، مقر رسته‌ی خدمات واحد یکم اعزامی رفته بود. برگشتنا دیگر داشت شب می‌شد. وقتی داشت به‌پناهگاه‌اش می‌رفت زاخار کارالی‌یف Zâxâr Kârâliyef را دید که دست‌هایش را به‌شدت تکان می‌دهد و شمشیرش به‌پیش‌آمده‌گیِ کیسه‌های خاک گیر می‌کند و تقریباً دوان‌دوان به‌طرف‌اش می‌آید. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ خودش را پس کشید

که راه‌اش بدهد اما زاخار یکی از دکمه‌های پیرهن او را چسبید چشم‌های زرد مریض احوال‌اش را تو حدقه‌ها چرخ داد و نجواکنان به‌اش گفت:ـ خبرداری؟ پیاده‌نظام سمت راست‌مان دارد راه می‌افتد. نکند دارند جبهه را ترک می‌کنند؟ (ریش‌اش که انگار از چدن سیاه ریخته شده بود به‌طرز عجیبی ژولیده پولیده بود و از نگاه‌اش حرص و گشنه‌چشمی و دلهره می‌بارید.)

ـ منظورت چیه که دارند جبهه را ترک می‌کنند؟

ـ راه افتادن را که، دارند راه می‌افتند. منتها نمی‌دانم واسه‌چی.

ـ شاید تعویض‌شان کرده‌اند؟ برویم پیش رییس‌جوخه، معلوم می‌شود.

زاخار که رو زمین مرطوب چسبناک سُر می‌خورد برگشت، رفتند طرف پناهگاه رئیس جوخه و یک‌ساعت بعد اسواران که پیاده‌نظام جایش را گرفته بود روانه‌ی دهستان شد و صبح فرداش قزاق‌ها اسب‌ها را برداشتند و دو منزل یکی روانه‌ی پشت جبهه شدند.

باران ریزی گرفته بود. نهال‌های غان به‌وضع دل‌گیری قوز کرده بودند. جاده وارد جنگلی شد. اسب‌ها که بوی رطوبت دبش و غمبار برگ‌های پوسیده‌ی پارساله به‌دماغ‌شان خورد افتادند به‌خرناسه کشیدن و با نشاط‌تر قدم برداشتند. مرواری‌های قفایی‌رنگ مادریون‌های خیس رو بته‌ها برق می‌زد. سرهای کف‌آلود گشنیزِ باران شسته از سفیدی می‌درخشید. باد، سوارها را به‌قطره‌های درشت و سنگین بسته بود و رو پالتوها و کاسکت‌ها که انگار ساچمه‌باران می‌شد لکه‌های پهن سیاه می‌افتاد. دود توتون نیم‌کوب موج می‌زد و بالای صف‌ها محو می‌شد.

ـ فقط ابلیس خبر دارد ما را کجا دارند می‌برند.

ـ یعنی تو سنگر که بودی به‌ات خوش‌تر می‌گذشت؟

ـ راست می‌گوید خب، کجا می‌برندمان؟

ـ لابد به‌یک محل تمرکز تازه.

ـ از ظاهرش همچین بویی نمی‌آید.

ـ یک سیگار دیگر دود کن غصه‌ات یادت برود.

ـ من غم‌و غصه‌ام تو کوله‌پشتی‌ام است.

ـ جناب سلطان، اجازه هست تصنیفی چیزی بخوانیم؟

ـ چی گفت؟ اجازه داد؟

ـ شروع کن، آرخیپ Ârxip!

تو صفوف اول یکی سینه صاف کرد و زد زیرآواز:

قزاقا از خدمت	برمی‌گردن خونه
درجه به‌دوش و	صلیبی به‌سینه...

صداهای زنگ‌زده‌یی دَم‌اش دادند و خاموش شدند. زاخار کارالی‌یف که پهلوی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ حرکت می‌کرد رو رکاب بلند شد و ریش‌خندکنان داد زد:ـ آهای پیرپاتال‌های کور! تو خانه‌مان این‌جوری می‌خوانند؟ این‌صدا درست واسه آن خوب است که یک کاسه گداییِ چوبی دست بگیری دم در کلیسا واایستی نوحه بخوانی. چه آوازخوان‌های مسخره‌یی!

ـ خودت بخوان خب.

ـ گردن‌اش زیادی کوتاه است صداش درست از توش رد نمی‌شود.

ـ توهم که با آن‌همه چُسی آمدن‌هات گند زدی بابا!

کارالی‌یف ریش سیاه رشک و شپش‌زده‌اش را گرفت تو مشت‌اش لحظه‌یی چشم‌ها را بست و یکهو بنا کرد دسته‌جلو را تکان دادن و خواندن:

هِی، هِی،
قزاقِ پُرنشاط دن!
به‌یاد دن هلهله کُن
هلهله کن به‌یاد دن!

سوارها که انگار واقعاً با این دعوت به‌خود آمده بودند شورشان برداشت:

از آنِ توست افتخار،
قزاق دل‌زنده‌ی دن،
جهان پر از ولوله کن!
جهان پر از هلهله کن!

و سرود تو جاده‌ی جنگلی تا فراز درخت‌های خیس پر کشید:

به‌دوستان نشان دهید
به‌دشمنان چه گونه لطمه می‌زنید

به‌هیچ چیز دل نمی‌دهید، جز
به‌امرِ آن که آمر است
به‌رهبریِ خلق قادر است
که چون پدر تو را به‌پیش می‌دهد گسیل،
تا چو ببر برجهید
به‌نیزه سینه بردرید
ز دل غریو برکشید
و پرچم بلند افتخار را
ز موجِ سرخِ خون به‌در کشید!

به‌شادیِ این‌که از «گورستان گرگ‌ها» بیرون‌شان کشیده‌اند تمام مرحله را سرودخوانان طی کردند. حوالیِ غروب سوار قطاری شدند که به‌طرف پسکوف می‌رفت. سه ایستگاه آن طرف‌تر خبردار شدند که آن‌ها را با بقیه‌ی واحدهای سپاه سوم به پتروگراد می‌برند تا شورشی را که دارد شروع می‌شود سرکوب کنند. خبر، گفت‌وگوها را یک‌باره برید و سکوتی خواب‌آلود تا زمان درازی تو واگن‌های قرمز لم‌لَم زد تا دست آخر بارش‌چف Barscef، دیلاقِ اُزگَل، حرف دل خیلی از قزاق‌ها را به‌زبان آورد:

ـ زکی! از منقل درآمدیم افتادیم تو تنور که!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که از فوریه رییس دایمیِ کمیته‌ی اسواران شده بود تو اولین توقف بعدی رفت پیش سلطان:

ـ جناب سلطان، قزاق‌ها نگران‌اند.

سلطان نگاه دور و درازی به‌چالیِ چانه‌ی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و با خنده در آمد که:

ـ من خودم هم نگرانم جانم.
ـ ما را کجا دارند می‌برند؟
ـ پتروگراد.
ـ واسه سرکوبیِ شورش؟
ـ پس خیال کردی می‌برندمان تو شورش شرکت کنیم؟
ـ ما نه اهل آن یکی هستیم نه اهل این یکی.
ـ اشکال در این است که از ما نمی‌پرسند اهل کدام یکی هستیم.

ـ اما قزاق‌ها...

سلطان از کوره در رفت:ـ فرمودی «قزاق‌ها»؟ خودم خوب می‌دانم قزاق‌ها چی تو کله‌شان است. فکر می‌کنی من از این مأموریت قند تو دل‌ام آب می‌شود؟ بفرما این را بگیر ببر واسه اسواران بخوان تا تو ایستگاه بعدی خودم باشان حرف بزنم.

تلگرام تاه‌شده‌یی را به‌طرف‌اش دراز کرد و با اخم و نفرت آشکار مشغول جویدن تکه‌های گوشت کنسروی شد که روش پر از گویچه‌های چربی بود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که تلگرام را مثل یک گل آتش دست گرفته بود برگشت به واگن‌اش.

ـ افراد واگن‌های دیگر را هم صدا کنید.

حالا دیگر قطار راه افتاده بود اما قزاق‌ها هنوز می‌جستند تو واگن. روی‌هم رفته یک سی‌تایی شدند.

ـ به‌سلطان تلگرامی رسیده. من خوانده‌ام‌اش.

ـ خب، آن‌تو چی‌نوشته؟ واسه ما هم بخوان‌اش.

ـ کش‌اش نده. بخوان دِ.

ـ راجع به متارکه است؟

ـ درت را بگذار تو هم!... متا / رکه!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پیام سردارِ کُل کارنیلوف را تو سکوت مطلق به‌صدای بلند خواند و بعد کاغذ که کلمات مقطع تلگراف روش نوشته شده بود از میان دست‌های نمناکِ نفربه‌نفر گذشت:

„ من، ژنرال کارنیلوف فرمانده عالیِ قشون، در برابر همه‌ی ملت اعلام می‌دارم که وظیفه‌ی سربازی و ایثار و از خودگذشته‌گی‌ام در مقام فردی از افراد روسیه‌ی آزاد و عشق بی‌دریغ‌ام به‌وطن مرا واداشته است در این دقایق سخت حیات وطن از فرامین حکومت موقت سرپیچی نموده مقام سرفرماندهیِ کل قشون و قوای بحریِ خود را حفظ نمایم.

من که با اتکا به‌پشتیبانیِ تمام فرماندهان جبهه اقدام به‌اتخاذ چنین تصمیمی نموده‌ام به‌آحاد ملت روس اعلام می‌نمایم که در مقام فرماندهیِ کل قوا مرگ را مرجح شمرده‌ام. این فرزند واقعیِ ملت روس بر سر پست خود به‌خاک می‌افتد و گرانبهاترین چیز خود را که جان او است به‌خاک‌پای میهن مقدس، مادر وطن، تقدیم می‌نماید.

در این لحظاتِ واقعاً خوف‌انگیز تاریخ وطن، هنگامی که راه پایتخت‌های دوگانه‌ی ما[1] تقریباً به‌روی حرکت فیروزمندانه‌ی دشمن فاتح ما باز است، حکومت موقت که حتا امر خطیر استقلال کشور را نیز از یاد برده است شبح خوف‌انگیز ضدانقلاب را در برابر ملت به‌حرکت درمی‌آورد که خود به مثابه یکی از عواقب سیاه بی‌لیاقتی‌اش در امر حکومت و ضعف‌اش در قدرت و فقدان اراده‌اش در عمل به‌زودی چهره نشان خواهد داد.

من‌که فرزند حقیقیِ ملت‌ام و سراسر زنده‌گی‌ام را زیر چشم همه‌ی مردم وقف خدمت بی‌دریغ بدو کرده‌ام کسی نیستم که در دفاع از آزادی‌های بزرگ و آینده‌ی تابناک ملتم سستی نشان دهم اما آن آینده اکنون در دست‌های عده‌یی سست‌اراده قرار گرفته است. خصم متفرعن هم‌اکنون با توسل به‌اغتشاش و چنگ‌زدن به‌خیانت چنان در خانه‌ی ما فرمان می‌راند که گویی در خانه‌ی خویش است و نه تنها آزادی که به‌یک‌باره حیات و هستیِ خلق روس را آماج تهدیدهای بی‌شرمانه‌ی خویش قرار داده است.

مردان روسیه! بیدار شوید و نگاه‌های‌تان را به‌مغاک بی‌انتهایی بردوزید که وطن ما به‌نحو مقاومت ناپذیری به‌طرف آن سوق داده می‌شود!

به‌منظور پرهیز از هرگونه اغتشاش و جلوگیری از به‌خاک ریخته شدن خونِ ملت روس، به‌منظور ممانعت از جنگ داخلی، با از یاد بردن همه‌ی دشنام‌ها و حملاتی که به‌من شده است حکومت موقت را در برابر آحاد ملت مخاطب قرار داده به‌صدای بلند می‌گویم: در ارکان حرب کل قشون حضور یابید (قول شرف من ضامن آزادی و امنیت شما است)، و در آن‌جا با من مساعدت کنید تا چنان تشکیلات دفاع ملی‌یی سازمان دهیم که نه‌تنها ضامن آزادیِ ملت باشد بل‌که بتواند ملت روس را به‌سوی آینده‌ی بزرگی هدایت کند که درخور هر ملت بزرگِ آزاد است!

ژنرال کارنیلوف „

قطار تو ایستگاه بعدی ایستاد. قزاق‌ها به‌انتظار نتیجه دسته‌دسته کنار واگن‌ها جمع شدند راجع به‌تلگرام کارنیلوف و تلگرام کرنسکی که کارنیلوف را خائن و

۱. روسیه تا ۱۹۱۷ دو پایتخت ییلاقی و قشلاقی داشت یکی مسکو یکی سن‌پترزبورگ که در ۱۹۱۴ پتروگراد خوانده شد تا چندی بعد لنین‌گراد نام گیرد.

مخالف انقلاب معرفی می‌کرد و سلطان آن را هم برای‌شان خواند گفت‌وگو کردند. قزاق‌ها قاتی کرده بودند و رئیس اسواران و درجه‌دارهای جوخه‌ها نمی‌دانستند به آن‌ها چه بگویند.

مارتین شامیل می‌نالید که:ـ همه‌چی تو مخام قره‌قاتی شده. حالا تشریف بیار معلوم کن کدام یکی تقصیرکارند!

ـ آن‌ها بد و رد بار هم می‌کنند، بلاش گردن‌گیر قشون می‌شود.

ـ حتا یک کت‌وکلفت خیرببینی هم بلد نیستند بار هم کنند.

ـ هرکدام می‌خواهد خودش رییس باشد.

ـ کله‌گنده‌ها حرف‌شان می‌شود دودش می‌رود تو چشم قزاق‌جماعت.

ـ همه چیز شلوغ پلوغ است... مکافاتی است ها!

یک‌عده آمدند سراغ ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، گفتند:ـ برو سلطان را ببین که بدانیم بالاخره چه‌خاکی باید سرمان بریزیم.

همه دمبال هم ریسه شدند طرف واگن فرمانده اسواران. صاحبمنصب‌ها هم آن‌جا جمع شده بودند بحث می‌کردند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ رفت تو.

ـ جناب سلطان، افراد می‌پرسند بالاخره‌چی.

ـ الساعه خودم می‌آیم.

همه‌ی اسواران جلو واگن آخریه منتظر شدند. سلطان واسه خودش راهی وا کرد رفت وسط جمع دست‌اش را بلند کرد گفت:ـ ما که زیر امر کرنسکی نیستیم، زیر امر سرفرماندهی و رییس‌های مستقیم خودمان‌ایم. درست است؟ پس باید بی‌چون و چرا فرمان بالادست‌هامان را اجرا کنیم برویم پتروگراد. فوق‌اش به‌ایستگاه دنو Dno که رسیدیم وضع‌مان را با حضرت اجل فرمانده لشکر اول دن روشن می‌کنیم ببینیم چی به‌چیه. من از قزاق‌ها می‌خواهم به‌وضعی که توش گرفتاریم عاقلانه فکر کنند.

به‌تفصیل راجع به‌وظایف نظامی و وطن و انقلاب صحبت کرد و کوشید افراد را آرام کند. جواب سوآل‌هاشان را هم آسمان‌ریسمان کرد و سر و ته قضیه را هم آورد. ضمن صحبت لکوموتیف به‌قطار بسته شد و قزاق‌ها که بو نبرده بودند دوتا از صاحبمنصب‌ها با گذاشتن تپانچه رو شقیقه‌ی رییس ایستگاه توانسته‌اند حرکت قطار را جلو بیندازند سوار واگن‌ها شدند.

یک‌روز تمام به‌طرف دنو در حرکت بودند. شب باز قطار توقف کرد. گذاشتندش رو خط کناری تا قطار قزاق‌های اوسوری و هنگ داغستان بتوانند بگذرند. واگن‌های

هنگ داغستان تو شب شیری‌رنگ با همه‌ی چراغ‌هاش گذشت و صداهای نخراشیده و ناله‌ی سرنا و آهنگ‌های گرمسیرات را با خودش برد.

اسواران که راه افتاد نصف شب بود. لکوموتیف کوچک مدت درازی پای منبع آب ایستاد. از کوره‌اش نور شدیدی بیرون می‌زد. آتشکار سیگار می‌کشید و مثل این‌که منتظر چیزی باشد از پنجره بیرون را می‌پایید. یکی از قزاق‌ها از واگن جلویی به‌بیرون خم شد سرش داد زد:ـ هی، فلانی! تا یک گوله نذرت نکرده‌ایم راه‌اش بینداز!

آتشکار بی‌این‌که جواب‌اش را بدهد سیگارش را پراند مسیر کمانیِ آتش‌اش را با نگاه پی‌گرفت، دست آخر سینه‌یی صاف کرد و گفت: «همه را که نمی‌توانید تیرباران کنید.»ـ و رویش را برگرداند.

چند دقیقه بعد لکوموتیف واگن‌ها را با خودش کشید. کلاهک‌های ضربه‌گیر دق و دوق صدا کرد و اسب‌ها که حرکت ناگهانی تعادل‌شان را به‌هم زد به‌کف واگن‌ها سم کوبیدند. قطار از جلو منبع آب و مربع‌های پنجره‌هایی که هنوز تک‌وتوک روشن بود و توده‌های سیاه درخت‌های غان گذشت. قزاق‌ها اسب‌ها را علوفه داده خوابیده بودند و عده‌ی کمی کنار درهای نیمه‌باز سیگار می‌کشیدند آسمان مُحتشم را تماشا می‌کردند و به‌حال و روزشان می‌اندیشیدند.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کنار کارالی‌یف دراز کشیده بود و از درز در لغزیدن بذر ستاره‌ها را تماشا می‌کرد. تمام روز فکر کرده بود و تصمیم گرفته بود به‌هر قیمتی شده نگذارد اسواران به‌طی راه پتروگراد ادامه بدهد. دمبال راهی می‌گشت که قزاق‌ها را مجاب کند و در این‌کار موفق بشود. حتا پیش از صدور اعلامیه‌ی کارنیلوف به‌روشنی تشخیص داده بود که قزاق‌ها نباید کوچک‌ترین قدمی با او بردارند و غریزه‌اش به‌اش گفته بود با افتادن دمبال کرنسکی هم بار قزاق‌ها بار نمی‌شود. بعد از فکر زیاد به‌این نتیجه رسیده بود که نباید گذاشت قزاق‌ها به‌پتروگراد برسند و اگر بنا به‌مبارزه است بگذار طرف مبارزه کارنیلوف باشد نه کرنسکی و آن‌هم نه به‌خاطر خودش و دولت‌اش، به خاطر دولتی که بعد از او می‌آید. به‌حکومتی که آرزو می‌کرد پس از کرنسکی روی کار بیاید اعتقاد دربست داشت.ـ تابستان گذشته سر اختلاف نظری که بین اسواران و فرمانده‌شان پیش آمده بود افراد دسته‌اش او را به‌پتروگراد فرستادند تا قضیه را به‌بخش نظامیِ کمیته‌ی اجراییِ شورا محول کند، و ایوان در آن‌جا، پس از گفت‌وگو با رفقای بالشویک و تماشای کار شورا به‌خودش گفته بود: «وقتی این استخوان‌بندی به‌خودش گوشت کارگری بگیرد، ازش یک‌دولت واقعی در می‌آید...

بچسب‌اش، ایوان! به‌همان قوتی بچسب‌اش که بچه پستان مادرش را می‌چسبد!»

آن‌شب همان‌جور که رو جل اسب دراز شده بود با علاقه و محبتی بیش از همیشه قیافه‌ی مردی جلو نظرش آمد که ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌هدایت او توانسته بود راه سخت زنده‌گی‌اش را پیدا کند. ضمن این‌که فکر می‌کرد فردا برای مجاب کردن قزاق‌ها به‌گوش‌شان چه‌باید بخواند حرف‌هایی را به‌یاد آورد که اشتوکمان درباره‌ی قزاق‌ها تو جمع خود آن‌ها گفته بود. اشتوکمان گفته بود: «قزاق‌جماعت ذاتاً محافظه‌کارست. وقتی بخواهی قزاق‌ها را به‌درستیِ عقاید بالشویکی قانع کنی اگر یادت برود که باید سخت دست به‌عصا پیش بروی و خودت را کاملاً با اوضاع احوال آن‌ها وفق بدهی پل‌ات آن‌ور آب است. قزاق‌ها همیشه اول کار همان‌قدر به‌ات بدگمانی نشان می‌دهند که میشکا کاشه‌وی و خودت به‌من نشان می‌دادید. یادت هست؟ منتها تو هم نباید زِه بزنی: وقتی به‌آب رسیدن رو شاخ‌ات است که زمین را با پشت‌کار لازم بکنی.»

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فکر می‌کرد متقاعد کردن قزاق‌ها به‌عدم تبعیت از کارنیلوف، با مخالفت آن‌ها مواجه خواهد شد اما فردا صبح وقتی با احتیاط زیاد تو واگن به آن‌ها گفت: «باید مصراً بخواهیم که ما را به‌جای بردن به‌پتروگراد و جنگاندن با برادرهامان همان به‌جبهه برگردانند»، قزاق‌ها با کمال میل قبول کردند و با شور و حرارت فراوان تصمیم گرفتند از ادامه‌ی سفر خودداری کنند. زاخار کارالی‌یف و یک قزاق دیگر به‌اسم توری‌لین Turilin اهل استانیتسای چرنی‌شفس‌کایا Cernišefskâyâ با ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ همکاریِ فعال‌تری داشتند. آن دوتا تمام روز از این واگن به‌آن واگن پریدند با قزاق‌ها حرف زدند و قبل از تاریک شدن هوا، موقعی که قطار سرعت‌اش را برای عبور از ایستگاه کوچکی به‌اسم پشه‌نیچ‌نیکوف Pšenicnikof کم کرده بود وکیل‌باشیِ جوخه‌ی سوم پرید تو واگن ایوان و با شور و حرارت فراوان سرش داد زد: ـ اولین جایی که قطار واایستد اسواران پیاده می‌شود! تو دیگر چه‌جور رییس کمیته‌یی هستی که حرف دل قزاق‌ها را نمی‌دانی! هرچی کش‌خرنه‌گی کردیم بس‌مان است، دیگر یک‌قدم هم از این جلوتر نمی‌رویم. صاحبمنصب‌ها تناب انداخته‌اند بیخ خِر ما و تو همین‌جوری دست رو دست گذاشته‌ای نشسته‌ای سیاحت می‌کنی؟ واسه همین انتخاب‌ات کرده‌ایم؟... حالاچیه، به‌چی این‌جور نیش‌ات را واکرده‌ای و می‌خندی؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ همان‌جور خندان گفت: ـ خیلی پیش‌ترها می‌بایست این



حرف را زده باشی.

تو توقف بعدی خود وکیل اولین کسی بود که از واگن جست پایین و با توری‌لین رفت سراغ رییس ایستگاه:

ـ دیگر لازم نکرده ما را از این دورتر ببری رییس: همین‌جا پیاده می‌شویم.

رییس که جاخورده بود پرسید:ـ یعنی‌چی؟ من دستور دارم... برنامه‌ی حرکت...

توری‌لین خیلی جدی پرید تو حرف‌اش که:ـ خفه!

گشتند رییس کمیته‌ی ایستگاه را که تلگراف‌چیِ دیلاق موسرخی بود پیدا کردند باش حرف زدند و چند دقیقه بعد، آتشکار، آی روتخم چشم‌ام‌گویان، قطار را برد گذاشت رو خطِ توقف.

قزاق‌ها با عجله تخته پل‌ها را گذاشتند شروع کردند به‌پایین آوردن اسب‌ها. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پاها را گشاد گذاشته پهلوی لکوموتیف ایستاده بود عرق صورت خندان‌اش را پاک می‌کرد. فرمانده اسواران با رنگ پریده دوید طرف‌اش که:ـ چی‌کار می‌کنی؟...می‌دانی که...

ایوان زد تو بُغّاش که:ـ می‌دانم چه‌کار دارم می‌کنم و تو هم، جناب سلطان، لطفاً درت را بگذار! (رنگ خودش هم شد مثل ماست. منخرین‌اش گشاد شد و با کلمات شمرده گفت:) تا حالا هرچی خواسته‌ای دهن واکنی بازش کرده‌ای پسر، حالا دیگر نوبت ما است... آسیا به‌نوبت!

سلطان که مثل چغندر قرمز شده بود تته‌پته‌کنان گفت:ـ ژنرال کارنیلوف...

اما ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که چشم‌اش به‌چکمه‌های پاره‌پوره‌اش بود آسوده‌خاطر به‌دست‌اش حرکتی داد و من‌باب توصیه به‌اش گفت:ـ آن ژنرال را مدال کن بینداز گردن‌ات. دیگر به‌درد ماها نمی‌خورد.

سلطان رو پاشنه‌ی پا چرخی خورد بدُوبدُو رفت طرف واگن‌اش.

یک‌ساعت بعد، اسواران بدون هیچ‌کدام از صاحبمنصب‌ها اما با آرایش جنگیِ کامل در جهت جنوب غربی از ایستگاه زد بیرون. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ خودش فرماندهی را به‌عهده گرفته بود و با معاون کوتاه‌قدش توری‌لین تو جوخه‌ی جلو کنار مسلسل‌ها حرکت می‌کرد. به‌زحمت از رو نقشه‌یی که از سلطان گرفته بودند جهت‌یابی می‌کردند. به‌قریه‌ی گاره‌لایه Gârelâye که رسیدند شب برای خواب اتراق کردند. در آخرِ گفت‌وگوی مفصلی که همه توش شرکت داشتند تصمیم گرفتند برگردند به جبهه و

اگر خواستند جلوشان را بگیرند دست به‌جنگ بزنند. اسب‌ها را بـخو زدنـد نگـهبان گذاشتند و به‌قصد خواب دراز شدند. آتش روشن نکردند. روحیه‌ی بعض‌شان خوب نبود. بی‌گپ‌زدن و خوش‌طبعی کردنِ معمولی‌شان دراز کشیدند و هر کدام‌شان فکرش را از دیگران پنهان کـرد. ایـوان آلکسـه‌یه‌ویچ پـالتوش را دورش پـیچید و نـه‌چندان بی‌دلهره از خودش پرسید: «حالا اگر رای‌شان عوض شد و تصمیم گرفتند قضیه را با عذرخواهی فیصله بدهند چی؟»

توری‌لین که انگار فکر او را خوانده بود آمد پیش‌اش:

ـ خوابیده‌ای ایوان؟

ـ نه هنوز.

توری‌لین که آتش سیگارش می‌درخشید پایین پایش نشست آهسـته گـفت:ـ افراد دل‌واپس‌اند... حالا که کار از کار گذشته ترس افتاده به‌جان‌شان. فکر نـمی‌کنی یک‌خرده...همچین‌ها... گز نکرده پاره کرده باشیم؟... عقیده‌ات چیه؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ جواب داد:ـ بعد معلوم می‌شود... تو خودت چی؟ نمی‌ترسی؟

توری‌لین پشت کله‌اش را زیر کاسکت خاراند و کجکی لب‌خندی تحویل داد:

ـ راست‌اش را بخواهی دل‌ام که آن‌قدرها آرام نیست... اولش خوب بود اما بعد یکهویی دلهره پیدا کردم.

ـ آدم کنس خودش را موقع پول سُلفیدن لو می‌دهد.

ـ خب آخر، ایوان، آن‌ها زور دارند. حساب‌اش را کرده‌ای؟

مدت درازی ساکت ماندند.

تو قریه چراغ‌ها خاموش می‌شد. از جای دوری تو خلیج‌های مرداب بی‌حد و مرزی که دورش را درخت‌های بید گرفته بود مرغابی‌ها فریاد می‌کشیدند.

توری‌لین که تو فکر بود گفت: «ماده هستند.»ـ و دوباره ساکت شد.

سکوت نرم و نوازش‌گر شب رو چمن‌زارها سنگین‌تر می‌شد. شبنم علف‌ها را خم می‌کرد. نسیم بوهای درهـم گـیاه‌های بـاتلاقی و نـی پـوسیده و لوش‌و لجـن و علف‌های خیس از شبنم را به‌اردوی قزاق‌ها می‌آورد. گاه‌گاه صـدای بـه‌هم خـوردن بخوها و خرناس اسب‌ها و سروصدای سنگین اسبی کـه بـه‌زمین مـی‌غلتید و مـیان سبزه‌ها فرفر می‌کرد به‌گوش می‌آمد و بعد از نو سکوت خواب‌آلودی بر همه‌جا حاکم می‌شد تا در زمینه‌ی آن از دوردست‌ها آواز خفه‌ی مرغابیِ وحشی‌یی به‌زحمت شنیده

شود و ماده‌اش از جایی در همین نزدیکی‌ها با همهمه‌ی شدید بال‌هایی که هیجان‌زده در ظلمت به‌تکان درمی‌آمد جواب‌اش بدهد.

شب... خاموشی... رطوبت مه‌آلود چمن‌زارها...

طرف غرب، پای آسمان، ابرهای کبودی خمیروار ور می‌آمد. و راهِ وسیع و درخشان باتوخان[1] که چون شیپور اخطاری در اعماق آسمان به‌عیوق می‌رسید از فراز سرزمین کهن‌سال پسکوف می‌گذشت.

اسواران سفیده‌ی صبح حرکت کرد. از قریه‌ی گاره‌لایه گذشت. زن‌ها و بچه‌ها که گاوها را به‌چرا می‌بردند مدت درازی با نگاه بدرقه‌اش کردند تا شتابان از سینه کش تپه‌یی که فلق آجری‌رنگ‌اش کرده بود بالا کشید. توری‌لین که به‌عقب نگاه می‌کرد واگشت و با پا به‌رکاب ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زد: ـ نگاه کن، چندتا سوار پشت سرمان‌اند.

سه‌سوار تو لفافِ حریری از گرد و غبار صورتی از قریه گذشته بودند و به‌تاخت نزدیک می‌شدند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ فرمان داد: ـ اسوارااان / ایست!

قزاق‌ها به‌سرعت معمولی مربعِ ماشی‌رنگی تشکیل دادند. در فاصله‌یی بیش‌تر از نیم‌ورست سوارها به‌یورغه درآمدند. یکی‌شان، یک‌صاحب‌منصب قزاق، دست‌مالی در آورد بالاسرش تکان داد. خودش که‌جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد اونیفرم جنگی تن‌اش بود آن دوتا دیگر که با فاصله از عقب‌سرش می‌آمدند چرکاس‌کا[2].

ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که به‌استقبال‌شان رفته بود پرسید: ـ چه می‌خواهید؟

صاحب‌منصب سلام نظامی داد گفت: ـ برای مذاکره آمده‌ایم. فرماندهی به‌عهده‌ی کدام‌تان است؟

ـ من.

ـ من با اختیارات تام از طرف سپاه یکم قزاق‌های دن آمده‌ام این‌ها هم نماینده‌گان سپاه بومی هستند. (و با چشم به دوتا کوه‌نشین‌ها اشاره کرد دهنه‌ی اسب‌اش را کشید و گردن کف‌آلود حیوان را نوازش کرد.) اگر مایل به مذاکره‌اید دستور بدهید اسواران پیاده بشوند. من مأمور ابلاغ اوامر شفاهیِ امیرلشکر گره‌کوف فرمانده سپاه‌ام.

---

۱. منظور کهکشان است. باتوخان فرمانده مغول‌هایی بود که در قرن سیزدهم میلادی سرتاسر روسیه را اشغال کردند.

۲. Cerkâskâ قبای ترکمنی با آستین‌های بسیار گشاد.

قزاق‌ها پیاده شدند. فرستاده‌ها هم آمدند پائین. اسواران عقب رفت و حلقه‌ی کوچکی درست کرد.

اول صاحبمنصب به‌حرف آمد:

ـ قزاق‌ها! ما آمده‌ایم از شما دعوت کنیم به‌عواقب مصیبت‌بار کارتان فکر کنید. دیروز به‌ارکان حرب سپاه خبر رسید که شما تحت‌تأثیر تبلیغات جنایت‌کارانه قطار را سرخود ترک کرده‌اید، و ما را پی‌تان فرستاده که دستور برگشت فوری به‌ایستگاه دنو را به‌تان ابلاغ کنیم. روز پیش دسته‌های سپاه بومی و واحدهای سوار دیگر پتروگراد را گرفته‌اند. تلگرام‌اش هم به‌دست‌مان رسیده. جلودارهامان وارد پایتخت شده‌اند تمام مراکز دولتی را اشغال کرده‌اند: بانک‌ها و تلگراف‌خانه و مراکز تلفن و همه‌ی نقاط مهم دیگر را. دولت موقت که فرار کرده معزول به‌حساب می‌آید. هم‌وطن‌های من! شکست شما محرز است. اگر از امر فرمانده سپاه سرپیچی کنید قوای مسلح را می‌ریزند سرتان. کاری که شما کرده‌اید خیانت و خودداری از اجرای فرمان جنگی تلقی شده. فقط اطاعت بی‌چون و چراتان می‌تواند جلو یک برادرکشیِ مسلم را بگیرد.

وقتی فرستاده‌ها رسیدند ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که روحیه‌ی قزاق‌ها دست‌اش بود حساب کرد که باید مذاکره را قبول کند چون نتیجه‌ی امتناع از مذاکره پیشاپیش منفی بود. به‌همین جهت هم بعد از یک‌لحظه فکر به‌اسواران دستور پیاده شدن داد و با الم و اشاره به توری‌لین رساند که فاصله‌اش را با فرستاده‌ها کم‌تر کند. قزاق‌ها تو مدت خطابه‌خوانیِ صاحبمنصبه بُغ‌شان توهم بود. سرهاشان را انداخته بودند پایین و بعضی‌شان در گوشی با هم پچ‌پچ می‌کردند. زاخار کارالی‌یف کجکی لب‌خند می‌زد و ریش سیاه‌اش را مثل چیزی که از چدن ریخته باشند روپیرهن‌اش پخش کرده بود. بارش‌چوف با شلاق‌اش ور می‌رفت و چشم‌اش را تاب می‌داد. پشه‌نیچ‌نیکوف که دهن‌اش گرد باز مانده بود سیخ تو چشم‌های صاحبمنصبه نگاه می‌کرد. مارتین شامیل دست چرکوندی‌اش را به‌صورت‌اش می‌کشید و مژک می‌پراند. پشت سر او قیافه‌ی زرد و زار و صاف صادق باگروف Bâgrof به‌چشم می‌خورد. کراس‌نیکوف Krâsnikof مسلسل‌چی چشم‌ها را به‌حال انتظار تنگ کرده بود. توری‌لین با سروصدا نفس می‌زد. آبنی‌زوف صورت کک‌مکی کاسکت‌اش را عقب زده بود و سرش را با آن کاکل دراز عین ورزای زیر یوغ تکان‌تکان می‌داد. همه‌ی بچه‌های جوخه‌ی دوم سرها را مثل اهل دعا انداخته بودند پایین. افراد ساکت بودند. نفس داغ‌شان به‌زحمت بالا می‌آمد و

سرگردانی مثل موج ساحل شنی رو صورت‌شان می‌دوید.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پی برد که لحظه‌لحظه‌ی بحرانی است، و اگر چند دقیقه‌ی دیگر بگذرد صاحبمنصب خوش‌سرزبان اسواران را یک‌جا با خودش برده. لازم بود دست بجمباند و به‌هر قیمتی شده اثر حرف‌هایش را خنثا کند و جلو تصمیم افراد را، که گرچه هنوز به‌زبان نیاورده‌اند و به‌احتمال زیاد حالا است که به‌شان تلقین بشود، بگیرد. دست‌اش را بلند کرد و چشم‌ها را که یکی یک نَلبکی شده بود رو قزاق‌ها گردش داد:

ـ یک‌دقیقه صبر کنید بچه‌ها! (و رو به‌صاحبمنصبه کرد:) تلگرام را آورده‌اید؟

صاحبمنصب با تعجب پرسید:ـ کدام تلگرام را؟

ـ همان‌که می‌گوید پتروگراد را گرفتید.

ـ تلگرام؟... نه، تلگرام به‌چه درد می‌خورد؟

ـ پس نداری‌اش!

و اسواران مثل یک‌تن واحد نفسی به‌راحت کشید. خیلی‌ها سرشان را بلند کردند و با امید به‌ایوان آلکسه‌یه‌ویچ چشم دوختند. ایوان که دوباره زیرکی و اعتماد و خشم‌اش را صاحب شده بود صدا کلفته‌اش را سر داد که:

ـ نداری‌اش، ها؟ فکر کردی به‌همین مفتی‌حرف‌ات را باور می‌کنیم گول‌ات را می‌خوریم؟

اسواران غُرید که:ـ ما را خر گیر آورده!

صاحبمنصب که برای متقاعد کردن افراد دست‌هایش را به‌سینه فشار می‌داد گفت: «آخر، قزاق‌ها، تلگرام خطاب به‌من نیست که...»ـ اما دیگر کسی گوش‌اش به‌او نبود.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دید دوباره علاقه و اعتماد قزاق‌ها را جلب خودش کرده با صدای خراشنده‌یی مثل صدای شیشه که الماس روش بکشند گفت:ـ تازه اگر پتروگراد را گرفته باشید هم باز ما با شما نمی‌پَریم. ما خوش نداریم با برادرهای خودمان بجنگیم. ما ضد مردم حرکت نمی‌کنیم. شما می‌خواهید ما را به‌جان هم بیندازید؟ نه! ما دیگر احمق نیستیم! خیال نداریم یک‌مشت ژنرال و حضرت اجل را رو کول‌مان سوار کنیم. همین!

قزاق‌ها بنا کردند بلندبلند باهم حرف زدن. جمعیت به‌جمب و جوش افتاد و فریادهایی بلند شد:

ـ صحیح است!
ـ زد تو خال!
ـ چه‌جور هم!
ـ جناب مِناب‌ها بیرون! بیرون!
ـ ببین چه‌خواستگارهای مضحکی واسه ما فرستاده‌اند: خودشان هنوز مزه‌ی عرق‌اند!
ـ سه هنگ قزاق تو پترزبورگ هست که انگار دودل‌اند خلاف مردم راه بروند.
ـ آهای ایوان، این‌ها را داخل آدم حساب نکن، بگو گورشان را گم کنند!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌فرستاده‌ها نگاه کرد: صاحبمنصب قزاق لب‌ها را به‌هم فشار می‌داد و صبورانه منتظر بود. از دوتا کوه‌نشینی که پهلوبه‌پهلو پشت سرش ایستاده بودند یکی‌شان صاحبمنصب قلمیِ جوانی از مردم اینگوش Ingus[1] بود که دست‌ها را رو چرکس‌کای خوش‌دوخت‌اش به‌سینه صلیب کرده بود و بادامه‌های مورب چشم‌هاش زیر پاپاخ سیاه‌اش برق می‌زد: و آن یکی اوسه‌تیِ[2] سرخه‌موی مسن‌تری که یک پا را لاقیدانه گذاشته بود عقب یک دست‌اش را گرفته بود به‌کله‌گیِ شوشکه‌ی کج‌اش و نگاه تمسخرآمیز چشم‌های نافذش را از صف قزاق‌ها برنمی‌داشت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ آمد ختم مذاکره را برچیند که صاحبمنصب قزاق پیش‌دستی کرد و بعد از رد و بدل کردن چند کلمه در گوشی با صاحبمنصب اینگوش داد زد:

ـ قزاق‌های دن! اجازه می‌دهید این نماینده‌ی سپاه وحشی هم دو کلمه باتان حرف بزند؟

اینگوش بی‌این‌که منتظر اجازه بشود با حرکات نرم ناشی از چکمه‌های بی‌پاشنه‌اش رفت وسط حلقه و همان‌جور که کمرشمشیر باریک آراسته‌اش را به‌حال

---

۱. قوم بسیار کوچکی است همسایه‌ی قوم کوچک دیگری موسوم به چچن Cecen که در دامنه‌های شمالیِ قسمت مرکزیِ قفقازِ بزرگ ساکن است و به‌زبان قفقازیِ شمالی سخن می‌گوید. این دو قوم که در دوران حکومت شوروی جمهوریِ واحد چچن ـ اینگوش را تشکیل دادند با سرسختی بسیار در برابر نظام شوروی مقاومت ورزیدند و حتا در جنگ دوم جهانی با آلمانی‌ها همکاری کردند که نتیجه‌اش انحلال جمهوری و تبعید این دو قوم به‌آسیای مرکزی بود. در ۱۹۵۷ باقی‌مانده‌گان آن‌ها اجازه‌ی بازگشت و تأسیس مجدد جمهوریِ مشترک‌شان را باز یافتند. مرکز این جمهوری شهر معروف گروزنی Grozni است.

۲. Oset از اقوام ساکن قفقاز که در حکومت شوروی جمهوری‌های دوگانه‌ی اوست شمالی (با مرکزیت اورجونیکیدزه Orjonikidze) و اوست جنوبی در گرجستان (مرکزش تس‌خین‌والی Tsxinvali) را به‌وجود آوردند.

عصبی مرتب می‌کرد در آمد که:
ـ برادران قزاق! این‌همه جنجال چرا؟ حرف زدن دل‌خوری ندارد که. ژنرال کارنیلوف را نمی‌خواهید؟ مایلید بجنگید؟ بسیارخوب، باشد، می‌جنگیم. ترس ندارد. اصلاً ترس ندارد. همین امروز کلک‌تان را می‌کنیم: دو هنگ کوه‌نشین پشت سر ما است. بله. هیچ دادوقال و جنجال لازم نیست. دادوقال چرا؟
اول آشکارا آرامش‌اش را حفظ می‌کرد اما بعد با خشونت زیاد بنا کرد چیزهای مهیج گفتن و کلماتی از زبان مادری‌اش را تو حرف‌هاش بلغور کردن:
ـ آنیکه شما را گول می‌زند همین یارو بالشویکه است که دمبال کون‌اش راه‌تان انداخته. مگر چشم ندارم نمی‌بینم‌اش؟ بگیرید خلع سلاح‌اش کنید!
با حرکت متهورانه‌یی ایوان آلکسه‌یه‌ویچ را نشان داد. رنگ‌اش شده بود مثل گچ. با شور و حرارت وسط حلقه‌ی تنگ قزاق‌ها سر و دست می‌جمباند. همراه‌اش، یارو اوسه‌تیِ سرخه‌موی مسن‌تر، مثل یخ سرد بود. صاحبمنصب قزاق با شرابه‌ی شمشیرش بازی می‌کرد. قزاق‌ها از نو خاموش شدند، از نو دو دل ماندند و تردید نگاه‌شان را از اضطراب پر کرد. ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ همه‌ی حواس‌اش پیش صاحبمنصب اینگوش بود که دندان‌های سفیدش به‌درنده‌ها می‌برد. رد خاکیِ عرقی را که یک‌بری از شقیقه‌ی چپ به‌چانه‌اش راه کشیده بود نگاه می‌کرد و داشت با دلهره به‌خودش می‌گفت لحظه‌یی که می‌توانست مذاکره را با یک کلمه مختومه اعلام کند و قزاق‌ها را با خودش ببرد مفت و مسلم از دست‌اش رفت، که توری‌لین به‌میان جان‌اش رسید: پرید وسط حلقه، نومیدانه بنا کرد دست و بال تکان دادن و با صدای خش‌خشو چنان جیغ و دادی راه انداخت که دکمه یخه‌ی پیرهن‌اش به‌پرواز در آمد:
ـ کرم‌های گه!... بیچاره‌های بدبخت بی‌نوا!... دسته‌ی پفیوزها!... دارند عین جنده‌ها نازتان را می‌کشند و شماها واایستاده‌اید گوش می‌دهید؟ می‌خواهند بلندتان کنند بتپانند لالنگ‌تان! آخر چه‌گهی می‌خورید؟... عوض این‌که با شمشیر قیمه قورمه‌شان کنید به‌یاوه‌هاشان گوش می‌دهید؟... باید گردن این‌ها را زد تو خون‌شان شاشید! سرتان را به‌حرف گرم کرده که برسند محاصره‌مان کنند ببندندمان به‌مسلسل!... آره، الان درست موقع میتینگ دادن است!... منتظر رسیدن افرادشان‌اند، بی‌همه چیزها! ای داد، آخر به‌شماها هم می‌شود گفت قزاق؟... الحق که هنرتان همین انگشت رساندن به‌دخترها است!
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هم بی‌معطلی مثل رعد غرید:ـ قزاق‌ها / به‌اسب!

و غریوش رو جمعیت اثر انفجار شراپنل را گذاشت.
قزاق‌ها دویدند سمت اسب‌هاشان و یک دقیقه نکشید که اسواران پراکنده مبدل به‌ستون‌های منظمی شد.
صاحبمنصب قزاق خودش را به‌زمین و آسمان می‌زد که:ـ گوش کنید آخر، قزاق‌ها! قزاق‌ها!
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تفنگ‌اش را کشید انگشت کت‌وکلفت‌اش را گذاشت رو ماشه و همان‌جور که سعی می‌کرد با آن یکی دست‌اش اسب ناآرام را نگه دارد فریاد کشید:ـ مذاکره تمام... حالا دیگر زبان، زبان این است! (و قرابینه را با حرکتی پرمعنا تو هوا تکان داد.)

اسواران جوخه به‌جوخه راه افتاد. قزاق‌ها به‌پشت سر واگشتند و فرستاده‌ها را دیدند که سوار شده‌اند و باهم یکی به‌دو می‌کنند. اینگوشه که با حرارت می‌خواست موضوعی را توضیح بدهد چشم‌ها را تنگ و بازو را بلند می‌کرد و آستر ابریشمیِ آستین گشادش مثل برف برق می‌زد.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ برای آخرین‌بار سربرگرداند و با دیدن آن لکه‌ی سفید خیره کننده، بی‌این‌که بداند چرا، یکهو سینه‌ی آشفته از باد خشکاننده‌ی دن جلو چشم‌اش آمد و، امواج سبز یال و، بال مورب کاکاییِ سینه‌گشوده‌یی که به‌کاکل موجی چنگ در انداخته بود.

۱۶

کارنیلوف از همان روز ۲۹ اوت از تلگرام‌هایی که کریموف می‌فرستاد شست‌اش خبردار شد که کودتای نظامی یخ‌اش نگرفته.
ساعت دوی بعدازظهر یکی از آجودان‌های کریموف به‌ارکان حرب کل رسید.
کارنیلوف پس از گفت‌وگوی درازی که با او کرد رومانوفسکی را خواست و درحالی که تکه کاغذی را به‌وضعی عصبی مچاله می‌کرد به‌اش گفت:ـ همه چیز دارد سرمان خراب می‌شود. بازی را باخته‌ایم... کریموف قادر نیست قوایش را به‌موقع نزدیک پتروگراد متمرکز کند. لحظه‌ی مناسب از دست‌مان می‌رود. چیزی که به‌آن سهولت قابل حصول به‌نظرمان می‌آمد به‌هزار مانع برخورده... باید منتظر نتایج منفی بود. بیایید...

بیایید به‌موقعیت نیروهای‌مان نگاهی بیندازید.

نقشه‌یی را که آخرین موقعیت قطارهای حامل سپاه سوم و فوج بومی را نشان می‌داد به‌طرف رومانوفسکی دراز کرد و موج انقباضی به‌طور کج و پیچ از قیافه‌ی نیرومند مچاله از بی‌خوابی‌اش گذشت.

ـ همه‌ی این الوات و اراذل راه‌آهن چوب لای چرخ‌های ما می‌گذارند. حساب این را نکرده‌اند که اگر موفق بشوم می‌دهم از هر ده‌تاشان یکی را دار بزنند. گزارش کریموف را بخوانید.

تو مدتی که رومانوفسکی سرش به‌خواندن گرم بود و دست پت‌وپهن‌اش را به‌صورت چرب و پف‌آلودش می‌کشید کارنیلوف با عجله چنین نوشت:

"قابل توجه آتامان
آلکسه‌ی ماکسیموویچ کاله‌دین
نوواچرکاسک

مفاد تلگرام شما خطاب به‌دولت موقت به‌اطلاع من‌هم رسید.
قزاقان پرافتخار دن که در مبارزه‌ی بی‌ثمر با خائنان و نامردان کاسه‌ی صبرشان لب‌ریز شده سلاح به‌کف در برابر فاجعه‌یی که وطن را مورد تهدید قرار داده از آزادی و حیات کشور خود که به‌برکت مجاهده و به‌قیمت خون خودشان به‌چنین عظمتی رسیده است به‌دفاع برخاسته‌اند. تماس‌های ما تا چندی دیگر به‌شکلی تنگاتنگ برقرار خواهد بود. از شما متوقعم همچنان که وطن‌پرستی و شرف قزاقی‌تان به‌شما حکم می‌کند در توافق با من عمل نمایید.
نمره ۶۵۸ ـ ۲۹ اوت ۱۹۱۷
ژنرال کارنیلوف"

نامه را که تمام کرد به‌رومانوفسکی گفت:ـ این تلگرام را فوری مخابره کنید.

ـ مایلید یک تلگرام دیگر هم به‌پرنس باگراتیون Bâgrâtiyon بزنم که راه‌اش را از زمین ادامه بدهد؟

ـ بله بله.

بعد از یک‌لحظه سکوت رومانوفسکی با قیافه‌ی متفکر درآمد که:ـ به‌عقیده‌ی من، لاور گئورگیه‌ویچ، تا حالا هیچ دلیل عمده‌یی برای بدبینیِ ما وجود ندارد. شما جریان حوادث را درست بررسی نمی‌کنید.

کارنیلوف برای گرفتن پروانه‌ی کوچک کاسنی‌رنگی که دورش چرخک می‌زد به‌هر طرف چنگ می‌انداخت و مشت‌اش را تو هوا می‌بست. پروانه بر اثر جریان هوا تلوتلو می‌خورد، با بال‌های گسترده پایین می‌سرید و سعی می‌کرد خودش را به‌پنجره‌ی باز برساند. کارنیلوف بالاخره قاپیدش، نفس راحتی کشید و به‌پشتیِ صندلی تکیه داد.

رومانوفسکی منتظر جواب نظر خودش بود اما کارنیلوف با لب‌خند عبوس و متفکری گفت:ـ دی‌شب خواب دیدم تو سپاه تفنگدارها فرمانده یک تیپ‌ام. تو کوه‌های کارپات دست به‌حمله زده بودیم. من و ارکان حربم رسیدیم به‌یک سامانه‌ی زراعتی. یک پیره‌مرد روته‌نیایی Ruteni[1] با لباس پلوخوری‌اش به‌استقبال‌مان آمد به‌من شیر تعارف کرد کلاه‌نمدیِ سفیدش را برداشت و به‌آلمانیِ بسیار فصیحی به‌ام گفت: «بخور حضرت اجل، این‌شیر خواص درمانیِ فوق‌العاده‌یی دارد.»ـ شیر را خوردم. از این‌که یارو همین‌جور خودمانی تاپ‌تاپ می‌زد روشانه‌ام هیچ تعجب نمی‌کردم. بعد تو کوه‌ها راه افتادیم منتها دیگر در کارپات نبودیم، جایی در افغانستان تو یک جاده‌ی بُزرو بودیم... بله دقیقاً یک جاده‌ی بُزرو که همین‌جور از زیر پامان سنگ‌ریزه و قلوه‌سنگ پایین می‌ریخت و زیرپامان از پشت یک گردنه تو نور سفید آفتاب منظره‌ی بسیار زیبایی از مناطق جنوبی پیدا بود...

نسیم سبکی که از پنجره‌ی چارتاق می‌زد تو کاغذهای روی میز را تکان می‌داد. نگاه مه‌گرفته و دور کارنیلوف جایی آن‌سوی دنیِپر، در شیب آب‌کندهایی سرگردان بود که جابه‌جا چمن‌زارهایی قطع‌شان می‌کرد.

رومانوفسکی نگاه او را دمبال کرد و خودش هم با آهی که به‌گوشی نرسید چشم به‌درخشش میکاوار دنیِپر دوخت که از آرامش هوا شیشه‌گون بود و به‌سوی کشت‌زارهای دَمه‌گرفته‌یی می‌سرید که پنداری خزانِ نزدیک، به‌عطوفت، سایه‌های خفیفی بر آن می‌انداخت.

---

۱. روته‌نی Ruthenie، منطقه‌ی قدیمیِ شرق چکسلواکی واقع در دامنه‌های کوه‌های کارپات که در ۱۹۳۹ ضمیمه‌ی مجارستان شد و در ۱۹۴۵ به‌شوروی (جمهوری اوکراین) تعلق گرفت.

۱۷

واحدهای سپاه سوم سوار لشکر بومی که به‌پتروگراد اعزام شده بود با فاصله‌های بسیار دور از همی طول هشت خطِ راه‌آهن را اشغال کرد. ره‌ول Revel و وه‌زنبرگ Vezenberg و ناروا Nârvâ و یامبورگ Yâmburg و گاچینا Gâcina و سام‌رینو Sâmrino و وی‌ریت‌سا Viritsâ و چوداوو Cudâvo و گدوف Gdof و نووگورود Novgorod و دنو و پسکوف و لوگا Lugâ ، و مجموعاً همه‌ی ایستگاه‌های میانی و خطوط توقف ایستگاه‌های دیگر در اشغال قطارهایی بود که یا به‌کندی حرکت می‌کردند یا راه را بند آورده بودند. هنگ‌ها از اطاعت فرماندهیِ کل سرپیچی می‌کردند. اسواران‌های جداجدا هرجور ارتباط را بین خودشان از دست می‌دادند. سپاه سوم و لشکر بومی که به‌هم پیوسته بود می‌خواست همان ضمنِ حرکت درهم ادغام بشود و نیروی واحدی تشکیل بدهد، و علت اصلیِ بالا گرفتن هرج و مرج همین بود: می‌بایست بعض واحدها را جابه‌جا کنند، بعض واحدها را به‌صورت یک واحد درآرند و چند قطار را در یک‌نقطه تمرکز بدهند و همه‌ی این‌ها موجب شلوغ پلوغی و صدور اوامر بی‌معنیِ غالباً ضدونقیض می‌شد و جو حاکم را که همین‌جوری هم آش شله قلمکار بود تیره‌تر و عصبی‌کننده‌تر می‌کرد.

دسته‌های کارنیلوف لاک‌پشت‌وار به‌طرف پتروگراد می‌رفت، با مخالفت کارگرها و کارمندهای راه‌آهن برخورد می‌کرد و مدام مجبور می‌شد سد و بندهای تازه‌یی را از پیش پا بردارد. این بود که در نقاط ارتباطی گیر می‌کرد باعث ازدحام می‌شد و از حرکت باز می‌ماند.

قزاق‌های دن و اوسوری و اورنبورگ Orenburg و نرچینسک Nercinsk و آمور Âmur و اینگوش‌ها و چرکس‌ها و اوسه‌تی‌ها و داغستانی‌ها را با شکم خالی کنار اسب‌های گرسنه‌ی بدون زین در قفس‌های قرمزشان تو هم چپانده بودند. قطارها ساعت‌های متمادی تو ایستگاه‌ها منتظر می‌ماندند. افراد مثل دسته‌های ملخ از واگن‌ها می‌زدند بیرون ساختمان ایستگاه را پُر می‌کردند رو خط‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و هرچیز قابلِ خوردنی را که از چنگ قطار قبلی قسر جسته بود به‌نیش می‌کشیدند. خرمن و سرِدرختیِ مردم را می‌چاپیدند و ته امبارهای ارزاق و دکه‌های فروش آذوقه را بالا می‌آوردند.

نوارهای زرد و سرخ قزاق‌ها و نیم‌تنه‌های رعنای دراگن‌ها و چرکس‌کاهای کوه‌نشین‌ها... طبیعت یک‌نواخت شمال تا چشم داشت ترکیبی به‌این پُرباری از رنگ‌ها ندیده بود.

روز ۲۹ اوت نزدیک پاولوفسک Pâvlofsk سپاه سوم سوار لشکر بومی که زیر فرمانِ پرنس گاگارین بود با دشمن تماس گرفت. هنگ‌های اینگوش و چرکس که قوای طلیعه‌ی سپاه را تشکیل می‌داد با رسیدن به‌پلی که ریل‌هایش برداشته شده بود از قطار آمده بودند پایین و با اسب به‌سمت تسارس کویه‌سه‌لو راه افتاده بودند. گشتی‌های اینگوش تا ایستگاه سام‌رینو Samrino پیش رفتند. آن دو هنگ دیگر آهسته جلو می‌رفت و به‌انتظار رسیدن باقیِ واحدهای فوج بود که خود آن‌ها هم در دنو چشم‌شان به‌ساعت مانده بود که کی راه بیفتند. تعدادی از واحدها هنوز حتا به‌این ایستگاه هم نرسیده بودند.

پرنس باگراتیون فرمانده لشکر بومی که جرات نمی‌کرد خطر حرکت از راه زمینی به‌سمت وی‌ریت‌سا Viritsâ را قبول کند به‌انتظار تمرکز باقیِ واحدها تو یک ملک اربابیِ نزدیک ایستگاه بادِ پا در می‌کرد. روز پیش، ۲۸ اوت، از ارکان حرب جبهه‌ی شمال رونوشت این تلگرام به‌دست‌اش رسیده بود:

„انتظار دارم امریه‌ی زیر از طرف فرماندهیِ عالیِ قوا به‌مقامات مورد نظر ابلاغ گردد: ۱) فرماندهیِ سپاه دن، ۲) فرماندهیِ سپاه اوسوری، ۳) فرماندهیِ لشکر بومیِ قفقاز. ـ

چنان‌چه قوای ما بر اثر حوادث غیرمترقبه نتواند با راه‌آهن به‌حرکت ادامه دهد فرمانده عالی امر می‌کند ادامه‌ی راه با اسب صورت گیرد.

شماره‌ی ۶۴۱۱ ـ ۲۷ اوت ۱۹۱۷
رومانوفسکی“

حدود ساعت نُه صبح باگراتیون با تلگراف به‌کارنیلوف اطلاع داد که ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه به‌وسیله‌ی سرهنگ باگراتونی Bâgrâtuni رییس ارکان حرب منطقه‌ی نظامیِ پتروگراد از کرنسکی دستوری دریافت کرده است مبنی بر عودت دادن کلیه‌ی سربازان. علاوه بر آن باگراتیون اطلاع داد که قطارهای حامل قوا میان توقف‌گاهِ

سبقتِ[1] گاچ‌کاGacka و ایستگاه اوره‌دژ Oredez متوقف شده است چون طبق دستور دولتِ موقت از تسلیم کلید عبور[2] به‌قطارها خودداری می‌کنند. و باگراتیون علی‌رغم پاسخ کارنیلوف به‌عبور از راه زمینی اقدام نکرد و به‌ارکان حرب‌اش دستور داد مجدداً سوار قطار شوند. پاسخ کارنیلوف این بود:

"برای توجه پرنس باگراتیون:
به‌حرکت با قطار ادامه داده شود و اگر این‌کار میسر نباشد از راه زمینی در جهت لوگا حرکت و خود را کاملاً در اختیار ژنرال کریموف قرار دهید."

هنگی که پیش از آن محل خدمت یوگنی لیست‌نیتسکی بود با هنگ‌های دیگری که سپاه یکم قزاق را تشکیل می‌داد از راه ره‌ول ـ وه‌زنبرگ ـ ناروا به‌طرف پتروگراد پیش می‌رفت. روز ۲۸ اوت ساعت پنج بعدازظهر قطاری حامل دو اسواران هنگ به‌ناروا رسید و رییس قطار اطلاع پیدا کرد که حرکت در طول شب غیرممکن است چون بین ناروا و یامبورگ در خط خراب‌کاری شده. یک واحد از گردان راه‌آهن با قطار مخصوص به‌محل رفته و خط تا فردا صبح، آن‌هم در صورتی که بتوانند تعمیرش کنند، باز نمی‌شود. رییس قطار خواهی‌نخواهی تسلیم شد با خلق تنگ به‌واگن‌اش برگشت جریان را به‌صاحبمنصب‌ها گزارش داد و نشست به‌چایی خوردن.

شبی شد به‌تاریکیِ گور با سوز خلنده‌یی از خلیج. افراد تو واگن‌ها نجواکنان بحث می‌کردند و اسب‌ها که از سوت لکوموتیف‌ها دست و پاشان را گم کرده بودند به‌کف واگن‌ها سم می‌کوبیدند. صدای جوان قزاقی تو ظلمات به‌شکایت دل ناله سر داد:

الوداع ای‌لانه‌ی‌جان، الوداع!
الوداع ای‌شهرِ جانان، الوداع!

از سرِ شب، پیش از این، تا صبح‌گاه
می‌چشیدم شهد آن گلبرگ را
از سرِ شب، حال، تا آغازِ روز
می‌کشم تلخ انتظار مرگ را.

۱. ایستگاهی با چند خط که قطاری می‌تواند بر یکی از آن‌ها توقف کند تا قطار عقبی بتواند از آن سبقت بگیرد.
۲. کلید عبور. کلیدی که قطار بدون در دست داشتن آن نمی‌تواند ایستگاه را ترک کند.

مردی از پشت سیاهیِ عظیم امبار کالای ایستگاه بیرون آمد. ایستاد و به‌آواز تلخ گوش داد. خطوط فولادی را که در نور زرد چراغ‌ها بُره‌بُره شده بود واسُکید و با قدم‌های مطمئن به‌طرف قطار رفت. صدای پاها که رو تراورس‌ها طنین نرمی داشت رو خاک‌رس کوبیده شده خفه می‌شد. وقتی جلو آخرین واگن رسید قزاقی که آن‌دم ایستاده بود و می‌خواند آوازش را برید و صدا زد:ـ کی هستی سیاهی؟

عابر همان‌جور که می‌گذشت با لحن سربالا جواب داد:ـ به‌تو چه مربوط است؟

ـ نصف‌شبی ولگردی‌ات گرفته، ها؟ ما خواهر دله‌دزدها را عروس می‌کنیم. می‌گردی چی کش بروی؟

عابر بی‌این‌که جواب‌اش بدهد به‌کمرکش واگن رسید سرش را از در نیمه‌باز برد تو پرسید: ـ اسواران چندم‌اید؟

چند نفر ریش‌خندکنان تو تاریکی گفتند:ـ اسواران غریب‌تپان!

ـ دارم جدی می‌پرسم.

ـ اسواران دوم.

ـ جوخه‌ی چهارم کجا است؟

ـ واگن ششم از سرِ قطار.

پای درِ واگن ششم سه‌تا قزاق سیگار دود می‌کردند. یکی چمبک‌زده دوتا سرپا. در سکوت به‌کسی که نزدیک می‌شد نگاه کردند.

ـ قزاق‌ها سلام!

قزاق‌ها که قیافه‌ی تازه‌رسیده را وا می‌رسیدند جواب دادند سلام.

ـ نیکیتا دوگین Nikita Dugin زنده است؟ این‌جا است؟

مردی که چمبک‌زده بود با صدای پر درآمد که:ـ آره، منم. (پاشد و ته سیگار را زیر پا له کرد.) به‌جا نمی‌آرم‌ات. مال کدام واحدی؟ از کجا می‌آیی؟

صورت پر ریش‌اش را آورد پیش رفت تو نخ قیافه‌ی طرف که پالتو و کاسکتِ مچاله‌ی سربازی داشت و یکهو با تعجب داد زد:ـ ایلیا! بونچوک! تو کجا این‌جا کجا داداش؟

دست پرموی بونچوک را گرفت تو دست زبرش خم شد طرف‌اش آهسته به‌اش گفت:ـ این‌جا بچه‌ها همه از خودمان‌اند. خیال‌ات راحت باشد... خب، این‌جوری از کجا پیدات شد؟ د حرف بزن آخر ناقلا!

بونچوک با همه دست داد و با صدای رگ‌رگ‌اش که مثل چُدن سنگین بود گفت:ـ از پتروگراد می‌آیم. به‌زحمت توانستم پیداتان کنم. موضوع مهمی در جریان است که باید راجع به‌اش صحبت کنیم. از این‌که سرومروگنده پیدات کرده‌ام خیلی خوش‌حال‌ام.

لب‌خند می‌زد و دندان‌هاش تو مربع خاکستریِ صورت گنده‌اش با آن پیشانیِ پت‌و پهن و چشم‌هایی که از حرارت شادی می‌درخشید سفید می‌زد.

صدای شش‌دانگ خواننده‌ی ریشو درآمد که:ـ صحبت کنیم؟ تو با این‌که صاحبمنصبی از صحبت با ما عارت نمی‌آید. ممنون‌ات‌ایم ایلیا، خدا حفظات کند! حرفی که بوی محبت بدهد کم‌تر به‌گوش ماها می‌رسد آخر. (صداش از خنده‌ی صاف و صادق کودکانه‌یی می‌لرزید.)

بونچوک هم با همان لحن شوخ جواب داد:ـ برو بابا تو هم! مدام به‌آدم می‌زنی. ریش‌ات به‌سوراخ ناف‌ات رسیده و باز دست از لوده‌گی برنمی‌داری.

ـ خب، ریش را هر وقت آدم بخواهد می‌تواند بشاشد توش... حالا بگو ببینیم تو پتروگراد چه‌خبر است، شورش شده؟

بونچوک پیشنهاد کرد بروند تو واگن.

رفتند تو. دوگین لِنگ یکی از قزاق‌ها را گرفت کشید آهسته گفت:ـ بچه‌ها برپا! آدم جالبی آمده دیدن‌مان. یاالله نظامی‌ها، آقادایی‌ها را بجمبانید!

قزاق‌ها غرولندکنان پاشدند. دست گنده‌یی که بوی توتون و عرق اسب می‌داد با احتیاط تو تاریکی صورت بونچوک را که سر زینی نشسته بود لمس کرد و صدای بمی به‌غلظت روغن پرسید:ـ بونچوک است؟

ـ آره. تو خودت چیکاماسوف Cikâmâsof نیستی؟

ـ خود خودش است. سلام رفیق.

ـ سلام.

ـ بروم پی بچه‌های جوخه‌ی سه.

ـ خُب، خُب. پس بپَّر...

بروبچه‌های جوخه‌ی سه جز دوتا که پهلوی اسب‌ها ماندند بقیه همه آمدند. یکی‌یکی با علاقه می‌پریدند سمت بونچوک دست پُرپینه‌شان را دراز می‌کردند طرف‌اش، خم می‌شدند که صورت گنده‌ی جدی‌اش را ببینند. گاهی بونچوک صداش

می‌کردند گاهی میت‌ریچ Mitric گاهی هم ایلی‌یوشا Iliyuša اما همه‌ی صداها طنین گرم و برادرانه‌ی واحدی داشت.

حالا واگن گرمای خفه‌کننده‌یی پیدا کرده بود. لکه‌های روشنایی رو تخته‌های دیواره می‌رقصید. سایه‌های غول‌آسایی آن‌رو می‌جمبید و کوچک و بزرگ می‌شد و فانوس نفتیِ پُردود نورِ چربی می‌پراکند.

بونچوک را با دقت جای روشنی نشاندند دورش حلقه زدند. نزدیک‌تری‌ها چمباتمه، دورتری‌ها وا ایستاده.

دوگین صدای شیپوری‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ ایلیا میتریچ، کاغذت همین آخری‌ها دست‌مان رسید اما می‌خواهیم به‌مان بگویی که الان چه‌کار باید بکنیم و راه‌وچاه درست را نشان‌مان بدهی. ما را دارند می‌برند پتروگراد. حالا به‌عقیده‌ی تو تکلیف ما چیه؟

قزاقی که دم در واایستاده بود و به‌نرمه‌ی پرچین و چروک گوش‌اش حلقه‌یی آویزان بود (همانی‌که یک‌وقت، درست همان‌روز که لیست‌نیتسکی چایی دم کردن رو خاک‌ریز سنگر را غدغن کرده بود با سرپیچی از فرمان کفرش را درآورده بود) شروع کرد به‌گفتن:

ـ اوضاع از این قرار است میتریچ. ببین: مدام تبلیغاتچی‌های رنگ به‌رنگی سروکله‌شان پیدا می‌شود زیر گوش‌مان می‌خوانند که: الحذر از رفتن به‌پتروگراد!ـ به‌مان می‌گویند: نباید بگذاریم ما را به‌جنگ برادرهامان بکشند و، هزار از این‌جور حرف‌ها... شنیدن را که، خب، حرف است و می‌شنویم. اما اعتماد زیادی نداریم. غریبه‌اند و نمی‌دانیم چه نیتی دارند و می‌خواهند ما را به‌کجا بکشانند. هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناسد... از طرفی حساب می‌کنیم می‌بینیم اگر از امر کارنیلوف سر بپیچیم هم چرکس‌ها را می‌کشد می‌آورد سر ما و، آش همان و کاسه همان: باز نتیجه جنگِ برادرکشی است... اما تو مثل خودمانی. قزاق هستی و اعتمادمان به‌تو بیش‌تر است. حتا از این‌که برداشتی از پتروگراد واسه‌مان کاغذ نوشتی و روزنامه فرستادی کلی ممنونت‌ایم... تا یادم نرفته بگذار این را هم گفته باشم که چون کاغذ کم داریم، با آن روزنامه‌ها...

یکی از قزاق‌ها با تنفر پرید وسط حرف‌اش که:ـ زر زر چیه؟ یاوه‌ها چیه که به‌هم می‌بافی، کره‌خر؟ چون سواد خواندن نداری خیال می‌کنی همه مثل خودت کس‌خل‌اند؟... انگار روزنامه را فقط واسه این می‌گیرند که باش سیگار بپیچند!... ایلیا

میتریچ، اولِ اول همه‌چیزش را خواندیم به‌خدا، همچین از سین سلام تا ظِیّنِ خداحافظ‌اش را...

ـ کثافت که هرچی به‌دهن‌اش برسد می‌گوید!

ـ واسه پیچیدن سیگار!... هه، واقعاً که! نه والله بی‌شوخی.

ـ آدمی که این‌قدر بی‌شعور باشد...

قزاق گوشواره‌یی واسه راست و ریس‌کردن گفته‌اش به‌تسمه‌تقلا افتاد:

ـ آخر بچه‌ها، منظور من این نبود که. البته که روزنامه را اول می‌خوانیم...

ـ عجب! سرکار خودتان تنهایی «می‌خوانید»؟

ـ من سواد خواندن ندارم. عرضم این است که روزنامه‌ها را اول می‌خواندیم، بعد با آن‌ها سیگار می‌پیچیدیم.

بونچوک که روی زین نشسته بود با لب‌خند دُزده قزاق‌ها را نگاه می‌کرد. خوش نداشت نشسته حرف بزند: پاشد پشت به‌فانوس ایستاد آهسته و با دقت شروع به‌صحبت کرد:

ـ شما تو پتروگراد هیچ‌کاری ندارید. شورشی هم از بیخ در کار نیست. می‌دانید شما را واسه‌چی می‌فرستند آن‌جا؟ می‌فرستندتان زیرابِ دولت موقت را بزنید و کلّه‌پاش کنید. فقط همین! ... کی می‌فرستدتان؟ ـ ژنرال کارنیلوفِ طرف‌دار تزار... چرا کندن کلکِ کرنسکی را لازم می‌بیند؟ـ چون می‌خواهد خودش جایش را بگیرد... پس خوب حواس‌تان را جمع کنید قزاق‌ها! خیال دارند یوغ چوبیِ گردن‌تان را بردارند، عوض‌اش چی؟ عوض‌اش یک «یوغ فولادی»ی خوش‌گل بگذارند جاش. آدم عاقل، خیلی که مجبور باشد، از میان دوتا مرض کدام یکی را انتخاب می‌کند؟ آنی را که سبک‌تر است: مگر نه؟... خودتان کلاه‌تان را قاضی کنید: زمان تزار، هم می‌زدند تو سرتان، هم وادارتان می‌کردند جان‌تان را واسه خاطر تزار بیندازید تو خطر. تو دوره‌ی کرنسکی هم همان‌جور جان‌تان کف دست‌تان است گیرم دیگر تو سرتان نمی‌زنند. اما بعد از کرنسکی، وقتی بالشویک‌ها به‌قدرت برسند اوضاع به‌کلی ریخت دیگری پیدا می‌کند: بالشویک‌ها جنگ نمی‌خواهند. اگر قدرت دست آن‌ها بیفتد فوری جنگ را تمام می‌کنند. من طرف کرنسکی نیستم که با شیطان از یک پستان شیر خورده. این‌ها همه‌شان دو سرِ یک کرباس‌اند. (لب‌خندی زد و عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد.) اما به‌تان توصیه می‌کنم خون کارگرها را نریزید. اگر کارنیلوف بازی را ببرد، روسیه تا زانو تو خون فرو می‌رود و دیگر مشکل می‌شود قدرت را از چنگ‌اش

درآورد داد دست توده‌ی کارگر.

قزاقی که عین خود بونچوک کوتاه‌قد و زورمند بود از آن پشت‌مشت‌ها گفت:ـ یک‌دقیقه نگه‌اش‌دار ایلیا میتریچ! (سینه‌یی صاف کرد دست‌هایش را که به‌کنده‌ی بلوط پیر باران‌شسته‌یی می‌مانست به‌هم مالید و چشم‌های خندان سبز روشن و نوچ‌اش را به‌بونچوک دوخت:) تو گفتی یوغ اما نگفتی وقتی بالشویک‌ها سوار شدند چه‌جور یوغی رو گردن ما می‌گذارند.

ـ بگو ببینم: تو به‌دست خودت یوغ به‌گردن‌ات می‌گذاری؟

ـ چه‌طور به‌دست خودم؟

ـ چون معنیِ سوآل تو این است که با بالشویک‌ها کی به‌قدرت می‌رسد... تو!... اگر تو یا دوگین یا آن رفیق بغل‌دستی انتخاب بشود در واقع کی پیروز شده؟ خب معلوم است: شورا!... متوجه شدی؟

ـ اما آن بالابالایی کیه؟

ـ چه‌فرقی می‌کند؟ آن بالای بالا هم همان کسی می‌نشیند که تو انتخابات به‌اش رای داده‌اند ... اگر تو انتخاب شده باشی، خب تو آن بالا هستی، و مثل این است که ما پیروز شده باشیم.

ـ نه! جدی می‌گویی میتریچ؟

قزاق‌ها زدند زیرخنده و همه باهم افتادند به‌بحث کردن. حتا قراول هم در را ول کرد آمد قاتی بحث‌ها شد.

ـ اما مزه‌ی دهن‌شان راجع به‌زمین‌ها چیه؟

ـ یعنی زمین‌مان را نمی‌آیند ازمان بگیرند؟

ـ جنگ را چی؟ تمام‌اش می‌کنند یا فقط وعده‌اش را می‌دهند که رای جمع کنند؟

ـ لُب مطلب را واسه‌مان بگو.

ـ همچین تا خرخره گیر کرده‌ایم توی مه!

ـ دیروز یک ملوان چوزموری گیر آوردیم که جات خالی سیاحت کنی ببینی تخمِ‌سگ چه خشتکی واسه کرنسکی جر می‌داد! موهاش را گرفتیم انداختیم‌اش بیرون.

ـ خیلی خنده‌دار بود. داد می‌زد: «ژُماها ژِدِ انگلابین»[1]

ـ توش مانده‌ایم نمی‌دانیم معنی‌اش چیه: خوردنی است یا پوشیدنی.

---

۱. شماها ضدِ انقلابید.

بونچوک همین‌جور از این سمت به‌آن سمت چرخ می‌زد و قزاق‌ها را با چشم می‌سُکید منتظر بود آرام بگیرند. تردیدی که اول کار در مورد موفقیت اقدامات‌اش داشت از بین رفته بود. حالا با این اطمینانی که از روحیه‌ی قزاق‌ها گرفته بود می‌دانست که یک‌جوری می‌تواند جلو حرکت قطار را بگیرد نگذارد از ناروا جلوتر برود. دیروز وقتی خودش را به‌کمیته‌ی حزبیِ پتروگراد معرفی می‌کرد تا برای تبلیغ میان واحدهای سپاه اول دن که به‌طرف پایتخت در حرکت بودند اعزام بشود به‌موفقیت خودش اطمینانکی داشت اما به‌ناروا که رسید حس کرد اطمینان‌اش لق می‌زند. می‌دانست برای صحبت با قزاق‌ها نباید همان کلمه‌هائی را به‌کار ببرد که دیگران به‌کار می‌برند، و از آن وحشت داشت که شاید نتواند با آن‌ها زبان مشترکی پیدا کند. از نه ماه پیش که به‌میان توده‌ی کارگرها برگشته بود باشان جوش خورده بود و عادت کرده بود که وقتی حرف می‌زند حس‌اش کنند و کلمه به‌کلمه‌ی حرف‌اش را بفهمند اما حالا می‌دید مجبور است با هم‌ولایتی‌های خودش هم زبان دیگری به‌کار ببرد. زبان تقریباً از یاد رفته‌یی را: زبان زمین زراعتی را. و می‌دید نه فقط برای گرم کردن افراد بل‌که برای شعله‌ور کردن‌شان، هم به‌فرزی و زبر و زرنگیِ مارمولک احتیاج دارد هم به‌یک قدرت مجاب‌کننده‌گیِ قوی‌تری که بتواند آن وحشت از نافرمانی را که با گذشت قرن‌ها تو وجودشان تل‌انبار شده از بین ببرد و عادت روزمره‌شان را بشکنند و با معتقد کردن‌شان به‌نیروی برهانِ خودش آن‌ها را به‌دمبال بکشد.

با شروع صحبت آن تردید لغزنده و آن حالت تصنعی را تو صدای خودش شنید. جوری که انگار داشت از بیرون به‌کلمات بی‌رنگ و بوی حرف‌های خودش گوش می‌داد. از ضعفِ قدرت استدلال‌اش به‌وحشت افتاد و به‌نحو دردناکی بنا کرد تو مخ‌اش چکولیدن و برای شکستن و خرد کردن مقاومت آن‌ها پی تکه‌های عظیم کلمات سنگین‌تر گشتن... اما با تلخیِ غیرقابل وصفی حس کرد آن‌چه از لب‌هایش بیرون می‌ریزد جمله‌هایی به‌سبکیِ حباب صابون است و آن‌چه تو سرش می‌جوشد فکرهایی است اخته و لغزنده. عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. حرف می‌زد و در همان حال از سخمه‌ی این فکر به‌عذاب بود که «به‌ام اعتماد کرده‌اند یک‌همچین وظیفه‌ی مهمی را سپرده‌اند دست‌ام، و من دارم فرصت را مفت‌مفت از دست می‌دهم... دوتا کلمه را نمی‌توانم گُلِ هم کنم... چه مرگی‌ام گرفته؟... هرکس دیگری جای من بود هزار مرتبه بهتر حرف می‌زد و بحث را بهتر پیش می‌برد... راستی که خیلی پخمه‌ام!»

استیضاح قزاقی که چشم‌های سبزِ نوچ داشت و موضوع یـوغ را کشـید وسـط چُرت بونچوک را پاره کرد و گفت‌وگویی که سوآل او به‌راه انـداخت تکـان‌اش داد و به‌خودش آورد. گرم‌اش کرد و از این‌که موج خارق‌العاده‌یی از نیرو، گنجی از کلمات درخشان تیز و برنده را بـه‌طرف‌اش انـداخت خـودش از خـودش خـوش‌اش آمـد. هـیجان‌اش را زیـر ظـاهر آرام‌اش پـوشاند. سـوآل‌های دو سـه‌پهلویی را کـه بـا پدرسوخته‌گی مطرح می‌شد بی‌رحمانه معکوس می‌کرد و مذاکره را مثل سواری پیش می‌برد که توسن سرکش غرق کفی را تو نخستین آزمایش سواری‌اش رام خود کرده باشد.

ـ بگو ببینم مجلس مؤسسان عیب‌اش چیه؟

ـ مگر لنین‌تان را آلمانی‌ها نیاورده‌اند؟... وگرنه کجا تورش زدید، تو بازار خنزر پنزری‌ها؟

ـ میتریچ، تو سرخود پاشده‌ای آمده‌ای این‌جا یا فرستاده‌اندت؟

ـ قرار است زمین‌های سیاه‌های قزاق را بدهند به‌کی؟

ـ چرا می‌گویی تو دوره‌ی تزار زنده‌گیِ بدی داشتیم؟

ـ خب مُنشویک‌ها هم طرف توده را دارند. نه مگر؟

قزاق‌ها می‌پرسیدند:ـ مجلس قزاقیِ خودمان مگر یک‌قدرت تـوده‌یی نـیست؟ پس دیگر چه‌لازم کرده برویم زیر بار «شوراها»؟

وقتی قزاق‌ها بعد از توافق بر سر این‌که فردا صبح هر دو اسواران را به‌شرکت در میتینگ دعوت کنند متفرق شدند نصف شب گذشته بود. بونچوک برای خواب همان‌جا تو واگن ماند. چیکاماسوف پهلوی خودش جاش داد و موقع خوابیدن صـلیب‌کشان به‌اش گفت:ـ ایلیا میتریچ، این‌جوری با خیال راحت دراز شده‌ای نباید از ما برنجی ها داداش، ما غرق شپش‌ایم. اگر تن‌ات شپش گذاشت به‌دل‌ات بد نیار. کار ما شپش‌داری در راه خـدا است. شـپش‌هایی پـروار مـی‌بندیم از مـاده‌گـوساله‌های خـال‌ماگـاری Xâlmâgâri چاق‌و چله‌تر. (و پس از مختصر مکثی آهسته پرسید:) لنین از چه مـلتی است ایلیا میتریچ؟ منظورم این است که دنیا آمده و بزرگ شده‌ی کجا است.

ـ لنین روس است.

ـ دِ!

ـ آره خُب، روس است. واقع می‌گویم.

صدای بَمِ چیکاماسوف با لحنی حاکی از مراعات حریف درآمد که:ـ نه داداش. از قرار درباره‌اش چیز زیادی بارت نیست. می‌خواهی بدانی اهل کجا است؟ـ هم‌ولایتیِ خودمان است: قزاق خاک پاک دن! مال طرف‌های سالسک Sâlsk است از استانیتسای وه‌لی‌کاک‌نیاژسکایا Velikâkniyâzeskâyâ. فهمیدی؟ به‌نظر می‌آید خدمت‌اش را تو رَسته‌ی توپ‌خانه کرده. از چیزهای دیگرش هم که بگذریم تنها همان قیافه‌اش داد می‌زند که از قزاق‌های اصیل پایین‌دست دن است: آن چشم هاش... آن استخوان‌های برجسته‌ی لپ‌اش...

ـ این را از کی شنیدی؟

ـ از چندتا قزاق که با هم اختلاط می‌کردند.

ـ نه چیکاماسوف، لنین روس است، مال ایالت سیم‌بیرسک Simbirsk.

ـ نه. نمی‌توانم حرفات را باور کنم. اصلاً باور نمی‌کنم. مگر پوگاچوف قزاق نبود؟ یا استنکا رازین؟ یا یرماک تیموفه‌یه‌ویچ؟ این‌هم مثل آن‌ها. آن‌هایی که کون برهنه‌ها را به‌تزارها شوراندند همه‌شان از دم قزاق بودند. حالا تو می‌خواهی به‌من بقبولانی که این یکی قزاق نیست و مثلاً سیم‌بیرسکی است؟ ببین میتریچ، همچین چیزی حتا شنیدن‌اش هم آدم را دل‌خور می‌کند.

ـ دل‌ات می‌خواست لنین قزاق باشد؟

ـ خُب البته که قزاق است، گیرم عجالتاً رو نمی‌کند. من با یک نگاه به‌قیافه‌ی هرکسی می‌فهمم مال کدام آب و خاک است. (سیگاری گیراند رفت تو فکر و با نفسی که بوی غلیظ توتون نیم‌کوب می‌داد تو صورت بونچوک سرفه کرد:) این میان فقط یک‌چیز هست که مرا به‌فکر می‌اندازد. سر این موضوع هم گاه آن‌قدر بحث کرده‌ام که کارم به‌دعوا کشیده: به‌خودم می‌گویم اگر او مثل ما قزاق است و تو رسته‌ی توپ‌خانه خدمت کرده کجا توانسته همچین سوادی پیدا کند؟ نقل می‌کنند که اول‌های جنگ اسیر آلمانی‌ها شده همان‌جا درس خوانده و هر جور علمی را یاد گرفته اما بعدش که بناکرده کارگرهاشان را شوراندن و ملاهای آلمانی را شکست دادن و از رو بردن، ازش مثل عزرائیل خوف کرده‌اند به‌اش گفته‌اند: «آن کله‌ی گنده‌ات را بردار و برگرد برو خانه‌ات. از ما به‌خیر و از تو به‌سلامت! اگر نه چنان آشوبی تو خانه‌ی ما راه می‌اندازی که دیگر تا عمرمان به‌دنیا هست نتوانیم روبه‌راه‌اش کنیم.»ـ این را به‌اش گفته‌اند و برش گردانده‌اند به‌روسیه. همه‌اش هم از ترس این‌که نبادا کارگرهاشان را بشوراند. از آن همه فن‌حریف‌های ناقلا است داداش! های‌های‌های‌های! (چیکاماسوف این کلمات

آخری را تو تاریکی با لاف و گزاف تمام و با خنده‌ی ته دل به‌زبان آورد.) تو هیچ‌وقت او را دیده‌ای میتریچ؟... نه؟... چه حیف!... به‌نظرم باید کله‌یی داشته باشد یک گنبد... (سرفه‌یی کرد و فواره‌یی دود سرخ از سوراخ‌های دماغ بیرون داد و در حال تمام کردن سیگار گفت:) زن‌ها باید از این‌جور پسرها بیش‌تر بزایند. راستی‌راستی که از آن همه فن‌حریف‌های آب زیرکاه است! تزار که هیچ، باش تا ببینی سر هزار تـا الدنگ‌تـر از تزار را هم زیر آب کند. (آهی کشید.) نه میتریچ، بحث بی‌خود نکن: لنین قزاق است. قایم کردن‌اش برایت چه فایده دارد آخر؟... نه! اگر خودت را بکشی هم از من بـه‌تو سپرده: همچین درختی تو سیم بیرسک سبز نمی‌شود!

بونچوک جوابی نداد. تا دیرگاه با چشم‌های باز خندان بیدار باقی ماند.

خواب‌اش نبرد: شپش‌ها که مثل جرب سوزانی زیر پیرهن‌اش می‌خزیدند جان به‌سرش کرده بودند. چیکاماسوف کنارش آه می‌کشید و خودش را می‌خاراند. اسـبی که مدام از ترس خُرّه می‌کشید نمی‌گذاشت خواب‌اش ببرد. یک‌بار وسط‌های خواب و بیداری بود که اسب‌های خشمناک با شیهه‌های شریرانه سم به‌زمین کوبیدند و به‌جان هم افتادند. صدای زنگ‌دار خواب‌آلودی درآمد که:ـ آرام بگیر کثافت!...هُو... هُو... هُو!

دوگین به‌یک خیز پرید با چیز سنگینی افتاد به‌جان اسبی که نزدیک‌تر بود.

بونچوک که شپش‌ها مغلوب‌اش کرده بودند یک‌بند ایـن‌پهلو آن‌پـهلو مـی‌شد. وقتی یقین پیدا کرد که به‌این مفتی‌ها خواب‌اش نخواهد برد بنا کرد به‌میتینگ فردا فکر کردن. سعی کرد مجسم کند مقاومت صاحبمنصب‌ها چه‌شکلی خواهد داشت. لب‌خند زنان با خودش گفت: «اگر قزاق‌ها یک‌پارچه دست به‌اعتراض بزنند تردیدی نیست که دم‌شان را می‌گذارند روکول‌شان، اما روی‌هم‌رفته از کجا معلوم؟ در هر حال بـاید بـا کمیته‌ی ساخلو تماس بگیرم.»ـ بی‌اختیار به‌یاد یک‌حادثه‌ی جنگ افتاد: حمله‌یی که تو اکتبر ۱۹۱۵ صورت گرفته بود. و حافظه‌اش، چنان‌که انگار خوش داشت به‌آن راه خودمانی و طی شده کشیده شود با اصرار موذیانه‌یی تکـه‌پاره‌های خـاطره را بـه‌هم دوخت: قیافه‌ها را، حالت‌های مهیب روس‌ها و آلمانی‌های کشته شده را، صـداهـای متعددی را که باهم کلنجار می‌رفتند، تکه‌تکه‌ی چشم‌اندازهایی را کـه گـذشت زمـان رنگ‌شان را محو کرده بود، فکرهای به‌زبان نیامده‌یی را که اصـلاً مـعلوم نـبود چـرا به‌خاطر مانده، شلیک توپ‌هایی را که حتا انعکاس‌شان هم به‌زحمت شنیده شده بود، تق‌تق آشنای مسلسل و صدای خشک نوار فشنگ‌اش ـ آن موسیقیِ کامل رزمی را،

طرح نیمه‌محو دهان زن تو دل‌برویی را که روزگاری طرف علاقه بوده و هنوز دل از فرط زیبایی‌اش به‌درد می‌آید و باز، تکه‌هایی از مناظر جنگ را: کشته‌ها و پشته‌های نشست‌کرده‌ی گورهای دست جمعی را...

بونچوک منقلب شد. پا شد نشست و بلندبلند گفت، یا فقط از ذهن‌اش گذشت که: «این خاطرات تا لحظه‌یی که نفس می‌کشم رهام نمی‌کند. نه من تنها، همه‌ی آن‌هایی را که مثل من از جنگ جان به‌در برده‌اند...آخ‌که چه‌جور مثله‌مان کرده‌اند، چه‌جور تو زنده‌گی‌مان شاشیده‌اند!... لعنتی‌ها! لعنت به‌تخم و ترکه‌تان که جنایت شما را مرگ هم جبران نمی‌کند!»

به‌یاد لوشا Lušâ کوچولو افتاد: دخترک دوازده ساله‌ی یک فلزکار اهل پتروگراد که تو جنگ کشته شده بود و زمانی که در تولا تو کارخانه کار می‌کردند باهم رفیق شده بودند... یک شب دخترک را تو بولوار دیده بود که به‌نازکیِ ترکه‌ی بیدی رو نیمکتی نشسته بود زانوهای لاغرش را در کمال بی‌قباحتی واگذاشته بود و سیگار می‌کشید. تو آن قیافه‌ی پژمرده خسته‌گی از چشم‌هاش فریاد می‌زد و از گوشه‌ی لب‌های سرخاب‌مال شده‌اش که بلوغ پیش‌رس آویزان‌شان کرده بود تلخ‌کامی می‌بارید. با صدای رگ‌دار و لب‌خند ساخته‌گیِ آن‌کاره‌ها پرسید: «مرا به‌جا نیاوردید؟»ـ پا شد ایستاد سرش را گذاشت روشانه‌ی بونچوک و مثل بچه‌ی بی‌پشت‌وپناهی زارزار به‌گریه افتاد.

از یاد آن صحنه موج کینه‌ی زهرآلودی مثل گاز خفه‌کننده بیخ گلویش گره خورد. رنگ از رویش پرید و دندان‌قروچه رفت. ناله‌یی کرد و تا مدت‌ها سینه‌ی پشم‌آلودش را مالش داد. لب‌هاش می‌لرزید. به‌نظرش آمد کینه‌ی جوشان درون سینه‌اش مثل حباب رو سطح گدازه‌ی فلز جلو نفس‌اش را گرفته و آن درد ناگهانی را تو پهلوی چپ‌اش زیر قلب به‌وجود آورده.

تمام شب بیدار ماند. آفتاب درآ با رنگ و روی زرد و قیافه‌ی ترش‌تر از همیشه به‌کمیته‌ی کارگران راه‌آهن رفت با آن‌ها توافق کرد که نگذارند قطار قزاق‌ها از ناروا حرکت کند، و یک‌ربع ساعت بعد از آن رفت پی اعضای کمیته‌ی ساخلو شهر.

به‌قطار که برگشت ساعت هشت بود. ترو تازه‌گیِ ولرم هوای صبح را با همه‌ی وجودش حس می‌کرد. از موقعیت احتمالیِ اقدام‌اش و از تماشای آفتاب که از شیروانیِ زنگ‌زده‌ی امبار کالا می‌گذشت و از زنگ موسیقاییِ صدای زنی که جایی می‌خواند

به‌نحو مبهمی احساس سعادت می‌کرد. پیش از سحر رگبار کوتاهِ تندی زده بود. خاک ماسه‌آلود میان خط‌ها خیس بود و شیار آب گذرهایی که رویش مانده بود بوی بی‌نمک باران می‌داد و هرجا که آخرین چکه‌های باران سطح خاک را تُک زده بود چالی‌های کم و بیش خشکی مثل اثر آبله باقی گذاشته بود.

صاحبمنصبی که با پالتو و چکمه‌های گل‌آلود دور و بر قطار می‌گشت به‌طرف بونچوک آمد. بونچوک سلطان کالمیکوف را شناخت و چون نمی‌دانست چه‌کند کمی قدم‌ها را سست کرد. وقتی به‌هم رسیدند کالمیکوف ایستاد و چشم‌های مورب ترکمنی‌اش برق سردی زد.

ـ معین‌نایب بونچوک؟ تو آزاد می‌گردی؟... می‌بخشی که بات دست نمی‌دهم... لب‌ها را سخت به‌هم فشار داد و دست‌ها را فرو کرد تو جیب‌های پالتواش.

بونچوک با خوش‌طبعی جواب داد:ـ پیش‌دستی کردی حریف، چون من‌هم خیال نداشتم با تو دست بدهم.

ـ خب، از ترس کون‌ات این طرف‌ها آمده‌ای یا عاشق‌های سینه‌چاکِ کرنسکی از پتروگراد فرستاده‌اندت؟

ـ بازجویی است؟

ـ نه‌بابا، کنج‌کاویِ مشروعِ حال و روز هم‌قطاری است که از جبهه در رفته.

بونچوک لب‌خندش را خورد و شانه‌یی بالا انداخت:

ـ خیال‌ات را راحت کنم: از طرف کرنسکی نیامده‌ام.

ـ اما جلو خطری که مدام بیش‌تر می‌شود همه‌تان جوری دست تو دست هم می‌گذارید که دل‌آدم واسه‌تان کباب می‌شود. خب، نگفتی این‌جا آمده‌ای چه‌کار، آن‌هم بی‌پاگون وتو پالتو سربازی... (پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید و پرهیب قوزکرده‌ی بونچوک را با تحقیر و ترحم برانداز می‌کرد:) بازاریاب سیاسیِ دوره‌گرد... حدس‌ام درست است؟

این را گفت و بی‌این‌که منتظر جواب بماند شلنگ‌انداز دور شد.

بونچوک جلو واگنی که شب را توش صبح کرده بود به‌دوگین رسید:ـ کجایی پس؟ میتینگ شروع شده.

ـ چه‌طور؟

ـ فرمانده اسواران‌مان سلطان کالمیکوف که رفته بود پتروگراد با یک لکوموتیف

برگشته قزاق‌ها را احضار کرده. همین حالا هم رفت واسه‌شان صحبت کند.
بونچوک کمی با دوگین ماند و توانست از زبان او بفهمد که کالمیکوف یک‌ماه پیش رفته بوده پتروگراد. وقتی باهم به‌طرف محل میتینگ می‌رفتند بونچوک با خودش می‌گفت: «پس این‌هم یکی دیگر از انقلاب خفه‌کن‌ها است که کارنیلوف به‌بهانه‌ی آموزش توپ‌خانه فرستاده‌تش به‌پتروگراد. یک نوچه‌ی دیگر کارنیلوف... بالاخره خواهیم فهمید.»

پشت امبارِ کالا پالتوها و پیرهن‌های سربازی پرچین ماشی‌رنگی ساخته بود. کالمیکوف تو حلقه‌ی صاحبمنصب‌های دیگر بالای چلیکی که آن وسط دمر کرده بودند ایستاده بود با صدای قویِ واضح فریاد می‌زد:
ـ... تا پیروزیِ نهایی! به‌ما اعتماد کرده‌اند و ما هم نشان می‌دهیم که شایسته‌گیِ این اعتماد را داشته‌ایم. حالا من تلگرامی را که ژنرال کارنیلوف خطاب به‌قزاق‌ها مخابره کرده برای‌تان می‌خوانم...
با عجله‌ی زیاد کاغذ مچاله‌یی از جیب نیم‌تنه‌اش بیرون آورد و در گوشی با صاحبمنصب ستون اعزامی چند کلمه‌یی رد و بدل کرد.
بونچوک و دوگین رفتند پیش قاتیِ جمعیت شدند. کالمیکوف با صدای رسایی که خالی از شور و شوقی نبود چنین خواند:

" قزاقان! هم‌وطنان عزیز من!
مگر نه این است که مرزهای روسیه بر استخوان‌های نیاکان شما بسط و گسترش یافته؟ مگر نه این است که روسیه‌ی کبیر قدرت خود را به‌حمیت شما، به‌جنبش عظیم شما، به‌ایثارهای شما، به‌قهرمانی‌های سترگِ شما دلیران مدیون است؟... فرزندان آزاده‌ی دن آرام و کوبانِ زیبا و رودِ سرکشِ تِرِک! شما ای عقابان نیرومند استپ‌ها و کوهسارهای اورال و اورنبورگ و هشترخان و سمیره‌چیه Semireciye و سیبری و سرزمین‌های ماورای بای‌کال و آمور و اوسوری! شمایی که همواره شرف و افتخار پرچم‌ها را در کف پُرکفایت خود داشته‌اید و سرزمین روسیه سرشار از افسانه‌های بلند شاهکارهای پدران و نیاکان‌تان است! امروز بر شما است که به یاریِ وطن بشتابید! من‌دولت موقت را به‌تردید در عمل و ناشایسته‌گی در امر حکومت متهم می‌کنم. من این دولت موقت را متهم می‌کنم که به‌رفتار آلمانی‌ها در کشور ما، چنان‌که گویی در خانه‌ی خویش‌اند، رضا داده است و حادثه‌ی انفجار کازان را شاهد مدعا می‌آورم که در آن نزدیک به‌یک

میلیون خمپاره و دو هزار قبضه مسلسل نابود گردید. بالاتر از این‌ها همه، من پاره‌یی از اعضای دولت را به‌خیانت علن و آشکار به‌وطن متهم نموده بر اتهام خود دلیل و مدرک ارائه می‌نمایم: روز سوم ماه اوت در گردهم‌آییِ سران حکومت در کاخ زمستانی که من خود نیز در آن حضور داشتم کرنسکی و ساوین‌کوف به‌من گوشزد ساختند از آن‌جا که به‌عقیده‌ی آن‌ها در میان وزرای کابینه اشخاص غیرقابل اعتمادی وجود دارند باید برای حفظ اسرار دولتی در گزارشات خود از افشای همه‌ی مسایل خودداری نمایم!ـ خود ناگفته پیدا است که یک‌چنین دولتی کشور گرامیِ ما را به‌نابودی سوق می‌دهد و ناگفته آشکار است که یک‌چنین دولتی به‌هیچ‌وجه لایق اعتماد نبوده و محال است با آن بتوان روسیه‌ی سیاه روزگارمان را نجات ببخشیم... دقیقاً به‌همین جهت است که دیروز هنگامی که دولت موقت در طریق حفظ منافع دشمن‌مان از من خواست مقام فرماندهیِ کل قشون را ترک نمایم، من، منِ قزاق، ناچار شدم به‌خاطر وجدان و شرف خود به‌این تقاضای پلید جواب رد داده مرگ در میدان جنگ را به‌سرشکسته‌گی و خیانت به‌مام وطن ترجیح دهم.

قزاقان، ای شه‌سواران سرزمین روس! شما با من پیمان بسته سوگند یاد نموده‌اید هر وقت حضورتان را برای جان‌فشانی در راه وطن‌مان لازم شمردم بی‌لحظه‌یی درنگ به‌دمبال من حرکت نمایید. امروز ساعت آن آزمایش عظیم فرا رسیده است. وطن در سکرات مرگ به‌سر می‌بردا من تسلیم دستورات دولت موقت نشده برای نجات روسیه‌ی آزاد، برعلیه آن و برعلیه مشاوران غیرمسئولی که وطن را به‌معرض فروش گذاشته‌اند قد برافراشته‌ام.

قزاقان!

شرافت و افتخار قشون‌های دلاورِ دُن را حفظ نمایید و از این طریق وطن و آزادی‌هایی را که انقلاب مقدس به‌شما ارزانی داشته است حفاظت کنید!
از من اطاعت نمایید و فرامین مرا به‌اجراگذارید!
همه به‌دمبال من!

۲۸ اوت ۱۹۱۷
ژنرال کارنیلوف، سردار کل قشون "

خواندن تلگرام را تمام کرد کاغذ را تاه زد و گفت:
ـ عُمالِ بالشویک‌ها و کرنسکی تو حرکت واحدهای ما با قطار راه‌آهن سنگ

می‌اندازند. از مقام سرفرماندهی دستور رسیده که چنان‌چه حرکت با راه‌آهن میسر نباشد خودمان را با اسب به پتروگراد برسانیم. ما همین امروز حرکت می‌کنیم. خودتان را برای پیاده شدن از قطار آماده کنید.

بونچوک آرنج‌ها را با خشونت به‌کار انداخت برای خودش راهی به‌وسط جمعیت باز کرد و به‌حلقه‌ی صاحبمنصب‌ها نرسیده باصدای پرطنین فریاد زد:ـ رفقای قزاق! مرا کارگرها و سربازهای پتروگراد پیش شماها فرستاده‌اند. می‌خواهند شما را برای سرکوب کردن انقلاب به‌یک جنگ برادرکشی بفرستند. اگر خیال دارید برعلیه ملت قدم بردارید، اگر خیال دارید سلطنت را برگردانید خود دانید: راه باز و جاده دراز... اما کارگرها و سربازهای پتروگراد امیدوارند شما قابیل‌های آن‌ها نشوید. با سلام‌های گرم برادرانه برای‌تان پیغام فرستاده‌اند که مشتاق دیدارتان‌اند اما نه رو در رو مثل دشمن، بل‌که کنار خودشان مثل دوست و به‌عنوان متحد...

مهلت ندادند حرف‌اش را تمام کند: غوغای مقاومت‌ناپذیری راه افتاد. کالمیکوف مثل این‌که توفان فریادها جاکن‌اش کرده باشد از بالای چلیک پایین جست در حالی که به‌جلو خم شده بود رفت طرف بونچوک و به‌اش که رسید رو پاشنه‌ها چرخید و فریاد زد:ـ قزاق‌ها! این معین‌نایب بونچوک همان کسی است که پارسال مثل موش گذاشت از جبهه در رفت. همه‌تان هم شاهد بودید. حالا ما باید بایستیم به‌حرف‌های همچین بزدل خائنی گوش بدهیم؟

عربده‌ی بم پرطنین نایب‌سرهنگ سوکین Sukin فرمانده اسواران ششم رو صدای کالمیکوف بلند شد که:ـ این پست‌فطرت را بازداشت کنید! موقعی که ما خون‌مان را نثار می‌کردیم این بی‌شرف پشت جبهه پی سوراخ موش می‌گشت... بگیریدش!

ـ دیر نمی‌شود!

ـ بگذارید حرف‌اش را بزند!

ـ همه حق دارند حرف بزنند. بگذارید موضع‌اش را روشن کند.

ـ بازداشت‌اش کنید!

ـ ما فراری لازم نداریم!

ـ حرف بزن بونچوک!

ـ میتریچ، حالی‌شان کن!

ـ مرگ بر فراری!

ـ خفه‌شو سنده‌سگ!

ـ یاالله بونچوک، دِ یاالله! عوض دهن به‌دهن شدن با آن‌ها حرف بزن!

قزاقِ بالابلند سرتراشیده‌یی که عضو کمیته‌ی انقلابیِ هنگ بود رفت بالای چلیک با شور و حرارت از قزاق‌ها خواست از ژنرال کارنیلوف ـ جلاد انقلاب ـ اطاعت نکنند. ضررهای جنگ با ملت را شرح داد و خطاب به‌بونچوک نتیجه گرفت:ـ اما شما رفیق، تصور نکنید ما هم مثل آقایان صاحب‌منصب‌ها شما را تحقیر می‌کنیم. ما از دیدن‌تان خوش‌حال‌ایم و برای‌تان حرمت قائل‌ایم، یکی از این بابت که نماینده‌ی مردم‌اید یکی از آن بابت که وقتی درجه‌دار بودید به‌افراد توهین نمی‌کردید. واسه ما در حکم برادر بودید و هیچ‌وقت ازتان بدزبانی ندیدیم. فکر نکنید چون ما مردم تحصیل کرده‌یی نیستیم رفتاری را که بامان می‌شود درک نمی‌کنیم: حیوان هم زبان خوش سرش می‌شود چه رسد به‌انسان. ما جلو شما سر تعظیم فرود می‌آریم و ازتان خواهش می‌کنیم پیش‌کارگرها و سربازهای پتروگراد زبان گویای ما باشید به‌شان بگویید دست ما هرگز به‌روی آن‌ها دراز نخواهد شد.

هلهله‌یی برپا شد که به‌غرش غلتان طبل می‌ماند. فریادهای تأیید به‌اوج رسید و بعد آرام فروکش کرد و خاموش شد.

کالمیکوف دوباره رو چلیک تلوتلو خورد و خم و راست شد. از افتخار و شرف «دن سپیدموی» گفت و از «مأموریت تاریخی»ی قزاق‌ها و خونی که صاحب‌منصب‌ها و سربازها «مشترکاً» ایثار کرده‌اند. صداش پس می‌زد و رنگ‌اش مثل مرده پریده بود.

بعد قزاق بور تنومندی جایش را گرفت و بنا کرد ضد بونچوک خطابه خواندن اما نتوانست حرف‌اش را تمام کند. بازوش را گرفتند کشیدندش پایین. چیکاماسوف پرید رو چلیک دست‌ها را مثل هیزم‌شکن‌ها بالا پایین برد و داد زد:ـ ما نه پتروگراد برو هستیم نه از قطار پایین‌بیا. تلگرام می‌گوید قزاق‌ها قول داده‌اند به‌کارنیلوف کومک کنند منتهاش نه‌کسی از ما چیزی پرسیده نه ما به‌کسی قولی داده‌ایم. مگر صاحب‌منصب‌های شورای اتحادیه‌ی صاحب‌منصبان قزاق قولی داده باشند، که در آن‌صورت خودشان می‌دانند: بگذار ژنرال گره‌کوف که دُم تکان می‌دهد خودش تنهایی برود کومک کارنیلوف. هر که بعله را داده حالا برود رو دل‌اش را هم بکشد: خیر پیش!

سخنران‌ها تُندانُند جای هم‌دیگر را می‌گرفتند. بونچوک ساکت ایستاده بود

پیشانیِ عریض‌اش را خم کرده بود. صورت‌اش به‌رنگ گل اُخرا درآمده بود و نبض‌اش به‌شدت تو رگ‌های متورم شقیقه‌ها و گردن‌اش می‌زد. محیط آماده‌ی انفجار آرامش پیدا می‌کرد اما هنوز هم امکان داشت با یک عمل نسنجیده، کار به‌خون‌ریزی بکشد.

سربازهای ساخلو شهر دسته‌دسته به‌ایستگاه می‌آمدند و صاحبمنصب‌ها میتینگ را ترک می‌کردند. یک‌ساعت بعد دوگین نفس‌زنان خودش را به‌بونچوک رساند:ـ میتریچ، چه‌کار باید بکنیم؟... کالمیکوف دارد آشی برامان می‌پزد. دارند مسلسل‌ها را از قطار می‌آرند پایین و یک امربر هم با اسب فرستادند جایی.

ـ یاالله بجمب یک بیست‌تایی قزاق هم با خودت بیار. زود!

کالمیکوف و سه‌تا صاحبمنصب دیگر داشتند پای واگن رییس قطار مسلسل‌ها را بار اسب‌ها می‌کردند. بونچوک پیشاپیش دیگران رفت جلو دست کرد از جیب پالتواش یک‌تپانچه‌ی افسریِ نوِ نو که به‌دقت تمیز و روغن‌کاری شده بود درآورد گرفت طرف صاحبمنصب‌ها:

ـ تو بازداشتی کالمیکوف. دست‌هات را ببر بالا.

کالمیکوف از اسب پرید پایین دست برد طرف جلد تپانچه‌اش اما فرصت نکرد درش بیاورد: گلوله‌یی صفیرکشان از بالاسرش گذشت. بونچوک پیش از شلیک هم یک‌بار دیگر با صدای خفه‌ی خشم‌آلود فریاد زده بود:ـ دست‌ها بالا!

ماشه‌ی تپانچه آهسته تا نیمه کشیده شد، جوری که سر چخماق به‌چشم خورد. کالمیکوف با چشم حرکت‌اش را تعقیب کرد، دست‌ها را بالا برد و در همان حال بند انگشت‌ها را به‌صدا در آورد.

صاحبمنصب‌ها خواه‌ناخواه خلع‌سلاح شدند. یک مسلسل‌چیِ درجه‌دار محترمانه پرسید:ـ شمشیرها را هم می‌گیرید؟

ـ بله.

قزاق‌ها زین اسب‌ها را برداشتند و مسلسل‌ها را به‌واگن برگرداندند.

بونچوک به‌دوگین گفت:ـ برای این‌ها قراول بگذار. تو، چیکاماسوف، باقی‌شان را توقیف می‌کنی همه را می‌آوری این‌جا می‌اندازی‌شان تو این واگن. شنیدی؟ تو و من، دوگین، کالمیکوف را می‌بریم تحویل کمیته‌ی انقلابیِ ساخلو بدهیم. سلطان کالمیکوف لطفاً بیفت جلو.

یک صاحبمنصب که به‌واگن می‌جست با لحن تحسین‌آمیزی گفت: «کارتان

خیلی تمیز بود! خیلی تمیز!»- و بونچوک و دوگین و کالمیکوف را که دور می‌شدند با چشم بدرقه کرد.

□

نایب‌سرهنگ سوکین با نفرت به‌صاحب‌منصب‌ها نگاه می‌کرد و انگشت‌هاش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست از قوطی سیگار بردارد:

- شرم‌آور است آقایان! رفتارمان بچه‌گانه بود. به‌عقل هیچ‌کس نرسید به‌موقع‌اش این مردکه‌ی بی‌قباحت را با تیر بزنند. همان وقتی که کالمیکوف را تهدید می‌کرد با یک گلوله می‌شد قال قضیه را کند!

درجه‌دار با قیافه‌ی گناهکار گفت:- یک‌جوخه بودند. می‌بستندمان به‌گلوله...

صاحب‌منصب‌ها در سکوت سیگار می‌کشیدند و گیج از سرعت حادثه‌یی که اتفاق افتاده بود به هم نگاه می‌کردند.

□

کالمیکوف بی‌این‌که چیزی بگوید مدتی راه رفت و نوک سبیل سیاه‌اش را جوید. لپ چپ‌اش زیر برآمده‌گیِ استخوان گونه مثل جای سیلی می‌سوخت. اهل شهر که عبور این دسته‌ی کوچک را می‌دیدند با تعجب نگاه‌شان می‌کردند می‌ایستادند و آهسته باهم چیزی می‌گفتند. بالای ناروا، آسمان گرفته رنگ‌هایش را از دست می‌داد و در رسیدن شب را اعلام می‌کرد. برگ‌های فروریخته‌ی غان که ماه اوت پشت سر خودش رو زمین باقی گذاشته بود به‌گل‌چه‌های طلای سرخ می‌ماند. توکاها دورِ گمبد سبز کلیسا چرخ می‌زدند. شب که مختصر سوزی همراه داشت جخ پشت کشت‌زارهای تاریک از شفق آن طرف ایستگاه از راه رسیده بود و ابرهای بریده بریده‌ی آغشته به‌سفیداب غروب همچنان در پهن‌دشت بایر آسمان از ناروا به پسکوف و لوگا می‌گریخت. شب از مرزی نامریی می‌گذشت و شفق را واپس می‌راند.

از ایستگاه که گذشتند کالمیکوف ناگهان برگشت به‌صورت بونچوک تف کرد:

- کثافت!

بونچوک خودش را از تف او کنار کشید. ابروها را بالا برد. مشت راست‌اش را که هوای فرو رفتن به‌جیب پالتو داشت مدت درازی تو دست چپ فشرد و همین قدر

به‌زحمت گفت:ـ راه برو!...

کالمیکوف راه افتاد. فحش‌های رکیک می‌داد و کلمات قبیح به‌کار می‌برد. داد می‌زد: «تو یک خائنی... خائن! حق خیانت‌ات را می‌گذارند کف دست‌ات!»ـ برمی‌گشت و حتا گاه نهیب‌زنان قدمی به‌سمت بونچوک برمی‌داشت و بونچوک هر بار با ملایمت می‌گفت:ـ راه برو خواهش می‌کنم... راه‌ات را برو...

و کالمیکوف راه می‌افتاد و مشت گره می‌کرد. مثل اسب مشمشه‌یی برای راه رفتن سُخمه لازم داشت.

رسیدند به‌منبع آب. کالمیکوف دندان‌قروچه‌کنان داد زد:ـ شما حزب نیستید، یک‌مشت آشغالید. کی راه‌تان می‌برد؟ ارکان حرب کُلِ آلمان؟... بالْ / شِه / ویک / ها!...هاه! دسته‌ی کوتوله‌ها! امثال شما اوباش و اراذل را مثل جنده‌ها می‌شود خرید!... بی‌شرف‌ها! بی‌شرف‌ها! ... وطن را فروختید! دستم برسد همه‌تان را به‌یک بندِ تمبان دار می‌زنم! نگویید آن لنین‌تان روسیه را به‌سی‌مارک فروخته [1]: یک میلیون زده به‌جیب و خودش را قایم کرده... جنایت‌کارِ پست فطرت!...

بونچوک دیگر برید. با صدای کش‌دار و لکنت‌زبان داد زد:ـ واایست پای دیوار!

دوگین وحشت‌زده به‌دست‌و پا افتاد:ـ ایلیا میتریچ صبر کن! چی‌کار می‌خواهی بکنی؟ دست نگه‌دار!...

بونچوک که از زور خشم سیاه شده بود و ریخت‌اش به‌کلی برگشته بود افتاد به‌جان کالمیکوف و مشتی‌حواله‌ی گیج‌گاه‌اش کرد. کاسکت‌اش را که از سرش افتاده بود لگد کرد و کشیدش پای دیوار آجریِ سیاه شده‌ی مخزن آب:ـ واایستا این‌جا، فلان‌فلان شده!

کالمیکوف که سعی می‌کرد مقاومت کند زوزه می‌کشید:ـ چه می‌کنی؟ تو... به‌ات اخطار می‌کنم!... حق نداری مرا بزنی!...

پشت‌اش به‌سختی به‌دیوار مخزن خورد. قد راست کرد و تازه موضوع را فهمید:

ـ خیال‌داری بکشی‌ام؟

بونچوک خم شده بود و با عجله سعی می‌کرد تپانچه‌اش را که از چخماق به‌برگردان جیب‌اش گیر کرده بود آزاد کند.

کالمیکوف یک‌قدم آمد پیش و پالتواش را به‌سرعت از بالا تا پایین دکمه کرد:

---

۱. احتمالاً اشاره به‌خیانت یهودای اسخریوتی در انجیل، که مسیح را به‌سی‌پاره‌ی نقره می‌فروشد.

- بزن، مادرسگ! بزن! نگاه‌کن که ببینی یک صاحب‌منصب روس چه‌جوری می‌تواند با چشم باز بمیرد... جلو مر...

گلوله به‌دهن‌اش فرو رفت. طنین خفه‌ی تیر چندبار پشت مخزن آب تکرار شد. کالمیکوف تلوتلو خورد. انگار می‌خواست یک‌قدم دیگر هم پیش بیاید. دست چپ‌اش را برد طرف سر، هیکل‌اش تاه شد، افتاد و دو دندان سیاه شده از خون به‌سینه تف کرد و از زبان‌اش صدای عجیبی درآورد. هنوز پشت‌اش به‌سنگریزه‌های خیس نرسیده بود که بونچوک تیر دیگری شلیک کرد. کالمیکوف پیچید به‌پهلو غلتید و سرش مثل پرنده‌یی که می‌خواهد بخوابد زیر بغل‌اش چپید و هق‌هق کوتاهی کرد.

□

دوگین سر اولین چهارراه خودش را به بونچوک رساند:

- میتریچ... چه‌کار کردی؟... واسه‌چی کشتی‌اش؟

بونچوک شانه‌هایش را چسبید نگاه فولادیِ سنگین‌اش را به‌چشم‌های او دوخت و باصدایی که به‌وضع عجیبی آرام و شمرده بود گفت:- یا آن‌ها یا ما! وسط ندارد. خون عوض خون. یا این یا آن. حالی‌ات شد؟ آدم‌های مثل کالمیکوف را باید از میان برداشت مثل افعی زیر پا له کرد. آن‌هایی هم که دل‌شان به‌حال این‌ها بسوزد مستحق اعدام‌اند. حالی‌ات شد؟ اشک و اَن‌دماغ‌ات راه افتاده که چی؟ محکم باش! جدی باش! اگر قدرت دست کالمیکوف‌ها بیفتد قطارمان می‌کند سینه‌کش دیوار، بی‌این‌که حتا سیگارش را از کنج لب‌اش بردارد. آن وقت تو... بزدل!

دوگین تا مدت‌ها سرش گیج می‌رفت دندان‌هاش به‌هم می‌خورد و پاهای پت و پهن‌اش تو چکمه‌های سوخته‌ی پاره‌پوره به‌هم می‌پیچید.

پس‌کوچه‌های خالی را در سکوت گز می‌کردند. بونچوک گاه‌به‌گاهی بر می‌گشت عقب سرش را نگاه می‌کرد. بالاسرشان خیلی پایین ابرهای سیاه کف‌آلود تو ظلمات به‌طرف مشرق می‌خزید. تو قسمت روشنی در یک گوشه‌ی آسمان ماه اوت، تراشه‌ی ماه مثل چشم سبزی شسته از بارانِ روز پیش نگاهی کجکی می‌انداخت.

سر چهارراه بعدی سربازی و زن شالِ سفید به‌دوشی به‌هم چسبیده بودند. سرباز که زنک را بغل کرده بود او را جلوتر کشید و چیزی به‌گوش‌اش خواند. زن که دست‌ها را به‌سینه‌ی سرباز گذاشته بود هل‌اش داد سرش را عقب انداخت و با صدای

بریده زمزمه کرد: «حرفات را باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم.»ـ و خنده‌ی جوان خفه‌یی سر داد.

۱۸

ژنرال کریموف که کرنسکی احضارش کرده بود روز ۳۱ اوت در پتروگراد خودکشی کرد و بلافاصله، هیأت‌های نماینده‌گیِ قشون او و فرماندهان واحدهای نظامی‌اش به‌قصد اعتراف به‌گناه و تقاضای عفو سر خر را به‌طرف کاخ زمستانی کج کردند. همان‌ها که تا دیروز سایه‌ی دولت موقت را با تیر می‌زدند حالا جلو کرنسکی تا زمین خم می‌شدند و عرض چاکری و وفاداری می‌کردند.

قشونِ روحاً شکست‌خورده‌ی کارنیلوف به‌حال سکرات افتاده بود. واحدهایش هنوز جبراً به‌سمت پتروگراد می‌آمد اما این حرکت دیگر پاک بی‌معنی بود چون کودتای کارنیلوف نفس‌های آخر را می‌کشید. توپ‌های ارتجاع وافِسّیده بود و رییس دولت موقت که فی‌الواقع در این‌چند روز گوشت لپ‌های قرمزش یک‌سره آب شده بود با پاهای گترپوش‌اش ادای مرحوم ناپلئون را درمی‌آورد و تو جلسه‌ی هیأت وزرا از «تثبیت کامل اوضاع سیاسیِ کشور» دم می‌زد.

روز پیش از خودکشیِ کریموف، ژنرال آلکسه‌یف به‌فرماندهی کل منصوب شد. آلکسه‌یف درست‌کارِ باریک‌بین که اوضاع را با منش خود مغایر می‌دید ابتدا این مقام را با قاطعیت تمام رد کرد اما دست آخر فقط به‌امید آن‌که بتواند جلو وخامت سرنوشت کارنیلوف و کسان دیگری را که به‌نحوی در سازماندهیِ شورش دست داشتند بگیرد آن را پذیرفت و بلافاصله هم مستقیماً با ارکان حرب کل تماس گرفت که یکی نظر کارنیلوف را در مورد انتصاب‌اش بفهمد یکی هم رفتن‌اش به‌ارکان حرب کل را به‌او خبر بدهد. مذاکرات خسته کننده‌یی درگرفت که گرچه چند لحظه قطع شد تا یک‌ساعت از شب رفته ادامه پیدا کرد.

کارنیلوف همان‌روز صاحب‌منصب‌های ارکان حرب و محارم و نزدیکان‌اش را جمع کرد. همه به‌این سوآل او که آیا مبارزه با دولت موقت فایده‌یی دارد یا نه پاسخ مثبت دادند تا وقتی که کارنیلوف رو به‌لوکامسکی کرد که تا آن‌لحظه لب از لب وا

نکرده بود و گفت:ـ آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ، لطفاً نظرتان را بگویید.

لوکامسکی در چند کلمه‌ی متین و فشرده اعلام کرد به‌شدت با ادامه‌ی مبارزه مخالف است.

کارنیلوف به‌تندی تو حرف‌اش دوید که:ـ یعنی تسلیم بشویم؟

لوکامسکی شانه‌یی بالا انداخت و گفت:ـ نتایج، خود را تحمیل می‌کنند!

مذاکرات نیم‌ساعت دیگر هم ادامه پیدا کرد. کارنیلوف ساکت بود. آشکارا می‌شد دید تسلط برخود را به‌بهای چه فشاری حفظ می‌کند. ساعتی پس از ختم جلسه لوکامسکی را نزد خود خواست و به‌او گفت:ـ حق با شما است آلکساندر سرگه‌یه‌ویچ. (بند انگشت‌هایش را در کرد و چشم‌های خاموش بی‌رنگ‌اش که انگار روی‌شان خاکستر پاشیده بودند به‌خلاء راه کشید.) بله، هر مقاومتی احمقانه و حتا جنایت‌کارانه است.

مدت درازی با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت. شاید گوش‌هایش را برای آن تیز کرده بود که همهمه‌ی افکار متشتت‌اش را بشنود. پس از مدتی سکوت پرسید:ـ میخاییل واسی‌لیه‌ویچ کی قرار است بیاید؟

ـ فردا.

میخاییل واسی‌لیه‌ویچ آلکسه‌یف روز اول سپتامبر به ارکان حرب کل آمد و همان‌شب کارنیلوف و لوکامسکی و رومانوفسکی را به‌حکم دولت موقت بازداشت کرد. پیش از آن که بازداشت‌شده‌گان به‌هتل متروپل ـ که قرار بود آن‌جا تحت نظر باشند ـ انتقال پیدا کنند آلکسه‌یف بیست دقیقه‌یی با کارنیلوف خلوت کرد. از دفتر که درآمد به‌حدی منقلب بود که به‌زحمت می‌توانست خودش را جمع‌وجور کند.

رومانوفسکی خواست وارد دفتر بشود، خانم کارنیلوف جلوش را گرفت:

ـ عذر می‌خواهم... لاور گئورگیه‌ویچ سپرده کسی پیش‌اش نرود.

رومانوفسکی نگاه سریعی به‌قیافه‌ی وارفته‌ی خانم کارنیلوف کرد و با رنگ و روی برافروخته خودش را پس کشید.

روز بعد ژنرال دنیکین Denikin فرمانده جبهه‌ی جنوب غربی و رییس ارکان حرب‌اش ژنرال مارکوف Mârkof به‌اتفاق ژنرال وان‌نوفسکی Vannofski و ژنرال یردلی Yerdeli فرمانده سپاه ویژه، در بردی‌چف Berdicef بازداشت شدند.

قیام بی‌شکوه کارنیلوف که به‌دست تاریخ خفه شد تو دبیرستان دخترانه‌ی

بیخوف Bixof سر زا رفت. سر زا رفت اما به‌هر حال چیزکی ازش به‌وجود آمد: چون اگر نگوییم نطفه‌ی جنگ داخلیِ آینده و حمله‌ی عظیم برعلیه انقلاب روسیه آن‌جا بسته شد کجا می‌توانیم بگوییم این‌کار شد؟

۱۹

صبح خیلی زود یکی از روزهای آخر اکتبر سلطان لیست‌نیتسکی از سرهنگ فرمانده مستقیم‌اش دستور گرفت با اسواران‌اش پیاده به‌میدان جلو کاخ زمستانی برود.

لیست‌نیتسکی به‌آجودان‌اش دستوراتی داد و خودش با عجله مشغول لباس پوشیدن شد.

صاحبمنصب‌ها خمیازه‌کشان و بد و بیراه‌گویان بلند شدند.

ـ چی شده؟

ـ بالشویک‌ها.

ـ آقایان، کی فشنگ‌های مرا کش رفته؟

ـ کجا می‌رویم؟

ـ می‌شنوید؟ تیراندازی می‌کنند.

ـ تیراندازی کجا بود؟ گوش‌تان عوضی می‌شنود.

صاحبمنصب‌ها رفتند پایین تو حیاط اسواران به‌خط شد. لیست‌نیتسکی با قدم دو از حیاط بردشان بیرون. خیابان نوسکی تا جایی که چشم کار می‌کرد خالی بود. واقعاً از جاهایی صدای تک‌تیر می‌آمد. رو میدان کاخ زره‌پوشی می‌رفت و بر می‌گشت. دم دروازه‌ی بزرگ کاخ دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی کشیک می‌دادند. تو گذرها سکوت بیابان حکم‌فرما بود. اسواران مورد استقبال دسته‌یی از دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی و صاحبمنصب‌های قزاق اسواران چهارم قرار گرفت و یکی‌شان که فرمانده اسواران بود لیست‌نیتسکی را کشید کنار:

ـ همه‌ی افراد اسواران‌تان همراه‌تان‌اند؟

ـ آره، چرا می‌پرسید؟

ـ چون افراد اسواران‌های دوم و پنجم و ششم از دم نیامده‌اند. حاضر نشده‌اند بیایند. فقط مسلسل‌چی‌ها آمده‌اند. افرادتان روحاً در چه حال‌اند؟

لیست‌نیتسکی حرکت کوتاه نومیدانه‌یی کرد:ـ تعریفی ندارند. بد است. اسواران اول و چهارم وضع‌شان از چه‌قرار است؟

ـ گفتم که: نمی‌آیند. می‌دانید امروز ممکن است بالشویک‌ها دست به‌کار بشوند؟ فقط خدا می‌داند چی پیش بیاید! (و باقیافه‌ی غم‌زده آهی کشید:) کاش می‌توانستیم برگردیم دن خودمان شاهد این اوضاع نباشیم.

لیست‌نیتسکی اسواران‌اش را برد به‌حیاط کاخ. افراد تفنگ‌ها را چاتمه کردند و تو محوطه که به‌درندشتیِ یک میدان مشق بود پراکنده شدند. صاحبمنصب‌ها تو یکی از بال‌های دوردست قصر جمع شدند و سیگارکشان بنا کردند باهم بحث کردن.

ساعتی بعد یک هنگ از دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی با گردان زنانه از راه رسیدند. دانش‌جوها تو سرسرای کاخ مستقر شدند و «زنان جنگاور» تو حیاط ماندند. قزاق‌ها دوروبرشان پرسه می‌زدند و متلک‌های چاروداری بارشان می‌کردند. وکیل‌باشی آرژانوف که به‌زن پست‌قدی بند کرده بود تپوکی به‌شانه‌ی پالتو تنگ‌اش زد و درآمد که:ـ بهتر بود می‌رفتی پی بچه زاییدن‌ات ننه‌جان، این کاری که تو می‌کنی مال خایه‌دارها است.

«ننه‌جان» دندانی نشان داد و گفت:ـ راستی؟ مگر تو این‌ورها خایه‌یی سراغ داری؟

دوروبری‌ها کِرّی زدند زیر خنده.

تیوکاونوفِ Tyukâvnof بَذْزن‌بازْ دان می‌پاشید که:ـ خب خوش‌گلک‌ها، شماها هم طرف مایید؟

ـ این پتیاره‌ها را باید گرفت حسابی کتک‌شان زد.

ـ تو را خدا فکرش را بکن: سربازی که بخوابد و لنگ‌اش را واکند!... پوف‌ف!

ـ بهتر نبود تو خانه می‌ماندید؟ حتماً لازم بود بیایید این‌جا؟

ـ تفنگ‌های دولول، مدل همه‌گانی!

ـ از جلو سربازند از عقب نیمه‌کشیش و نیمه همانی که خودم می‌دانم. اه، دل‌ام آشوب شد!

ـ های، زن‌جنگی! لُمبرت را بده تو، اگر نه یک قنداق‌تفنگ مهمان منی.

قزاق‌ها می‌خندیدند و با تماشای زن‌ها نشاط می‌کردند اما طرف‌های ظهر خنده و نشاط از میان رفت. «زنان‌جنگاور» جوخه به‌جوخه مشغول آوردن الوارهای کاج از میدان شدند و گرفتار سنگربندیِ جلو دروازه‌ی بزرگ کاخ. فرمانده‌شان زن نکره‌ی

مردصولتی بود که صلیب سن ژرژی به‌سینه‌ی پالتو خوش‌دوخت‌اش آویزان بود. رفت و برگشت خودرو زره‌پوش تندتر شده بود. دانش‌جوهای مدرسه‌ی صاحبمنصبی صندوق‌های فشنگ و نوارهای مسلسل را سر دست می‌آوردند.

ـ حالا، بچه‌ها، مواظب باشید.

ـ یعنی باید بجنگیم؟

ـ چی خیال می‌کردی پس؟ که آورده‌اندت با گردان زن‌ها بلاسی؟

یک‌عده جمع شده بودند دور لاگوتین. هم‌ولایتی‌هاش، اهل استانیتساهای بوکانوفس‌کایا و اسلاش‌چوفس‌کایا، بحث‌کنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. صاحبمنصب‌ها غیب‌شان زده بود. تو حیاط فقط قزاق‌ها باقی مانده بودند و «زنان جنگاور». مسلسل‌چی‌ها مسلسل‌های دم دروازه‌ی بزرگ کاخ را ول کرده بودند به‌امان خدا. رطوبت، سپرهاشان را کدر کرده بود.

نزدیک عصر نمبار ریز و سردی شروع کرد و قزاق‌ها کم‌کم نگران شدند.

ـ این دیگر چه بساطی است؟ آورده‌اندمان این‌جا با شکم گشنه ول‌مان کرده‌اند رفته‌اند.

ـ باید لیست‌نیتسکی را پیداش کنیم.

ـ امتحان‌اش مجانی است: چپیده تو قصر و جوجه صاحبمنصب‌ها هم ما را آن تو راه نمی‌دهند.

ـ یکی را بفرستیم پی آشپزخانه‌ی صحرایی. باید بیاریم‌اش این‌جا.

دوتا از قزاق‌ها مأمور این‌کار شدند. لاگوتین به‌شان گفت:ـ تفنگ‌هاتان را نبرید. ازتان می‌گیرند.

دو ساعت تمام منتظر ماندند. نه آشپزخانه پیداش شد نه دوتا قزاق‌ها. بعد کاشف عمل آمد سربازهای هنگ سم‌یونوفسکی Semyonofski آشپزخانه‌ی صحرایی را موقعی که از حیاط خانه‌ی محل استقرارش بیرون می‌آمده گرفته‌اند برش گردانده‌اند.

کمی پیش از غروب «زنان جنگاور» که دم دروازه‌ی بزرگ کاخ جمع شده بودند به‌وضع تیراندازی پشت الوارها دراز شدند و از بالای میدان بنا کردند شلیک کردن. قزاق‌ها تو تیراندازی شرکت نکردند: سیگار می‌کشیدند و بی‌حوصله‌گی نشان می‌دادند. لاگوتین اسواران را پای دیوار جمع کرد با دل‌واپسی به‌پنجره‌های قصر نگاهی انداخت و گفت:ـ گوش کنید قزاق‌ها، ما این‌جا هیچ‌کاری نداریم. باید برویم

وگرنه پس دادن تقاص دیگران می‌افتد به‌گردن ما. همین حالا قصر را می‌گیرند زیر آتش. ماها چه‌کاره‌ایم که این‌جا مانده‌ایم؟ صاحب‌منصب‌ها که غیب‌شان زده. ما چه گناهی به‌درگاه خدای مهربان کرده‌ایم که باید این‌جا بمیریم؟ باید برگردیم. ماندن ما این‌جا هیچ دلیل عقلی ندارد. گور پدر دولت موقت هم کرده... عقیده‌ی شماها چیه؟

ـ تا پامان را از حیاط بگذاریم بیرون گاردهای سرخ می‌بندندمان به‌مسلسل.

ـ یکی‌مان را زنده نمی‌گذارند.

ـ امکان ندارد...

ـ باید فکرهامان را بریزیم روهم.

ـ نه. بهتر است تا آخرکار همین تو بمانیم.

ـ مثل گوساله‌ها موقع آغل رفتن‌مان است.

ـ جوخه‌ی ما که راه می‌افتد. خود دانید.

ـ ما هم همین‌طور.

ـ باید چند نفر را بفرستیم پیش بالشویک‌ها. اگر آن‌ها با ما کاری نداشته باشند ما چه‌کاری به‌کار آن‌ها داریم.

اسواران‌های یکم و چهارم به‌هم ملحق شدند. مشاوره‌ی کوتاهی باهم کردند. سه‌تا قزاق، از هر اسواران یکی، از دروازه رفتند بیرون و یک‌ساعت بعد با سه‌تا ملوان برگشتند از روی الوارهایی که جلو دروازه را بسته بود پریدند این طرف با چابکیِ اجباری از حیاط گذشتند آمدند پیش به‌قزاق‌ها سلام کردند. یکی‌شان که جوان و خوش‌برورو بود و سبیل سیاه و بارانیِ دکمه نکرده داشت و پِره‌اش را زده بود پشت سر، رفت میان قزاق‌ها گفت:ـ رفقای قزاق! ما نماینده‌های بحریه‌ی انقلابیِ بالتیک هستیم آمده‌ایم به‌تان پیشنهاد کنیم کاخ زمستانی را ترک کنید. به‌شماها چه‌که از بچه بورژواها و جوجه صاحب‌منصب‌های مدرسه‌یی دفاع کنید؟ از سربازهای پیاده حتا یک نفر حاضر نشده از دولت موقت دفاع کند. برادرهای خودتان، قزاق‌های هنگ اول و چهارم ملحق شده‌اند به‌ما. از شما هر کی با ما است برود سمت چپ.

وکیل‌باشیِ پُردلی از اسواران اول یک قدم آمد پیش گفت:ـ گوش کن برادرجان، رفتن به‌روی چشم، اما اگر گارد سرخ به‌گلوله‌مان بست چی؟

ـ رفقا! ما از طرف کمیته‌ی نظامی انقلابیِ پتروگراد به‌شما قول می‌دهیم که در امان کامل‌اید. هیچ‌کس آزاری به‌تان نمی‌رساند.

یک ملوان دیگر هم که هیکل‌دار و آبله‌رو بود آمد کنار ملوان سبیل مشکی

به‌قزاق‌ها نگاهی انداخت گردن ورزاوارش را چرخاند با مشت به‌سینه‌ی پرعضله‌اش کوبید و گفت:ـ خودمان هم‌راه‌تان می‌آییم. بی‌اعتمادی‌تان دلیلی ندارد. ما که دشمن شما نیستیم. زحمت‌کشان پتروگراد دشمن شما نیستند، دشمن‌تان آن‌جا است... (با شست به‌طرف کاخ اشاره کرد و لب‌خند شریرانه‌یی دندان‌های تنگ‌درزش را بیرون انداخت.)

قزاق‌ها دودل بودند. «زنان جنگاور» می‌آمدند پیش، آن‌ها را نگاه می‌کردند و باز برمی‌گشتند طرف دروازه‌ی اصلی.

یک قزاق دراز ریشو داد زد:ـ آهای زن‌ها، شماها هم همراه ما می‌آیید؟

جوابی نیامد.

لاگوتین با لحن مصمم گفت:ـ تفنگ‌ها را بردارید و... قدم / رو!

قزاق‌ها همه باهم تفنگ‌ها را برداشتند و صف بستند.

یکی از مسلسل‌چی‌ها از ملوان سبیل‌مشکی پرسید:ـ مسلسل‌ها را چی؟ برشان داریم یا نه؟

ـ برشان دارید. پس چی؟ بگذاریم‌شان واسه کادت[1]ها؟

درست موقع راه افتادن قزاق‌ها سروکله‌ی صاحبمنصب‌های هر سه اسواران با هم آفتابی شد. دسته‌ی جمع‌وجوری تشکیل داده بودند و چشم از ملوان‌ها برنمی‌داشتند. قزاق‌ها که به‌صف شده بودند راه افتادند. دسته‌ی مسلسل که چرخ‌های کوچک ماس‌ماسک‌هاشان رو سنگ‌فرش خیس دندان‌قروچه می‌رفت جلو ستون حرکت کرد. ملوانی که پیرهن ملاحی تن‌اش بود کنار جوخه‌ی مقدم اسواران اول راه افتاد. قزاق بور بلندقدی از استانیتسای فدوسه‌یفس‌کایا Fedoseyefskaya که آستین‌اش را چسبیده بود با لحن منقلب آدم‌های گناهکار به‌اش می‌گفت:ـ از همه چی گذشته خیال نکنی ما می‌خواستیم به ضد مردم حرکت کنیم ها... فقط رو اصل ندانم‌کاری گذاشتیم برمان دارند بیارندمان این‌جا. فکر می‌کنی اگر می‌دانستیم می‌آمدیم؟ (و کله‌اش را که کاکل بلندی داشت با غصه تکان می‌داد.) باور کن: خدا به‌سر شاهد است که محال بود قدم از قدم برداریم!

جوخه‌ی چهار آخر همه راه افتاد. دم دروازه‌ی بزرگ که همه‌ی افراد گردان زنانه آن‌جا جمع بودند ایستاد. قزاق هیکل‌مندی رفت بالای الوارها انگشت اشاره‌اش

---

۱. حزب اصلیِ بورژوازیِ روسیه: دمکرات مشروطه‌طلب.ـ این‌نام در واقع از بازیِ با الفاظ و از جمع .K.-D، یعنی حروف اول نام حزب: Konstitusiyonno-Demokrâtiseskâyâ (Pârtiyâ) ساخته شده است.

را که ناخن سیاه درازی داشت خیلی جدی به‌طرف آن‌ها تکان داد:
ـ گوش کنید! ببینید، زن‌های تفنگ‌چی! ما داریم می‌رویم و شماها با آن حماقت ذاتیِ زنانه‌تان این‌جا می‌مانید. باشد. گیرم هوای خودتان را داشته باشید که یکهو خیالات برتان ندارد: اگر از پشت سر به‌ما تیراندازی کنید برمی‌گردیم قیمه قورمه‌تان می‌کنیم. حرفی که دارم می‌گویم صاف و پوست‌کنده است. خب دیگر، بعدها هم را می‌بینیم. خدا نگه‌دار!

از الوارها می‌پرد پایین و همان‌جور که دم‌به‌دم برمی‌گردد عقب سرش را نگاه می‌کند دوان‌دوان خودش را می‌رساند به‌دیگران.

قزاق‌ها به‌وسط میدان رسیده‌اند که ناگهان یکی‌شان برمی‌گردد هیجان‌زده در می‌آید که:ـ نگاه کنید بچه‌ها، یکی از صاحبمنصب‌ها می‌خواهد خودش را برساند به‌ما!

خیلی‌ها همان‌جور به‌حال حرکت برمی‌گردند نگاه می‌کنند. صاحبمنصب قدبلندی به‌دو از میدان می‌گذرد. شوشکه را با دست نگه داشته است و اشاره می‌کند.

ـ آتارش‌چیکوف است، صاحبمنصب اسواران سوم.
ـ کی هست‌اش؟
ـ همان قدبلنده که زیر چشم‌اش زگیل دارد.
ـ می‌خواهد با ما بیاید.
ـ پسر نازنینی است.

آتارش‌چیکوف به‌شتاب نزدیک می‌شود. لب‌خندی که رو صورت‌اش می‌لرزد از همان دور پیدا است. قزاق‌ها می‌خندند و به‌اش اشاره می‌کنند.
ـ آهان... یک‌زور دیگر، جناب سلطان!
ـ بجمب!

تک‌تیری با صدای خشکِ یک کشیده دم دروازه‌ی بزرگ کاخ صدا می‌کند. آتارش‌چیکوف هوا را چنگ می‌زند به‌عقب خم می‌شود و به‌پشت می‌افتد. پاهایش با حرکت ضعیفی به‌هم می‌پیچد. سرش به‌سنگ‌فرش می‌خورد. سعی می‌کند بلند شود. هرسه اسواران چنان‌که انگار فرمانی صادر شده به‌سمت کاخ می‌چرخد. مسلسل‌ها را سوار می‌کنند. همهمه‌ی نوارها بلند می‌شود اما حالا دیگر دم دروازه‌ی بزرگ کاخ و پشت الوارهای کاج پرنده پر نمی‌زند. پنداری «زنان جنگاور» و دسته‌ی صاحبمنصب‌ها را که یک‌لحظه پیش آن‌جا توهم می‌لولیدند تقه‌ی نامنتظر تک‌تیر

یک‌ضرب به‌پرواز درآورده. هرسه اسواران به‌عجله صف می‌بندد و باشتاب به‌راه می‌افتد. دوتا قزاق‌های ته‌ستون می‌رسند به‌محلی که آتارش‌چیکوف درازبه‌دراز به زمین افتاده. و یکی‌شان، خیلی بلند، با صدایی که همه‌ی اسواران بتواند بشنود داد می‌زند:ـ خورده زیر کتف چپ‌اش... همان سر تیر رفته.

صدای پاها قوی‌تر و واضح‌تر می‌شود. ملوان بارانی‌پوش فرمان می‌دهد:ـ به‌چپ / چپ!

ستون می‌گردد و به‌چپ می‌چرخد، و کاخ که خف کرده بی‌این‌که چیزی بگوید می‌گذارد برود پی کارش.

۲۰

پاییز به‌آخر می‌رسید. باران می‌آمد. آفتاب بی‌خون به‌ندرت تو آسمان «بی‌خوف» خودی نشان می‌داد. پرنده‌های وحشی مهاجرت‌شان را از ماه اکتبر شروع کردند. فریاد غمبار و اضطراب‌انگیز غازکلنگ‌ها حتا در دل شب بالای زمین سرد و سیاه طنین‌انداز بود. پرنده‌های مهاجر دسته‌دسته شتابان از جلو اولین یخ‌بندان‌ها و بادهای سردی که از شمال می‌آمد می‌گریختند.

پس از یک ماه‌و نیم که از قضایای کارنیلوف می‌گذشت زندانی‌های «بی‌خوف» هنوز منتظر محاکمه بودند. گرچه در این‌مدت زنده‌گی‌شان هنوز به‌حالت عادی درنیامده بود دست‌کم تو صورت تازه‌اش جا افتاده بود: ژنرال‌ها صبح پس از صرف صبحانه گردش‌شان را می‌کردند، بعد نامه‌هاشان را می‌خواندند، با افراد خانواده یا دوستانی که آمده بودند ملاقات می‌کردند، ناهارشان را که خوردند و خواب بعد از ظهرشان را که کردند هر کدام جداگانه تو اتاق خودش مشغول کار می‌شد. شب‌ها هم معمولاً تو اتاق کارنیلوف دور هم جمع می‌شدند و تا دیروقت باهم به‌مشاوره و مواضعه می‌گذراندند. زنده‌گی تو دبیرستان دخترانه که به‌بازداشتگاه تبدیل‌اش کرده بودند همچین‌ها هم خالی از آسایش و آسوده‌گی نبود.

نگهبانیِ خارج زندان با افراد گارد سن‌ژرژ بود نگهبانیِ داخل با ترکمن‌ها. اگر این موضوع تا حدودی آزادیِ زندانی‌ها را محدود می‌کرد در عوض متضمن یک

امتیاز اساسی هم بود: نگهبانی را جوری ترتیب داده بودند که زندانی‌ها بتوانند هر وقت که اراده کنند بی‌آن‌که کم‌ترین خطری متوجه‌شان بشود به‌سهولتِ آب‌خوردن فلنگ را ببندند. تو تمام مدتی که در بی‌خوف بودند با دنیای بیرون تماس مداوم داشتند. با نفوذی که رو بورژواها داشتند ازشان می‌خواستند هرچه زودتر سروته کارها را هم‌بیارند و محاکمه را جلو بیندازند. تو مدارک قیام تخل‌پخل می‌کردند وضع روحیِ جامعه‌ی صاحبمنصب‌ها را می‌سُکیدند و برای فرار در صورتِ آشی شدنِ اوضاع نقشه می‌کشیدند.

کارنیلوف که می‌خواست ترکمن‌ها را نسبت به‌خودش وفادار نگه دارد با کاله‌دین رابطه برقرار کرد و کاله‌دین به‌درخواست او به‌سرعت برای خانواده‌های دست به‌دهن ترکمن چند واگن گندم فرستاد. برای کومک به‌خانواده‌ی صاحبمنصب‌هایی که تو شورش‌اش شرکت کرده بودند به بانک‌دارهای بزرگ مسکو و پتروگراد نامه‌ی تند و تیزی نوشت و آن‌ها هم از وحشتِ رو شدن روابط مفتضح‌شان سرِکیسه‌ها را شل کردند و به‌شتاب چند ده‌هزار روبلی سلفیدند. تا وسط‌های ماه نوامبر بین او و کاله‌دین مکاتبه برقرار بود. تو نامه‌ی مفصلی که نیمه‌ی ماه اکتبر برای کاله‌دین فرستاد جویای دانستن شرایط و اوضاع و احوال دن شد و از او پرسید در صورت ورودش به‌آن ناحیه عکس‌العمل قزاق‌ها چه‌خواهد بود.ـ کاله‌دین به‌این پرسش جواب دل‌گرم‌کننده داد.

با انقلاب اکتبر کَک به تُمبانِ زندانی‌ها افتاد. از همان فردای انقلاب پیک بود که پشت پیک به‌هر طرف سرازیر شد و هشت روز بعد، بر اثر نگرانیِ بعضی‌ها در مورد سرنوشت زندانیان، از کاله‌دین به دوخانین Duxanin که خودش را نامزد مقام سرفرماندهیِ کل قشون کرده بود نامه‌یی رسید که در آن با عجز و الحاح ازش تقاضا کرده بود کارنیلوف و دیگران را به‌قید ضمانت آزاد کند. شورای اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشون‌های قزاق و هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی صاحبمنصبان قشونی و قوای بحری هم در همین مورد به‌ارکان حرب کل متوسل شده بود اما دوخانین دست‌دست می‌کرد.

کارنیلوف روز اول نوامبر نامه‌یی به‌او نوشت. چیزهایی که دوخانین تو حاشیه‌ی این نامه نوشته است به‌وضوح نشان می‌دهد ارکان حرب کل که عملاً تو قشون چرخ پنجم درشکه شده بود و با خواری و زاری نفس‌های آخرش را می‌کشید کارش از عجز و ناتوانی به‌کجا رسیده بود:

„ ژنرال عزیزم.

دست تقدیر شما را در چنان موقعیتی قرار داده که تغییر سمت و سوی حوادث که تنها به‌سبب بی‌اراده‌گی و خوش‌خدمتیِ سرفرماندهیِ کل دارد وطن را به‌جهت فاجعه‌آمیزی سوق می‌دهد در کف شما قرار گرفته است. آن لحظه‌ی مقدری که زیر بار سنگین قبول مسئولیت ویرانیِ مملکت و ننگ فروپاشیِ محتوم قشون یا باید شهامت نشان داد یا می‌باید بی‌درنگ پی کار خود رفت، آری آن لحظه‌ی مقدر برای شما در رسیده است.

براساس اطلاعات ناقص جسته گریخته‌یی که به‌من می‌رسد، هنوز اوضاع با همه‌ی وخامتی که دارد مأیوس‌کننده نیست. اما اگر به بالشویک‌ها مجال بدهید که بر ارکان حرب کل سیطره پیدا کنند یا اگر شما خودتان به‌سیطره‌ی آن‌ها گردن بگذارید، آن‌گاه اوضاع به‌سختی مأیوس‌کننده خواهد شد.

واحدهای تحت امر شما ــ یعنی هنگ ناتوان ترکمن و گردان پیاده‌ی سن ژرژ ــ به‌هیچ وجه کافی نیست.

به‌نظر من با پیش‌بینیِ سیر آتیِ حوادث باید تدابیری اتخاذ کنید که ضمن حفظ ارکان حرب کل، امکان مبارزه با هرج‌ومرجی که کشور را در معرض تهدید قرار داده است به‌مطمئن‌ترین وجهی ضمانت گردد.

تدابیر مورد نظر به‌قرار ذیل می‌باشند:

۱. انتقال سریع یکی از هنگ‌های چک و هنگ نیزه‌داران لهستانی به موهی‌لف.

یادداشت دوخانین: «ارکان حرب کل این‌ها را به‌قدر کافی مطمئن ارزیابی نمی‌کند. این واحدها در شمار اولین واحدهایی بودندکه با بالشویک‌ها اعلام ترک مخاصمه نمودند.»

۲. اشغال اورشا و اسمولنسک Smolensk و ژلابین Zlâbin و گومل Gomel به‌وسیله‌ی واحدهایی از قوای لهستانی که باید قبلاً با واحدهای آتشبارِ قزاق جبهه تقویت گردیده باشند.

یادداشت دوخانین: «برای اشغال اورشا و اسمولنسک هنگ دوم کوبان و فوج قزاق هشترخان تمرکز یافته است. از نظر امنیت خودِ بازداشت‌شده‌گان هم برداشتن این هنگ از سپاه یکم قوای لهستان که در حال حاضر در بی‌خوف مستقر است صورت خوشی ندارد. واحدهای سپاه یکم لهستانی‌ها از نظر صاحب‌منصب و درجه‌دار ضعیف است و به‌همین علت نمی‌باید یک نیروی واقعی حساب بشود. از طرف دیگر هیأت‌نظامیِ لهستان هم تصمیم قاطع اتخاذ نموده است که به‌هیچ

وجه در امور داخلیِ روسیه دخالت ننماید.»

۳. تمرکز همه‌ی واحدهای قوای چکسلواکی و هنگ کارنیلوف در خط اورشا ـ موهی‌لف ـ ژلابین به‌اضافه‌ی یک یا دو هنگ قزاق که از میان مورد اطمینان‌ترین‌ها انتخاب شده باشند به‌بهانه‌ی نقل و انتقال آن‌ها به‌پتروگراد و مسکو.

یادداشت دوخانین: «قزاق‌ها تصمیم قاطع گرفته‌اند که با بالشویک‌ها درگیر نشوند.»

۴. تمرکز همه‌ی خودروهای انگلیسی و بلژیکی در همین منطقه مشروط به آن‌که خدمه‌شان منحصراً صاحبمنصب باشند.

۵. متمرکز ساختن ذخیره‌ی تفنگ و فشنگ و مسلسل و تفنگ خودکار و نیز نارنجک دستی در موهی‌لف یا نقطه‌ی دیگری در همان حدود برای تقسیم میان صاحبمنصبان و داوطلبانی که ناچار باید در آن‌جا جمع بشوند.

یادداشت دوخونین: «ممکن است باعث اقدامات افراطی بشود.»

۶. ایجاد ارتباط مطمئن و توافق مشخص با آتامان‌های قشون‌های دن و ته‌رک و کوبان و کمیته‌های لهستانی و چکسلواکی. قزاق‌ها در باب استقرار مجدد نظم در کشور نظر صریح‌شان را اعلام نموده‌اند. اما در مورد لهستانی‌ها و چک‌ها باید در نظر داشت که وجودشان موکول به استقرار مجدد نظم در روسیه می‌باشد. "

□

هر روز خبرهای مصیبت‌بارتری می‌رسید و در بی‌خوف نگرانی به‌نگرانی اضافه می‌شد. رانه‌های دوستان کارنیلوف میان موهی‌لف و بی‌خوف می‌رفت و می‌آمد. برای آزادیِ او و بازداشتی‌های دیگر به‌دوخانین فشار می‌آوردند. حتا شورای اتحادیه‌ی قشون‌های قزاق صاف و پوست‌کنده دست به‌تهدید زد.

دوخانین که زیر فشار حوادث از پا درآمده بود نمی‌دانست چه کند. روز ۱۸ نوامبر دستور داد زندانی‌ها به‌منطقه‌ی دن منتقل شوند اما بلافاصله دستور را لغو کرد.

فردای آن روز رانه‌یی غرق در قشر ضخیمی از گل‌ولای جلو درِ اصلیِ زندان دبیرستان بی‌خوف ایستاد. راننده با احترام و ملاحظه درش را باز کرد و صاحبمنصب نسبتاً سن و سال‌دار اما خوش قد و قامتی از آن پیاده شد با ارائه‌ی مدارک‌اش که او را سرهنگ کوسونسکی Kusonski ، صاحبمنصب ارکان حرب معرفی می‌کرد به‌صاحبمنصب نگهبان گفت برای ژنرال کارنیلوف از ارکان حرب کل حامل پیامی

خصوصی است و از او پرسید:ـ فرماندهِ نگهبان‌ها را کجا می‌توانم ببینم؟
فرمانده که نایب‌سرهنگی به‌اسم ارهارد Erhard از هنگ ترکمن بود فوراً او را پیش کارنیلوف فرستاد و کوسونسکی بعد از معرفیِ خودش در حالی که روی هر کلمه تکیه می‌کرد با مختصر تصنعی درآمد که:ـ سر فرماندهیِ کل تا چهار ساعت دیگر موهی‌لف را بدون زدوخورد تسلیم می‌کند. ژنرال دوخانین مرا مأمور کرده به‌اطلاع‌تان برسانم که همه‌ی زندانی‌ها باید بدون فوت وقت بی‌خوف را ترک کنند.
کارنیلوف بعد از آن‌که از کوسونسکی راجع به‌اوضاع و احوال موهی‌لف سوآل‌هایی کرد نایب‌سرهنگ ارهارد را خواست و در حالی که با دست چپ‌اش به‌سنگینی رو لبه‌ی میز تکیه می‌داد به‌او گفت:ـ فوراً ژنرال‌ها را آزاد کنید. ترکمن‌ها را هم خبر کنید که نصف شب برای حرکت آماده باشند. ببینید سرهنگ: من خودم هم با هنگ حرکت می‌کنم.

دم‌های آهنگرخانه‌ی صحرایی تمام روز خورخور کرد و نفس زد. جرقه‌های سرخ بود و دنگ‌دنگ چکش‌ها که به‌هوا می‌رفت. اسب‌های هیجان‌زده تو اتاقک‌های اصطبل‌شان شیهه کشیدند. ترکمن‌ها اسب‌هاشان را نعل بستند زین و برگ‌شان را وارسیدند و سلاح‌هاشان را پاک کردند.
در طول روز ژنرال‌ها یکی‌یکی بازداشتگاه‌شان را ترک کردند. و تو ظلمات نیمه‌شبی که شهر کوچک خواب خواب بود ستون سوارها تو سکوت محض سه به‌سه از حیاط دبیرستان دخترانه بیرون زد و پرهیب زغالی‌شان رو زمینه‌ی خاکستریِ آسمان شکل بست. سوارها مثل پرنده‌های سیاهِ پَرسیخْ‌سیخی از زور سرما رو کله‌گیِ زین‌ها کِز کرده بودند کلاه‌پوست را تا گوش‌ها کشیده بودند پایین سروصورت سیاه‌شان را که مثل روغن برق می‌زد تو باشلُق قنداق‌پیچ کرده بودند. کارنیلوف که وسطِ ستون کنار سرهنگ کوگل‌گن Kugelgen ـ فرمانده فوج ـ قوز کرده بود، با حرکت اسب درشتِ کمرباریکی که سوارش بود تکان می‌خورد. از گزنده‌گیِ سوزِ سردی که تو کوچه‌های تنگ بی‌خوف می‌وزید قیافه را هم کشیده با پلک‌های به‌هم فشرده به‌آسمان پرستاره چشم دوخته بود.
تَق‌تقِ سَم‌های تازهْ نعل تو کوچه‌ها پیچید و تو حومه‌ی شهر خاموش شد.

۲۱

دو روز بود که هنگ دوازدهم عقب می‌نشست. آهسته و جنگ‌کنان، بله، اما در هرصورت مشغول عقب‌نشینی بود. ریسه‌ی طولانیِ ارابه‌های قوای روس و رومانی رو جاده‌های منطقه‌ی مرتفعی در حرکت بود. واحدهای متحد اتریشی آلمانی این قوای در حال عقب‌نشینی را با حرکت جناحیِ عمیقی محاصره کرده بود و می‌کوشید دو سر گاز انبرش را روی آن ببندد.

نزدیک عصر معلوم شد که هنگ دوازده و فوج رومانیاییِ مجاورش در خطر محاصره است. دشمن، تنگ غروب، رومانیایی‌ها را از ده خاوی‌نسکی Xâvineski رانده تا تپه‌ی ۴۸۰ محاذیِ گردنه‌ی گلش Golš پیش‌رفته بود. شب به‌هنگ دوازدهم که با یک آتشبارِ توپ کوهستانیِ اسب‌کش تقویت می‌شد دستور رسید تو دره‌ی کم‌عمق گولش موضع بگیرد. و هنگ با مستقر کردن پست‌های مقدم برای یک نبرد رودررو آماده شد.

آن‌شب کشیک میشکا کاشه‌وی و هم‌ولایتیِ خل‌و چل‌اش آلکسه‌ی بش‌نیاک تو پستِ گوش‌داری بود. کنار چاه متروک نشست‌کرده‌یی تو یک چاله قایم شده بودند و هوای سرد گزنده‌یی را استنشاق می‌کردند. گاه‌به‌گاهی دسته‌های دیر جمبیده‌ی غازهای وحشی از آسمان ابریِ پرزآلود می‌گذشتند و راه‌شان را با فریادهای محتاطانه نقطه‌چین می‌کردند. کاشه‌وی که بابت ممنوع بودن کشیدن سیگار سخت دل‌خور بود نجواکنان می‌گفت:ـ زنده‌گی چیز عجیب غریبی است آلکسه‌ی... مردم مثل کورها تاتی‌تاتی‌کنان راه می‌روند، می‌رسند به‌هم و از هم جدا می‌شوند و گاهی این یکی‌شان آن یکی را له‌ولورده می‌کند... بس که زنده‌گی دوش‌به‌دوش مرگ راه می‌رود گاهی آدم ناچار می‌شود از خودش بپرسد واقعاً این‌همه تلاش و تقلا به‌چه دردی می‌خورد پس؟ اگر از من بپرسی می‌گویم چیزی از ته‌و توی آدمی‌زاد وحشتناک‌تر نیست. هیچ‌وقت نمی‌شود آن بطون‌اش را کشف کرد... بفرما! مثلاً همین حالا: من تنگ دل تو دراز شده‌ام اما اصلاً نمی‌دانم ته دل‌ات چی می‌گذرد و تا آخر عمرم هم نخواهم توانست این را بدانم، یا مثلاً از آن‌چه تو زنده‌گیِ گذشته سرمان آمده نه من از تو چیزی می‌دانم نه تو از من... شاید من تو دل‌ام فکر کرده‌ام تو را بکشم اما تو، می‌بینی؟ دست می‌کنی یک توتَک در می‌آری تعارف می‌کنی به‌من و به‌هیچی هم شک‌ات نمی‌برد... مردم از

خودهاشان هم چیز زیادی نمی‌دانند. مثلاً امسال تابستان من مریض‌خانه بودم. کنار تخت‌ام یک سرباز پیاده بود بچه‌ی مسکو. از همه‌چی تعجب می‌کرد و مدام از زنده‌گیِ قزاق‌ها می‌پرسید و، دم‌به‌دم: این‌چیه آن‌چیه... خیال می‌کنند قزاق‌جماعت تنها چیزی که می‌شناسد قمچی‌اش است، خیال می‌کنند قزاق جماعت وحشی است و عوض دل توسینه‌اش یک بتری دارد اما واقعیت این است که ماها هم آدم‌هایی هستیم مثل باقیِ مردم: مثل باقی مردم زن‌ها را دوست داریم و با دخترها می‌لاسیم، به بدبختی‌هامان گریه می‌کنیم و خوشیِ دیگران را به‌حساب خوشیِ خودمان نمی‌گذاریم... تو چی فکر می‌کنی آلکسه‌ی؟ من پسر، این آخری‌ها واسه زنده‌گی حرص می‌زنم. وقتی به‌آن همه زن خوش‌گلی که تو دنیا هست فکر می‌کنم روح‌ام پرواز می‌کند. وقتی فکر می‌کنم که آخ! نمی‌توانم همه‌ی آن‌ها را با هم تو چنگ‌ام بچلانم ها، می‌خواهم از ناراحتی فریاد بزنم... چنان واسه زن‌ها دل‌نازک شده‌ام که می‌خواهم آن‌قدر نازشان کنم که دیگر حسرتی تو دل‌ام باقی نماند... جن. باشد مشتریش‌ام، ولگرد باشد مشتریش‌ام، فقط شرط‌اش این است که خوش‌گل باشد... آخ! راستی‌راستی شاهکار کرده‌اند که زنده‌گی را به‌این صورت درآورده‌اند: یک‌بار واسه همیشه یک‌زن می‌بندند بیخ ریش‌ات و آن‌وقت تشریف ببر تا عمرت به‌دنیا باقی است نگاه‌اش‌دار! دل‌خوری ندارد؟... یکی هم این جنگ لامذهبی که از خودشان در آورده‌اند... آخ‌خ‌خ!

بش‌نیاک رو ساده‌دلی به‌اش غر زد که:ـ گاومیش! این‌همه چریده‌ای بس‌ات نیست؟

کاشه‌وی که تاق‌باز دراز شده بود جوابی نداد. مدت درازی بالاسرش چشم به‌خلاء دوخت. متفکرانه لب‌خند زد و بامهربانیِ آمیخته به‌نگرانی و لاقیدیِ مأیوسانه زمین یخ کرده را با هردو دست نوازش داد.

آلمانی‌ها یک‌ساعت مانده به‌پاس‌دار عوض گیرشان آوردند. بش‌نی‌یاک که فرصت پیدا کرد تیری بیندازد تو کُرنشِ مرگ دندان قروچه‌کنان رو پاها خم شد: سر نیزه‌ی آلمانی دل و روده‌اش را درید و مثانه‌اش را سوراخ کرد. فولادی که تو ستون فقرات‌اش نشست مثل ترکه‌ی بید لرزاندش. کاشه‌وی از ضربه‌ی قنداق‌تفنگ کله‌پا شد. یک سرباز لندهور آلمانی به‌دوش‌اش کشید نیم‌ورستی با خود بردش. اول که به‌هوش آمد حس کرد خون دارد خفه‌اش می‌کند. نفس که گرفت همه‌ی زورش را جمع کرد و، نه‌چندان به‌زحمت، از کول آلمانیه سرید پایین. یک خشاب تیر برایش خالی کردند اما شب و درختچه‌ها به‌جان‌اش رسیدند و قِسِر جست.

□

عقب‌نشینی که تمام شد و قوای روس و رومانی از مهلکه جستند هنگ دوازدهم در چندورستیِ مواضع‌اش، کمی به‌چپ، به‌پشت جبهه منتقل شد و دستورِ روز برایش مأموریتی پلیسی در نظر گرفت: می‌بایست به‌راه و نیم‌راه جوخه‌های مراقبت بفرستند نگذارند افراد فراری به‌پشت جبهه برسند. می‌بایست آن‌ها را دست‌گیر کنند تحویل ارکان حرب هنگ بدهند و حتا اگر با مقاومت روبه‌رو شدند هم دست به اسلحه ببرند.

میشکا کاشه‌وی یکی از اولین کسانی بود که به‌مراقبت اعزام شد.

یک روز صبح با سه‌نفر دیگر از ده بیرون رفت و دسته‌شان طبق دستور آجودان ته ذرت‌زاری نزدیکی‌های جاده موضع گرفت. جاده بیشه‌یی را دور می‌زد و تو دشت پست‌و بلند که مزرعه به‌تکه‌های چارگوش چارگوش تقسیم‌اش کرده بود از نظر پنهان می‌شد. قزاق‌ها نوبت به‌نوبت کشیک می‌کشیدند. ظهر گذشته بود که سروکله‌ی یک‌دسته‌ی ده نفریِ سرباز که به‌سمت آن‌ها می‌آمدند پیدا شد. مثل روز روشن بود که نمی‌خواهند از میان ده که ناگهان آن‌جا پای تپه سر راه‌شان سبز شده بود عبور کنند. وقتی رسیدند دم بیشه ایستادند سیگار چاق کردند و کاملاً پیدا بود که باهم مشغول چه‌کنیم چه‌نکنیم کردن شده‌اند. بعد جهت حرکت‌شان را عوض کردند و درست در یک زاویه‌ی قائمه عمود بر راهی که آمده بودند به‌حرکت ادامه دادند.

کاشه‌وی سرش را از تو مزرعه‌ی ذرت آورد بیرون پرسید:ـ صداشان کنیم؟

ـ باید تیر هوایی در کنیم.

ـ آهای! واایستید ببینیم!

سربازها که به‌چند ده سازنیِ قزاق‌ها رسیده بودند یک‌لحظه ایستادند و دوباره، و این‌بار انگار به‌اکراه، راه افتادند.

یکی از قزاق‌ها داد زد: «ایست!»ـ و یک‌ضرب یک خشاب فشنگ تو هوا خالی کرد.

قزاق‌ها هر چهارتا برای وا ایستاندن سربازها که حالا قدم‌ها را سست‌تر کرده بودند سرنیزه به‌پیش بنا کردند دویدن.

وقتی به‌شان رسیدند وکیل‌باشی کالی‌چف Kâlicef رییس دسته سرشان داد کشید:ـ چرا وانمی‌ایستید؟ از کدام واحدید؟ کجا می‌روید؟ مدارک‌تان!

سربازها ایستادند. سه‌تاشان بی‌عجله تفنگ‌هاشان را گرفتند تو دست. چهارمی

خم شد پاشنه‌ی آویزان لنگه چکمه‌اش را با یک تکه سیم تلفن محکم کرد. همه‌شان به‌نحوی باورنکردنی کثیف و شندرپندر بودند. از خارهای قهوه‌یی‌یی که به‌بال پالتوهاشان چسبیده بود پیدا بود که تو جنگل خوابیده بودند. دوتاشان کاسکت تابستانه داشتند بقیه کلاه‌پوست هشترخان غژمه‌ی غرق چرک با گوشی‌های دکمه نکرده و بندهای آویزان. اولی که انگار رییس‌شان بود و قد بلند و قوزِ پیری داشت در حالی که گونه‌های شل‌و ول‌اش می‌لرزید با صدای خشم‌آلود تو دماغی‌اش درآمد که:ـ چی می‌خواهید؟ مگر اسباب زحمت‌تان شده‌ایم؟ چرا راحت‌مان نمی‌گذارید؟

وکیل‌باشی با تشدد ساخته‌گی گفت:ـ مدارک‌تان!

سربازی با چشم زاغ و صورتی به‌سرخیِ آجر تازه از کوره درآمده نارنجکی از زیر کمربندش کشید بیرون زیر دماغ وکیل‌باشی تکان‌اش داد باعجله و به‌لهجه‌ی یاروسلاوی Yâroslâv گفت:ـ ایناش! بفرما مدارک، نی‌نی‌جان! بستان‌اش! حکم مأموریت ابدی! هوای ماتحت‌ات را داشته باش که اگر این را بکوبم تو پوزه‌ات دیگر نه اسپُرزت را پیدا می‌کنی نه سیراب‌شیردان‌ات را... حالی‌ات شد؟ حالی‌ات شد یا نه؟ حالی‌ات شد؟...

وکیل‌باشی ترش کرد ابروها را هم کشید دستی زد به‌سینه‌اش هل‌اش داد گفت:ـ خریت را بگذار کنار سعی نکن بترسانی‌مان، می‌دانیم آن‌چیه. حالا که فراری هستید عقب‌گرد کنید برویم به ارکان حرب. آن‌جا بلدند با آدم‌هایی از قماش شما چه کنند.

سربازها با نگاه باهم مشورتی کردند تفنگ‌هاشان را گرفتند دست. یکی‌شان، لاغروی سبیل‌سیاهی که ریخت‌و روز معدن‌چی‌ها را داشت در حالی که نگاه‌اش را نومیدانه از کاشه‌وی به‌قزاق‌های دیگر می‌لغزاند غرید:ـ مواظب باشید با سرنیزه به‌جان‌تان نیفتیم ها!... هری! بزنید به‌چاک!... قدم جلو بگذارید با تیر می‌زنم به حقِ حق!

قزاق زاغالو نارنجک را بالا سرش می‌چرخاند. قوزی قدبلنده نوک زنگ زده‌ی سرنیزه‌اش را به‌پالتوِ وکیل‌باشی می‌کشید. آن یکی که ریخت معدن‌چی‌ها بود فحش می‌داد و قنداق تفنگ‌اش را به‌قصد سر کاشه‌وی بالا می‌برد. انگشت کاشه‌وی رو ماشه‌ی تفنگ، با آن که تفنگ به‌کمرش تکیه داشت می‌لرزید. یکی از قزاق‌ها برگردان یخه‌ی پالتو سرباز کوتاه‌قدی را چسبیده بود و می‌کشید و در همان حال از ترس آن‌که شمشیری حواله‌اش کنند با دل‌واپسی دوروبرش را می‌پایید.

برگ‌های خشک ساقه‌های ذرت در باد خش‌خش می‌کرد. تـه‌دشت پست و بلند، بدنه‌ی کوه‌ها جوربه‌جور مایه‌ی آبی به‌خودش می‌گرفت. گاوهای سرخ‌مویی تو علف‌زارهای بیرون ده پرسه مـی‌زدند. بـاد خـاک یـخ‌زده را پشت جـنگل تـو هـوا می‌چرخاند. روز پریده‌رنگی از ماه اکتبرِ چُرت‌آلود آرام بـود. سـرتاسر چشـم‌انـداز، لکه‌لکه از تابش خورشید بی‌فروغ در آرامش و صفای جان‌بخشی نفس مـی‌کشید و کنار راه، چند مرد با خشمی پوچ درجا به‌زمین پا می‌کوبیدند و آماده می‌شدند خاک بذرافشانی شده‌ی چرب سیراب از باران را با خون‌شان زهرآگین کنند.

حرارت‌ها مختصر فروکشی کرد. سربازها و قزاق‌ها بعد از گردوخاک فـراوان کوتاه آمدند و لحن آشتی‌جویانه‌یی پیدا کردند. کاشه‌وی با هیجان می‌گفت:ـ همه‌اش سه‌روز است از جبهه آورده‌اندمان این‌جا. ما آدم‌های از زیرش دررو نیستیم. اما شماها فرار کرده‌اید. خجالت دارد. شماها رفقاتان را ول کرده‌اید. پس کی باید جبهه را نگـه دارد؟ ناکس‌اید!... من خودم یک رفیق داشتم که تنگ دل‌ام با سرنیزه کشته شد آن‌وقت تو راست تو روم به‌ام می‌گویی نمی‌دانم جنگ چیه! کاش تو هم به‌اندازه‌ی ما مـزه‌ی جنگ را چشیده بودی!...

یکی دیگر از قزاق‌ها دوید تو حرف‌اش که:ـ چرا کش‌اش بدهیم؟ برویم ارکان حرب، خودشان می‌دانند با این‌ها. به‌ما چه مربوط است.

آنیکه ریخت معدن‌چی‌ها بود با لحن مجاب‌کننده گفت:ـ قزاق‌ها! ول‌مان کنید بگذارید برویم، اگر نه قسم می‌خورم که آتش کنم.

وکیل‌باشی به‌وضع مظلومانه‌یی دست‌ها را بـه‌دو طـرف بـاز کـرد کـه:ـ آخـر برادرجان! چه‌طور می‌توانیم همچین‌کاری بکنیم؟ حتا اگر ما را بکشید هم نمی‌توانـید رد بشوید: اسواران ما آن‌جا توی ده است آخر...

قوزی درازه از تهدید می‌رفت سر استدلال از اسـتدلال مـی‌افـتاد بـه‌التـماس درخواست کردن. آخر سر ته کوله‌پشتیِ چـرکونـدی‌اش را گشت بـتریِ حـصیرپوشی ازش کشید بیرون، چشمک متملقانه‌یی به‌حساب میشکا کاشه‌وی گـذاشت و آهسـته گفت:ـ گوش بدهید قزاق‌ها! این پول و، بگیرید دیگر ... این‌هم ودکای آلمانی و... حالا یک‌چیز کوچولوی دیگر هم واسه‌تان پیدا مـی‌کنیم... تـو را بـه مسیح بگـذاریـد رد بشویم!... یک‌بُر بچه‌ی کوچک تو خانه دارم آخر، خودت باید مـعنیِ ایـن حـرف را بدانی... ذله شده‌ایم ول‌لا. تحمل بیش از این‌اش را نداریم بل‌لا...تا کی طول مـی‌کشد آخر... ای‌خدا ای‌خدا!... (و به‌حال عجز داد زد:) راستی‌راستی خیال ندارید بگذاریـد

برویم؟ (به‌عجله کیسه توتون‌اش را از ساقه‌ی چکمه کشید دوتا پر اسکناس مچاله‌مچوله از توش درآورد به‌زور گذاشت‌تو مشت میشکا:) بگیرشان! بگیرشان تو را خدا! نگران ما نباش، یک کاریش می‌کنیم... پول مسأله‌یی نیست، بی‌آن‌هم می‌گذرد... بگیر، تازه این همه‌اش نیست...

کاشه‌وی که داشت از خجالت آب می‌شد دست‌هایش را برد پشت‌اش سرش را به‌شدت تکان داد جست عقب. خون به‌سرش دوید اشک به‌چشم‌اش: «سرقوز افتادن‌ام واسه خاطر بش‌نی‌یاک بود. چه‌مرگ‌ام شده من؟... منی که تا مغز استخوان دشمن جنگ‌ام جلو این آدم‌ها راگرفته‌ام؟... به‌چه‌حقّی آخر؟...مادر مقدس، دارم به‌کجا کشیده می‌شوم؟ چه‌سگ کثیفی شده‌ام من!»

وکیل‌باشی را کشید کنار، بی‌این‌که به‌چشم‌هاش نگاه کند گفت:ـ بگذاریم‌شان بروند، کالی‌چف. چی فکر می‌کنی؟... ول‌شان کنیم بگذاریم بروند پی بدبختی و در به‌دری‌شان...

وکیل‌باشی هم که نگاه‌اش مثل کسی که دارد مرتکب کار شرم‌آوری می‌شود گریزان بود جواب داد:ـ بروند خب، چه‌غلطی می‌خواهیم با آن‌ها بکنیم مگر؟ شاید خودمان هم امروز فردا به‌همین حال و روز بیفتیم... ارزش‌اش را ندارد ادای بدذات‌ها را دربیاریم.

برگشت طرف سربازها با غیظ سرشان داد کشید:ـ ناکس‌ها! ما باتان مثل آدم‌های شریف تاه می‌کنیم آن‌وقت شما پول به‌رخ‌مان می‌کشید! خیال کردید با یک مشت بی‌همه چیز طرف‌اید؟ (مثل لبو قرمز شده بود:) تا تحویل ارکان حرب‌ات نداده‌ام پول‌ات را بگذار تو کیسه‌ات بی‌شرف!

قزاق‌ها دور شدند. کاشه‌وی نگاهی به‌کوچه‌های خلوت ده انداخت به‌طرف سربازها که راه افتاده بودند داد زد:ـ های، کره‌خرها! این‌جوری تو دشت واز و ولنگ کدام گوری دارید می‌روید؟ آن جلو یک بیشه است، روز آن تو بمانید شب گورتان را گم کنید وگرنه می‌افتید تو چنگ پست بعدی.

سربازها نگاهی به‌دور و برشان انداختند کمی دودل از حرکت واماندند و مثل گله‌ی گرگ‌ها تو خط زنجیر خاکستریِ چرکی به‌فاصله‌ی زیادی دور از هم تو شکاف دره میان پده‌زاری از نظر پنهان شدند.

□

اوایل نوامبر راجع به‌انقلاب پتروگراد مطالب ضد و نقیضی به‌گوش قزاق‌ها رسید. امربرهای ارکان حرب که معمولاً گوش‌های تیزی دارند می‌گفتند دولت موقت فرار کرده رفته امریکا اما خود کرنسکی افتاده تو چنگ ملوان‌ها، کله‌اش را تراشیده‌اند قیر مالیده‌اند و دو روز مثل جنده‌ها تو خیابان‌های پتروگراد گردانده‌اند.

کمی بعد که اعلامیه‌ی رسمیِ کله پاشدن دولت موقت و انتقال قدرت به‌کارگران و دهقانان صادر شد قزاق‌ها با هوشیاری سکوت کردند. خیلی‌ها از این‌فکر که جنگ به‌زودی تمام می‌شود خوش‌حال شدند اما شایعات مبهمی می‌گفت سپاه سوم سوار همراه کرنسکی و ژنرال کراسنوف به‌طرف پتروگراد پیش می‌رود و کاله‌دین هم گویا موفق شده چند هنگ قزاق را ببرد به‌منطقه‌ی دن در جنوب، و از آن‌ها حمایت می‌کند.

جبهه از هم می‌پاشید. جخ از همان ماه اکتبر سرباز بود که تو دسته‌های کوچک تنهای بی‌پشت‌وپناه دست به‌فرار می‌زد اما در پایان ماه نوامبر، دیگر همین‌جور گروهان‌ها و گردان‌ها و هنگ‌های کامل مواضع‌شان را ترک می‌کردند. بعض واحدها دست‌خالی راه می‌افتادند اما بیش‌ترشان همه‌ی سازو برگ‌شان را هم می‌بردند، امبارها را می‌چاپیدند، صاحبمنصب‌هاشان را تیرباران می‌کردند، در صورت نیاز دست به‌سرقت می‌زدند و روی جاده‌هایی که آن‌ها را به‌یار و دیارشان می‌برد بهمن‌وار به‌حرکت در می‌آمدند.

در چنین شرایطی استفاده از هنگ دوازدهم برای توقیف فراری‌ها عمل واقعاً لغوی بود. به‌این جهت آن را به‌مواضع‌اش برگرداندند و هنگ کوشش بی‌ثمری به‌کار بست تا سوراخ سمبه‌هایی را که پیاده‌نظام با ترک خطوط‌اش به‌وجود آورده بود بتونه کند. هنگ که در ماه دسامبر از جبهه فراخوانده شد با راه‌پیماییِ منظمی به‌نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن رسید همه‌ی سازوبرگ و مسلسل‌های سنگین و ذخایر فشنگ و اسب‌ها را بار قطار کرد و به‌داخل روسیه که از آتش جنگ‌ها می‌جوشید فرو رفت...

قطار در جهت دن از اوکراین گذشت. آن‌طرف زنامنکا Znâmenkâ گارد سرخی‌ها کوشیدند خلع سلاح‌اش کنند. مذاکرات نیم‌ساعتی طول کشید. کاشه‌وی و پنج قزاق دیگر که هیأت رییسه‌ی کمیته‌ی انقلابیِ اسواران‌ها بودند تقاضا کردند به‌هنگ اجازه داده شود با سلاح‌هاشان عبور کنند. اعضای شورای نماینده‌گان ایستگاه پرسیدند:ـ شما دیگر به‌این سلاح‌ها چه احتیاجی دارید؟

کاشه‌وی به‌جای بقیه جواب داد:ـ لازم‌شان داریم. برای مبارزه با بورژواها و

ژنرال‌هامان. واسه شکستن کمر کاله‌دین.

قزاق‌های خشمگین می‌گفتند:ـ اسلحه مال خودمان است، مال قشون قزاق است. تحویل نمی‌دهیم‌شان، همین و بس!

گذاشتند بروند.

در کره‌من‌چوگ Kremencug دوباره خواستند اسلحه و مهمات‌شان را بگیرند و فقط موقعی از خر شیطان پیاده شدند که دیدند مسلسل‌های سنگین را از درهای چارتاق واگن‌ها به‌سمت ایستگاه نشانه رفته‌اند و یکی از اسواران‌ها پشت خطوط آهن سنگر گرفته.

نزدیک یکاته‌ریناس‌لاو yekâterinâslâv هنگ با وجود مقاومت جلو یک واحد از گارد سرخی‌ها و مبادله‌ی آتش بخشی از تجهیزات‌اش را از دست داد. مسلسل‌های سنگین و بیش از صد صندوق فشنگ و تلفن‌ها و چند قرقره سیم خاردارش را مصادره کردند اما وقتی به‌شان پیشنهاد شد صاحبمنصب‌هاشان را توقیف کنند قزاق‌ها زیربار نرفتند. تو تمام مدت سفر فقط و فقط یک صاحبمنصب از دست دادند، آن‌هم چیرکوفسکی Cirkofski آجودان فرماندهیِ هنگ بود که خود قزاق‌ها رای به‌مرگ‌اش دادند و زلفی و یک ملوان گارد سرخ حکمِ مرگ‌اش را اجرا کردند:

روز ۱۷ دسامبر نزدیکی‌های غروب تو ایستگاه سی‌نل‌نی‌کاوو Sinelnikâvo او را از واگن‌اش کشیدند بیرون. یک ملوان آبله‌روی دریای سیاه که ششلول ماوزر Mâvzer به‌کمر بسته بود و تفنگ ژاپنی به‌شانه داشت با خوش‌حالی پرسید:ـ درست همین بود که به‌قزاق‌ها خیانت کرد؟

زلفی با صدای خفه گفت:ـ نکند فکر می‌کنی عوضی گرفته‌ایم؟ نه، عوضی نگرفته‌ایم، خود خودش است.

صاحبمنصب که سلطان دوم جوانی بود مثل شکار جرگه شده دور و برش را می‌پایید و با کف‌دست مرطوب‌اش موهاش را صاف می‌کرد. نه سرمایی را که باعث سوزش پوست صورت‌اش می‌شد حس می‌کرد نه درد ضربه‌های قنداق تفنگ را. زلفی و ملوانه بردندش کمی آن‌ورتر. زلفی زیر گوش‌اش می‌گفت:ـ واسه خاطر نامردهایی مثل تو است که مردم از کوره در می‌روند و انقلاب راه می‌اندازند وگرنه مرض که ندارند... وای نازنازی! اگر بخواهی این‌جوری بلرزی زرت‌ات قمسور می‌شود ها! (کاسکت‌اش را برداشت و به‌خودش صلیب کشید:) خب، جناب سلطان، خبر / دار!

ملوان که با ماوزرش بازی می‌کرد با لب‌خند بچه‌گانه‌یی که ردیف دندان‌های سفیدش را بیرون انداخت پرسید:ـ حاضری؟

زلفی گفت: «حاضرم!»ـ یک‌بار دیگر صلیب کشید و به‌ملوان که یک پایش را گذاشته بود جلوتر و چشم‌اش را برای نشانه رفتنِ دقیق با ماوزر تنگ کرده بود کجکی نگاهی انداخت. لب‌خندی جدی زد و تیر اول را خودش در کرد.

هنگ، نزدیک چاپ‌لی‌نو Caplino خودش را برحسب تصادف گرفتار دعوایی دید که بین آنارشیست‌ها و اوکراینی‌ها درگیر شده بود. سه نفر تلفات داد و فقط موقعی توانست یخه‌اش را به‌هزار زحمت از چنگ آن گرفتاری نجات بدهد که موفق شد خط‌ها را که واگن‌های یک‌فوج تفنگ‌چی بند آورده بود آزاد کند.

سه‌روز بعد اولین دسته‌ی هنگ تو ایستگاه میل‌له‌راوو از قطار پیاده شد. بقیه تو لوگانسک Lugânsk گیر کرده بودند.

وقتی بالاخره هنگ توانست خودش را به خوتور کارگین برساند عده‌اش به‌نصف رسیده بود، چون خیلی از آن‌هایی که تو لوگانسک گیرکردند عوض معطل ماندن با هرچه گیرشان آمد راه خانه را ادامه دادند.

روز بعد قزاق‌ها تو کارگین غنایم جنگی‌شان ـ یعنی اسب‌هایی را که از اتریشی‌ها گرفته از جبهه تا آن‌جا با خودشان آورده بودند ـ چوب حراج زدند و ساز و برگ ابواب‌جمعیِ هنگ و موجودیِ صندوق‌اش را هم تو خودشان تقسیم کردند.

کاشه‌وی و بقیه‌ی قزاق‌های تاتارسکی همان روز عصر به‌سمت خوتورشان راه افتادند. وقتی بیرون کارگین بالای تپه رسیدند زیباترین خوتور منطقه‌ی دن علیا را مشرف بر خم سفید رودخانه‌ی منجمدِ چیر، زیر پای‌شان دیدند. دود آسیای بخاری‌اش به‌شکل گلوله‌های تُردی از دودکش‌اش بیرون می‌جست. میدان‌اش غلغله‌ی جمعیت بود. ناقوس‌های کلیسا مؤمنان را به‌نماز عصر می‌خواند. نوک درخت‌های بید خوتور کلی‌موفسکی Klimofski به‌زحمت از پشت بلندی‌های آن سمت کارگین پیدا بود و از پشت آن‌ها، از پشت افق برف‌پوش نیلی‌خاکیِ افسنتین‌رنگ، آفتاب در حال غروب، دودکنان شعله می‌کشید و نیمی از آسمان را با درخشش ارغوانی‌اش می‌پوشاند.

هجده سوار با یورتمه‌ی تندی که ناله‌ی زین اسب‌ها را در می‌آورد در جهت شمال شرقی از جلو پشته‌یی که سه درخت سیب وحشی رویش رسته بود گذشتند.

شب یخ‌بندان مثل دزدی پشت یال تپه قایم می‌شد.

سوارها خودشان را تو یاپونچی‌ها پیچیده بودند و گاه‌گاهی اسب‌ها را به‌تاخت در می‌آوردند. سُم‌ها چنان تق‌تق خشک پرصدایی راه می‌انداخت که آزاردهنده بود. جاده‌ی هموار زیر سم‌ها به‌دوردست‌ها می‌گریخت. پوسته‌ی برف یخ‌زده‌یی که با گرمای اخیر هوا نازک شده بود هنوز در هر طرف جاده‌بند ساقه‌ی علف‌ها بود و تو مهتاب برق می‌زد و انعکاس گریزان گچی‌اش آدم را غلغلک می‌داد.

سوارها اسب‌ها را در سکوت به‌عجله وامی‌داشتند. جاده به‌دوردست‌ها می‌گریخت. جنگل آب‌کند دوباونکی Dubâvenki رو خودش چرخ می‌خورد. توری که رد پای خرگوش‌ها بافته بود زیر پای اسب‌ها می‌درخشید. بالای استپ، کهکشان به‌شکلِ کمربند قزاقیِ فلزکاری‌شده‌یی آسمان را دربر گرفته بود.

کتاب پنجم





از پاییز ۱۹۱۷ چیزی باقی نمانده بود که قزاق‌ها بازگشت از جبهه را شروع کردند.

خریستونیا که پیر شده بود با سه‌تا از رفقای هنگ پنجاه‌ودوم‌اش برگشت. بعدش آنی‌کوشکا که همان‌جور بدون ریش مانده بود برگشت، با ایوان تامیلین و یاکوف نعل‌اسبیِ توپ‌چی و به‌دنبال آن‌ها مارتین شامیل و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و زاخار کارالی‌یف و بارشچوف نردبان دزدها، که همه‌شان را تو برِبیابان به‌امان خدا رها کرده بودند. و در دسامبر، یک هفته بعد از دسته‌ی قزاق‌های هنگ دوازدهم ـ یعنی میشکا کاشه‌وی و پراخور زی‌کوف و آندره‌ی کاشولین، پسرکاشولین پیره، و یه‌پی‌فان ماک‌سایف Yepifân Mâksâyef و یگور سینیلین Yegor Sinilin ـ سروکله‌ی میتکاکارشونوف پیدا شد که هیچ‌کی چشم به‌راه‌اش نبود.

فدوت بادافسکوف که ریخت و قیافه‌ی کالموک‌ها را داشت سوار اسب سوسنیِ بسیار زیبایی که از یک صاحبمنصب اتریشی به‌غنیمت گرفته بود یک راست از واورنژ آمد که در آن‌جا از هنگ‌اش جدا شده بود و تا مدت‌ها نقل می‌کرد که چه‌جور توانسته به‌اتکای فرزیِ اسب‌اش زیر چشم واحدهای گارد سرخ بزند از وسط دهات ایالت واورنژ که از انقلاب زیرو زبر شده واسه خودش راه واکند.

مرکولوف و پترو مه‌له‌خوف و نیکالای کاشه‌وی که در کامنس‌کایا از هنگ بالشویک شده‌ی بیست‌وهفتم جدا شده بودند بعد از فدوت بادافسکوف آمدند. از زبان همین‌ها بود که اهالیِ خوتور شنیدند گریگوری مه‌له‌خوف که این اواخر در هنگ دوم ذخیره خدمت می‌کرد بالشویک شده و تو کامنس‌کایا مانده، یا ماکسیم گری‌یازنوف M.Griyâznof، اسب‌دزد سابق که تو هنگ بیست‌وهفتم عالم را به‌مراد دل‌اش می‌دید، حالا که دوره‌ی آشوب و خرتوخری است به‌امید یک زنده‌گیِ بی‌سر خر رفته طرف بالشویک‌ها. می‌گفتند ماکسیم اسبی گیر آورده که نه در زشتی نظیری دارد نه در چابکی و تر و فرزی وحشیانه‌اش لنگه‌یی. و باز در خبر بود که این اسب از موقع تولد یک نوار موی نقره‌یی دارد که تو پشت‌اش از سر تا دُم کشیده شده. پاهاش کوتاه اما طول قامت‌اش دراز است و موهایش به‌سرخیِ بعض گاوها است. راجع به‌گریگوری چیز زیادی نمی‌گفتند، چون راست‌اش کسی خوش نداشت حرف او را بزند. همه می‌دانستند که راهِ گریگوری و راهِ خوتور از هم جدا است اما کسی نمی‌خواست بداند این دو راه جایی به‌هم می رسد یا نه.

بنه‌گاه‌هایی که مردهاشان برمی‌گشتند غرق سرور و شادی می‌شد: چه آن مردها صاحب و ارباب خانه می‌بودند چه اهل خانه به‌هر دلیلی چشم به‌راه‌شان می‌داشتند. اما رنج و شادی این دو گروه با یک‌دیگر قابل مقایسه نبود. خیلی از قزاق‌ها که رقم‌شان به‌حساب نیامده بود تو میدان‌های جنگ گالیسی و بوکاوین Bukâvin و پروس شرقی و کوه‌های کارپات و رومانی به‌هیأت جنازه‌هایی به‌خود رها شده بودند که توپ‌ها ناقوس مرگ‌شان را می‌کوبیدند. پشته‌های بلند گورهای دسته‌جمعی از علف هرز فرو پوشیده می‌شد تا از این باران تا آن باران نشست بیش‌تری بکند و با بوران برف یک‌سر ناپدید بشود. هر قدر هم که زن‌های قزاق سر برهنه به‌کوچه‌ها بروند و دست روی چشم بگذارند انتظار بازگشت مردان عزیز کرده‌شان به‌پایان نمی‌رسد. هر چه هم از چشم‌های متورم بی‌نورشان اشک بریزند محنت از جان‌شان شسته نمی‌شود. هر قدر هم در مراسم سال و خیرات و مبرات بنالند باد غربی ناله‌شان را به‌گالیسی و

پروس شرقی و پشته‌های نشست‌کرده‌ی گورهای دسته‌جمعی نمی‌رساند...

علف گور را محو می‌کند، زمان درد را. باد رد پای رفته‌گان را می‌لیسد، زمان محنت خونچکان و خاطره‌ی دردبار زنانی را که مردهای محبوب‌شان را دیگربار ندیدند و دیگر هیچ‌گاه باز نمی بینند. چرا که زنده‌گی آدمی فصل بس‌کوتاهی است و یک وجب سبزه‌یی که به ما می‌دهند تا از فرازش بگذریم سخت تنگ.

زن پراخور شامیل که می‌دید برادرشوهر از دست رفته‌اش مارتین، زن آبستن‌اش را ناز می‌کند و قربان صدقه‌ی بچه‌هایش می‌رود و به‌شان چیز میز می‌دهد سرش را به‌زمین سخت می‌کوبید و خاک فشرده را گاز می‌گرفت. زمین را مشت می‌زد و به‌حال تشنج می‌خزید و بچه‌های قدونیم‌قدش که بره‌وار کنارش کز کرده بودند از دیدن چشم‌های وحشت‌زده‌ی مادرشان بنا می‌کردند زوزه کشیدن.

یخه‌ی آخرین پیرهن‌ات را به‌تن‌ات جر بده، زن شوربخت! موهات را که زنده‌گیِ سخت بی‌شور و نشاط فرو ریخته، بکن! لب‌های جویده‌ات را غرقه‌ی خون کن! دست‌هایت را که کار بی‌حساب از ریخت انداخته در هم بپیچ و تو درگاهِ خانه‌ی خالی‌ات به‌خاک درغلت! خانه‌ات دیگر صاحب ندارد، خودت دیگر شوهر نداری، بچه‌هایت دیگر پدر ندارند. یادت باشد که دیگر نه کسی دستی به‌سروروی تو می‌کشد نه به‌گل‌وگوش یتیم‌مانده‌هایت. هیچ‌کس از کار خردکننده و فقر مرگبار نجات‌ات نمی‌دهد. شب که خرد و خراب از کار از پا درآمده‌ای هیچ‌کس سرت را به‌سینه نمی‌فشارد. هیچ‌کس مثل آن وقت‌های اوبت نمی‌گوید: «بی‌خود خون خودت را کثیف نکن آنیس‌کا Âniskâ، روزی از این وضع در می‌آییم.» ـ دیگر شوهری گیرت نمی‌آید چون کار و گشنه‌گی و بچه‌داری تو را خشکانده زشت و بی‌ریخت‌ات کرده است. بچه‌های اَن‌دماغوی نیمه‌عریان‌ات پدری بالا سرشان نخواهند دید. تو خودت تنها باید نفس‌زنان جان بکنی زمین را شخم بزنی پنجه بکشی گندم را از پشت ماشین درو پایین بریزی بار ارابه کنی بافه‌های سنگین را نوک چنگک برداری و حس کنی یکهو زیرشکم‌ات چیزی صدایی کرد و بعد، با خونی که ازت می‌رود لای‌جل و جندره‌هات از درد به‌خودت بپیچی.

مادر آلکسه‌ی بش‌نیاک که پیرهن کهنه‌های پسرش را بغچه می‌کرد زار می‌زد. اشک تلخی که می‌ریخت تمامی نداشت. همه‌ی قوه و قدرتی را که داشت برای نفس‌کشیدن به‌کار می‌برد اما فقط آخرین پیرهن پسرش که میشکا کاشه‌وی برایش

آورده بود بوی عرق تن آلکسه‌ی را تو درز و دورز خودش حفظ کرده بود. پیره‌زن سرش را آن تو فرو می‌برد و همه‌ی وجودش به‌لرزه می‌افتاد. شیون می‌کرد و اشک‌هایش رو چلوار چرک پیرهن نقش‌های تو به‌تو می‌انداخت.

خانواده‌های مانیتس‌کوف وآفونکا اوزه‌روف و یولانتی کالینین و لی‌خاوی‌دوف و یرماکوف و... چند تا دیگر از خانواده‌ها داغ یتیمی خورده بودند؟ـ فقط یک استپان آستاخوف بود که نه کسی به‌حال‌اش اشکی ریخت نه اصلا کسی ازش یادی کرد. خانه‌ی نیمه‌ویران‌اش با در و پنجره‌ی تخته‌کوب که حتا تابستان هم نور نمی‌گرفت خالی افتاده بود. آکسینیا تو یاگودنویه زنده‌گی می‌کرد. نه کسی تو خوتور راجع به‌اش حرفی می‌زد نه خودش تو خوتور آفتابی می‌شد. می‌شود فکر کرد که به این کار علاقه‌یی هم نداشت.

قزاق‌های استانیتساهای بالادست ناحیه‌ی دونتس دسته‌دسته از خوتورها روانه‌ی خانه‌هاشان بودند. دیگر تو ماه دسامبر مردهای استانیتسای ویوشنس‌کایا تقریباً همه برگشته بودند.

همین‌جور شب و روز سوار پشت سوار بود که تو دسته‌های ده تا چهل نفره از تاتارسکی به‌طرف ساحل چپ دن می‌رفت. پیره‌مردها از خانه می‌زدند بیرون می‌پرسیدند:ـ مال کجااید، نظامی‌ها؟

ـ مالِ چورنایا رچکا Cornâyâ Reckâ .

ـ مالِ زی‌موونایا Zimovnâyâ .

ـ مالِ دوب‌روفکا.

ـ رِه‌شه‌توفسکی Rešetofski .

ـ دودارفکا.

ـ گاراخوفکا Gârâxofkâ .

ـ آلی‌موفکا Âlimofkâ .

پیره‌مردها رو اصل بدذاتی می‌پرسیدند:ـ یعنی دیگر هرچی جنگیده‌اید بس‌تان است؟

بعض‌شان با قیافه‌ی جدی و آرام لب‌خندزنان جواب می‌دادند:ـ ما سهم خودمان را دادیم بابابزرگ، آره، تا همین‌جا بس است.

ـ به‌قدر خودمان بدبختی کشیدیم، آره، حالا به‌سلامتی داریم برمی‌گردیم خراب

شده‌مان.

بعضی دیگر که شرورتر و تلخ‌تر بودند هرچه فحش و بد و رَد تو چنته داشتند خالی می‌کردند و می‌گفتند:ـ خودت برو بچش پیری، تا مجبور بشوی دم‌ات را بکشی لای پاهات فلنگ را ببندی.

ـ چی را می‌خواهی بدانی؟ به‌تو چه اصلا؟

ـ شما این‌وری‌ها هم واقعا پرچانه تشریف‌دارید ها!

بذرهای جنگ داخلی آخرهای پاییز دور و بر نوواچرکاسک جوانه زد اما استانیتساها و خوتورهای دن علیا مثل گورستان آرام بود. با وجود این تو بنه‌گاه‌ها بگومگوهای خانواده‌گیِ بی‌سرو صدایی در جریان بود که گاه ناگهان رو می‌شد: پیره‌مردها با از جنگ برگشته‌ها نمی‌پریدند.

از این جنگی که داشت تو نوواچرکاسک، نزدیک مرکز منطقه‌ی نظامی دن به‌بار می‌نشست هنوز فقط حرف‌اش بود. جماعت میان گرایش‌های تازه‌ی سیاسی سرگردان بودند. یک چیزهایی می‌شنیدند و، خب دیگر: گوش‌ها را تیز می‌کردند ببینند قضیه چیست.

زنده‌گی تا وسط‌های ماه ژانویه تو تاتارسکی آرام گذشت. از جنگ‌برگشته‌ها تنگ دل زن‌هاشان خسته‌گی در می‌کردند، آبی زیر پوست‌شان می‌رفت و به‌خواب هم نمی‌دیدند پشت در خانه‌شان شوربختی‌هایی به‌کمین‌شان نشسته باشد که صد رحمت به‌تلخی آن‌چه تو میدان‌های جنگ سرشان آمده!

۲

در ژانویه ۱۹۱۷ گریگوری مه‌له‌خوف به‌علت رشادت‌هایی که تو جبهه از خودش بروز داده بود درجه‌ی معین‌نایبی گرفته بود و تو هنگ‌دوم ذخیره شده بود رییس جوخه.

اولِ پاییز به‌دمبال سینه‌پهلویی که کرد مرخصی‌اش دادند آمد یک ماه‌ونیمی تو خانه ماند حال‌اش که خوب شد به‌کمیسیون پزشکیِ ناحیه رجوع کرد و برش گرداندند به‌هنگ‌اش. بعد از انقلاب اکتبر فرماندهیِ یک اسواران را به‌اش دادند. تغییرات کلی‌یی

را که بر اثر حوادث گوناگون و تحت تأثیر روابط‌اش با یکی از صاحب‌منصب‌های هنگ‌اش نایب یفیم ایزوارین Yefim Izvârin در او پیدا شد می‌شود مربوط به‌همین دوره دانست.

با ایزوارین درست همان روزی آشنا شد که از مرخصی برگشته بود و بعد از آن دیگر چه تو ساعات خدمت و چه خارج از خدمت مدام او را می‌دید و بی‌این‌که خودش متوجه باشد تحت تأثیرش قرار می‌گرفت.

یفیم ایزوارین پسر قزاق مایه‌تیله‌داری از استانیتسای گونداروفسکایا Gundârofskâyâ بود. تو مدرسه‌ی نظام نوواچرکاسک تحصیل کرده بود و بعد فرستاده بودندش جبهه، به‌هنگ دهم قزاق دن. یک سالی آن‌جا خدمت کرده بود و به‌قول خودش توانسته بود «یک صلیب سن‌ژرژ صاحب‌منصبی با سینه‌اش دریافت کند چهارده پارچه نارنجک با همه اعضای شریف و ناشریف تن‌اش». و دست آخر هم برای تکمیل دوره‌ی کوتاه خدمت‌اش به‌ذخیره‌ی هنگ دوم افتاده بود.

مردی بود با استعدادهای استثنایی و بی‌بگومگو صاحب قریحه. تحصیلات‌اش از حد متوسط صاحب‌منصب‌های قزاق خیلی بیش‌تر بود و از اصل خودمختاریِ قزاق‌ها هم با جان و دل طرف‌داری می‌کرد. انقلاب اکتبر حسابی جوش‌اش آورده به‌اش امکان داده بود خودش را نشان بدهد. با محافل قزاق‌های تجزیه‌طلب راه پیدا کرده بود و به‌نیت استقرار مجدد حکومتی که پیش از تسلط استبداد در دن وجود داشت در نهایت مهارت برای خودمختاریِ کامل منطقه‌ی نظامیِ دن تبلیغ می‌کرد. اطلاعات تاریخی‌اش ستایش‌انگیز بود. علی‌رغم سر پرشورش فکر روشن و سنجیده‌یی داشت. از آن آزادیِ دل‌انگیزی که بعدها در دن محبوب به‌وجود می‌آمد پرده‌های شورانگیزی می‌ساخت و از آن آزادیِ خالصی سخن می‌گفت که استقرار حاکمیت مجلس عالی منطقه‌یی[1] به‌ارمغان می‌آورد، هنگامی که دیگر از روس‌ها حتا یک نفر هم تو منطقه باقی نمانده باشد: هنگامی که خلق قزاق با استقرار پست‌های دیده‌بانی تو مرزهای حکومت خود بدون آن‌که ناچار باشد کلاه از سر بردارد از موضع تساویِ کامل حقوقی با اوکراین و روسیه‌ی کبیر به‌گفت‌وگو بنشیند و با آن‌ها به‌تجارت و دادوستد بپردازد. مخاطب ایزوارین قزاق‌های ساده و صاحب‌منصب‌های کم‌سواد بودند.

گریگوری به‌این ترتیب بود که تحت‌تأثیر او قرار گرفت.

۱. منظور مجلس شورای قزاق است برای منطقه‌ی نظامیِ دن که به‌روسی کروگ Krug خوانده می‌شد.

اوایل باهم بحث‌های داغی داشتند. گریگوریِ کم‌مایه از پس حریف برنمی‌آمد و ایزوارین به‌آسانی تو جدال‌های لفظی برنده می‌شد. معمولاً یک گوشه‌ی سربازخانه را برای بحث انتخاب می‌کردند نفرات دورشان جمع می‌شدند و شاهین هواداری‌شان هم مدام مایل به‌طرف کفه‌ی ایزوارین بود. با دلایلی که می‌آورد احترام‌شان را جلب می‌کرد و با ترسیم خطوطی از استقلال آینده جانانه‌ترین و پنهانی‌ترین احساسات بیش‌تر قزاق‌های مرفه دن سفلا را تحریک می‌کرد.

گریگوری می‌پرسید:ـ آخر ما که جز گندم هیچی نداریم چه‌جوری می‌توانیم چرخ زنده‌گی‌مان را بی‌روس‌ها بچرخانیم؟

ایزوارین سر صبر توضیح می‌داد:ـ من وجود منطقه‌ی دن را به‌طور مستقل و جداگانه درنظر نمی‌گیرم که: تو چارچوب یک اجتماع و یک اتحاد قرارش می‌دهم. یک فدراسیون با کوبان وته‌رک و قفقاز... مثلاً قفقار از لحاظ مواد معدنی خیلی غنی است. همه‌چیز توش گیرمان می‌آید.

ـ زغال چی؟

ـ حوزه‌ی دونتس که زیردست‌مان است.

ـ اما آخر دونتس که مال روسیه است.

ـ همین‌اش که آن‌جا مال کیست و رو زمین کیست جای حرف دارد. اما حتاً اگر حوزه‌ی دونتس را هم بگذاریم واسه روسیه، باز چیز زیادی از دست نمی‌دهیم. ببین: پایه‌ی اتحاد فدراتیف ما به‌دوش صنعت که نیست: ما طبیعتاً یک مملکت کشاورزی هستیم. پس واسه گرداندن چرخ کارخانجات کوچک‌مان می‌توانیم هرقدر بخواهیم از روسیه زغال بخریم. تازه زغال تنها هم نیست، خیلی چیزهای دیگر هم هست که ناچاریم از روس‌ها بخریم: چوب و تولیدات صنعتی و باقیِ چیزها. عوض‌اش نفت و گندم به‌شان می‌دهیم.

ـ پس نفع‌اش چیه که بی‌خود از آن‌ها جدا بشویم؟

ـ یک نفع مستقیم دارد و آن این است که اولاً خودمان را از قیمومیت سیاسی آن‌ها خلاص می‌کنیم و حکومت خاص خودمان را که تزارهای روسیه از بین بردند علم می‌کنیم و همه‌ی اجنبی‌ها را می‌ریزیم بیرون، و در ثانی با وارد کردن ماشین‌آلات از خارج ظرف ده سال اقتصادمان را به‌سطحی می‌رسانیم که ده برابر ثروتمندتر از حالا بشویم. این زمین مال ما است. خون اجداد ما سیراب‌اش کرده و استخوان اجداد ما کودش داده. چهارصدسال است که زیر بار ظلم روس‌ها جای این که به‌فکر بدبختیِ

خودمان باشیم منافع آن‌ها را حفظ کرده‌ایم. ما به‌دریا راه داریم، صاحب قوی‌ترین و کارآمدترین قدرت نظامی می‌شویم و آن‌وقت دیگر اوکراین که هیچ، پدر جد روسیه هم جرأت نمی‌کند به‌استقلال ما نگاه چپ بیندازد.

ایزوارین با قد متوسط رعنا و شانه‌های پهن‌اش یک قزاق نمونه بود: موهای تاب‌دارش به‌زردیِ جو نارس می‌زد. صورت‌اش سبزه بود و پیشانی‌اش حالتی گریزان داشت. آفتاب‌سوخته‌گی‌اش فقط گونه‌ها را محدود می‌کرد و تو مرز ابروها متوقف می‌شد. صدای زنگ‌دارش بلند و رام بود و حرف که می‌زد عادت داشت ابروی چپ را به‌شکل زاویه‌ی تندی بشکند و دماغ کوچک خمیده‌اش را به‌وضعی که خاص خودش بود حرکت بدهد. جوری که انگار مدام داشت چیزی را بو می‌کرد. رفتار نیرومند و اعتماد به خویشتن‌داری‌اش و نگاه میشیِ صادق‌اش از باقیِ صاحبمنصب‌های هنگ متمایزش می‌کرد. قزاق‌ها حرمتی را که به‌او می‌گذاشتند قایم نمی‌کردند. حرمتی که حتا رو دست حرمت سرهنگ می‌زد.

با گریگوری بحث‌های دور و درازی داشت. گریگوری دوباره زمینی را که کمی پیش از آن توانسته بود زیرپای خودش محکم کند متزلزل می‌دید و از نو دچار همان احساسی شده بود که یک وقتی در مسکو تو درمانگاهِ چشم‌پزشکیِ دکتر اسنه‌گیری‌یوف از گفت‌وگوی با گارانژا به‌اش دست داده بود.

کمی بعد از انقلاب اکتبر، به‌تحریک تضادهایی که زیرپاش را سست کرده بود، ایزوارین را با احتیاط تمام درمورد بالشویک‌ها به‌باد سوآل گرفت و چنین گفت‌وگوهایی بین‌شان رد و بدل شد:

ـ بگو ببینم یفیم ایوانیچ، به‌عقیده‌ی تو دلایل بالشویک‌ها درست است یا نه؟

ایزوارین ابرو را شکست دماغ را چین مضحکی داد و پوفی افتاد به‌خنده:

ـ دلایل‌شان؟ هاهاهاه!... عزیزم انگار تو تازه به‌دنیا آمده‌ای... بالشویک‌ها نقشه‌های خودشان را دارند، چشم‌اندازها و امیدواری‌های خودشان را دارند. آن‌ها از نظر خودشان ذی‌حق‌اند ما از نظر خودمان. درست به‌اسم حزب‌شان دقت کرده‌ای؟ اسم‌اش هست: حزب «کارگریِ» سوسیال دمکرات روسیه. خوب به این کلمه‌ی «کار/ گری» دقت‌کن: «حزب کارگری!» ـ اما هر چند اصل عمده‌ی امروز و فرداشان همان طبقه‌ی کارگر است عجالتا یک درِ باغ سبز نشان دهقان‌ها می‌دهند یک در باغ سبز هم نشان قزاق‌ها... خوب حواس‌ات را جمع‌کن‌ها: بالشویک‌ها واسه کارگرجماعت نجات

واقعی‌اند. اما واسه دهقان‌جماعت چی هستند؟ یک برده‌گیِ جدید و شاید از آن هم بدتر ـ نمی‌شود در آن واحد هم نجات‌دهنده‌ی جان گوسفند مظلوم بی‌نوا بود هم نجات‌دهنده‌ی منافع چوب‌دار ظالم. می‌شود؟ ـ پس آن «برابری» را بگذار درِ کوزه: همچین چیزی تو زنده‌گی وجود ندارد. خودت را گول نزن: برد بالشویک‌ها برد کارگرها است و باخت دیگران. اگر سلطنت برگردد، واسه ملاک‌ها و هم‌بالکی‌هاشان خوب می‌شود واسه دیگران بد. ما، نه آن‌ها را می‌خواهیم نه این‌ها را. ما حکومتی می‌خواهیم که از خودمان باشد، و پیش از هر چیزِ دیگر می‌خواهیم شر هر جور قیم و آقا بالاسری از سرمان کنده بشود: خواه کارنیلوف باشد خواه کرنسکی باشد خواه لنین. ما تو خانه‌مان به‌هیچ‌کدام این‌ها احتیاجی نداریم. خدا ما را از شر دوستان عزیز بی‌جهت‌مان حفظ کند! اصلاً موضوع چیز دیگری است: ما درد دیگری داریم آن‌ها دوای دیگری به‌ما می‌دهند. ما نه کارخانه و صنعت داریم که کارگر و مشکلات کارگری داشته باشیم نه از بابت زمین و این حرف‌ها دچار مشکلی هستیم. سرمان چه دردی دارد که دست‌مال بخواهد؟ دشمن ما خود این‌ها هستند. و چون خودمان، هم دردمان را بهتر می‌شناسیم و هم خودمان به‌تنهایی خیلی خیلی بهتر می‌توانیم حساب دشمنان‌مان را برسیم، شریک و کومک و دایه‌ی مهربان‌تر از مادر لازم نداریم!

ـ اما آخر اغلب قزاق‌ها طرف بالشویک‌ها را دارند. می‌دانی؟

ـ گریشاجان، عزیزم، باید این را تو مخات فرو کنی. عمده این است که: «عجالتا» هم دهقان‌ها باید یک‌تکه از راه را با بالشویک‌ها بروند. هم قزاق‌ها. می‌دانی چرا؟

ـ چرا؟

ـ چون... (دماغ‌اش را تکان داد و گِردِ گِردِش کرد و با خنده گفت:) چون که بالشویک‌ها خواهان صلح‌اند و، قزاق و دهقان، جنگ به‌این‌جاشان رسیده. (با کف دست ضربه‌ی پر صدایی به‌گلوی سبزه‌ی پرعضله‌اش زد ابرو را پایین آورد و صدا را بالا برد که:) اگر قزاق‌ها سنگ بالشویسم را به‌سینه می‌زنند و با بالشویک‌ها راه می‌روند دلیل‌اش این است. اما به‌محض این که جنگ تمام بشود و حضرات بالشویک‌ها چنگول‌ها را به‌طرف زمین‌های قزاقی دراز کنند راه خاق قزاق از راه آن‌ها جدا می‌شود. این نه ردخور دارد نه از نظر تاریخی قابل اجتناب است. میان شیوه‌ی امروزیِ زنده‌گیِ قزاق‌ها و سوسیالیسم که ناهاربازارِ انقلاب بالشویکی است پرتگاهی هست که قابل عبور نیست.



گریگوری زیرلب با صدای خفه گفت:ـ باید بگویم که مطلقاً سـر درنمی‌آورم... پدرم درمی‌آید تا بفهمم... درست مثل این است که تو بوران برف وسط صحرا راه گـم کرده‌ام.

ـ این‌جوری نتوانی راه به‌جایی ببری هم، خود زنده‌گی مجبورت می‌کند... وقتی می‌گویم مجبورت می‌کند منظورم این است که می‌زند پس کله‌ات که یا بروی آن‌طرف یا بمانی این‌طرف. وقتی هم رفتی و دیدی انتخاب‌ات غلط از آب درآمده ناچار جای درست را تشخیص می‌دهی...

ـ منتها، تا آن وقت...

ـ نشین‌ات از خسته‌گی زده بیرون، پدرت آمده پیش چشم‌ات!

تاریخ این گفت‌وگو اواخر ماه اکتبر بود.

ماه بعد گریگوری تصادفاً به‌قزاق دیگری برخورد که می‌بایست تو تاریخ انقلاب در دن نقش عمده‌یی بازی کند. آن قزاق فیودور پادتیال‌کوف Fyodor Pâdtiyâlkof بود، و گریگوری دوباره پس از مختصر دودلی برگشت سرِ همان افکارِ سابق‌اش.

آن روز از ظهر باران ریزی می‌بارید. طرف‌های غروب هوا باز شد و گریگوری تصمیم گرفت سری به‌هم‌خوتورش درازدوف Drâzdof بزند که وکیل راست بود و تـو هنگِ بیست‌وهشتم خدمت می‌کرد. رُبع ساعت بعد جلو خانه‌ی درازدوف چکمه‌ها را پاک کرد و در زد. درازدوف تو اتاق‌اش که گیاه‌های چرب بی‌ارزشی جلو دست‌وپا را می‌گرفت و میز و صندلی‌هاش از کهنه‌گی زار می‌زد تنها نبود: قزاق گت‌وگنده‌ی پهلوان هیبتی با سردوشیِ معین‌ناییبِ توپ‌خانه‌ی گارد که قوز کرده بود و با تنکه‌ی دبیت سیاه پشت به‌پنجره لب تخت سفریِ صاحب‌خانه نشسته بود پاها را باز گذاشته لنگ‌ها را دراز کرده بود و دست‌های تپلیِ پهن پوشیده از پشم‌های قرمزش را گذاشـته بـود رو زانوهای گردش. پیرهن سربازیِ زیادی تنگی که کـمرش را قـالب گـرفته بـود زیـر بغل‌هاش چین برداشته بود و رو سینه‌ی پهن‌اش کش می‌آمد. گردن کوتاه سرخ‌اش را به‌صدای در برگرداند نگاه سردی خیرگریگوری کرد و برق یخ‌زده‌ی چشم‌هاش پشت پلک‌های پف کرده تو شکاف تنگ و اریب حدقه‌هاش پنهان شد.

ـ به‌هم معرفی‌تان کنم گریشا: این پادتیال‌کوف است. اهل اوست‌ـخوپرس‌کایا است و، همچین بفهمی نفهمی همسایه‌ایم.

در سکوت بـاهم دست دادنـد. گـریگوری گـرفت نشست و لب‌خـندزنان بـه صاحب‌خانه گفت: ـ کف اتاق‌ات را کثیف کردم. به‌ام غُر نمی‌زنی؟

ـ غصه‌اش را نخور، زن صاحب‌خانه پاک‌اش می‌کند... چایی می‌خوری؟
درازدوف که مثل مارماهی تر و فرز بود با انگشت‌های دودسیگاریِ زرد رو سماور زد و به‌حال تأسف گفت:ـ گیرم باید سرد سرد بخوری‌اش.
ـ زحمت نکش، میل ندارم.
گریگوری سیگاری تعارف پادتیال‌کوف کرد، که هرچه زور زد با انگشت‌های کلفت قرمزش یکی از آن لوله‌های باریک و سفید تنگ هم چیده را بردارد نتوانست، و دست‌آخر در حالی‌که از خجالت سرخ شده بود گفت:ـ های ناکس! نمی‌شود گرفت‌اش...

بالاخره یکی از سیگارها را رو در قوطی غل‌داد و چشم‌هایش را که خنده پُر چین‌تر و تنگ‌ترش کرده بود به‌گریگوری انداخت. گریگوری که از رفتار راحت او خوش‌اش آمده‌بود پرسید:ـ مال کدام خوتورید؟
پادتیال‌کوف با علاقه گفت:ـ اصل‌ام مال کروتوفسکی Krutofski است و همان‌جا هم بزرگ شده‌ام اما اواخر تو اوست‌ـ‌کالی‌نوفسکی Ust-Kâlinofski زنده‌گی می‌کردم. کروتوفسکی می‌دانید کجا است؟ اسم‌اش که لابد به‌گوش‌ات خورده. تقریباً هم‌مرز یلانس‌کایا است. پله‌شاکوفسکی Plešâkofski را بلدی؟ خب، پشت‌اش می‌رسی به مات‌وه‌یف Mâtveyef و همان پهلو تیوکاونوفسکی Tyukâvnofski است که یک بخش از استانیتسای ما حساب می‌شود... خب، بعد از آن، دیگر خوتورهایی است که من توش دنیا آمده‌ام: کروتوفسکیِ بالا و کروتوفسکیِ پایین.
تمام مدتی که باهم اختلاط می‌کردند گاهی به‌گریگوری تو می‌گفت گاهی شما. خیلی راحت حرف می‌زد. حتا یک بار خودمانی‌تر شد و با دست سنگین‌اش تپوکی حواله‌ی شانه‌ی گریگوری کرد. سبیل‌اش که به‌دقت تاب‌شان داده بود رو صورت طبق‌وارِ مختصر آبله‌گون‌اش برق می‌زد. موهایش که آب‌زده خوابانده بود دم‌گوش‌های کوچک‌اش پف کرده طرف چپ سرش کمی تاب برداشته بود. گذشته از چشم‌ها و دماغ کوفته‌یی‌اش قیافه‌ی خوش‌آیندی داشت. چشم‌هاش تو نظر اول چیز فوق‌العاده‌یی نداشت اما خوب که گریگوری نگاه‌شان کرد حس کرد مثل سرب روش سنگینی می‌کند. ریز و گرد مثل ساچمه تو شکاف تنگ پلک‌ها انگار از پشت مزغل‌های حصاری می‌درخشید تا نگاه طرف را مجبور به‌پایین افتادن کند، و قادر بود با لجاجت سنگینی مدت‌ها تو یک نقطه‌ی چشم آدم خیره بماند.
گریگوری که با کنج‌کاوی تو نخ‌اش رفته بود متوجه شد که پادتیال‌کوف تقریباً

هیچ مژه نمی‌زند. تو گفت‌وگو نگاه غم‌زده‌اش را به‌متکلم می‌دوزد وقتی هم که خودش حرف می‌زند چشم‌هایش مدام روی چیزها حرکت می‌کند اما مژه‌های کوتاه‌اش که انگار از آفتاب سوخته همان‌جور ثابت آویزان می‌ماند فقط دیر به‌دیر پلک‌های پف کرده‌اش را می‌داد پایین که یکهو بازشان کند و شنونده‌ها را یکی‌یکی به‌نوبت با چشم‌های ساچمه‌یی‌اش هدف بگیرد.

گریگوری گفت:ـ دوره‌ی جالبی است بچه‌ها: جنگ که تمام بشود زنده‌گیِ تازه‌یی را شروع می‌کنیم. تو اوکرایین رادا[1] را داریم، تو دن مجلس منطقه‌یی را!

پادتیال‌کوف حرف او را اصلاح کرد گفت:ـ بفرما «آتامان کاله‌دین» را!

ـ یکی است، چه‌فرق می‌کند؟

پادتیال‌کوف موافقت کرد گفت:ـ در واقع آره، فرقی هم ندارند.

گریگوری که با تکرار حرف‌های ایزوارین می‌خواست ببیند درازدوف و این بابای برهنه خوش‌حال توپ‌خانه‌ی گارد چه عکس‌العملی نشان می‌دهند گفت:ـ به‌ننه‌جان‌مان روسیه می‌گوییم شب‌ات به‌خیر دیگر، مادر! ما بعد از این دیگر حکومت و قوانین خودمان را خواهیم داشت. رو خاک قزاق، دیگر اوکراینی بی‌اوکراینی! بیرون! مرزهامان را می‌بندیم و، ورود ممنوع! مثل دوره‌های گذشته، مثل اجدادمان زنده‌گی خواهیم کرد... به‌عقیده‌ی من انقلاب اوضاع واحوال ما را روبه‌راه می‌کند. ها؟ تو چی فکر می‌کنی درازدوف؟

درازدوف به‌عجله لب‌خندی زد همه‌ی هیکل‌اش را حرکت داد و گفت:ـ البته خب، زمین تا آسمان فرق می‌کند. دهقان‌ها که امروزه روز مایه‌شان این‌قدر زیاد شده دیگر واسه ما قانون وضع نمی‌کنند. آتامان‌های انتصابی هم که تا حالا همه‌گی‌شان از دم آلمانی بودند ـ فون‌تاوبه fon Tavbe و فون‌گرابه fon Grabe و فون‌کوفت و زهرمار و باقیِ دارودسته‌ی مرده‌شور برده‌شان ـ و تا حالا مدام زمین‌ها را یک‌جا می‌دادند به‌ارباب‌های ارکان حربی، مگر نه؟، از این به‌بعد دیگر ارواح پدرشان آن ممه را لولو برد! حالا بعد از این دیگران هم می‌توانند یک نفسی بکشند ...

پادتیال‌کوف بی‌این‌که به‌کسی نگاه کند پرسید:ـ روسیه چی؟ زیربار می‌رود؟

---

۱. Râdâ یا رادایِ مرکزی که در ۱۷ مارس ۱۹۱۷ در کی‌یف Kief تشکیل شد و هشت ماه بعد، در ۲۰ نوامبر همان سال استقلال اوکراین و تشکیل جمهوریِ توده‌یِ اوکراین را اعلام داشت. به‌مخالفت با رادا، نخستین کنگره‌ی پان اوکراینیست‌های شوراها در ۲۰ دسامبر همان سال در خارکوف Xârkof تشکیل شد و اوکراین را جمهوریِ شوروی نامید. این برخورد به‌جنگ داخلیِ اوکراین منجر شد که تا ۱۹۲۱ به‌طول انجامید.

گریگوری به‌اش اطمینان داد که:ـ خیال‌ات راحت باشد، ناچار است قبول کند.

ـ خب، این‌که دوباره شد همانی که بود: همان آش، حتا یک خرده هم آبکی شلکی‌تر.

ـ منظورت چیه؟

پادتیال‌کوف چشم‌های ساچمه‌یی‌اش را تندتر از معمول حرکت داد و نگاه سنگین‌اش را به‌گریگوری دوخت:ـ درست همین‌که گفتم. آتامان‌ها همان‌جور به‌ریش کارگرها خواهند خندید. توهم مثل سابق جلو حضرت اجل‌ها به‌حال خبردار وا می‌ایستی که با مشت مبارک‌شان دندان‌هات را بریزند تو شکم‌ات... واقعاً که! مُردم از خوشی!... بس‌که زنده‌گی محشر شده آدم دل‌اش می‌خواهد یک تخته سنگ ببندد گردن‌اش بپرد تو آب!

گریگوری پا شد چند قدم تو اتاق تنگ راه رفت و چند دفعه به‌زانوهای دور از هم پادتیال‌کوف خورد و بالاخره جلوش ایستاد ازش پرسید:ـ پس چی؟

ـ باید تا ته‌اش رفت.

ـ تا ته چی؟

ـ حالا که شروع شده نباید متوقف بماند. حالا که تزار و ضد انقلاب زمین‌خورده باید قدرت داده شود به‌دست ملت. باقی‌اش هرچه هست قصه‌ی بی‌بی گوزک است واسه سرگرم کردن بچه‌ها. آن‌وقت‌ها تزارها به‌مان ستم می‌کردند، حالا اگر دیگر تزاری در میان نیست دیگرانی جاش هستند: چنان له‌ولورده‌مان کنند که صدای گربه درآریم!

ـ پس به‌عقیده‌ی تو چه‌کار باید کرد پادتیال‌کوف؟

چشم‌های سنگین‌اش دوباره سرتاسر اتاق تنگ را طی کرد. انگار دنبال فضا می‌گشت:ـ یک قدرت توده‌یی... قدرت انتخابی... اگر خودمان را بیندازیم تو چنگ ژنرال‌ها باز سر همان خانه‌ی اولیم و جنگ، که لازم‌اش نداریم، روشاخ‌مان است. باید یک‌چنان قدرتی همه‌جا، نه فقط این‌جا تو روسیه بل‌که تو سرتاسر دنیا حاکم بشود که هیچ‌جا نگذارد مردم به‌چنگ ظلم و ستم بیفتند. نخواهد مردم بی‌خودی تو جنگ‌ها سگ‌کش بشوند. درد باید از ریشه علاج بشود وگرنه تمبان کهنه را هرچه هم پشت‌ورو کنی باز همان سوراخ‌ها مهمان‌ات است. (کف دست‌ها را به‌شدت رو زانوهاش کوبید و لب‌خندی زد که دندان‌های ریز تنگ‌درزش را بیرون انداخت.) باید گذشته را به‌یک هرش کوفت و روفت و جارو کرد و ریخت بیرون وگرنه پالانی

روگرده‌مان می‌گذارند از پالان تزارها قجری‌تر![1]

ـ خب، پس آن‌وقت کی حکومت کند؟

پادتیال‌کوف داد زد:ـ خودمان! (و به جمب‌وجوش افتاد.) خودمان مرده‌ایم مگر؟ خودمان قدرت را می‌گیریم تو دست‌مان و این می‌شود حکومت‌مان! همین‌قدر بس است یک‌خرده افسارمان را شل کنند تا ببینند چه‌جوری خودمان را از شر کاله‌دین جماعت خلاص می‌کنیم.

گریگوری جلو پنجره‌ی بخار گرفته ایستاد مدت درازی به‌کوچه و به‌بچه‌ها که سرگرم بازیِ پیچیده‌یی بودند، به‌بام‌های خیس خانه‌های روبه‌رو و به‌شاخه‌های خاکستریِ کم‌رنگ کبوده‌ی عریانی که از باغی کله کشیده بود نگاه کرد. دیگر از صحبت‌های درازدوف و پادتیال‌کوف چیزی نشنید. به‌زحمت می‌کوشید تو افکار درهم برهم‌اش خودش را پیدا کند عقیده‌یی گیر بیاورد و تصمیمی بگیرد.

ده دقیقه‌یی به‌همین حال ماند و با انگشت رو شیشه حروفی نقش کرد.

بیرون، بالای بام خانه‌ی کوتاهی آفتاب بی‌رنگ و جلای پیش از زمستان دودکنان می‌سوخت و فرو می‌رفت. به‌سرخیِ نموری در حال تعادل رو خط زنگ زده‌ی بام نشسته بود و آدم که نگاه‌اش می‌کرد ممکن بود به‌خودش بگوید الان است که تعادل‌اش را از دست بدهد غل بخورد از آن طرف بام بیفتد پایین. بادی که از سمت اوکراین یا لوگانسک می‌آمد برگ‌های زبر خشک باران‌خورده را تو باغ شهرداری می‌غلتاند، دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد و بالای استانیتسا زنجیر پاره می‌کرد.

۳

نوواچرکاسک شده بود مرکز جاذبه‌ی همه‌ی فراری‌های انقلاب بالشویک. ژنرال‌های ارشد و سردمدارها و حاکمانِ سرنوشت قشون منهدم‌شده‌ی روسیه به‌امید پشتیبانیِ قزاق‌های مرتجع سرازیر شدند به‌طرف دن سفلا. حساب کرده بودند که می‌توانند حمله به‌روسیه‌ی شوروی را از این موضع استوار آغاز کنند.

روز دوم نوامبر ژنرال آلکسه‌یف همراه سلطان شاپ‌رون Šâpron به

۱. «پالان قجری» در این‌جا کنایه از هرگونه امتیازی است که منظور از بخشیدن‌اش تحمیق گیرنده‌ی آن باشد.

نوواچرکاسک رسید و بعد از گفت‌وگو با کاله‌دین مشغول سازمان دادن قوای داوطلب شد. استخوان‌بندیِ این اردوی داوطلب، گذشته از صاحب‌منصب‌ها و شاگردهای مدرسه‌ی نظامی و افراد گردان‌های حمله و بچه‌محصل‌ها و سربازهای اخراجی‌یی که از شمال آمده بودند یک‌عده از خود قزاق‌ها را هم شامل می‌شد که از مخالف‌های فعال‌تر انقلاب به‌حساب می‌آمدند یا از جمع اراذل و اوباشی بودند که فقط پی ماجراجویی‌های پرملالت‌تر می‌گشتند یا چشم‌شان فقط به‌مزدهای سنگین‌تری بود که حتا اگر با روبل کاغذیِ چاپ کرنسکی هم پرداخت می‌شد به‌حال‌شان فرقی نمی‌کرد.

ژنرال‌ها، دنیکین ولوکامسکی ومارکوف و یرده‌لی، تو آخرین روزهای نوامبر از راه رسیدند. اردوی آلکسه‌یف جخ تا این‌لحظه هزار نفری را بسیج کرده بود.

هفتم دسامبر سروکله‌ی کارنیلوف تو نوواچرکاسک پیدا شد. اسکورت ترکمن‌اش را به‌امید خدا ول کرده خودش را با لباس مبدل به‌مرزهای منطقه‌ی دن رسانده بود.

کاله‌دین که توانسته بود تقریباً همه‌ی هنگ‌های قزاق جبهه‌ی رومانی و جبهه‌ی اتریش و آلمان را به دن منتقل کند، آن‌ها را در طول راه‌آهن نوواچرکاسک ـچرت‌کاوو Certkâvoـ راستوف Râstofـ تیخورتس‌کایا Tixoretskaya نشانده بود. اما قزاق‌ها که سه سال آزگار جنگ رس‌شان را کشیده بود با روحیه‌ی انقلابی از جبهه برگشته بودند و به‌جنگیدن با بالشویک‌ها چندان علاقه‌یی نشان نمی‌دادند. هنگ‌ها تقریباً ثلث نفرات معمولی سوارنظام را داشتند. هنگ‌های ۲۷ و ۴۴ و هنگ دومِ ذخیره که لطمه‌ی کم‌تری خورده بود تو استانیتسای کامنس‌کایا استقرار داده شده بود که بعد هنگ آتامانسکیِ گارد و هنگ قزاق گارد را هم از پتروگراد به آن‌جا منتقل کردند. هنگ‌های ۵۸ و۵۲ و۴۳ و۲۸ و۱۲و ۲۹ و۳۵ و۱۰ و۳۹ و۲۳ و۸ و۱۴: همچنین هنگ‌های توپخانه‌ی ۶ و ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ که از جبهه برگشت داده شدند در استانیتساهای چرت‌کاوو و میل‌له‌راوو و لی‌خایا Lixâyâ و گلوبوکایا Glubokaya و زُوِه‌رِه‌وو Zverevo و منطقه‌ی معادن اتراق کردند. هنگ‌های قزاق نواحیِ خو پرواوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا مدتی تو ایستگاه‌های راه‌آهن فیلاناوو Filânâvo و اوریوپینس‌کایا Uryupinskâyâ و سبریاکاوو Sebryâkâvo نمدی آفتاب کردند و بعد پخش‌وپلا شدند.

میل شدیدی قزاق‌ها را به‌طرف خانه‌هاشان می‌کشاند که هیچ قدرتی قادر نبود

جلواش را بگیرد. از تمام هنگ‌های دن فقط هنگ‌های ۱ و ۴ و ۱۴ تو پتروگراد مانده بود که ماندن آن‌ها هم چندان طولی نکشید.

کالەدین می‌کوشید بعض واحدها را که زیاد مورد اطمینان نبود منحل کند یا با گذاشتن آن‌ها میان واحدهای قرص‌تر به‌انزوا بکشد. اواخر نوامبر وقتی بـرای اولیـن مـرتبه خـواست چـند گـروه را بـه‌سرِ راستوفِ انقلابی بفرستد قزاق‌ها بـه آکسایس‌کایا Aksâyskâyâ که رسیدند حاضر نشدند دورتر بروند و از همان‌جا برگشتند.

امر سرهم کردن واحدهایی از تکه‌پاره‌های واحدهای دیگر در سطحی وسیع، به‌نتایجی رسید و در ۲۷ نوامبر کالەدین در وضـعی بـود کـه بـا واحـدهای مـحکم داوطلب‌ها و قرض گرفتن قوایی از آلکسه‌یف که تا این‌لحظه موفق شـده بـود چـند گردانی تدارک ببیند دست به‌عملیاتی بزند.

در دوم دسامبر راستوف به‌دمبال حمله‌ی داوطلب‌ها سقوط کرد. بعد از رسیدن کارنیلوف، مرکز تشکیلات قشون داوطلب به‌آن‌جا منتقل شد و کـالەدین تـنها مـاند. واحدهای قزاق را به‌مرزهای منطقه فرستاد و تا تزاریت‌سین Tzâritsin و مـرز ایـالت ساراتوف Sârâtof جلو رفت اما برای انجام وظایف فوری‌تری که مستلزم راه‌حل‌های سریع بود جز کار کشیدن از قسمت‌های متشکل از صاحبمنصب‌های چریک چاره‌یی نداشت و قدرت نظامی که روز به‌روز آب می‌رفت و ناتوان‌تر می‌شد فقط می‌توانست به‌همان‌ها اتکا کند.

دسته‌های تازه‌نفسی بـه‌سرکوب مـعدن‌چی‌های دونـتس اعـزام شـد. سـلطان چرنت‌سوف تو ناحیه‌ی ماکه‌یف‌کا Mâkeyefkâ که واحدهای منظم هنگ ۵۸ قزاق هم آن‌جا بود شهرتی به‌هم رساند. دسته‌های سه‌می‌له‌توف Semiletof و گره‌کوف Grekof و چند واحد دیگر هول‌هولکی تو نوواچرکاسک تشکیل شد. صاحبمنصب‌ها و چریک‌ها در شمال تو ناحیه‌ی خوپر، «اردوی استنکا رازین» را تشکیل دادند اما سه ستون گاردِ سُرخ به‌طرف ناحیه پیش‌روی می‌کرد و در خارکوف و وارونژ با احتمال حمله قوایی جمع می‌شد.

بالای دن ابرها انبوه‌تر می‌شد و آسمان را تاریک می‌کرد.
و بادهایی که از اوکراین آمد غرش توپ‌ها را هم‌راه آورد.

۴

ابرهای سفیدِ زردتاب و مَشک‌پستان کشتی‌وار بر فراز نوواچرکاسک می‌سرید. ابر نازکِ تاب برتابی شبیه قره‌کل درست بالای گمبد درخشان کلیسا بی‌حرکت تو آسمان آبی شناور بود و دمباله‌ی درازش که موجاموج پایین آمده بود جایی رو استانیتسای کری‌ویانس‌کایا Kriviyânskâyâ به‌رنگ نقره‌یِ سوسنی در می‌آمد.

آفتابِ صبح بی‌رمق بود اما پنجره‌های قصر آتامان‌ها در پرتوش می‌درخشید. حلبیِ بام‌ها برق می‌زد و یرماکِ[1] مفرغی که تاج سیبری را در جهت شمال پیش می‌آورد هنوز از باران دی‌شب خیس بود.

یک جوخه قزاق پا پیاده از شیب کرش‌چنس‌کی Krešcenski بالا می‌آمد. آفتاب رو سرنیزه‌ی تفنگ‌ها بازی می‌کرد. سکوت بلورین صبح اگر از صدای پای تک و توکِ عابری یا تِلکّ‌وتِلکّرِ گاه‌گاهِ رانه‌یی می‌شکست باری به‌زحمت از صدای قدم‌های نرم قزاق‌ها که تقریباً به‌گوش نمی‌رسید شکسته می‌شد.

تو یک‌چنین صبح‌گاهی بود که ایلیا بونچوک با قطار مسکو به نوواچرکاسک رسید. او که به‌پوشیدن لباس شخصی عادت نداشت و آن تو راحت نبود در حالی که بالاپوش پاییزه‌ی کهنه‌اش را مرتب می‌کرد از واگن آخری پیاده شد.

یک ژاندارم و دو دختربچه که از چیزی می‌خندیدند رو سکوی ایستگاه گردش می‌کردند. بونچوک به‌شهر رفت. چمدان ارزان‌قیمت‌اش را که از کهنه‌گی جای آباد نداشت زیر بغل گرفته بود. تو تمام راه تا آخر خیابان تقریباً به‌هیچ‌کس برنخورد. پس از نیم‌ساعتی که سرتاسر شهر را کجکی از پاشنه در کرد جلو خانه‌ی واریخته‌ی نیمه‌ویرانی ایستاد. از آخرین تعمیرش یک ابدیت می‌گذشت. دیدن‌اش حال آدم را می‌گرفت. زمان روش دست گذاشته بود و سنگینی‌اش باعث رمبیدن بام و خمیدن دیوارها و آویزان شدن کرکره‌یی‌ها شده بود. پنجره‌های کج و کوله‌اش به‌هیکل آدم‌های مفلوج می‌ماند. بونچوک نگاه متأثرش را رو بنا و حیاط کوچک گردش داد و با قدم‌های تند به‌طرف پله‌کان رفت.

یخ‌دان پرخرت‌و پرتی نصف عرض راهروِ تنگ را گرفته بود. زانوی چپ‌اش تو

---

۱. یرماک تی‌موفه‌یی‌یه‌ویچ Yermak Timofeiyevic فاتح سیبری. مرگ در ۱۵۸۴.

تاریکی به‌آن گرفت اما دردی حس نکرد. در را هل داد. اتاق کوچک کوتاه خالی بود. به‌اتاق بعدی رفت و چون کسی را ندید تو درگاهی ایستاد. از بوی خاص این‌خانه که سخت برایش آشنا بود سرش گیج رفت. همه چیز اتاق را از نظر گذراند: مجریِ سنگین شمایل‌ها را در گوشه‌ی صدر اتاق: تخت را و عسلی را، و بالای عسلی آینه‌ی پر از لَکّ و پَکّ‌ِ کهنه‌گی را، عکس‌ها را، صندلی‌های قراضه‌ی حصیری را، چرخ خیاطی را، و رو پیش‌بخاری سماور از رنگ‌ورو افتاده را. بونچوک که قلب‌اش به‌تپش افتاده بود و مثل آدم در حالِ خفه‌گی نفس می‌کشید برگشت چمدان را انداخت و به‌آشپزخانه نگاه کرد. آتش‌دان سبزرنگ شکم قمبلی به‌همان حالت مهمان نوازیِ همیشه‌گی‌اش بود. گربه‌ی پیر سیاه‌سفیدی که چشم‌هاش عین آدمی‌زاد از کنج‌کاویِ هوش‌مندانه‌یی برق می‌زد از پشت پرده‌ی چیت نگاه‌اش می‌کرد: خانه از قرار معلوم آیند و روند زیادی نداشت. ظرف‌های ناشور روی میز ولو بود و کلاف نخ کرک و میل بافتنی‌های براقی که لنگه جوراب ناتمامی را از چهارسو نگه می‌داشت پای میز.

از هشت‌سال پیش هیچی عوض نشده بود. انگار بونچوک همین دیروز از خانه رفته بود.

پیره‌زن شکسته‌ی قوزولویی خمیده از بارِ مصایبی که از سر گذرانده بود ته حیاط از امبار آمد بیرون. بونچوک تو دل‌اش گفت: «مامان!... امکان ندارد!... یعنی خودش است؟»ـ کلاه‌اش را تو دست مچاله کرد و با لب‌های لرزان دوید طرف‌اش.

پیره‌زن بی‌این‌که از جایش حرکت کند دست‌اش را بالای ابروهای بی‌رنگ‌اش گذاشت و دل‌نگران پرسید:ـ پی چی می‌گردید؟ کسی را می‌خواهید؟

بونچوک با صدای خفه داد زد :ـ مامان!... مرا نشناختی؟

از این‌که دید پیره‌زن از صدای او مثل لطمه‌ی مشتی گیج خورد، سکندری رفت. حتماً خواسته بود خودش را به‌طرف او بیندازد و ضعف‌اش مانع شده بود. این بود که با لغلغه پا برمی‌داشت، مثل کسی که با باد در کلنجار باشد. داشت می‌افتاد که بونچوک گرفت‌اش و صورت کوچک پر از چین و چشم‌های تار از ترس و شادیِ دیوانه‌وارش را مُژک‌زنان غرق بوسه کرد.

پیره‌زن که می‌کوشید اگر کمر راست کند نتواند رو پاهای بی‌جان‌اش بایستد زمزمه می‌کرد:ـ ایلی‌یوشا، ایلی‌یوشن‌کا Iliyušenkâ[1] !... نشناختمات پسرکم... خداجان،

---

۱. مخفف‌های مهرآمیز و مهرآمیزتر ایلیا.

از کجا می‌آیی؟

رفتند تو. اولین دقایق هیجانِ عمیق که طی شد بونچوک دوباره تو آن بالاپوش که قد شانه‌هایش نبود و زیر بغل‌اش را فشار می‌داد و نمی‌گذاشت بجمبد احساس عذاب کرد. درش آورد و سبک‌بار کنار میز نشست.

ـ خیال نمی‌کردم دیگر زنده ببینم‌ات... بعد از این‌همه دوری... عزیز کوچولوی من! این‌جور که پهلوان شده‌ای و سن و سال به‌هم زده‌ای چه‌طور می‌توانستم بشناسم‌ات؟

بونچوک لب‌خندزنان پرسید: ـ خب، تو خودت چه‌طوری مامان؟

مادر حرف‌هاش را قاتی می‌کرد. مشغول بگذار و بردار بود: میز را می‌چید آتش تو سماور می‌انداخت صورت اشک‌آلودش را با دست زغالی سیاه می‌کرد و دم‌به‌دم می‌آمد پیش پسرش که دست‌هاش را ناز کند و تن لرزان خودش را به‌شانه‌های او بچسباند. آب گرم کرد سر او را با دست‌های خودش شست رفت برایش از ته یخ‌دان پیرهن سفیدی در آورد که گذشت زمان رنگ‌اش را نخودی کرده بود. مهمان عزیزش را غذا داد تا نصف شب تنگ دل‌اش نشست و بی‌این‌که چشم از صورت‌اش بردارد گرفت‌اش به‌چیز پرسیدن و باقیافه‌ی جدی به‌حرف‌هاش سر تکان دادن.

ساعت هم‌سایه زنگ دو را زده بود که بونچوک دراز شد و فوری خواب‌اش برد و در اثنای خوابیدن زمان حال از دست‌اش رفت و دوباره همان شاگرد کوچولوی تخس مدرسه‌ی پیشه و صنعت شد که روز از بس ورجه‌ورجه می‌زد شب سرش به‌متکا نرسیده خواب پادشاه هفتم را هم دیده بود و مادره دم به‌ساعت لای در مطبخ را باز می‌کرد که با لحنی جدی ازش بپرسد: «ایلی‌یوشا درس‌های فردات را روان کرده‌ای؟»ـ و به‌این دلیل بود که با لب‌خندی از نگرانی و شادمانی به‌خواب رفت.

در طول شب چندین‌بار مادر آمد رواندازش را مرتب کرد پیشانیِ بلندش را که یک دسته موی روشن بر آن ریخته بود بوسید و بی‌صدا بیرون رفت.

بونچوک همان فردا از پیش مادرش رفت. پیش از ظهر یکی از رفقا با پالتو سربازی و کاسکت ماشیِ نونوار آمد دیدن‌اش زیر گوش‌اش چیزی گفت، که بونچوکه چمدان‌اش را با عجله کشید پیش یک جفت عرق‌گیری را که مادرش شسته بود گذاشت بالای چیزهای آن تو بالاپوش را با اخم پوشید هول‌هولکی با مادره خداحافظی کرد و به‌اش قول داد یک‌ماهه برگردد.

ـ آخر کجا داری می‌روی ایلی‌یوشا[1]؟

ـ می‌روم راستوف مامان، راستوف. زود برمی‌گردم. (و برای راحتیِ خیال‌اش گفت:) نه... اصلاً نگران نباش مامان.

مادر صلیب کوچولویی را که به‌گردن‌اش داشت با عجله درآورد انداخت گردن پسرش بوسیدش و بند صلیب را دعاکنان زیر یخه‌اش مرتب کرد. انگشت‌های یخ‌اش می‌لرزید. صلیب را به چشم‌هاش فشرد و زیر لب گفت: «ای‌شفیع رحیم‌مقدس، محافظ و نگهبان‌اش باش!... من جز او کسی را ندارم.»ـ بگیر ایلی‌یوشا، صلیب سن نیکلاس میرلی‌چیایی S.N.de Mirlyci[2] است.

پسرش را با هیجان شدیدی بغل کرد و دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد: گوشه‌ی لب‌هاش لرزید و به‌تلخی پایین آمد. یک قطره اشکِ گرم مثل قطره‌یی از باران بهار پشت دست پرموی بونچوک چکید و به‌دمبال‌اش یک‌قطره‌ی دیگر. بونچوک بازوهای مادره را از گردن خودش باز کرد و با قیافه‌ی ترش به‌طرف پله‌کان پرید.

□

ایستگاه راستوف پر از جمعیت است. آدم تا قوزک پا تو ته‌سیگار و پوست تخمه‌ی آفتاب‌گردان فرو می‌رود. افراد ساخلو تو میدان جلو ایستگاه تجهیزاتِ نظامی و توتون و اشیاء مسروقه معامله می‌کنند. جمعیتی مثل آشِ همه آجیل به‌سنگینی تو هم می‌لولد، عین جمعیتی که تقریباً تو همه‌ی بندرهای جنوبیِ عالم به‌چشم می‌خورد. سگ صاحب‌اش را نمی‌شناسد و قیل و قال نمی‌گذارد صدا به‌صدا برسد.

پسر بچه‌یی هوار می‌کشد:ـ آی سیگار آسلاموف Aslomof داریم! آسلاموفِ دانه‌یی!

یک مرد شرقیِ مشکوک‌احوال با لحن دسیسه‌چینی زیر گوش بونچوک وزی می‌زند: «جناب همشهری، ارزان است ها!»ـ و با چشمک به‌بال ورقلمبیده‌ی بالاپوش‌اش اشاره می‌کند.

تو دهنه‌ی در ایستگاه از هر طرف جیغ‌جیغ گوش کرکُن زن‌ها و دخترها بلند است:ـ آی تخمه آفتاب‌گردان خشک! شورنمکی و بو داده تخمه! اعلای خانه‌گی تخمه

---

۱. مخفف‌های مهرآمیز و مهرآمیزتر ایلیا.

۲. سن نیکولاس، اهل میرلی‌چی.

دارم، بیا باسلیقه!

شش ملوان دریای سیاه که بلندبلند اختلاط می‌کنند و می‌خندند جمعیت را می‌شکافند. اونیفرم رژه، نوارها، دکمه‌های طلایی و شلوار پاچه‌گشاد با لکه‌های گل... جماعت با احترام از سر راه‌شان می‌روند کنار.

بونچوک به‌تأنی برای خودش راه باز می‌کند.

سرباز لاجون پست‌قدی از یک واحد مخابرات ریش‌خندکنان می‌گوید: ـ طلا است؟ نه والّلا بی‌شوخی... طلات از همان طلاهایی نیست که باش سماور برنجی می‌سازند؟ خیال کردی کورم، آره؟

فروشنده که زنجیر طلاییِ مشکوک بدساختی را تکان‌تکان می‌دهد با خشم می‌گوید: ـ کوری، چشم نداری؟... این طلا است. آن هم، اگر بخواهی بدانی طلای اشرفی است که از خانه‌ی قاضیِ محکمه‌ی صلحیه در آمده... حالا برو گورت را گم کن شپشو! آقا می‌خواهد انگ‌اش را ببیند!... این را چی؟ می‌خواهی انگ‌اش را نشان‌ات بدهم؟...

یکی همان پهلو گفت: ـ بحریه زیر بار نمی‌رود. یاوه‌بافی چرا؟

ـ چرا زیربار نمی‌رود؟

ـ تو روزنامه‌های این‌جا...

ـ آی‌کوچولو! بیارش...

ـ ما به‌پنجم[1] رای دادیم. کار دیگری از دست‌مان بر نمی‌آمد. تازه این از آن‌های دیگر بهتر هم بود.

ـ مامالیگا Mâmâligâ[2]! جانمی مامالیگا! مشتری، بدو!

ـ رییس قطار به‌مان قول داده: فردا حرکت می‌کنیم.

بونچوک ساختمان کمیته‌ی حزب را پیدا کرد و رفت بالا به‌طبقه‌ی اول. یک کارگر گاردِ سرخ که سرنیزه‌ی تفنگ ژاپنی‌اش شکل کارد بود راه‌اش را بست.

ـ چی می‌خواهید رفیق؟

---

۱. صورت اسامیِ نامزدهای بالشویک برای مجلس مؤسسان (نوامبر ۱۹۱۷) دارای شماره‌ی پنج بود.

۲. نان خورش معمول روستاییان شرق اروپا. و آن آرد ذرتی است که در آب می‌پزند، و اگر در دست‌رس بود کمی شیر برآن آب اضافه می‌کنند. مامالیگای آماده ظاهر کوکوی سیب‌زمینی را دارد.

ـ می‌خواهم رفیق آبرام‌سون Âbrâmson را ببینم. هست‌اش؟
ـ درِ سوم سمت چپ.

مرد پست‌قدی با یک بادمجان دماغ و، سیاه عین خبزدوک، کـه انگشت‌هـای دست چپ را زیر برگردان یخه‌ی نیم‌تنه‌اش قایم کرده بود و دست راست‌اش را یک‌بند حرکت می‌داد، به‌شدت مشغول توبیخ یک کارگر پیر راه‌آهن بود:
ـ امکان ندارد! این‌که نشد تشکیلات! با این نوع تبلیغ کـه نـتیجه‌ی مـعکوس می‌گیرید!
کارگر می‌خواست حرفی بزند. حرکات شرمنده و گناهکارانه‌اش داد می‌زد که می‌خواهد برای تبرئه‌ی خودش عذر و دلیلی بتراشد اما مردِ قدکوتاهِ سیاسوخته مجال دهن باز کردن به‌اش نمی‌داد. ظاهراً پاک از کوره در رفته بود. در حالی که از نگاه‌اش می‌گریخت بی‌این‌که به‌حرف‌اش گـوش کـند داد زد:ـ مـیتچنکو Mitcenko را فـوری عوض کنید! ما نمی‌توانیم به آن‌چه دور و بر شما اتـفاق مـی‌افـتد بـی‌اعـتنا بـمانیم. ورخوتس‌کی Verxutski تحویل دادگاه انقلابی می‌شود. بازداشت‌اش کرده‌اید؟ آره؟ (و با خشونت حرف‌اش را تمام کرد که:) مصراً تقاضا خواهم کرد تیرباران بشود!
صورت برافروخته‌اش را برگرداند طرف بونچوک و با همان تشـدد آرام نشـده گفت:ـ چه می‌خواهید؟
ـ آبرام‌سون شمااید؟
ـ بله.
مدارک‌اش را با نامه‌ی یکی از پُر مسئولیت‌ترین رفقای پتروگراد به‌طرف او دراز کرد و پای پنجره کنارش نشست. آبرام‌سون نامه را به‌دقت خواند و دل‌خور از برخورد یک لحظه پیش‌اش با قیافه‌ی عبوس گفت:ـ کمی صبر کنید. الان با هم حرف می‌زنیم.
کارگر راه‌آهن را که خیس عرق بود راه انداخت خـودش رفت بـیرون و یک دقیقه بعد با نظامیِ بلندبالایی که رد کبود زخم شـمشیری روچـانه‌اش بـود و رفـتار نظامی‌های حرفه‌یی را داشت برگشت.
ـ آشنا بشوید: یک عضو کمیته‌ی نظامی انقلابی‌مان. شـما رفـیق؟... بـبخشید، اسم‌تان را فراموش...
ـ بونچوک.
ـ... رفیق بونچوک... شما واقعاً متخصص مسلسل‌اید؟

ـ بله.

نظامی گفت:ـ درست همانی که لازم‌اش داریم. (لب‌خند زد و داغ شمشیر از چانه تا گوش‌اش به‌رنگ صورتی در آمد.)

آبرام‌سون پرسید:ـ می‌توانید در حداقل وقت با کارگرهای گارد سرخ برای ما یک دسته‌ی مسلسل تشکیل بدهید؟

ـ سعی خواهم کرد. منتها وقت می‌برد.

نظامی خم شد طرف بونچوک و با لب‌خند صمیمانه‌یی پرسید:ـ خب، چه‌مدت وقت لازم دارید؟ یک هفته؟ دو هفته؟ سه هفته؟

ـ فقط چند روز.

ـ عالی است.

آبرام‌سون پیشانی‌اش را مالید و با اوقات تلخیِ آشکاری گفت:ـ واحدهای ساخلو روحیه‌شان را پاک از دست داده‌اند و دیگر به‌مفت نمی‌ارزند. این‌جا هم، رفیق بونچوک، فکر نمی‌کنم وضع بهتر از جاهای دیگر باشد: چشم امید همه فقط به کارگرها است. ملوان‌ها خوب‌اند، اما سربازها ... برای همین است که می‌خواهیم از خودمان مسلسل‌چی داشته باشیم. متوجه که هستید. (حلقه‌های ریش‌اش را کشید و با نگرانی پرسید:) وضع مادی‌تان چه‌طور است؟ میزان است؟ خب، ترتیب‌اش رامی‌دهیم... ناهار خورده‌اید؟ لابد نه!

بونچوک که لکه‌ی سفید درخشان طرف چپ کله‌ی آبرام‌سون را نگاه می‌کرد با خودش گفت: «برادرجان، چه‌قدر باید تو زنده‌گی‌ات گشنه‌گی خورده باشی که حالا بتوانی این‌جوری به‌یک نظر سیر و گرسنه را از هم تشخیص بدهی و چه‌قدر باید رنج و وحشت تحمل کرده باشی که آن تکه‌ی موی سرت به‌رنگ دندان‌هات در آمده باشد!»

میان راه هم که با یک بلد به‌طرف آپارتمان آبرام‌سون می‌رفت فکر می‌کرد: «این را به‌اش می‌گویند مرد، به‌اش می‌گویند بالشویک!... با این قرصی و سخت‌گیری، ملایمت و انسانیت‌اش را هم حفظ می‌کند: بی‌یک لحظه تردید حکم توقیف و مرگ فلان خراب‌کار و فلان ورخوتس‌کی نام آدمی را امضا می‌کند اما در همان حال می‌داند چه‌طور باید هوای یک رفیق تازه از راه رسیده را هم داشت و به‌اش رسید.»

وقتی ته‌کوچه‌ی تاگان‌روگ Tâgânrog به‌آپارتمان آبرام‌سون رسید هنوز به‌شدت تحت تأثیر آشناییِ با او بود. یادداشت آبرام‌سون را به‌صاحب‌خانه داد، تو اتاق کوچکی که تا سقف پر از کتاب بود خسته‌گی در کرد ناهار خورد روی تخت دراز شد

و فوری خواب‌اش برد.

۵

بونچوک، چهار روز، صبح تا شب با کارگرهایی که کمیته‌ی حزب فرستاده بود کار کرد.

شانزده نفر بودند. مردهایی با حرفه‌ها و سن و سال‌ها و حتا ملیت‌های مختلف: دوتاشان باراانداز بودند: خه‌وی‌لیچ‌کو Xvilicko ـ اوکراینیِ اهل پولتاوا Poltâvâ و می‌خالی‌دی Mixâlidi ـ یونانیِ تبعه‌ی روسیه. یکی‌شان استپانوف نامی بود کارگر چاپخانه. هشت نفرشان فلزکار بودند. زلن‌کو Zelenko معدن‌چی بود و اهل پارامانوف. گه‌وورکیانتس Gevorkyânts ارمنیِ لاغرمردنی، که نانوا بود. یوهان ربین‌در Yuhân Rebinder که اصلیت آلمانی داشت و چلنگر ماهری بود. دوتاشان هم تو تعمیرگاه راه‌آهن کار می‌کردند. هفدهمین معرفی‌نامه را زنی آورد که پالتو لایه پنبه‌یی تن‌اش داشت و چکمه‌هاش خیلی از پاش گنده‌تر بود.

بونچوک که علت آمدن او را حدس نمی‌زد نامه‌ی تاه‌شده‌یی را که زن به‌طرف‌اش دراز کرد گرفت و پرسید:ـ برگشتنا ارکان حرب سر راه‌تان است؟

زن لب‌خندی زد یک دسته مو را که بیرون زده بود با کم‌رویی داد زیر روسری و با لحن نامطمئن گفت:ـ مرا پیش شما فرستاده‌اند... (یک لحظه مکث کرد تا به‌هیجان‌اش تسلط پیدا کند:) واسه دسته‌ی مسلسل.

بونچوک مثل چغندر قرمز شد:ـ آن‌جا چه اتفاقی افتاده؟ به‌سرشان زده؟ این‌جا گردان زنانه نیست که... معذرت می‌خواهم: این‌کار مناسب شما نیست. کار سختی است و زور مرد لازم دارد ... نه، معنی ندارد، نمی‌توانم قبول‌تان کنم.

تاه کاغذ را با قیافه‌ی ترشی انداخته وا کرد یادداشت را که به‌اختصار می‌گفت رفیق آن‌نا پاگودکو Ânnâ Pâgudko به‌اختیار او گذاشته می‌شود به‌سرعت خواند و نامه‌ی ضمیمه‌اش را که خود آبرام‌سون نوشته بود چندبار خوان واخوان کرد:

"رفیق بونچوک عزیز،

رفیق خوب‌مان آن‌نا پاگودکو را می‌فرستیم پیش شما. ما تسلیم پافشاریِ شدید او شدیم و امیدواریم شما ازش مسلسل‌چیِ قابلی بسازید. من شخصاً این

دختر را می‌شناسم. با توصیه‌ی مخصوص می‌سپارم‌اش دست شما و تنها چیزی که ازتان می‌خواهم مراقبت از او و ممانعت‌اش از اقدام به‌اعمال نسنجیده است، چون مبارز بسیار پرارزشی است طبعاً هنوز به‌دلیل غلیان شور جوانی بیش از حد پرجوش و افراطی است.

بی‌گفت‌وگو هسته‌ی اصلی و در واقع سیمان گروه شما همان هشت‌کارگر فلز کار است. من بخصوص توجه شما را به‌یکی از آن‌ها که رفیق باگاوی Bâgâvoy باشد جلب می‌کنم. رفیقی است بسیار لایق و به‌تمام معنی فداییِ انقلاب. از نظر ترکیب، دسته‌ی مسلسل شما بین‌المللی است و این خودش بسیاربسیار خوب است چون قابلیت نبردش را بالاتر می‌برد.

کار را تسریع کنید. طبق پاره‌یی اطلاعات، کاله‌دین دارد خودش را با شتاب زیاد برای حمله به‌ما آماده می‌کند.

سلام‌های برادرانه.

س. آبرام‌سون "

بونچوک به‌دختر که جلوش ایستاده بود نگاه کرد. تو زیرزمین خانه‌یی بودند واقع در کوچه‌ی مسکو که محل آموزش افراد بود. نور ضعیفی که به‌صورت دختر می‌افتاد خطوط‌اش را واضح نشان نمی‌داد.

با لحن فاقد لطفی گفت:ـ باشد. ها؟... حالا که میل خودتان است و رفیق آبرام سون هم اصرار دارد... پس بمانید.

□

شاگردها ماکسیم[1] یوزه‌باز را از همه طرف دوره کرده بودند خوشه‌وار روش خم شده بودند تکیه داده بودند به‌پشتِ هم‌دیگر حریصانه نگاه می‌کردند که چه‌طور زیر دست‌های پر مهارت بونچوک پیاده می‌شود. بعد بونچوک از نو هر قطعه را با حرکات دقیق و کندی به‌طرز حساب‌شده سوار می‌کرد و کاربرد و عمل‌کرد هر کدام را توضیح می‌داد و شیوه‌ی به‌کار انداختن سلاح را به‌آن‌ها می‌آموخت و قواعد میزان کردن و هدف‌گیری و طرز محاسبه‌ی زاویه‌ی انحراف و حداکثر برد را به‌شان یاد می‌داد. روشن‌شان می‌کرد که توی جنگ چه‌جوری پشت‌اش قرار بگیرند که در

۱. Maksim نوعی مسلسل سنگین که در ایران به «شست‌تیر» معروف بود، شاید به‌این دلیل که هر نوار آن این تعداد فشنگ می‌خورد یا در هر دقیقه این‌مقدار تیر شلیک می‌کرد.

معرض تیر دشمن نباشند. خودش پشت سپر مسلسل که رنگ استتارش ترک‌ترک شده بود دراز می‌کشید و درباره‌ی انتخاب بهترین نقطه برای گذاشتن جعبه‌های نوار فشنگ و محل قرار گرفتن خود مسلسل‌چی باشان بحث می‌کرد.

همه به‌آسانی یاد می‌گرفتند جز گه‌وورکیانتس نانوا که مدام عقب بود. هرچه بونچوک طرز پیاده کردن ماس‌ماسک را یادش می‌داد یادش می‌رفت. قاتی می‌کرد و گیج می‌شد و زیر لب می‌گفت: ـ ای بابا، چی شد که بازگیر کرد؟ آخ که من عجب... تقصیر من است... نه، باید این را آن‌جا جاش می‌دادم... (و نومیدانه دادش هوا می‌رفت که:) بازهم جا نیفتاد! چه مرگ‌اش است این آخر!

با گاوُیِ سیاسوخته که لب‌ها و پیشانی‌اش از کبودیِ باروت خال‌خال بود ادایش را درمی‌آورد می‌گفت:ـ تو هم با این چه‌مرگش است گفتن‌هات کشتی‌مان! واسه این جا نمی‌افتد که کله‌ات پوکِ‌پوک است. ببین: این کار را باید می‌کردی. (و با گذاشتن قطعه سر جای خودش راهِ کار را نشان‌اش می‌داد.) من از بچه‌گی عاشق چیزهای نظامی بودم. یک توپ ساختم که لعنتی ترکید از بغل گوشم جست. (و با غش‌غش خنده‌ی دیگران خال‌های صورت و پیشانی‌اش را نشان می‌داد.) این استعدادی که دارم علت‌اش آن است.

واقعاً هم خیلی راحت‌تر از دیگران یاد می‌گرفت. اما فقط گه‌وورکیانتس بود که از همه عقب می‌ماند و مدام نق‌نق گریه‌آلودش بلند بود که:ـ این‌جوری هم نشد باز! چه‌جوری باید جا بیفتد آخر؟ نمی‌فهمم.

می‌خالی‌دی یونانیه رو ناجنسی سرش داد می‌زد:ـ عجب خری هستی تو! عجب خرِ اصیل پدر مادرداری هستی تو! همه‌ی نخجوان را از پاشنه در کنی دوتا خر مثل تو گیر نمی‌آید!

و ربین‌در هم که ذاتاً کم حرف بود به‌تأیید او می‌گفت:ـ حیوان کم‌یابی است!

خه‌وی‌لیچ‌کو می‌گفت: «مسلسل را با خمیر ترش عوضی گرفته!»ـ پوفی به‌خنده می‌افتاد و همه را بی‌بدخواهی به‌خنده می‌انداخت. فقط یک استفانوف بود که قرمز می‌شد و دل‌خور و رنجیده‌خاطر غر می‌زد:ـ عوض ریش‌خند کردن یک رفیق، باید یادش داد.

گروتاگاروف Grutâgârof کارگر تعمیرگاه راه‌آهن که قد بلند و بازوهای دراز داشت و چشم‌هاش محاذیِ سرش و سن و سال‌اش بیش‌تر از بقیه بود همیشه طرف او

را می‌گرفت. با صدای عمیق‌اش در می‌آمد که:ـ شما روده‌درازها با این هِرّهِ کِرّه‌تان نمی‌گذارید پیش‌رفت کنیم. رفیق بونچوک، یا این حیوان‌های باغ وحش را خفه کن یا بفرست‌شان بروند به‌جهنم سیاه! انقلاب تو خطر است و این‌ها هِرتِه کِرتِه زدن‌شان گرفته! (این را می‌گفت و مشت‌اش را که به‌گنده‌گیِ یک گچ کوب بود تکان می‌داد.)

آن‌نا پاگودکو نسبت به‌همه چیز به‌شدت کنج‌کاو بود. بونچوک را با سوآل‌هاش سوار خر سیاه و سفید می‌کرد. دایم دور و بر مسلسل چرخک می‌زد آستین پالتو تنگ‌اش را می‌کشید چشم‌های درشت سیاه پرسش‌گرش را که فروغ گرم مبهمی توش می‌درخشید بلند می‌کرد به‌او می‌دوخت و می‌گفت:ـ اگر آب مخزن‌اش یخ بزند چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر باد شدید باشد ضریب انحراف چه‌قدر می‌شود؟ این‌چیه رفیق بونچوک؟ آن‌چیه رفیق بونچوک؟

بونچوک خودش را جلو او تو زحمت می‌دید و پنداری به انتقام همین ناراحتی بود که با او آن رفتار سرد را داشت و سخت‌گیری را از حد می‌گذراند، اما هر روز صبح که آن‌نا درست سر ساعت هفت با دست‌های یخ کرده‌یی که تو آستین پالتو سربازیِ سبزرنگ‌اش فرو برده بود و پاهایی که پاشنه‌های سربازیِ گل و گشادش را لخ می‌کشید وارد زیرزمین می‌شد اضطراب عجیبی به‌اش دست می‌داد که برایش عادی نبود. آن‌نا کوتاه‌تر و فربه‌تر از او بود و همان گوشت سفت دخترهای جوان و سلامتی را داشت که تن‌شان به‌کار عادت دارد. شاید یک‌خرده قوز می‌کرد اما اگر صاحب آن یک‌جفت چشم درشت سوزانی نمی‌بود که آن زیباییِ غریب را به‌او می‌بخشید قطعاً نمی‌توانست به‌آن تو دل‌برویی باشد.

بونچوک تو چهار روز اول واقعاً او را درست نگاه نکرده بود. یکی که آن‌جا چندان روشن نبود، یکی هم این‌که برای وارسیِ صورت دختر نه امکان‌اش وجود داشت نه فرصت‌اش. عصر روز پنجم با هم از زیرزمین آمدند بیرون. دختر که جلو او بود رو آخرین پله‌ی زیرزمین برگشت ازش چیزی بپرسد و بونچوک که اولین‌بار بود او را تو نور کافی می‌دید واقعاً خیلی خودداری نشان داد که از تعجب فریاد نزد. آن‌نا که موها را طبق عادت صاف و صوف می‌کرد سر را کج گرفته چشم‌ها را به‌او دوخته بود انتظار شنیدن جواب سوآل‌اش را می‌کشید اما بونچوک سوآل را نشنیده بود. با احساس شهوت دردناکی آهسته از پله‌ها آمد بالا. از تقلایی که دختر برای مرتب کردن موهاش می‌کرد ـ چون این‌کار بدون برداشتن روسری مشکل بود ـ پره‌های پشت گلیِ

دماغ‌اش زیر نور آفتاب در حال افول آهسته می‌لرزید. طرح دهان‌اش که در عین مردانه بودن لطیف بود مهربانیِ کودکانه‌یی داشت. کرک نرمی که رو لب برگشته‌ی فوقانی‌اش سایه می‌انداخت رنگ‌پریده‌گیِ مات پوست‌اش را بیش‌تر نشان می‌داد.

بونچوک مثل آدم‌های از رو رفته سر را انداخت پایین و با غلمبه‌گوییِ شوخی‌واری گفت: ـ آن‌نا پاگودکو، مسلسل‌چیِ شماره‌ی‌دو، تو مثل خود خوش‌بختی زیبایی!

آن‌نا لب‌خندی زد و با اطمینان کامل گفت:ـ جفنگیات! رفیق بونچوک، جفنگیات فرمودید!... سوآل من این بود که چه ساعتی می‌رویم میدان تیر.

لب‌خندش خودمانی‌ترش کرد. قابل وصول‌تر و خاکی‌ترش کرد. بونچوک که درست کنارش ایستاده بود و احمقانه ته کوچه را که آفتاب به‌گل نشسته تو امواج ارغوانی غرق‌اش کرده بود نگاه می‌کرد، با محبت جواب داد:ـ میدان تیر؟ فردا.. کجا داری می‌روی تو؟ اصلاً خانه‌ات کجاست، کجا می‌نشینی؟

اسم یکی از کوچه‌های ته شهر را برد و با هم راه افتادند. باگاوی خودش را سر چهارراه به‌آن‌ها رساند.

ـ هی، بونچوک، فردا کجا جمع می‌شویم؟

ضمن راه رفتن برایش توضیح داد که هم‌دیگر را تو تی‌خایا روش‌چا Tixâyâ Rôšcâ پیدا خواهند کرد و مسلسل را کروتاگاروف و خه‌وی‌لیچ‌کو با درشکه می‌آرند و قرار دیدارشان هم ساعت هشت است. باگاوی سر چهارراه سوم از آن‌ها جدا شد. بونچوک و آن‌نا پاگودکو چند دقیقه‌یی در سکوت راه رفتند تا بالاخره آن‌نا کجکی به بونچوک نگاهی کرد و پرسید:ـ شما قزاق‌اید؟

ـ بله.

ـ صاحبمنصب بودید؟

ـ آره. آن‌هم چه‌صاحبمنصب مضحکی!

ـ اهل کجااید؟

ـ نوواچرکاسک.

ـ خیلی وقت است راستوف‌اید؟

ـ چند روز بیش‌تر نیست.

ـ قبل از این کجا بودید؟

ـ پتروگراد.
ـ کی تا حالا عضو حزب‌اید؟
ـ از ۱۹۱۳.
ـ خانواده‌تان کجا است؟
همین‌قدر گفت: ـ تو نوواچرکاسک. (و با حرکت دست وا ایستاندش:) صبر کن بگذار حالا من ازت سوآل کنم: تو اهل راستوفی؟
ـ نه، من تو ناحیه‌ی یکاترینوسلاو دنیا آمده‌ام اما مدتی است که این‌جا زنده‌گی می‌کنم.
ـ حالا نوبت من است که یک چیزهایی از تو بپرسم... تو اوکراینی هستی؟
آن‌نا یک‌لحظه دودل ماند، بعد خیلی محکم گفت: ـ نه.
ـ یهودی‌ای؟
ـ آره، چه‌طور مگر؟ لهجه‌ام لوم می‌دهد؟
ـ نه.
ـ پس چی باعث شد بفهمی یهودی‌ام؟
سعی کرد آهسته‌تر راه برود قدم خودش را با قدم او میزان کند، و جواب داد: ـ گوش ... شکل گوش‌ها... و چشم‌ها... اما از قومات ارث چندانی نبرده‌ای. (کمی فکر کرد بعد گفت:) خیلی عالی است که تو هم با مایی.
آن‌نا با علاقه پرسید: ـ چه‌طور مگر؟
ـ می‌دانی، یهودی‌ها معروف‌اند به‌این که... البته چون خودم کارگرم خبر دارم که خیلی از کارگرها هم همین عقیده را دارند... خلاصه، یهودی‌ها معروف‌اند بـه ایـن‌که خودشان اهل رفتن توی گود نیستند بل‌که فقط بلدند بـنشینند و دیگـران را تـو آتش بفرستند. اما این عقیده عقیده‌ی درستی نیست و می‌بینی که خودت به‌نحو درخشـانی خلاف‌اش را ثابت می‌کنی... تحصیلاتی هم کرده‌ای؟
ـ بله، همین سال پیش دبیرستانم را تمام کرده‌ام. وضع خـودتان از چـه قـرار است؟ واسه این می‌پرسم که حرف زدن‌تان به کارگرجماعت نمی‌برد.
ـ آخر خیلی کتاب خوانده‌ام.
آهسته راه می‌رفتند. آن‌نا عمداً می‌انداخت از کوچه‌پس‌کوچه‌ها و بعد از این‌که مختصری راجع به‌خودش صحبت کرد بنا کرد راجـع بـه‌شورش کـارنیلوف و وضـع روحیِ کارگرهای پتروگراد و انقلاب اکتبر پرسیدن.

جایی از سمت باراندازها صدای نم‌گرفته‌ی چندتا تیر آمد و مسلسلی سکوت را با تشنج از هم درید. آن‌نا فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:ـ چه‌مسلسلی است؟

ـ لوییس است.

ـ نوارش زیاد کار کرده. نه؟

بونچوک جواب نداد. با علاقه مشغول تماشای شاخک نارنجیِ نورافکنی بود که با پاشه‌های غبار زمرد از فراز کشتیِ لای‌روبی‌یی که نزدیک موج‌شکن لنگر انداخته بود قله‌ی آسمان را که آفتاب غروب به‌آتش کشیده بود لمس می‌کرد.

بعد از آن‌که سه‌ساعتی تو شهر خلوت راه رفتند جلو در خانه‌ی آن‌نا از هم جدا شدند.

بونچوک، داغ از حرارت رضای خاطری که تا آن‌روز تجربه‌اش نکرده بود به‌خانه برگشت. تو دل‌اش می‌گفت: «یک‌رفیق محشر! یک‌دختر تیز هوش!... چه‌قدر باهم حرف زدیم! دل‌ام را گرم می‌کند. عمرم را تا حالا بی‌خودی این‌جور خشک و تلخ گذرانده‌ام. آدم باید با دیگران رابطه‌ی عاطفی هم داشته باشد اگر نه یک‌چیز خشکی می‌شود مثل نان دو بار تنور سربازی.»ـ با این حرف‌ها خودش را گول می‌زد و خودش هم می‌دانست که دارد خودش را گول می‌زند.

آبرام‌سون که از جلسه‌ی کمیته‌ی نظامی انقلابی برگشت از پیشرفت مسلسل‌چی‌ها و از جمله آن‌نا پاگودکو پرسید:

ـ وضع‌اش از چه‌قرار است؟ اگر به‌درد این‌کار نمی‌خورد می‌توانیم برایش کار دیگری در نظر بگیریم یک‌نفر دیگر را جاش بفرستیم ها.

بونچوک سراسیمه گفت:ـ نه، این‌چه حرفی است؟ بسیار هم دختر کارآمدی است.

دل‌اش می‌خواست همه‌اش درباره‌ی او صحبت کند و فقط به‌نیروی اراده بود که می‌توانست به‌این میل سرکش مهار بزند.

۶

قوای کاله‌دین که از نوواچرکاسک اعزام شده بود ظهر روز بیست‌وپنجم نوامبر

جلو شهر راستوف اردو زد. تعرض آغاز می‌شد. افراد واحد صاحبمنصبیِ آلکسه‌یف پخشاپخش در امتداد خط آهن از هر دو طرف خاکریز جلو می‌آمدند. صفِ خاکی رنگ شاگردهای مدرسه‌ی نظامی که از جناح راست می‌آمد فشرده‌تر بود. داوطلب‌های ژنرال پاپوف در جناح چپ، آب‌کندِ خاک رُسیِ کوچکی را دور می‌زد. افراد که از دور به‌کلاف نخ خاکستری می‌ماندند بعضی‌شان به آب‌کند می‌جستند خودشان را میان‌بر به‌دامنه‌ی مقابل می‌رساندند دسته می‌شدند صبر می‌کردند عقبی‌ها هم برسند و دوباره به‌راه می‌افتادند.

گاردِ سُرخی‌هایی که حومه‌ی محله‌ی نخجوان را می‌پاییدند دچار اضطراب و نگرانی شده بودند. کارگرها که خیلی‌هاشان اول‌بار بود تفنگ دست می‌گرفتند می‌ترسیدند. زمین‌خیزه می‌کردند و پالتوِ سیاه‌شان به‌گل و شُل‌آب پاییزی آلوده می‌شد. بعضی‌شان کله می‌کشیدند گارد سفیدی‌ها[1] را که از آن فاصله جورِ مضحکی کوچولو به‌نظر می‌آمدند دید می‌زدند.

بونچوک کنار مسلسل‌اش زانو زده بود با دوربین نگاه می‌کرد. روز پیش بالاپوش تنگ و ترش‌اش را با یک پالتو سربازی عوض کرده بود و با برگشتن به‌وضع عادی‌اش احساس سبکی و راحتی می‌کرد.

افراد گارد سرخ سرخود شروع به‌تیراندازی کردند. بیش از آن قادر به‌تحمل سنگینیِ انتظار نبودند. بونچوک با شلیک تیر اول فحشی پراند تمام قد از جاجست فریاد زد:ـ آتش نکنید!

فریادش تو تَقّ وتوقّ بی‌امان تیراندازی خفه شد. از روی ناتوانی حرکتی کرد و در حالی که می‌کوشید صدایش به‌همهمه حاکم شود به‌طرف باگاوی فریاد زد:ـ آتش!

باگاوی صورت نخندان‌اش را که ضمناً به‌رنگ خاک درآمده بود به‌بدنه‌ی مسلسل چسباند و انگشت‌اش را به‌ماشه فشرد. صدای سوزن‌چینِ مسلسل از گوش بونچوک به‌مغزش نشست. برای سنجش میزان تأثیر آتش به‌خط حمله‌ی دشمن که به‌خاک چسبیده بود چشمی انداخت، بعد از جا جست دوید به‌طرف مسلسل‌های دیگر و فریاد زد:ـ آتش!

خه‌وی‌لیچکو غرید که: «رفتیم!... هوهوهو!»ـ و صورت خوش‌حالِ ترسان‌اش

---

۱. «سفیدها» یا «گاردسفید» نیروهای طرف‌دار سلطنت را می‌گفتند، در مقابل «گارد سرخ» که منظور از آن انقلابی‌ها و کمونیست‌ها بودند.

را چرخاند به‌طرف بونچوک.

خدمه‌ی سومین مسلسل از وسط، آن‌جور که باید قرص و قایم نبودند. بونچوک دوید طرف‌شان. وسط راه خم شد دوربین‌اش را به‌چشم گذاشت: تو دایره‌ی شیشه‌های بخار کرده جمبیدن گوله‌های خاکستری را دید و همان‌دم شلیک حسابی میزان‌شده‌یی وادارش کرد خودش را بچسباند به‌زمین و متوجه بشود که مسلسل سوم درست هدف نمی‌گیرد. همان‌جور که رو خط آتش می‌خزید فریاد زد:ـ سرش را بگیر پایین‌تر، حیفِ نان!

گلوله‌ها بالاسرش صفیر مرگ می‌کشیدند. افرادِ آلکسه‌یف چنان به‌دقت هدف می‌گرفتند که پنداری تو میدان تمرین‌اند.

خدمه‌ی مسلسلی که احمقانه به‌هدف بسیار بالایی شلیک می‌شد به‌زمین چسبیده بودند. هدف گیرش می‌خالی‌دیِ یونانی در زاویه‌یی شلیک می‌کرد که به‌شکل احمقانه‌یی بالا بود و با شلیک بی‌وقفه نوارهای فشنگ را هدر می‌داد. استپانوف که رنگ‌اش از وحشت مغزپسته‌یی شده بود کنار دست‌اش افتاده بود به‌قدقد کردن. یکی از کارگرهای راه‌آهن ـ دوست کروتاگاروف ـ پشت سر آن‌دو تا سرش را فرو برده بود تو زمین، جوری پشت را گرد و پاها را جمع کرده بود که شده بود عین لاک‌پشت.

بونچوک می‌خالی‌دی را زد کنار چشم‌ها را تنگ و مگسک را میزان کرد و ماشین مرگ را کار انداخت. مسلسل لرزان زیر دست‌هایش تکتکه‌ی یک‌دستی سر داد و نتیجه بی‌درنگ آشکار شد: دسته‌ی کوچکی از شاگردهای نظام که در حال پیش‌روی بود شلنگ‌انداز از شیب تپه پایین رفت و رو خاک‌رس عریان جنازه‌یی باقی گذاشت.

بونچوک برگشت پشت مسلسل خودش. باگاوی که رنگ‌اش پریده خال‌های باروتِ گونه‌هاش کبودتر شده بود به‌پهلو افتاده بود فحش می‌داد و زخم پایش را می‌بست.

گارد سرخیِ مو قرمزی که چهار دست و پا کنارش خف کرده بود زوزه کشید:ـ دِ آتش کن، ننه‌جنده! آتش کن، نمی‌بینی حمله کرده‌اند؟

خطوط آتش واحد صاحبمنصبی درست مثل این‌که در حال مانوور باشند خیزاخیز در امتداد خاکریز خط‌آهن پیش‌روی می‌کردند.

ربین‌در جای باگاوی را گرفت، و بی‌این‌که اعصاب‌اش را به‌دست هیجان بسپارد آتش مسلسل‌اش را با هوشیاری و صرفه‌جوییِ کامل به‌طرف هدف هدایت کرد.

سمت‌چپ، گه‌وورکیانتس مثل خرگوش جست می‌زد، با هر تیری که صفیرکشان از بالاسرش می‌گذشت خودش را به‌زمین می‌انداخت و زبان گرفته بود که:ـ نه، کاریش نمی‌شود کرد! در نمی‌رود که نمی‌رود!...

بونچوک تقریباً بی‌دزدیدن سرش قیقاجی رو خط آتش پا به‌دو گذاشت. از دور آن‌نا را دید که کنار مسلسل زانو زده یک دست‌اش را گذاشته بالای چشم‌ها با دست دیگرش موها را پس می‌زند و تو نخ دشمن است. بونچوک که از ترسِ جان او خون به‌صورت‌اش دویده کبودش کرده بود فریاد زد:ـ بیفت رو زمین! دِ بیفت زمین می‌گویم!

آن‌نا به‌طرف او نگاه کرد اما تکان نخورد. بونچوک فحش سنگینی را که به‌زبان‌اش آمده بود مثل قلوه‌سنگی قورت داد و به‌همان ضربی که جلو آمد آن‌نا را به‌زمین خواباند.

کروتاگاروف که پشت سپر مسلسل بود دماغ‌اش را کشید بالا و با تن لرزان به بونچوک گفت:ـ گیر کرده. کار نمی‌کند.

با چشم پی گه‌وورکیانتس می‌گشت. داشت خفه می‌شد:ـ نامرد زده به‌چاک! هیولای عهد بوق‌ات فلنگ را بسته... بس‌که چس‌ناله زِرنجه کرد جان‌ام را به خرخره‌ام رساند! نمی‌گذارد ببینم دارم چه‌غلطی می‌کنم...

گه‌وورکیانتس که مثل مار رو زمین پیچ‌وتاب می‌خورد داشت نزدیک می‌شد. لای موهای سیخ‌سیخ ریش سیاه‌اش گل خشکیده بود. کروتاگاروف گردن ورزاوار خیس عرق‌اش را چرخاند طرف او یک لحظه بر و بر نگاه‌اش کرد و ناگهان چنان عربده‌یی کشید که صدای تیراندازی را خفه کرد:ـ نوار فشنگ‌ها را کدام گور گذاشته‌ای، فسیل!... بونچوک، بونچوک، تا نکشته‌ام‌اش از جلو چشم‌های من گم‌اش کن!

بونچوک مسلسل را امتحان کرد. از صدای تیز تیری که به‌سپر مسلسل خورد دست‌اش را چنان پس کشید که انگار به‌آتش رسیده بود.

اشکال مسلسل که برطرف شد خودش آن را به‌کار انداخت و افراد آلکسه‌یف را که بدون ترس دوان‌دوان جلو می‌آمدند به‌درازکش وا داشت. بعد در حالی که با چشم پی پناهگاهی می‌گشت سینه‌خیز از آن‌جا دور شد.

دشمن نزدیک می‌شد. داوطلب‌ها که تفنگ‌ها را حمایل کرده بودند و تک و توک درازکش می‌کردند تو دوربین دیده می‌شدند. گارد سرخی‌ها خودشان را سینه‌خیز رسانده بودند تفنگ و فشنگ سه‌تا از رفقاشان را برداشته بودند.ـ خب دیگر، مرده‌ها که به‌سلاح احتیاجی ندارند...

جوان بسیار کم سن و سالی زیر چشم آن‌نا و بونچوک تیر خورد. مدت درازی به‌خودش پیچید و خرخر کرد پاهای مچ‌پیچ بسته‌اش را به‌زمین کوبید سرش را تا دم آخر با تکیه به‌دست‌ها بلند کرد ضجه‌یی زد پس افتاد نفس درازی کشید صورت‌اش را تو خاک فرو برد و تمام کرد. بونچوک رویش را برگردانده بود طرف آن‌نا. از چشم‌های وحشت دریده‌ی دختر چیز سیالی بیرون می‌زد. نگاه‌اش بی‌مژک زدن به پاهای طفلک مرده که پاتابه‌هاش از کهنه‌گی ریش‌ریش شده بود راه کشیده بود و نمی‌شنید که کروتاگاروف سرش داد می‌زند: «نوار! دخترک نوار برسان!»

واحدهای کاله‌دین گارد سرخ را با حرکت حساب‌شده‌یی از آن‌جا عقب نشاندند. شنل‌های سیاه و پالتوهای گارد سرخی‌ها تو کوچه‌های حومه‌ی محله‌ی نخجوان پیدا و ناپیدا شد. آخرین مسلسل جناح راست به‌چنگ سفیدها افتاد. می‌خالی‌دی یونانیه با تیری که یک معین‌نایب از نزدیک به‌اش شلیک کرد کشته شد و کومک حال‌اش را مثل یک آدمک پوشالی با سرنیزه سوراخ سوراخ کردند. از آن سه تا فقط کارگر چاپخانه ـ استپانوف ـ جان سالم در برد.

اولین گلوله‌های توپی که از عرشه‌ی کشتیِ مین‌روب شلیک شد جلو عقب‌نشینی را گرفت. یک عضو کمیته‌ی انقلابی که بونچوک خیلی خوب می‌شناخت فریاد زد: «به‌خطِ زنجیر دمبال من!» ـ و با قدم دو افتاد جلو افراد.

گارد سرخی‌ها لتی زدند و واگشتند دسته‌دسته شدند و حمله کردند. سه‌تا از افراد، تقریباً هم‌زمان از کنار بونچوک که کروتاگاروف و آن‌نا و گه‌ورکیانتس خودشان را به‌او چسبانده بودند گذشتند. یکی‌شان سیگار دست‌اش بود یکی قنداق تفنگ‌اش را ضمن حرکت به‌زانوش می‌زد و سومی حواس‌اش پی دامن گل‌آلود پالتواش بود. لب‌خند گناه‌کارانه‌یی که به‌صورت‌اش نشسته بود نمی‌گذاشت آدم قبول کند که به‌طرف مرگ می‌دود: انگار از مهمانیِ خانه‌ی دوست‌اش برمی‌گشت و داشت لکه‌ی دامن پالتواش را دید می‌زد که حدس بزند زن بد قلق‌اش با دیدن آن‌چه بلایی سرش می‌آورد.

کروتاگاروف داد زد: «اوناشون!»ـ و پرچینی را نشان داد که چیزهای خاکستریِ کوچکی پشت‌اش می‌جوشید.

ـ موضع بگیرید!

بونچوک یک‌تنه مسلسل را کاشت و نشانه رفت و مسلسل به‌زبان خشن‌اش به

وراجی افتاد.

آن‌نا گوش‌هایش را گرفت چمبک زد و دید که جمب‌وجوش پشت پرچین یکهو خوابید و یک دقیقه بعد با فاصله‌های منظم از آن‌جا بنا کردند شلیک کردن، و گلوله‌هایی که از بالاسرش می‌گذشت بنا کرد سوراخ‌های غیرقابل رؤیتی تو پرده‌ی تار آسمان به‌وجود آوردن.

شلیک دسته‌جمعی طبل می‌زد. نوارهای سفت شده که مثل مار پیچ‌وتاب می‌خورد از مسلسل‌ها بیرون می‌خزید. تک‌تیرها صدای توپُر رسیده‌یی داشت. زوزه‌ی خراشنده و زیغ‌زیغوی خمپاره‌هایی که ملوان‌های دریای سیاه از کشتی‌های مین‌روب پرتاب می‌کردند با عبور از بالای سر افراد وادارشان می‌کرد به‌زمین بچسبند. آن‌نا گارد سرخیِ قدبلندی را که کلاه پوست هشترخان و سبیل انگلیسی‌وار داشت می‌دید که هر وقت خمپاره‌یی می‌گذشت در عین حال که بی‌اختیار سرش را می‌دزدید داد می‌زد:ـ جانمی! بزن! یکی دیگر! بزن!...

و واقعاً هم خمپاره‌ها دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شد. ملوان‌ها آتش‌شان را تنظیم کرده بودند سفیدها را بسته بودند به‌خمپاره. آدم‌های کاله‌دین که به‌صورت دسته‌های کوچک پس می‌نشستند زیر رگبار شراپنل‌ها غرق شده بودند. یک خمپاره درست وسط خطوط در حال عقب‌نشینیِ دشمن ترکید. ستون قهوه‌یی‌رنگ انفجار افراد را پاش‌پاش کرد و دودش بالای حفره‌یی که به‌وجود آورده بود رقیق شد و فروکش کرد. آن‌نا دوربین از دست‌اش ول شد جیغی کشید و چشم‌های گرگرفته از وحشت‌اش را با کف دست‌های کثیف‌اش پوشاند. گردباد انفجار و جنازه‌های افراد را از وسط حلقه‌ی درشت‌نمای دوربین درست پشت حدقه‌های خودش دیده بود. تشنج تلخی گلویش را فشرد. بونچوک داد زد: «چی شد؟»ـ و خم شد طرف‌اش. آن‌نا دندان‌ها را به‌هم فشرد و مردمک‌های گشادشده‌ی چشم‌هایش تار شد.

ـ دیگر... نمی‌توانم...

با صدای پرقدرت‌اش دم گوش دختر داد زد:ـ جگر داشته باش! می‌شنوی آن‌نا؟ می‌شنوی؟ ... از تو بعید است... بعید است...

پیاده‌های دشمن تو جناح راست پای تپه‌ی کوچکی تو یک فرورفته‌گی جمع شده بودند. بونچوک به‌سرعت مسلسل را به‌نقطه‌ی مناسب‌تری برد و گودال را زیر آتش گرفت.

مسلسل ربین‌در در هم با رگبارهای نامنظم مشغول بود:ـ تاتاتاتا... تاتاتاتاتاک!

از یک فاصله‌ی بیست قدمی یکی با صدای خش‌دار خشمناک داد کشید:ـ برانکار!... مگر برانکارچی‌ها مرده‌اند؟... برانکار!

فرمان کش‌دار یک سرباز سابق جبهه که حالا سردسته شده بود بلند شد که:ـ درجه، هجده... دسته، آتش!

نزدیکی‌های عصر اولین کلوچ‌های پنبه چرخ زنان به‌زمین مصیبت زده نشست. برفِ آب‌دارِ لزجی زمینی را که جنگ‌جوها تو پیش‌روی و عقب‌نشینی‌شان لگدمال کرده بودند و جابه‌جا پشته‌ی سیاه کشته‌ها روش باقی مانده بود یک‌ساعته پوشاند.

دسته‌های کاله‌دین عقب نشسته بودند.

در تمام طول این شبی که برف تازه بی‌هیچ منبع نوری روشن‌اش کرده بود بونچوک کنار مسلسل مراقب بود. کروتاگاروف تمام‌قد تو جل اسب نخاله‌یی که از یک‌جا کش رفته بود تکه گوشت لیچ نخْنخویی را جوید و تف کرد و یک‌بند زیر لب لیچار پراند. گه‌وورکیانتس که زیر سرْدر کلبه‌یی پناه گرفته بود انگشت‌های کبود سرمازده‌اش را گرم می‌کرد. بونچوک که رو جعبه‌ی ابره حلبیِ فشنگی نشسته بود یک‌بال پالتواش را رو آن‌نا که از سرما سگ‌لرز می‌زد کشیده بود. گاه‌گاه دست‌اش را می‌گرفت کف نمناک‌اش را به‌چشم می‌گذاشت و می‌بوسید و در نهایت چلمنی حرف‌های محبت‌آمیزی می‌زد که که اصلاً به‌شان عادت نداشت:

ـ خب، چه اتفاقی افتاده بود؟... تو که اسطقس‌دار بودی، آنی‌یا... حالا عادت‌ات می‌شود... اگر غرورت برنمی‌دارد که برگردی، باید عوض بشوی. نباید به‌کشته‌ها با این چشم نگاه کرد... باید همین‌جور خون‌سرد از جلوشان رد بشوی. همین. جلو احساس‌ات را بگیر نگذار هرجا دل‌اش خواست برود... می‌بینی؟ مگر خودت نگفتی زن می‌تواند غالب بشود؟

آن‌نا ساکت بود. کف دست‌هایش بوی زمین پاییزه و گرمای زنانه می‌داد.

نوبت‌به‌نوبت برف سبکی می‌گرفت و آسمان را تو پرده‌ی بی‌رنگ و روی نوازش‌گری لفاف می‌کرد. بنه‌گاه و مزرعه‌ی روبه‌رو و شهر کز کرده را خواب سنگین یخ‌زده‌یی گرفته بود.

۷

جنگ راستوف ده روز طول کشید.

تو کوچه‌ها و تو میدان‌ها جنگیدند. گارد سرخ دوبار ایستگاه را از دست داد و باز پس گرفت. هیچ‌کدام از طرفین تو این ده روز به‌جان اسرایی که از هم گرفتند رحم نکردند.

آخرهای بعدازظهر روز ۲۶ نوامبر آن‌نا که هم‌راه بونچوک از جلو امبار راه‌آهن می‌گذشت دوتا گارد سرخی را دید که صاحبمنصب اسیری را بی‌هیچ تشریفاتی پـای دیواری وامی‌داشتند که تیرباران کنند. به‌همین ساده‌گی.

بونچوک با لحن زیرجلکی شیطنت‌آمیزی به‌آن‌نا که رویش را برگردانـده بـود گفت:

ـ کار درستی است. باید کشت‌شان. باید بی‌یک ذره ترحم از بین بردشان. گرچه کسی به رحم آن‌ها نیازی ندارد و مرده‌شور خودشان را ببرد با رحـم‌شان، امـا مگـر آن‌ها به‌ما رحم می‌کنند؟ مگر آن انسانیت بو نکرده‌ها ذره‌یی عطوفت نشان ما می‌دهند که، وقتی تو چنگ ما افتادند بگوییم: «خب، جو دادی حالا بیا آلوزرد ببر؟»ـ حکـم صریح قانون انسانیت است که زمین باید از لوث وجود این آشغال ها پاک بشود. این یک قانون کلی است که وقتی سرنوشت انقلاب به‌بازی گرفته بشـود واسـه ایـن‌جور حساسیت‌ها جایی باقی نماند... پس حق با این بچه‌ها است: اگـر قـرار است بـازی اشکنک داشته باشد، دیگر امکان سرشکستنک‌اش یک‌طـرفه نـمی‌شود. وقـتی زدی حساب خوردن‌اش را هم بکن!

سه‌روز بعدش بونچوک نـاخوش شـد افـتاد. بـا وجـود تـهوعی کـه بـه‌دل و اندرون‌اش چنگ می‌انداخت و یک لحظه آرام‌اش نمی‌گذاشت و بـا وجـود بـی‌حالیِ همه‌ی وجودش و علیرغم خسته‌گیِ مقاومت‌ناپذیری که احساس می‌کرد و هیاهویی به‌سنگینیِ چدن که تو سرش می‌پیچید یک‌روز دیگر هم خودش را سرپا نگه داشت.

واحدهای گارد سرخ کله‌ی سحر روز دوم دسامبر شهر را به‌حال عـقب‌نشینی ترک کردند. بونچوک که آن‌نا و کروتاگاروف زیر بغل‌اش را گرفته بودند پشت ارابه‌یی

که مسلسل‌ها و زخمی‌ها را حمل می‌کرد راه می‌آمد. کشیدن بار سست و ناتوان تن‌اش دم‌به‌دم برایش مشکل‌تر می‌شد. انگار پاهایش را که از آهن سخت‌تر به‌نظر می‌آمد توی خواب حرکت می‌داد. نگاه جان‌بخش و نگران آن‌نا را آن سر عالم می‌دید و صدایش را چنان می‌شنید که انگار از جای دیگری می‌آید.

ـ ایلیا، برو تو ارابه. می‌شنوی؟ ایلی‌یوشا، فهمیدی چی به‌ات گفتم؟ خواهش می‌کنم سوار شو، خودت می‌بینی که ناخوشی آخر.

اما بونچوک، نه حرف‌های او را می‌فهمید نه این را که تیفوس گرفته و جخ همین حالاش هم بفهمی‌نفهمی از پا درآمده. از جای خیلی‌خیلی دوری صدایی به‌گوش‌اش می‌خورد که برایش کاملاً بیگانه و در همان حال به‌وضع حیرت‌انگیزی خودمانی بود اما مطلقاً به‌ذهن‌اش نفوذ نمی‌کرد. چشم‌های سیاه آن‌نا از فرط عشق و نگرانی می‌سوخت و ریش کروتاگاروف که می‌جنبید به‌وضع غول‌آسایی پف می‌کرد.

بونچوک سرش را تو دست‌هاش فشار می‌داد. کف پت‌وپهن دست‌هایش را به‌صورت سرخ و سوزان‌اش می‌کشید. به‌خیال‌اش می‌رسید از چشم‌هایش خون می‌ریزد. به‌خیال‌اش همه‌ی عالم با پرده‌یی نامریی از او جدا شده است و بی‌انتها و بی‌ثبات جلو قدم‌های او مثل اسب روی دو پا بلند می‌شود و خودش را عقب می‌کشد. ذهن هذیان‌زده‌اش چه‌تصورات باور نکردنی‌یی نقش می‌کرد!ـ اغلب می‌ایستاد و با کروتاگارف که می‌کوشید بکشدش تو ارابه مقاومت می‌کرد.

ـ نه. صبرکن! کی هستی تو؟ آن‌نا کجاست؟ یک تکه کلوخ به‌ام بده... باید همه‌شان را از دم قتل عام کرد. به‌فرمان من، به‌مسلسل!... هدف مقابل!... دست نگه دارید... اوف‌ف‌ف، چه‌قدر گرم است! چه‌قدر گرم است! جهنم است!

ناله می‌کرد. سعی می‌کرد دست‌اش را از دست آن‌نا در آرد.

بالاخره به‌زور بردند تو ارابه خواباندندش. یک دقیقه مخلوط تند بوهای مختلفی تو دماغ‌اش پیچید و با وحشت سعی کرد شعورش را جمع‌وجور کند و به‌خودش مسلط بماند، اما نتوانست. خلاء سیاه سرشار از سکوتی او را بلعید و به‌رویش بسته شد. فقط برق مواج آبی‌تابی جای دوری تو اعماق آسمان می‌سوخت و تازیانه‌ی آذرخش‌های سرخ پیچاپیچی به‌هم تصادم می‌کرد.

۸

قندیل‌های یخ زردابیِ کاه از بام می‌افتاد و با صدای شیشه خرد می‌شد. تو خوتور آب شدن یخ‌ها به‌صورت چاله‌های آب، و در آن‌جا که برف ذوب می‌شد به‌شکل جزیره‌های کوچک خاک چهره می‌کرد. گاوها که هنوز مو نریخته بودند فرت‌فرت‌کنان تو گذرها ول می‌گشتند. گنجشک‌ها انگار که بهار زودرس از راه رسیده جیک‌جیک‌کنان به‌پشته‌ی هیزم حیاط‌ها هجوم می‌بردند. تو میدان، مارتین شامیل می‌کوشید اسب موسرخ قبراقی را که در رفته بود بگیرد. حیوان دم‌دراز پرمویش را سیخ می‌گرفت و یال آشفته را به‌باد می‌سپرد جفتک می‌انداخت برف آبکی را با سم‌هاش تا دوردست می‌پراند و دور میدان چرخک می‌زد. جلو صحن کلیسا می‌ایستاد آجرها را بو می‌کشید. صبر می‌کرد صاحب‌اش بیاید پیش. پیتی را که تو دست مارتین بود با چشم بنفش‌اش نگاه می‌کرد دوباره گردن را قوس می‌داد و سرکشانه به‌تاخت و تاز در می‌آمد.

ماه ژانویه با تقدیم روزهای تیره‌ی نیم‌گرم نازِ زمین را می‌کشید. قزاق‌ها چشم‌شان به‌دن بود و طغیان پیش از وقت آب را انتظار می‌کشیدند.

آن‌روز میران گریگوریه‌ویچ مدت درازی تو حیاط پشتی ماند به‌لَش‌زارِ متورم از برف و به‌یخ سبز و خاکستریِ دن نگاه کرد و با خودش گفت: «بگو پس، خیال دارد امسال هم مثل پارسال زمین و زمان را غرق کند. چه‌برفی هم بارید! البته که به‌پشت زمین سنگینی می‌کند. نفس نمی‌تواند بکشد آن زیر.»

میتکا تو نیم‌تنه متقالیِ خاکیِ‌سبزش تویله را تمیز می‌کرد. نیفتادن کلاه پوست بره‌اش که آن‌قدر به‌عقب سریده بود معجزه به‌نظر می‌آمد. موهای نخواب خیس عرق‌اش را با آن‌دست کثیف که بوی پهن می‌داد از پیشانی پس می‌زد. بز مو درازی دم در محوطه یک تل تاپاله‌ی یخ‌زده را سم‌کوب می‌کرد. گوسفندها خودشان را به‌پرچین می‌کوبیدند. بره‌یی که از مادرش گنده‌تر بود می‌خواست از پستان‌اش شیر بخورد و مادره با کله زدن دورش می‌کرد. آن عقب‌ها قوچ شاخ‌دار سیاهی خودش را با تیزیِ گاوآهن می‌خاراند.

سگ پوزه پشمالوی ابروزردی جلو در زرد از گل امبار میانِ گل‌ها غلت می‌زد.

تورهای ماهی‌گیری زیر سابات به‌دیوار آویزان بود. بابابزرگ گریشاکا که به‌عصاش تکیه کرده بود آن‌ها را نگاه می‌کرد. لابد تو فکر بهارِ در راه و تعمیر و ترمیم وسایل صید بود.

میران گریگوریه‌ویچ که چشم‌اش ترازو بود به‌کاه‌دان رفت دسته‌های علوفه را شمرد و دست به‌کار شد کلش‌های گاورس را که بزها ولو کرده بودند با شن‌کش جمع کند که صداهایی غیرعادی به‌گوش‌اش خورد. شن‌کش را به‌تل علوفه تکیه داد و به حیاط آمد.

میتکا پاها را گشاد گذاشته کیسه توتون پُرنقش و نگار کار دست معشوقه‌اش را لای دو انگشت نگه داشته بود و سیگار می‌پیچید. خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پهلوش ایستاده بودند. خریستونیا از ته‌کاسکت آبیِ هنگ آتامانسکی‌اش یک‌دسته کاغذ سیگار شوره‌بسته در آورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که تو پالتو دکمه نکرده به‌راه‌بند دم‌حیاط تکیه داده بود تو جیب شلوار پمبه‌آجین سربازی‌اش پی‌چیزی می‌گشت. صورت تازه‌تراش‌اش را که چالیِ زنخ‌اش سوراخ سیاهی روش درست کرده بود سایه‌یی از نارضایی می‌پوشاند. پیدا بود که چیزی را جا گذاشته.

خریستونیا گفت:ـ میران گریگوریه‌ویچ، انشاءالله شب خوب خوابیده‌ای.

ـ آره شکر خدا، نظامی‌ها!

ـ یک دودی با ما می‌گیری؟

ـ ممنون، همین‌حالا کشیدم.

با آن دوتا دست داد کلاه پوست آستر قرمزش را برداشت موهای سفید وز زده‌اش را صاف کرد و لب‌خندزنان گفت:ـ سرباز گارد! آفتاب از کدام سمت در آمده که یاد ما کرده‌اید؟

خریستونیا از بالا به‌پایین نگاه‌اش کرد، اول زمان درازی لب کاغذ سیگارش را تر کرد زبان گنده‌ی قرمز گاوی‌اش را آن رو برد و آورد و بالاخره با صدای کلفت‌اش در آمد که:ـ راست‌اش با میتری مختصر کاری داشتیم.

بابابزرگ گری‌شاکا که حلقه‌های تور ماهی‌گیری دست‌اش بود لخ‌کشان از جلوشان گذشت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا کلاه‌ها را برداشتند سلام‌اش کردند. بابابزرگ تور را برد گذاشت رو پله‌های عمارت برگشت طرف‌شان. گفت:ـ توخانه‌هاتان مانده‌اید که چی، نظامی‌ها؟ تنگ دل زن‌هاتان گرم و نرم‌تر است؟

خریستونیا پرسید:ـ چه‌طور مگر؟
ـ بس است خریستونیا، یعنی خودت نمی‌دانی؟
ـ به خاج قسم اگر بدانم بابابزرگ، والله نمی‌دانم.
ـ یکی از واروئژ آمده بود، یک تاجر از آشناهای سرگه‌ی پلاتونوویچ موخوف یا شاید هم از قوم و خویش‌هاش، نمی‌دانم... خب، بماند. به هرحال آن بابا گفت یک اردوی اجنبی آمده تو چرکاوو لنگر انداخته که باید از بولشاک[1]ها باشند... روسیه دارد با ما می‌جنگد، آن‌وقت شما بی‌غیرت‌ها گرفته‌اید تو خانه‌هاتان کپیده‌اید؟... تو هم همین‌طور، آهای هرزه‌ی رذل! با توام میتکا! چرا خفقان گرفته‌ای پس؟...راجع به‌این موضوع چی فکر می‌کنید؟
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ لب‌خندزنان گفت:ـ به‌لطف حق ما از بیخ فکر نمی‌کنیم.
بابابزرگ گریشاکا از کوره در رفت:
ـ اصل بدبختی هم همین‌جاست که شماها فکر نمی‌کنید. وقتی مثل کبک به تورتان انداختند و دهاتی‌ها آمدند زمین‌هاتان را گرفتند حالی‌تان می‌شود.
میران گریگوریه‌ویچ پنهانکی می‌خندید. خریستونیا به صورت‌اش دست می‌کشید و خِرت خِرت ریش سیخ‌سیخ چند روزه‌اش را در می‌آورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ پک‌زنان تو نخ میتکا بود که نی‌نی‌های گربه‌یی‌اش برق می‌زد و نمی‌شد فهمید که چشم‌های سبزش می‌خندد یا کینه‌ی فرو ننشسته‌یی ازشان می‌تراود.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا کمی دیگر حرف زدند، بعد با بزرگ‌ترها خداحافظی کردند و راه افتادند و دم راه‌بند که رسیدند میتکا را صدا زدند.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با لحنی جدی پرسید:ـ چرا دیروز نیامدی جلسه؟
ـ وقت نکردم.
ـ چه‌طور واسه رفتن خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها وقت داشتی؟
میتکا به‌یک حرکت کلاه‌اش را آورد روپیشانی‌اش و با غیظ سنگینی در آمد که:ـ یک کلام، نیامدم! همین و بس. دیگر صحبت‌اش را نکنیم.
ـ همه‌ی سربازهای خوتور آن‌جا بودند جز پترو مه‌له‌خوف. می‌دانی؟... تصمیم بر این شد که واسه شرکت تو کنگره‌ی سربازهای سابق که دهم ژانویه تو کامنس‌کایا تشکیل می‌شود نماینده بفرستیم. قرعه کشیدند اسم ما سه نفر در آمد: من و تو

---
[1] ممکن است تلفظ غلطی از «بالشویک» باشد یا کوتاه شده‌ی عمدی یا تحقیرآمیز آن.

وخریستونیا.

میتکا رو راست گفت:ـ من نیستم.

ـ چی می‌گویی!

خریستونیا یکهو با اوقات تلخ دکمه‌ی نیم‌تنه‌ی میتکا را چسبید و پرسید:ـ یعنی تو از رفقات جدا می‌شوی؟ یعنی دیگر با ما نیستی؟

ـ او با پترو مه‌له‌خوف است...

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که رنگ به‌صورت نداشت زد به‌آستین خریستونیا و گفت:ـ بیا برویم. دیگر این‌جا کاری نداریم... پس‌تو، میتکا، یک قلم کنگره بیا نیستی.

ـ نه... گفتم نه یعنی که نه.

خریستونیا گفت: «خداحافظ!»ـ و صورت‌اش را برگرداند.

ـ خیر پیش!

میتکا بی‌این‌که نگاه‌اش کند دست داغ‌اش را به‌سمت او دراز کرد و برگشت تو.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ زیر لب گفت:ـ کرم گه!

پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید. برگشت به‌پشت پهن میتکا نگاه کرد. یک بار دیگر، و این‌بار کمی بلندتر، گفت:ـ کرم گه!

برگشتنا، سرراه، امتناع میتکا را به‌چند تا از هم‌قطارها خبر دادند و گفتند فردا خودشان دو تا برای شرکت تو کنگره راه می‌افتند.

□

خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ هشتم ژانویه کله‌ی سحر از خوتور راه افتادند. یاکوف نعل‌اسبی بردن‌شان را به‌عهده گرفته بود. یک جفت اسب قبراقی که به‌ارابه بسته شده بودند سرحال و شنگول از خوتور بیرون زدند و پای تپه رسیدند. آب‌شدن یخ‌ها جاده را عریان کرده بود. هرجا که برف نبود تیغه‌ها به‌زمین می‌چسبید و سورتمه لطمه‌لطمه جلو می‌رفت. اسب‌ها واسه کشیدن مال‌بندها به‌جلو خم می‌شدند... سه‌تا مردها از عقب سورتمه می‌آمدند. نعل اسبی یخ را زیر چکمه‌هاش به‌صدا در می‌آورد. صورت‌اش که از یخ‌بندان سحری می‌سوخت سرخ سرخ بود جز آن داغ بیضی‌شکلی که رنگ کبود جنازه را داشت. خریستونیا که گاز خفه‌کننده‌ی آلمانی‌ها سال ۱۹۱۶ تو دوب‌نو Dubno خدمت‌اش رسیده بود از روی توده‌ی برف‌های جوش‌جوش کنار

جاده بالا می‌رفت، به‌هزار زحمت نفس می‌کشید و احساس خفه‌گی می‌کرد.

رو یال تپه باد شدیدتر بود. هوا سردتر شد. مردها چیزی نمی‌گفتند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ صورت‌اش را تو یخه‌ی نیم‌تنه‌ی آستر پوست‌اش قایم کرده بود. جنگل کوچک که هنوز از آن‌ها دور بود نزدیک می‌شد. جاده توش فرو می‌رفت و نوک پشته‌یی ازش بیرون می‌آمد. باد تو جنگل مثل جویباری زمزمه می‌کرد. تنه‌ی پرگره بلوط‌ها آراسته به‌پولک‌های زنگ‌زده‌یی بود که به‌پرز طلا می‌مانست. زاغ‌چه‌یی که جایی در دوردست‌ها پرگویی می‌کرد با دم اریب‌اش از روی جاده گذشت. باد از راه منحرف‌اش می‌کرد. حیوان به‌زحمت می‌پرید و پرهای خالمه خالی‌اش برق می‌زد.

نعل‌اسبی که از خوتور تا آن‌جا لب تر نکرده بود رو به ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کرد و چون لابد جمله‌اش را پیشاپیش تو کله‌اش جفت‌وجور کرده بود خیلی شمرده درآمد که:ـ آن‌جا تو کنگره سعی کنید قضایا بی‌جنگ و دعوا روبه‌راه بشود. هیچ‌کی مایل به‌جنگ نیست.

خریستونیا که پرواز آزادانه‌ی زاغچه را با حسد دمبال می‌کرد و تو دل‌اش زنده‌گیِ شاد بی‌غم و غصه‌ی پرنده‌ها را با زنده‌گیِ آدمی‌زاد می‌سنجید جواب داد:ـ معلوم است خُب.

غروب دهم ژانویه رسیدند به‌کامنس‌کایا. قزاق‌ها دسته‌جمعی راهیِ مرکز استانیتسای بزرگ بودند. جمب و جوش عجیبی به‌چشم می‌خورد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا سامانه‌ی گریگوری مه‌له‌خوف را پیدا کردند اما خودش آن‌جا نبود. صاحب‌خانه که زن چاق مو بوری بود گفت مستأجرش تو کنگره است.

خریستونیا پرسید:ـ خب، خود کنگره کجاست؟

صاحب‌خانه گفت: «لابد یا تو بخش‌داری است یا تو پست‌خانه.»ـ و در را با کم‌محلی دقی تو صورت خریستونیا به‌هم کوبید.

□

کنگره گرم کارش بود. تالار بزرگ تک‌پنجره قادر نبود همه‌ی نماینده‌ها را تو خودش جا بدهد. قزاق‌ها رو پله‌کان و تو راهروها و اتاق مجاور در هم چپیده بودند. خریستونیا آرنج‌ها را به‌کار انداخت و آهسته گفت:ـ مرا ول نکن!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ تو شیار باریکی که خریستونیا وا می‌کرد جلو می‌رفت. تقریباً دم در اتاق کنگره قزاقی که لهجه‌اش داد می‌زد مال دن سفلا است سر راه خریستونیا را گرفت و با خشونت گفت:ـ آرام‌تر هم می‌توانی بگذری، یاردان قلی!

ـ خیلی خوب، بگذار رد شوم.

ـ همین‌جا می‌مانی، نمی‌بینی جا نیست؟

خریستونیا از لای دندان‌هاش گفت:ـ تا له‌ات نکرده‌ام بگذار رد بشوم، پشه!

بلندش کرد گذاشت‌اش این‌ور و گذشتند.

ـ چه خرسی!

ـ از غولتشن‌های گارد است دیگر.

ـ از آن لش‌ها است. یک‌تنه یک توپ کوهستانی را جابه‌جا می‌کند.

ـ دیدی چه‌جوری بلندش کرد!

قزاق‌ها که سرهم سوار بودند لب‌خند می‌زدند و خریستونیا را که یک سر و گردن از همه‌شان بلندتر بود بی‌اختیار با حرمت نگاه می‌کردند.

گریگوری ته اتاق پای دیوار چمبک زده بود سیگار می‌کشید و با نماینده‌ی هنگ سی‌وپنج صحبت می‌کرد. هم‌ولایتی‌ها را که دید سبیل آویزان سیاه مثل قیرش به لب‌خندی جمبید:ـ اهه! شما دیگر از کجا پیداتان شد؟ سلام ایوان آلکسه‌یه‌ویچ! خریستونیا، حال‌ات خوب است داداش؟

ـ ای، خوب است، همچین.

خریستونیا لب‌خند زد و دست گریگوری تو دست پهن نیم آرشینی‌اش غیب شد.

ـ اهل خانه در چه حال‌اند؟

ـ شکر خدا خیلی خوب‌اند. همه به‌ات سلام داشتند. پدرت گفت بیایی ببیندت.

ـ پترو چه‌طور است؟

ـ پترو... (ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌زحمت لب‌خندی زد.) پترو با ما نمی‌پرد.

ـ می‌دانم... ناتالیا؟ بچه‌ها؟ دیدی‌شان؟

ـ همه از دم خوب‌اند. به‌ات سلام رساندند. فقط بابات دل‌خور است که...

خریستونیا سر برگرداند و هیأت رییسه‌ی کنگره را که پشت میزی نشسته بودند سبک سنگین کرد. با این‌که ته تالار نشسته بود همه را می‌دید. گریگوری تو تنفس

کوتاهی که داده شد همین‌جور سوآل می‌کرد. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ باش از خوتور گفت خبرها را به‌اش داد و خیلی خلاصه از جریان جلسه‌ی سربازهای سابق جبهه که منجر به‌اعزام او و خریستونیا شد خبردارش کرد اما موقعی که خودش خواست از جریاناتی که تو کامنس‌کایا اتفاق افتاده بود سوآل کند یکی از پشت میزی‌ها گفت:ــ قزاق‌ها! نماینده‌ی معدن‌چی‌ها صحبت می‌کند. لطفاً با دقت گوش بدهید و نظم را هم رعایت کنید.

مرد میانه بالایی موهای بلوطی‌اش را که رو به‌بالا شانه شده بود دستی کشید و شروع به‌صحبت کرد. همهمه‌ی کندووارِ تالار یکهو قطع شد.

گریگوری و همه‌ی افراد از همان اولین کلمات نطق آتشین این مرد که با هیجان سوزانی ایراد می‌شد به‌قدرت بیان‌اش پی بردند. راجع به‌سیاست خائنانه‌ی کاله‌دین که قزاق‌ها را به‌جنگ با طبقه‌ی کارگر و دهقان روسیه می‌کشاند و یکی بودن منافع قزاق‌ها و کارگرها و هدف‌هایی که بالشویک‌ها در مبارزه با قزاق‌های مخالف انقلاب دارند صحبت کرد و به‌این‌جا رسید که:ــ ما به‌طرف قزاق‌های زحمت‌کش دست برادری دراز می‌کنیم و از ته قلب امیدواریم در مبارزه‌مان با لش‌و لوش‌های گاردسفیدِ میان قزاقان مبارز هم‌پشت‌های وفاداری پیدا کنیم. کارگرها و قزاق‌ها که تو جبهه‌های جنگ تزاری خون‌شان را با هم ایثار کردند در جنگ با جوجه‌های بورژوازی که زیر بال و پر کاله‌دین زرده به‌ماتحت کشیده‌اند هم می‌توانند کنار هم باشند، چنان‌که هستند. (وبا صدایی که به‌شیپور افتخار می‌ماند فریاد زد:) ما دست تو دست هم به‌جنگ کسانی می‌رویم که قرن‌های دراز است زحمت‌کشان را به‌برده‌گی کشانده‌اند!

خریستونیا که سر شوق آمده بود آهسته گفت: «بی/ نا/ موس! خوب مالاندشان!»ــ و چنان کونه آرنجی حواله‌ی گریگوری کرد که آخ‌اش در آمد.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با دهن باز گوش می‌داد. از فرط توجه چشم‌ها را تنگ کرده بود و زیر لب می‌گفت:ــ صحیح است! گُل گفتی!

بعد از نماینده‌ی معدن‌چی‌ها نوبت صحبت به‌معدن‌چیِ بالابلندی رسید که حرکات‌اش مثل جمبیدن برگ زبان‌گنجشک بود جلو باد. با بلند شدن انگار که وا شد. رو جمعیت که چهارچشمی تو نخ‌اش بود نگاهی گرداند و مدت درازی صبر کرد تا سر و صداها خوابید. عین تناب کشتی بود: گره‌دار و محکم و خشک، و مثل چیزی که تو زاج خوابانده باشند سبز می‌زد. غبار زغال پوست‌اش را نقطه‌چین کرده بود و

چشم‌های تگرگی‌اش که ظلمات ابدی و رگه‌های سیاه بطن زمین درخشنده‌گی‌اش را گرفته بود همان به‌رنگ زغال درش آورده بود. سرش را با موهای کوتاه حرکت داد. مشت‌های فشرده‌اش را چنان بالا برد که انگار می‌خواهد پتک‌اش را پایین بیاورد:

ـ کی بود که دوباره تو جبهه برای سربازها مجازات مرگ برقرار کرد؟ کارنیلوف!... حالا کی است که می‌خواهد همه‌ی ما را به‌دست کاله‌دین خفه کند؟ بازهم همان کارنیلوف!

سرعت حرف زدن‌اش بیش‌تر و بیش‌تر شد و صداش را بالاتر و بالاتر برد تا جایی که یکهو فریاد زد:ـ قزاق‌ها! برادرها، برادرها، برادرها! خیال دارید دمبال کی راه بیفتید؟ کاله‌دین می‌خواهد دست ما را تو خون برادرهامان فرو کند... نه! نه! آن‌ها کارشان پیش نمی‌رود. به‌خواست خدا خرد و خمیرشان می‌کنیم! سرهای این اژدهای هفت‌سر را تو دریا زیر آب می‌کنیم!

خریستونیا که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود دست‌ها را به‌هم کوبید و دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. با قاه‌قاه خنده در آمد که:ـ بی/ نا/ موس!... صحیح است... بزن بریم!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که کفری شده بود گفت:ـ خفه‌شو خریستونیا، می‌خواهی از در بیندازندت بیرون؟

حرف‌های لاگوتین، اهل بوکانوفس‌کایا، اولین رییس بخش قزاقیِ دومین دوره‌ی اجلاس «و.تسه.یی.ک.»[1] با این‌که یک خرده پرت‌وپلا بود به‌دل قزاق‌ها نشست. بعد از او نوبت به‌پادتیال‌کوف رسید که رییس جلسه بود و پس از او اش‌چادن‌کو Ščâdenko صحبت کرد که جوانک خوش‌برورویی بود با سبیل سبک انگلیسی.

خریستونیا با دستِ صد رحمت به‌شن‌کش‌اش او را به‌گریگوری نشان داد پرسید:ـ کی باشد؟

ـ اشچادن کو. از کله گنده‌های بالشویک‌ها است.

ـ آن یکی؟

ـ ماندلشتام Mândelštâm است.

---

۱. ترکیب حروف نخست Vserossiiski Tsentralny Ispolnitelny Komitet است به‌معنیِ کمیته‌ی اجراییِ مرکزیِ شوراهای نماینده‌گان کارگران و دهقانان سراسر روسیه.

ـ بچه‌ی کجاست؟
ـ مسکو.
ـ آن یکی‌ها کی‌اند؟ (دسته‌ی نماینده‌های کنگره‌ی واورنژ را نشان داد.)
ـ خریستونیا، یک خرده زبان به‌کام بگیر!
ـ پناه برخدا! می‌خواهم بدانم خب... بگو ببینم کیه که پهلوی پادتیال‌کوف نشسته؟

ـ کریواش‌لی‌کوف Krivâšlikof است از خوتور گارباتوف Gârbâtof استانیتسای یلانس‌کایا. پشت‌سری‌هاش هم بر و بچه‌های خودمان‌اند: کودی‌نوف Kudinof و دونتس‌کوف Donetskof .

ـ یک‌چیز کوچولوی دیگر: آن یکی کیه... نه، آخری را می‌گویم: آن کاکل به‌سره.

ـ اسم‌اش یه‌لیسه‌یف Yeliseyef است، نمی‌دانم مال کدام استانیتسا است.
خریستونیای راضی ساکت شد و با همان‌دقت به‌حرف‌های ناطق تازه دل سپرد و پیش از دیگران با صدای کلفتی که به‌همه‌ی صداها سر بود ندای «صحیح است» را سر داد.

پس از قزاق بالشویکی به‌نام استی‌یاخین Stiyâxin یک نماینده‌ی هنگ ۴۴ صحبت کرد که جمله‌های قلمبه‌ی خسته کننده‌اش بیخ گلوش می‌چسبید: یک کلمه می‌گفت، مثل نقشی که با آهن تفته تو هوا بزنند، بعد لال‌مانی می‌گرفت و عوض باقی‌اش پره‌های دماغ‌اش را باد می‌کرد. با وجود این قزاق‌ها با علاقه به حرف‌هاش گوش دادند و حتا گاهی تأییدش هم کردند. چیزهایی که می‌گفت میان جماعت انعکاس زنده‌ی آشکاری پیدا می‌کرد:

باتأنی، مثل این‌هایی که لکنت زبان دارند می‌گفت:ـ برادرها! کنگره‌ی ما باید این کار مهم را جوری سامان بدهد که خلایق به‌زحمت نیفتند و این‌کار مهم خیلی خوب و آرام باید سامان داده بشود. یعنی می‌خواهم این‌جوری گفته باشم که این کنگره‌ی ما باید، یعنی اصلاً نباید، یعنی خیلی خلاصه باید از جنگ و کشتار پرهیز کنیم. سه سال و نیم تو سنگرها بودیم ما. اما اگر قرار باشد دوباره گیرِ جنگ بیفتیم، نخیر، خودم به‌شما عرض کنم حضورتان که ما قزاق‌ها عموماً دیگر به‌تنگ آمده‌ایم از این جنگ و دعوا و این حرف‌ها...
ـ صحیح است!

ـ دقیقاً!

ـ جنگ نیستیم!

ـ هم باید با بالشویک‌ها راه بیاییم هم با مجلس منطقه‌یی.

ـ دوستانه، نه هیچ‌جور دیگر... غلمبه‌پرانی هم پیش‌کش.

پادتیال‌کوف دو مشتی کوبید رومیز و صداها برید. نماینده‌ی هنگ ۴۴ در حالی که با ریش بزی‌اش بازی می‌کرد ادامه داد:ـ این کنگره‌ی ما، عرض داشته باشم به‌حضور، باید یک نماینده‌یی بفرستد به‌نوواچرکاسک که فوراً از داوطلب‌ها و چریک‌ها و، خلاصه از هر چندجور قماش دیگر هم که باشند، از همه‌شان بخواهد که، عرض کنم، فوری از خاک ما بیرون بروند. به‌بالشویک‌ها هم بگوید که باید حتماً بروند آن‌ها هم. با خانه‌ی ما چه‌کار دارند آن‌ها آخر؟ ما خودمان می‌توانیم دشمن‌های خلق زحمت‌کشان را پدرشان را بسوزانیم. حالا به‌کومک آن‌ها احتیاجی نداریم ما اما اگر یک وقتی احتیاج داشتیم خودمان می‌فرستیم دمبال‌شان.

ـ نه بابا، اینی که گفت درست نیست.

ـ صحیـــح / اســـت!

ـ وایسا وایسا، نگه‌اش‌دار!... می‌گویی «صحیح است»، اما وقتی پوست‌مان را مثل خرگوش قلفتی کندند دیگر چه‌فایده دارد از کسی کومک بخواهی؟... او نباید خواب و خیال‌هاش را واقعیت جا بزند. این حق را ندارد!

ـ ما حکومتی لازم داریم که از خودمان باشد.

ـ بگذار اول مرغات تخم‌اش را بکند بعد بگو عسلی می‌خواهی یا نیم رو!... پناه بر خدا که این مردم چه‌قدر گاو تشریف دارند!

بعد از نماینده‌ی هنگ ۴۴، لاگوتین جلسه را تو موجی از حرف‌های پر شور و جذاب فرو برد. ده دقیقه تنفس پیش‌نهاد کردند اما همین که جلسه آرام شد پادتیال‌کوف خطاب به‌جمعیت گفت:ـ برادران قزاق! نباید خیال کنیم تو مدتی که ما این‌جا جلسه داریم دشمن‌های طبقه‌ی کارگر چرت‌شان برده. ما دمبال راهی می‌گردیم که گرگ را با میش وادار به‌مدارا کند، اما کاله‌دین‌ها پی این‌جور راه‌ها نمی‌گردند. همین الان فرمان صادر کرده همه‌ی کسانی که تو این جلسه شرکت دارند دست‌گیر بشوند... بفرمایید: متن فرمان‌اش را که به‌دست‌مان رسیده برای‌تان می‌خوانم.

خواندن فرمان کاله‌دین به‌شدت کفر جماعت نماینده‌ها را در آورد هیاهویی راه

افتاد صدبار بیش‌تر از جمعه‌بازار فلان استانیتسا.

ـ بحث فایده ندارد، باید اقدام جدی کرد.

ـ سـ...ـاکـ...ـت! هیس‌س‌س!

ـ چرا «ساکت» آخر؟ باید زد تو سرشان!

ـ لابوف Lâbof ! لابوف! اقلاً تو یک چیزی به‌شان بگو!

ـ کمی صبر داشته باشیم.

ـ کاله‌دین که احمق نیست.

گریگوری ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. سر و دست جمباندن نماینده‌ها را نگاه کرد تا وقتی که دیگر یک‌سره از کوره در رفت و کفرش در آمد. نوک پنجه بلند شد زوزه‌کشان گفت:ـ خفقان بگیرید آخر، کره‌خرها! بازارمیدان است این‌جا مگر؟ بگذارید ببینیم پادتیال‌کوف می‌خواهد چه بگوید آخر!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با یکی از نماینده‌های هنگ هشتم بگومگو داشت. خریستونیا که مثل چغندر سرخ شده بود پی راهی می‌گشت که یخه‌اش را از چنگ یک هم‌قطار سمج قدیمی که ول‌کن‌اش نبود خلاص کند:

ـ باید هوای خودمان را داشته باشیم. تو که مرا... آخر این یاوه‌ها چیست به‌هم می‌بافی پسرجان؟ ما ضعیف‌تر از آنیم که خودمان بتوانیم از پس‌شان بر بیاییم.

هیاهو مثل بادی که وقتی همه‌ی زورش را زد رو گندم‌زار از نفس می‌افتد فروکش کرد و صدای دخترانه‌ی کری‌واش‌لی‌کوف بلند شد که:ـ مرگ بر کاله‌دین! زنده باد کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ قزاق!

جمعیتِ غُرّان شعار را تکرار کرد. غریو غلتان تأیید به‌هم پیچید و انبوه‌تر از اول برگشت و به‌گوش‌ها نشست. دست کری‌واش‌لی‌کوف تو هوا ماند. انگشت‌اش مثل برگی به‌نوک شاخه‌ی درخت، مختصری می‌لرزید. وقتی غرش جمعیت فرو نشست با همان صدای شکننده‌ی موزون و نافذ فریاد زد:ـ پیش‌نهاد می‌کنم تو خودمان کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق را انتخاب کنیم به‌اش مأموریت بدهیم مبارزه با کاله‌دین را شروع کند و به تشکیِ...

ـ هاآآآآآ...

هیاهو نه، که انفجار خمپاره!ـ تکه‌های گچ از تاق پایین ریخت.

انتخاب اعضای کمیته‌ی انقلابی را شروع کردند. عده‌ی ناچیزی از قزاق‌ها به

سردم‌داریِ نماینده‌ی هنگ ۴۴ و چند نفر دیگر همان‌جور اصرار داشتند برای رفع اختلاف با حکومت منطقه انتخاب یک راهِ حل دوستانه بیش‌تر صلاح است اما اکثریت حاضران طرف‌شان را نگرفت. قزاق‌ها که از فرمان کاله‌دین برای بازداشت نماینده‌ها حسابی جوش آورده بودند، با نوواچرکاسک خواهانِ برخورد هرچه شدیدتری بودند.

گریگوری نتوانست بماند نتیجه‌ی انتخابات را ببیند. برای امری فوری به‌ارکان حرب خواستندش. رفتنا به‌خریستونیا و ایوان آلکسه‌یه‌ویچ گفت:ـ بعد از جلسه بروید خانه‌ی من. واسه دانستن نتیجه‌ی انتخابات خیلی کنج‌کاوم.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ دیروقت بود که به‌خانه آمد. همان از میان درگاهی گفت:

ـ پادتیال‌کوف رییس شد کری‌واش‌لی‌کوف منشی.

ـ اعضا چی؟

ـ ایوان لاگوتین و گالاواچوف Gâlâvâcof و می‌نایف Minâyef و کودی‌نوف با یک نفر دیگر...

گریگوری پرسید:ـ خریستونیا کوش پس؟

ـ دمبال آن‌هایی که رفتند مقامات کامنس‌کایا را توقیف کنند راه افتاد. مثل نعلی که از کوره در بیارند از داغی سفید شده. به‌اش تف کنی بخار می‌شود. وحشتناک است.

□

خریستونیا که برگشت سفیده زده بود. چکمه‌هاش را که می‌کند یک‌بند فحش می‌داد و فین می‌کشید. گریگوری چراغ را روشن کرد دید صورت‌اش خونی است و رو پیشانی‌ش رد گلوله است.

ـ چی به‌روزت آمده؟... می‌خواهی زخم‌ات را ببندم؟ صبر کن ببینم این تنزیب و نوار کجاست.

خریستونیا غرغرکنان گفت:ـ ول‌اش کن، خودش مثل زخم سگ خشک می‌شود می‌افتد... جاکش بخش‌دار با تپانچه به‌ام شلیک کرد. مثل مهمان از در خانه‌اش تو رفته بودیم ها، با وجود این به‌سرش زد از خودش دفاع کند. خواستم جان‌اش را از ماتحت‌اش بکشم بیرون ببینم جنس جان ننه‌جن. صاحب‌منصب‌ها[1] از چه

---

۱. در روسیه‌ی تزاری صاحبان مناصب کشوری نیز درجاتی چون نظامیان داشتند.

قماشی است، دور و بری‌ها جلوام را گرفتند اگر نه‌شیرداناش را بیرون کشیده بودم تا بفهمد دنیا دست کیه.

۹

فردای آن‌روز هنگ ۱۰ قزاق دن به‌کامنس‌کایا رسید. کاله‌دین به‌آن مأموریت داده بود همه‌ی شرکت‌کننده‌گان در کنگره را بازداشت و واحدهای انقلابی‌تر قزاق را خلع سلاح کند.

موقع ورود هنگ تو ایستگاه میتینگی برقرار بود. جمعیت زیادی از قزاق‌ها آن‌جا بودند که به‌حرف سخنران‌ها عکس‌العمل‌های گوناگون بروز می‌داد.

پادتیال‌کوف از پشت میز خطابه گفت:

- پدرها! برادرها! من تو هیچ حزبی اسم ننوشته‌ام و بالشویک نیستم. من فقط خواهان عدالت و سعادت و اتحاد برادرانه‌ی همه‌ی زحمت‌کشان‌ام برای این‌که دیگر فشاری وجود نداشته باشد، دیگر کولاک[1] و بورژوا و خرپولی در میان نباشد و همه بتوانند آزاد باشند... بالشویک‌ها هم همین را می‌خواهند و برای همین هدف مبارزه می‌کنند. بالشویک‌ها هم یک مشت کارگر و زحمت‌کش‌اند مثل خود ما قزاق‌ها با این تفاوت که کارگرهای بالشویک از ما آگاه‌تراند: ماها تو تاریکی نگه داشته شده‌ایم اما آن‌ها چون تو شهرها زنده‌گی کرده‌اند معنیِ زنده‌گی را بیش‌تر و بهتر از ما فهمیده‌اند. پس از این قرار من بی‌این‌که تو حزب بالشویک اسم نوشته باشم، بله، یک‌پا بالشویک حساب می‌شوم...

هنگ از قطار آمد پایین و به‌میتینگ ملحق شد. قزاق‌های شکیل استانیتسای گونداروفس‌کایا که به‌خاطر قدوقامت کشیده‌شان انتخاب می‌شدند و نیمی از هنگ دهم را تشکیل می‌دادند قاتیِ قزاق‌های واحدهای دیگر شدند و روحیه‌شان از این‌رو به‌آن‌رو شد. از اطاعت فرمانده‌شان که می‌خواست دستور کاله‌دین را اجرا کند سر پیچیدند و با فعالیت شدیدی که بالشویک‌ها برای به‌راه آوردن آن‌ها متحمل شده بودند

---

۱. Kulak کلمه‌ی روسی که مفهوم‌اش دهقان ثروت‌مند است. کولاک‌ها دهقانان را به‌تمام معنیِ کلمه «می‌چاپیدند».

یک‌سر به‌جوش آمدند.

تب و تاب جبهه دامن کامنس‌کایا را هم گرفت: واحدهای قزاقی که با عجله تشکیل شده بود برای پس گرفتن ایستگاه‌های تصرف شده یا تقویت بنیه‌ی دفاعِ ایستگاه‌های مختلف اعزام می‌شد. همین‌جور قطار پشت قطار بود که به‌سمت زوه‌رهوو ـ لی‌خایا Zverevo-Lixâyâ می‌رفت. واحدها برای خودشان فرماندهان تازه انتخاب می‌کردند. کسانی هم که مایل به‌جنگ نبودند بی‌سر و صدا از کامنس‌کایا می‌زدند بیرون. و برعکس، هنوز هم نماینده‌هایی که دیر جمبیده بودند از خوتورها و استانیتساها از راه می‌رسیدند. کوچه‌ها و خیابان‌ها از جمعیت غلغله بود.

روز سیزدهم ژانویه از طرف سفیدها هیأتی برای مذاکره وارد کامنس‌کایا شد. از جمله‌ی اعضای هیأت، آگه‌یف Âgeyef رییس مجلس منطقه‌یی بود و اسوه‌تازاروف Svetâzârof بود و اولانوف Ulânof و کارف Kâref و بازالوف Bâzâlof و نایب‌سرهنگ کوش‌ناری‌یوف Kušnâriyof.

جمعیت انبوهی برای استقبال‌شان به‌ایستگاه رفته بود. اسکورتی از قزاق‌های هنگ آتامانیِ گارد تا عمارت پست‌خانه هم‌راهی‌شان کرد و تمام شب را با اعضای کمیته‌ی نظامی انقلابی چانه زدند که قدرت را کی بگذارد و کی بردارد.

کمیته‌ی نظامی انقلابیْ هفده نفر از خودی‌ها بودند. از این‌ها اولین نفری که حرف زد پادتیال‌کوف بود. به‌آگه‌یف که همان اول بسم‌الله، هیچی نشده کمیته را به‌موافقت با بالشویک‌ها و خیانت به‌دن متهم کرد توپوزیِ جانانه‌یی زد. کری واش‌لی‌کوف و لاگوتین بعد از او وارد صحبت شدند. شکرپراکنیِ جناب سرهنگ کوش‌ناری‌یوف بارها با فریاد قزاق‌ها که چهار پشته تو راهرو جمع شده بودند قطع شد. یک مسلسل‌چی هم به‌نام نامیِ قزاق‌های انقلابی تقاضای توقیف هیأت را کرد.

گفت‌وگو به‌هیچ نتیجه‌یی نرسید. یعنی حوالیِ ساعت دوی صبح بود که معلوم شد نخیر، هیچ‌کدام از دو طرف خیال ندارد قدرت را شل کند یا ول کند که طرف مقابل برش دارد. این بود که به پیش‌نهاد کارف ـ عضو مجلس محلی ـ قرار را بر این گذاشتند که این‌بار کمیته‌ی نظامی انقلابی هیأتی را برای مذاکره و حل و فصل قطعیِ قدرت سرگردان به‌نوواچرکاسک بفرستد.

به‌مجرد برگشتن هیأت اعزامیِ حکومت دن، هیأت نماینده‌گیِ کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق‌ها به‌سرپرستیِ پادتیال‌کوف روانه‌ی نوواچرکاسک شد. اعضای هیأت که

به‌اتفاق آراء انتخاب شد گذشته از پادتیال‌کوف، کودی‌نوف بود و کری‌واش‌لی‌کوف و لاگوتین و می‌نایف و اسکاچ‌کوف و گـالاواچـوف. ضـمناً صـاحبمنصب‌های هـنگ آتامانسکی را هم که بازداشت کرده بودند تو کامنس‌کایا گروگان نگه داشتند.

۱۰

پشت پنجره‌های واگن کولاک برف بیداد می‌کرد. پنجه‌ی پرنده‌ها رو پشته‌های برف یخ‌زده که وزش باد ماله‌شان کشیده بود و از نرده‌ی حفاظتیِ خط سرک می‌کشید نقش‌های عجیب و غریبی انداخته بود.

ایستگاه‌ها و تیرهای تلگراف و سرتاسرِ استپِ بی‌انتها کـه یک‌نـواخـتیِ بـرف پوش‌اش ته دل آدم را خالی می‌کرد به‌طرف شمال می‌گریختند.

پادتیال‌کوف تو نیم‌تنه‌ی چرمیِ نواش نشسته بود دم پنجره. کری‌واش‌لی‌کوف که شانه‌های باریک لاغرش به‌شانه‌ی پسربچه‌های تازه‌تکلیف می‌مانست جـلو روی او آرنج را گذاشته بود رو میز تاشو واگن و بیرون را تماشا می‌کرد. چشـم‌های روشـن بچه‌وارش پر از انتظار و نگرانی بود. لاگوتین ریش بلوطیِ تُنُک‌اش را شانه مـی‌زد. می‌نایف قوی‌هیکل دست‌ها را رو لوله‌ی شوفاژ گـرم مـی‌کرد و یک‌بـند رو نـیمکت می‌لولید و گالاواچوف و اسکاچ‌کوف که رو دشک‌های فوقانیِ کوپه دراز کشیده بودند باهم نجوا می‌کردند.

فضای واگن دودگرفته و روهم رفته سرد بود. هیأت که راهیِ نوواچرکاسک بود به‌خودش اطمینان چندانی نداشت. صحبتی کُرک نمی‌انداخت و سکوت کسالت‌باری حاکم بود. از لی‌خایا که گذشتند پادتیال‌کوف عقیده‌ی جمع را با این حرف رو داریه ریخت:

ـ فایده‌یی ندارد، به‌هیچ توافقی نخواهیم رسید.

لاگوتین هم گفت:ـ سفر بی‌حاصلی است.

باز مدتی به‌سکوت گذشت. پادتیال‌کوف جوری که انگار داشت ماسوره‌یی را از تارهای دستگاه نساجی می‌گذراند دست‌ها را به‌طور منظم حرکت می‌داد و گاهی هم به‌انعکاس کدر چرم نیم‌تنه‌اش که به‌نظر خودش چیز معرکه‌یی بود نگاهی می‌کرد.

به‌نوواچرکاسک چیزی نمانده بود. می‌نایف کـه نـقشه‌ی مـنطقه‌ی دن را نگـاه می‌کرد گفت: ـ یادم می‌آید آن‌وقت‌ها به‌قزاق‌های گاردی که خدمت‌شان تمام شده بود موقع برگشتن به‌خانه هر چی لازم داشتند می‌دادند. قزاق‌ها صندوقچه‌ها و اسب‌ها و خلاصه، داروندارشان را هرچی بود، بار قطار می‌کردند و قطار راه می‌افتاد. پـیش از رسیدن به‌واورونژ، آن‌جا که قطار اول دفعه از روی دن رد می‌شود، آتش‌کاره نـم‌نمک سرعت‌اش را کم می‌کرد. تو کارش اوستا بود. آن‌وقت همچین که قطار می‌رسید روی پل... به‌همه‌ی مقدسات قسم! باورتان نمی‌شود: یکهو ملت عین یک‌مشت دیوانه بـنا می‌کرد هوار کشیدن: «آی دن! دن‌مان! دن آرام! پـدر نـازنین! پـدر روزی رسـان‌ما! هوررااا!»ـ و باهم از بالای پل هرکی هرچی به‌دست‌اش می‌رسید ـ از کاسکت و پالتو نیم‌دار و شلوار کهنه بگیر برو تا پتو و کیسه‌بالشی و پیرهن ـ از پشت پنجره‌های قطار و میله‌های دیواره‌ی پل پرتاب می‌کرد تو رودخانه. در واقع به‌دن فدیه می‌دادنـد کـه از خدمت سرسلامت به‌خانه بر گـردانـده‌انـد... خـلاصه بـی‌تماشا نـبود: سـطح آب از کاسکت‌های اونیفرم گارد پوشیده می‌شد. مثل یک دسته قو یا گُل... رسمی بود خـدا می‌داند از کِی...

قطار کندتر کرد و ایستاد. مسافرها بلند شدند. کری‌واش‌لی‌کوف کـمربندش را بست و با لب‌خندی کجکی گفت:ـ رسیدیم خانه‌مان.

اسکاچ‌کوف که سعی می‌کرد لحن شوخی داشته باشد گفت:ـ گمان نکنم کسی با دسته‌گل بیاید پیشوازمان.

سلطان قدبلند و هیکل‌مند قزاقی در نزده وارد کوپه شد اعضای هیأت را با نگاهِ مغرض بی‌ادبانه‌یی سُکید و با یک‌جور خشونت ساخته‌گی گفت:ـ من مأمور هم‌راهیِ شماام. لطفاً قبول زحمت بفرمایید زودتر تشریف بیارید پایین، آقایان بالشویک‌ها... من بابت حفظ جان‌تان جواب‌گوی هیچ مادرقحبه‌یی نیستم. مطلب برای خودتان روشـن هست که؟ـ کسی که می‌رود خانم‌بازی جورِ سفلیس‌اش را هم می‌کِشد!

نگـاه‌اش را مـدتی بـیش‌تر از دیگـران بـه‌پادتیال‌کوف و در واقـع بـه‌نیم‌تنه‌ی صاحبمنصبیِ او دوخت و این‌دفعه با دشمنیِ نمایان‌تری دستور داد:ـ پیاده شوید! فوراً!

یک صاحبمنصب سبیل‌دراز از روی سکوی ایستگاه که از جمعیت سـیاه بـود فریاد زد:ـ خائن‌های نامرد ملت قزاق این‌هااند!

پادتیال‌کوف رنگ‌اش پرید و از زیر به کری‌واش‌لی‌کوف که تاحدودی خودش

را باخته بود نگاهی انداخت. کری واش‌لی‌کوف که پشت سرش بود لب‌خندزنان گفت:ـ «ما همهمه‌ی استقبال را نه با زمزمه‌ی شیرین ستایش‌ها بل در عربده‌های وحشیانه‌ی نفرت و کینه خواهیم شنید!»[1]... هـا: می‌شنوی فیودور؟

پادتیال‌کوف با این‌که کلمات آخر را نشنید لب‌خند زد.

واحد نیرومندی از صاحبمنصب‌ها هواشان را داشت. جمعیت افسارگسیخته‌یی که می‌خواست جادرجا خون آن‌ها را بخورد تا بخش‌داری هم‌راهی‌شان کرد. جمعیت خشمناکِ فحاش فقط صاحبمنصب و شاگرد مدرسه‌ی نظام نبود بل‌که میان‌اش گروهی قزاق و زنِ خوش‌سرو وضع و بچه دبیرستانی هم دیده می‌شد.

لاگوتین که خونْ خون‌اش را می‌خورد به‌یکی از صاحبمنصب‌های مراقب گفت:ـ چه‌طور به‌یک همچین رسواییِ مبتذلی اجازه داده‌اید اسباب آبروریزی‌تان بشود؟

طرف با نفرت براندازش کرد و زیرلب در آمد که:ـ برو یک نان بخور صد نان صدقه بده که هنوز زنده‌ای!... اگر دست من بود که... بی‌شرفِ لاش‌مرده‌ی ناموس جنده!...

نگاه سرزنش‌آمیز یک صاحبمنصب جوان‌تر مجبور به‌سکوت‌اش کرد.

اسکاچ‌کوف فرصتی پیدا کرد که در گوش گالاواچوف بگوید:ـ دخل‌مان آمده.

ـ انگار دارند می‌برندمان پای دار.

تالار بخش‌داری برای همه‌ی جماعت جا نداشت. وقتی هیأت به‌راهنماییِ نایبی که مأمور این‌کار بود یک سمت میز قرار گرفت اعضای هیأت دولت وارد شدند.

کاله‌دین هم‌راه باگایفس‌کی Bâgâyefski طول تالار را با قدم‌های محکمی طی کرد. یک‌خرده قوز داشت و، راه که می‌رفت همه‌ی کف پایش را مثل گرگ می‌گذاشت زمین. صندلی‌اش را کشید عقب، نشست و کاسکت خاکی‌رنگ مایل به‌سبزش را که نشان صاحبمنصبی لکه‌ی سفیدی روش انداخته بود با حرکت آرامی گذاشت روی میز، موهایش را صاف کرد و همان‌جور که با دست چپ یکی از جیب‌های گل‌وگشاد نیم تنه‌اش را دکمه می‌کرد کمی به‌طرف باگایفس‌کی خم شد و چیزی به‌او گفت. هر حرکت‌اش از آرامش اطمینان و وقوف به‌قدرت حکایت می‌کرد.ـ درست از همان حرکات عادیِ کسانی که با قدرت اخت می‌شوند و طی سال‌های دراز رفتار خاص

---

۱. جمله‌ی نقل شده احتمالاً از «مانیفست» است.

خودی پیدا می‌کنند که پاک با رفتار دیگران متفاوت است: یعنی مثلاً آن‌وضع نگه داشتن سر و آن طرز حرکت دادن دست... نکته‌ی بسیار جالب این بود که کاله‌دین اشراف‌زاده با پادتیال‌کوف پشتِ خندقی شباهت غیرقابل انکاری داشت در صورتی که آدمی از قماش باگایفس‌کی کنار کاله‌دین یک‌سر از نمود می‌افتاد: بخصوص تو این مذاکرات که، گرچه حضور باگایفس‌کی درآن به‌کلی فاقد اهمیت بود و راست حکایت چرخ پنجم درشکه را تداعی می‌کرد، تازه بی‌جهت گرفتار هیجان خود گنده بینانه هم شده بود: یک‌ریز با خودش چیزی می‌گفت و یک‌بند لب‌هایش به‌نحو نامحسوس زیر آن سبیل‌های بلوطیِ آویزان می‌جمبید و چشم‌های تیز موربِ‌اش پشت آن عینک گیره‌یی برق می‌زد. هیجان‌اش از آن دم‌به‌دم یخه مرتب کردن و پساپس با حرکات مصنوعیِ ناشیانه دست به‌چانه کشیدن و پیاپی ابروهای پت‌وپهنی را که به‌بال پرنده‌ها می‌ماند بالا انداختن آشکارتر بود.

اعضای دولت منطقه‌یی دو طرف کاله‌دین نشستند، مل‌نی‌کوف Melnikof و یلاتونت‌سف Yelâtontsef و باسه Bâse و شاش‌نی‌کوف Šâsnikof و پال‌یاکوف Pâlyâkof کمی دورترک. بعضی‌شان، از جمله اولانوف و اس‌وه‌تازاروف‌و کارف‌و آکه‌یف، جخ از کامنس‌کایا برگشته بودند.

پادتیال‌کوف باگایفس‌کی را دید که زیر لبی چیزی به‌کاله‌دین گفت. کاله‌دین چشم‌ها را تنگ کرد به پادتیال‌کوف که روبه‌رویش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:ــ گمان کنم می‌توانیم جلسه را شروع کنیم.

پادتیال‌کوف لب‌خندی زد و با صدای بلند و شمرده هدف‌های هیأت را عنوان کرد. کری‌واش‌لی‌کوف خم شد اتمام حجتی را که کمیته‌ی نظامی انقلابی تهیه کرده بود از روی میز به‌طرف کاله‌دین دراز کرد اما کاله‌دین با دست سفیدش کاغذ را پس زد و با لحن قاطعی گفت:ــ معنی ندارد وقت را صرف آن کنیم که اعضای دولت یکی‌یکی از مضمون این سند اطلاع حاصل کنند. لطفاً خودتان بلند بخوانید تا درباره‌اش بحث بشود.

پادتیال‌کوف دستور داد:ــ بخوان!

رفتارش شایسته بود اما پیدا بود که او هم مثل باقیِ افراد هیأت ناراحت است. کری‌واش‌لی‌کوف پاشد ایستاد و صدایش که مثل صدای دخترها صاف و کمی ضعیف بود تو تالار پر از جمعیت طنین انداخت:

"به‌منظور رهبریِ عملیات، از تاریخ دهم ژانویه‌ی ۱۹۱۸ کلیه‌ی اختیارات ناظر بر واحدهای قشونیِ منطقه‌ی نظامیِ دن از آتامان هر ناحیه سلب و به‌کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ قزاق دن منتقل می‌گردد.

تا تاریخ پانزدهم ژانویه‌ی جاری کلیه‌ی واحدهایی که برعلیه گروه‌های انقلابی عمل می‌کنند ـ شامل قسمت‌های داوطلب و شاگردان مدرسه‌ی نظامی و مدرسه‌ی درجه‌داری ـ از مواضع خود عقب نشسته خلع سلاح خواهند شد. همچنین کلیه‌ی اعضای این سازمان‌ها که ساکن منطقه نباشند به‌اقامت‌گاه‌های اصلیِ خود معاودت داده خواهند گردید.

تبصره: اسلحه و مهمات و ساز و برگ‌ها به‌کمیسر کمیته‌ی نظامی انقلابی تحویل، و جوازِ خروج از نوواچرکاسک به‌مهر و امضای کمیسر کمیته‌ی مزبور صادر خواهد گردید.

هنگ‌های قزاقی که کمیته‌ی نظامی انقلابی معین نماید شهر نوواچرکاسک را اشغال خواهند نمود.

از تاریخ پانزدهم ژانویه کلیه‌ی اختیارات مجلس منطقه‌یی ملغا خواهد بود.

در سرتاسر منطقه‌ی دن کلیه‌ی قوای انتظامی‌یی که دولت منطقه‌یی در معادن و یا کارخانه‌جات مستقر نموده است مواضع خود را ترک می‌نمایند.

در کلیه‌ی خوتورها و استانیتساهای سراسر منطقه به‌اطلاع اهالی خواهد رسید که حکومت منطقه‌یی به‌منظور اجتناب از خون‌ریزی به‌طور داوطلبانه از همه‌ی اختیارات خود چشم‌پوشی، و تا تشکیل قطعیِ دولت زحمت‌کشان بلافاصله قدرت را در سرتاسر دن به‌طور موقت به‌کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاقیِ منطقه منتقل می‌نماید."

به‌مجردی که کری‌واش‌لی‌کوف ساکت شد کاله‌دین با خشونت سوآل کرد:ـ چه واحدهایی به‌شماها نماینده‌گی داده‌اند؟

پادتیال‌کوف نگاهی با کری‌واش‌لی‌کوف مبادله کرد و انگار برای خودش، شروع کرد به‌شمردن:

ـ هنگ آتامانیِ گارد امپراتوری، هنگ ششم آتشبار، هنگ ۴۴، هنگ ۳۲ آتشبار، اسواران مخصوص شماره‌ی ۱۴... (روی انگشت‌های چپ می‌شمرد و با انگشت دست راست چنان روی آن‌ها فشار می‌داد که صداشان در می‌آمد. هرهر فروخورده‌ی ریش‌خندآمیزی تو تالار پیچید. پادتیال‌کوف که از رو رفته بود دست‌های پوشیده از موی قرمزش را گذاشت روی میز و در عوض صدا را بالاتر برد:) هنگ ۲۸،

آتشبار بیست و هشتم، آتشبار دوازدهم، هنگ دوازده...

لاگوتین آهسته به‌اش رساند:ـ هنگ ۲۹.

و پادتیال‌کوف با لحن قاطع‌تر و صدای بلندتر ادامه داد:ـ ...هنگ ۲۹، هنگ سی‌ام آتشبار، ساخلو محلیِ کامنس‌کایا، هنگ ۱۰، هنگ۲۷، هنگ دوی پیاده، هنگ دوم ذخیره، هنگ ۸، و هنگ ۱۴.

کاله‌دین که سینه‌اش را چسبانده بود به‌میز و چشم‌هایش را دوخته بود به پادتیال‌کوف، بعد از چندتا سوآلِ بی‌معنی و چند تبادل نظر کوتاه پرسید:ـ آیا شما قدرت شورای کمیسرهای خلق را به‌رسمیت می‌شناسید یا نه؟

پادتیال‌کوف قدری آب خورد تنگ را گذاشت تو بشقاب سبیل‌ها را خشک کرد و به‌طفره گفت:ـ در این‌مورد باید همه‌ی ملت تصمیم بگیرد.

کری‌واش‌لی‌کوف از ترس این‌که مبادا پادتیال‌کوف رو ساده‌دلی‌اش بند را آب بدهد دوید تو حرف‌اش که:ـ قزاق‌ها مطلقاً زیر بار هیچ جریانی که نماینده‌های «حزب آزادیِ خلق»[1] توش دخیل باشند نمی‌روند. ما قزاق‌ایم و باید حکومتی از خودمان داشته باشیم، یعنی یک حکومت قزاقیِ تمام عیار.

ـ در حالی که کسانی از قماش ناخام‌کس Nâxâmkes در راس شوراها هستند چه‌طور می‌شود با شما به‌تفاهم رسید؟

ـ روسیه به‌آن‌ها اعتماد کرده، ما هم به‌شان اعتماد می‌کنیم.

ـ باشان در ارتباط‌اید.

ـ بله. (سینه‌یی صاف کرد و در آمد که:) ما کاری به‌این و آن نداریم، رو نیات اشخاص حساب می‌کنیم.

یکی از اعضای دولت منطقه‌یی این سوآل پرت را کرد که:ـ شورای کمیسرهای خلق برای رفاه و سعادت مردم کار می‌کند؟

پادتیال‌کوف او را براندازی کرد لب‌خندی زد دست‌اش را دراز کرد تنگ را برداشت و حریصانه ته یک لیوان آب را بالا آورد. تشنه‌گی مثل آتش از تو می‌خوردش. سعی می‌کرد با آب از پس‌اش برآید.

کاله‌دین که روی میز ضرب گرفته بود به‌پرسش ادامه داد:

ـ با بالشویک‌ها چه وجه مشترکی دارید؟

---

۱. نام رسمیِ حزب دموکرات مشروطه‌خواه (کادت).

ـ قصد ما این است که تو خانه‌مان یعنی تو منطقه‌ی دن یک دولت خودمختار قزاق قدرت را دست بگیرد.

ـ این درست، ولی احتمالاً می‌دانید که مجلس منطقه‌یی با تجدید انتخابات در چهارم فوریه تشکیل می‌شود. شما نظارت متقابل را می‌پذیرید؟

پادتیالکوف چشم تو چشم با خشونت جواب داد:ـ خیر! اگر در اقلیت‌اید ما اراده‌ی خودمان را به‌تان تحمیل می‌کنیم.

ـ این‌که تجاوز است.

ـ همین‌طور است.

باگایفسکی نگاه‌اش را از پادتیالکوف به‌کری‌واش‌لی‌کوف لغزاند و پرسید:

ـ آیا شما مجلس منطقه‌یی را به‌رسمیت خواهید شناخت؟

جواب سوآل‌اش را پادتیالکوف داد. شانه‌های پهن‌اش را بالا انداخت و گفت:ـ مشروط است... کمیته‌ی نظامی‌انقلابیِ منطقه، تحت نظارت همه‌ی واحدهای نظامی، کنگره‌یی از نماینده‌گان مردم تشکیل می‌دهد. اگر این کنگره نتواند رضایت ما را فراهم کند طبیعی است که ما آن را به‌رسمیت نشناسیم.

کاله‌دین ابروها را بالا برد و پرسید:ـ قضاوت‌اش با کی است؟

پادتیالکوف سرش را با غرور بالا گرفت و گفت:ـ با مردم، آقا!

به‌پشتیِ صندلی تکیه داد و غژِ چرم نیم‌تنه‌اش در آمد.

کاله‌دین بعد از یک تنفس کوتاه رفت سر مطلب. حاضران تالار ساکت شدند و صدای آتامان که مثل پاییز بم و گرفته بود تو سکوت اهل مجلس به‌وضوح طنین انداخت:

ـ دولت نمی‌تواند آن‌طور که کمیته‌ی نظامی انقلابی توقع دارد همه‌ی اختیارات‌اش را از خودش سلب کند. دولت حاضر دولت منتخب همه‌ی اهالیِ منطقه‌ی دن است، پس فقط «همه‌ی مردم» می‌توانند خواستار سلب اختیارات ما از خودمان باشند نه چند واحد مجزا. شما آقایان تحت تأثیر تبلیغات جنایت‌کارانه‌ی بالشویک‌ها که قصد دارند نظام‌شان را به‌زور بر منطقه تحمیل کنند از ما می‌خواهید قدرت را به‌شما بسپاریم. شما کورکورانه آلت دست بالشویک‌ها شده‌اید. شما بدون این که بدانید در برابر آحاد مردم قزاق چه مسئولیت کمرشکنی به‌گردن می‌گیرید دارید مقاصد شوم نوکران دست‌نشانده‌ی آلمان را اجرا می‌کنید. به‌تان توصیه می‌کنم کمی فکر کنید، چون با پشت کردن به‌دولتی که منعکس‌کننده‌ی اراده‌ی عموم این مردم است دارید برای

سرزمین پدری‌تان مصایب و فجایعی تدارک می‌بینید که قابل تصور نیست. من شیفته و شیدای قدرت نیستم، و مقدرات کشور را هم مجلس کبیر منطقه‌یی تعیین خواهد کرد اما تا آن زمان ناچارم در مقامی که ملت به‌دست من سپرده باقی بمانم. بدین لحاظ برای آخرین بار به‌تان توصیه می‌کنم که... فکر کنید!

پس از کاله‌دین نوبتِ زبان‌ریزیِ مقامات دولت شد از قزاق و غیر قزاق، و از آن‌جمله باسه ـ عضو حزب س. ر.[1] ـ که طی یاوه‌بافیِ مفصلی سعی کرد به‌پالان نماینده‌گان کمیته‌ی نظامی انقلابی پیزور عسلیِ مبسوطی بتپاند و به‌وعده‌ی سرِخرمن فریب‌شان بدهد.

لاگوتین فریادکشان تو حرف‌اش دوید که:ـ ما از شما می‌خواهیم قدرت را به کمیته‌ی نظامی انقلابی بسپارید. حالا که می‌گویید دولت محلی طرف‌دار حل مسالمت‌آمیز مسأله است پس دیگر این‌قدر پرچانه‌گی و معطلی برای چیست؟...

باگایفسکی لب‌خندزنان پرسید:ـ منظور؟

ـ... اعلام کنید قدرت به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی سپرده شده. این‌که بی‌جهت بیش‌تر از پانزده روز منتظر تشکیل مجلس‌تان بشویم غیرممکن است. همین حالاش هم توپ مردم به‌اندازه‌ی کافی پر هست...

کارف مقدار زیادی اما و اگر کرد و، اسوه‌تازاروف تو نطق‌اش موضوع حکمیتِ شخص ثالث را پیش کشید. پادتیال‌کوف که پرگویی‌ها را با حالت عصبی تحمل می‌کرد نگاه سریعی به‌دوستان‌اش انداخت: دید لاگوتین رنگ به‌رو ندارد، کری‌واش‌لی‌کوف چشم‌ها را دوخته به‌میز و گالاواچوف بی‌صبرانه می‌خواهد چیزی بگوید. چند لحظه بعد کری‌واش‌لی‌کوف دم گوش‌اش گفت: «حرف بزن دِ!»ـ و پادتیال‌کوف که انگار فقط منتظر همین بود صندلی‌اش را زد عقب، به‌زحمت و در حالی که از فرط هیجان به‌ته‌پته افتاده بود و برای خرد کردن حریف پی کلمات سنگین‌تری می‌گشت گفت:ـ شما از مرحله پرت‌اید. اگر می‌شد به‌دولت منطقه‌یی اعتماد داشت من با کمال میل از همه‌ی خواست‌هام دست برمی‌داشتم... اما، شما مورد اعتماد ملت نیستید. مسئولیت مستقیم جنگ داخلی به‌گردن شما است نه ما. چرا هرچه ژنرال فراری است آورده‌اید جمع کرده‌اید تو سرزمین قزاق؟ واسه این‌که بالشویک‌ها از ناچاری جنگ را به‌منطقه‌ی دن آرام ما بکشند. من زیر بار شما نمی‌روم. تا زنده‌ام هم

---

۱. اعضای حزب سوسیالیست انقلابی (رِوُلوسیونر) را به‌تلخیص S.R. می‌خواندند.

اجازه نمی‌دهم همچین چیزی اتفاق بیفتد مگر این‌که از روی نعش‌ام بگذرند. حرف‌هامان را رو در رو و چشم تو چشم‌تان می‌گوییم: من به‌این ادعا که دولت پوشالیِ شما می‌تواند دن را نجات بدهد ذَرّةُالمثقالی اعتقاد ندارم. شما با واحدهایی که قبول‌تان نکنند چه رفتاری می‌کنید؟...نکند واسه همین است که داوطلب‌هاتان را می‌فرستید سر معدن‌چی‌ها و با این کارهاتان آشوب راه‌می‌اندازید؟... بگویید ببینم: در صورتی که مردم و سربازان سابق جبهه با ما هستند کی ضمانت می‌کند دولت منطقه‌یی جنگ خانه‌گی راه نیندازد؟ خودتان می‌توانید بگویید؟

خنده‌یی مثل لرزش هوا از تالار گذشت. حرف‌های زشتی بار پادتیال‌کوف کردند. پادتیال‌کوف صورت سرخ سوزان‌اش را به‌طرف مخالفان برگرداند و بی‌این‌که نفرت‌اش را قایم کند فریاد کشید:ـ امروز می‌خندید اما فردا گریه خواهید کرد. (به‌سمت کاله‌دین برگشت و او را زیر آتش نگاه‌اش گرفت:) ازتان می‌خواهیم قدرت را به نماینده‌گان توده‌ی رنج‌بر، یعنی به‌ما، وابگذارید بورژواها و داوطلب‌هاتان را بردارید و با آن دولت مسخره‌تان شرتان را کم کنید!

کاله‌دین با خسته‌گی سرش را خم کرد:

ـ خیالاتی شده‌اید آقایان: من شخصاً نه‌قصد ترک نوواچرکاسک را دارم نه خیال دارم جایی بروم.

باز تنفسی داده شد و پس از آن مل‌نیکوف جلسه را شروع کرد:

ـ دسته‌جاتِ گارد سرخ به‌قصد نابودیِ سرزمین قزاق‌ها خراب شده است سر منطقه‌ی دُن. آن‌ها با اعمال بی‌معنی‌شان روسیه را به‌ویرانی کشیده‌اند و حالا کمر به‌ویرانیِ منطقه‌ی ما بسته‌اند. تو تمام تاریخ نمونه‌یی وجود ندارد که نشان بدهد کشوری زیر سلطه‌ی یک مشت اراذل و اوباش مفسده‌جوی غاصب، حکومت خردمندانه‌یی در جهت خیر و صلاح مردم تشکیل داده باشد. البته در این هیچ شکی وجود ندارد که مردم روسیه به‌زودی بیدار می‌شوند و حق این آت‌ره‌پی‌یف Atrepiyef[1]ها را کف دست‌شان می‌گذارند. حالا شمایی که اختلال مشاعر اجنبی‌ها مسحورتان کرده بلند شده‌اید آمده‌اید قدرت را از ما بگیرید که درهای منطقه را به‌روی

۱. گریگوری آتره‌پی‌یف، اولین «دیمیتریِ کذاب»، کشیشی بود که خود را پسر «ایوان مخوف» جا زد و به‌نام «دیمیتریِ پنجم، ایوانوویچ» به‌سلطنت رسید. این‌جا به‌عنوان مظهر طراری و دغلی مطرح شده است.

بالشویک‌جماعت وا کنید؟ خواب دیده‌اید خیر باشد آقایان!

پادتیال‌کوف گفت:ـ شما قدرت را به‌سود مردم بسپرید دست کمیته‌ی نظامی انقلابی، تعرض گارد سرخ بلافاصله قطع می‌شود. خودتان هم این را می‌دانید.

سلطان دومی به‌اسم شه‌ئین Šein که صاحب هر چهار درجه‌ی نشان سن‌ژرژ بود از میان تالاری‌ها آمد بیرون از کاله‌دین اجازه‌ی صحبت خواست. مثل کسی که قرار است مورد بازدید رییس رؤسا قرار بگیرد چین‌های زیر کمرش را صاف و صوف کرد به‌تاخت آمد و با صدای جیغ‌جیغوی فرماندهیِ صف‌جمعِ میدان مشق داد زد:ـ قزاقان! نشسته‌ایم به‌حرف‌های این‌ها گوش می‌دهیم که چه؟ (با حرکات دست‌اش شمشیروار هوا را شکافت.) ما را به‌بالشویک‌ها چه‌کار؟ فقط خائنینِ به‌دن و ملتِ قزاق ممکن است فکر واگذاریِ قدرت به‌شوراها و دعوت قزاق‌ها به‌پریدن با بالشویک‌ها را به کله‌ی پوک‌شان راه بدهند. (تعارف را گذاشت کنار و رو به پادتیال‌کوف فریاد زد:) پادتیال‌کوف! بگو ببینم واقعاً چی باعث شده قزاق عامیِ بی‌سوادی که حضرت‌تان باشید فکر کند خلق دن او را می‌گذارد روسرش حلواحلوا می‌کند؟ فقط یک مشت قالتاق فتنه‌جوی بی‌فک و فامیل بی‌سرو سامان ممکن است همچین کاری بکنند که تازه همان‌ها هم به‌محضی که بیدار شوند، بدبخت بی‌نوا!، یک‌لنگه پا دارت می‌زنند!

تو تالار همه‌ی کله‌ها مثل طبق آفتاب‌گردان زیر باد بنا کرد به‌چپ و راست خم شدن و به‌تأیید سلطان دوم شه‌ئین صدا به‌صدا انداختن. شه‌ئین برگشت سرجاش. نایب‌سرهنگی که نیم‌پالتو پر چین و چروکی تن‌اش بود در اوج هیجان تپوکی به‌شانه‌اش زد و صاحبمنصب‌ها دورش را گرفتند. زنی بی‌خود از خود فریاد زد:ـ قربان دهن‌ات شه‌ئین!

ـ آفرین، سلطان شه‌ئین!

ـ صدآفرین و هزارآفرین!

و شأن و شئون شه‌ئین تالارگیر شد.

باز زبان‌ریزها و بادمجان دور قاب‌چین‌های دولت محلی دن سعی کردند از راه خام کردن اعضای کمیته‌ی نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا به‌جایی برسند. در تالار، هوا را دود گرفت و آبی‌رنگ کرد و در بیرون، آفتاب به‌افق رسید و لِشک[1] رو شیشه‌ها نقش

---

۱. به‌فتح یا کسر لام، کلمه‌ی فارسی به‌معنیِ قشری از یخ که بر اثر برودت بر چیزی پدید آید. ژاله‌ی یخ‌زده را هم که به‌شکل قشری از برف بر زمین یا گیاهان می‌نشیند چنین نامند.

شاخ و برگ کاج انداخت. آن‌هایی که دم پنجره‌ها نشسته بودند ناقوس نماز شب را و از خلال زوزه‌ی باد سوت چایمان کرده‌ی لکوموتیف را شنیدند.

لاگوتین که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد حرف یکی از حَرّاف‌های دولت منطقه‌یی را برید و خطاب به‌کاله‌دین گفت:ـ تصمیم بگیرید، باید تمام‌اش کرد دیگر.

باگایفسکی او را زیر لبی سر جای خودش نشاند به‌اش گفت:ـ عصبانی نشوید لاگوتین، آب سرد میل کنید! برای پدرهای خانواده و آدم‌های فشارخونی عصبانی شدن خوب نیست. ضمناً تو حرف دیگران دویدن خلاف تربیت است، این‌جا که جلسه‌ی شوراها نیست!

لاگوتین چندتا کلفت بار باگایفسکی کرد اما کاله‌دین دوباره توانست توجه حاضران را به‌خودش جلب کند. مثل اول جلسه بازیِ سیاسی‌اش را با اطمینان پیش می‌برد هر چند که هر بار زرهِ دست‌بافِ پادتیال‌کوف ضربه‌اش را خنثا می‌کرد.

ـ گفتید چنانچه ما قدرت را به‌شما بسپاریم بالشویک‌ها از تعرض به‌منطقه‌ی دن خودداری می‌کنند. ولی این فقط یک خیال خام است و بس. شما از آن‌چه بالشویک‌ها در صورت آمدن به‌دن انجام خواهند داد کوچک‌ترین تصوری ندارید.

ـ کمیته مطمئن است که بالشویک‌ها حرف‌های مرا تأیید می‌کنند... خب امتحان کنید: قدرت را بسپارید دست ما و آن به‌اصطلاح «داوطلب»هاتان را بفرستید پی کارشان، آن‌وقت ببینید بالشویک‌ها از جنگ دست برمی‌دارند یا نه.

چند لحظه بعد کاله‌دین بلند شد. تصمیم‌اش را گرفته بود و می‌دانست چه‌طور باید عملی‌اش کند: به‌چرنت‌سوف دستور داده بود با همه‌ی قوایش برای حمله به‌ایستگاه لی‌خایا آماده باشد. فقط مقداری وقت لازم داشت که آن‌هم با حقه‌ی دست‌دست کردن تأمین می‌شد. گفت:ـ دولت دن پیش‌نهاد کمیته‌ی نظامی انقلابی را بررسی می‌کند و تا فردا ساعت ده جواب‌اش را کتباً تسلیم هیأت اعزامی خواهد کرد... ختم جلسه را اعلام می‌کنم.

۱۱

جواب حکومت دن که پیش از ظهر روز بعد به‌نماینده‌گان کمیته داده شد این بود:

” دولتِ منطقه‌ی نظامیِ دُن پس از بررسیِ تمنیات کمیته‌ی نظامی انقلابیِ قزاق که توسط هیأت اعزامیِ کمیته و به‌نام هنگ‌های آتامانی و قزاقیِ گارد و هنگ‌های ۴۴ و ۲۸ و ۲۹، و واحدهای ۱۰ و ۲۷ و ۲۳ و ۸ و ۲ ذخیره، و هنگ ۴۳ و اسواران مخصوص ۱۴ و ۶ گارد، و آتشبارهای ۳۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۳ گردان دوم پیاده و ساخلو محلیِ کامنس‌کایا ارائه شده است اشعار می‌دارد که این حکومت نماینده‌ی همه‌ی مردم قزاق منطقه است و لذا از آن‌جا که حکومت منتخب توده‌ی مردم می‌باشد پیش از تشکیل مجلس جدید منطقه‌یی محق نیست که اختیارات خود را به‌غیر منتقل نماید.

حکومت منطقه‌ی نظامیِ دن انحلال مجلس قبل و انجام انتخابات جدید را در سطح استانیتساها و واحدهای نظامی لازم می‌داند. مجلس جدید که رای‌گیری و فعالیت‌های انتخاباتیِ آن در نهایت آزادی و از طریق آراء مخفی و مستقیم و مساویِ عموم طبقات مردم انجام خواهد گرفت در تاریخ چهارم فوریه[1]ی سال جاری و مقارن افتتاح کنگره‌ی عموم اهالیِ غیرقزاق ناحیه‌ی دن در شهر نوواچرکاسک افتتاح خواهد گردید. این مجلس به‌مثابه قوه‌ی مقننه‌یی که به‌وسیله‌ی انقلاب تقویت شده و نماینده‌ی واقعیِ توده‌ی قزاق منطقه می‌باشد تنها مرجعی است که قادر است دولت را تثبیت نماید یا تغییر دهد. این مجلس همچنین مسأله‌ی فرماندهیِ واحدهای نظامی و سرنوشت قسمت‌ها و تشکیلات داوطلبان را که حامیِ قدرت حکومت‌اند به‌بحث خواهد گذاشت. در باب سربازگیری و قوای داوطلب در حال حاضر حکومت متحده مصمم است این دو مورد را با همکاریِ کمیته‌ی نظامیِ منطقه‌یی تحت نظارت خود قرار دهد.

در مورد اعاده‌ی قوای انتظامی که گفته می‌شود دولت منطقه‌یی در ناحیه‌ی معدنی مستقر ساخته است اعلام می‌دارد که این موضوع به‌مجلس احاله و در همان جلسه‌ی چهارم فوریه مطرح خواهد گردید.

حکومت اعلام می‌دارد که فقط اهالیِ منطقه می‌توانند در تشکیلات حیاتیِ منطقه شرکت جویند و از این‌جهت درست برطبق نیات مجلس برای مبارزه با تجاوز قوای مسلح بالشویک که می‌خواهند نظام خود را بر منطقه تحمیل نمایند اتخاذ هرگونه تدبیری را قویاً لازم می‌داند. فقط ملت است که می‌تواند سرنوشت خود را تعیین سازد و لاغیر.

حکومت خواستار جنگ داخلی نبوده و برای آن‌که مسایل به‌طور مسالمت‌آمیز حل و فصل یابد از هیچ کوششی فروگذار نمی‌نماید و برای حصول

۱. به‌تاریخ قدیم و پیش از اصلاح روز شمار روسی که با تقویم اروپا چند روزی تفاوت داشت.

این هدف به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی پیشنهاد می‌کند در ترکیب هیأتی که برای مذاکره با بالشویک‌ها اعزام خواهد گردید شرکت نماید.

از آن‌جا که حکومت جز دفاع از مرزهای منطقه‌ی دن نیتی ندارد و در پی اجرای نقشه‌های تجاوزگرانه نیست و از آن‌جا که نه فقط خیال تحمیل اراده‌ی خود بر دیگر نقاط روسیه را در سر ندارد بل به‌عکس مایل نیست هیچ قدرت اجنبی خواستار تحمیل نیات خود بر منطقه‌ی دن باشد، معتقد است چنانچه قوای بیگانه از سر حدات منطقه عبور ننماید جنگ داخلی موضوعیت پیدا نخواهد نمود.

حکومت آزادی تام و تمام انتخابات را در سراسر استانیتساها و در همه‌ی واحدهای نظامی تضمین می‌نماید. هر هم‌شهری می‌تواند به‌هر صورت که مایل باشد تبلیغ و در جریان انتخابات مجلس منطقه‌یی از نقطه نظریات خویش مدافعه ورزد.

از هم‌اکنون باید به‌منظور برآورد میزان احتیاجات قزاقان هر هنگی کمیسیون‌هایی از نماینده‌گان همه‌ی واحدها تشکیل شود.

حکومت منطقه‌ی نظامیِ دن به‌همه‌ی واحدهایی که به‌کمیته‌ی نظامی انقلابی نماینده‌گانی اعزام داشته‌اند پیشنهاد می‌کند به‌کار عادی خود که همانا دفاع از سرزمین دن است رجعت نمایند.

حکومت منطقه‌یی هرگز این اندیشه را به‌ذهن خود خطور نمی‌دهد که ممکن است قوای دن بر علیه آن دست به‌اقداماتی بزنند که آتش جنگ داخلی را در دنِ آرام شعله‌ور سازد.

واحدهایی که کمیته‌ی نظامی انقلابی را به‌وجود آورده‌اند باید آن را منحل نموده هرکدام به‌کمیته‌ی نظامیِ منطقه‌یی که هم‌اکنون برقرار بوده و کلیه‌ی واحدها را با هم متحد می‌نماید نماینده‌یی اعزام دارند.

حکومت منطقه‌یی خواستار آزادیِ فوریِ کسانی است که کمیته‌ی نظامی انقلابی بازداشت‌شان نموده است. از جهت دیگر برای اطمینان از بازگشت منطقه به‌حیات عادی، هیأت اداری باید بتواند به‌انجام وظایف خود قادر گردد.

کمیته‌ی نظامی انقلابی نماینده‌ی تعداد بسیار قلیلی از واحدهای قزاق است و حق ندارد به‌نام کلیه‌ی واحدها اقدام به‌تنظیم درخواست نماید، چه‌رسد به‌سخن گفتن از طرف همه‌ی ملت قزاق.

حکومت منطقه‌یی روابط کمیته با شورای کمیسرهای خلق را به‌کلی مردود شمرده و قبول پشتیبانیِ مالیِ شورای مزبور را یک‌سره مذموم می‌داند. زیرا معنای روشن این امر چیزی جز توسعه‌ی نفوذ شورای کمیسرهای خلق در

منطقه‌ی دن نیست، در حالی که مجلس قزاقی و کنگره‌ی اهالیِ غیر قزاق سراسر منطقه هم مانند اوکراین و سیبری و قفقازستان و کلیه‌ی قوای نظامیِ قزاق، بلا استثنا قدرت شوراها را مردود شمرده از قبول آن خودداری نموده‌اند.

رییس حکومت منطقه‌یی و معاون آتامان:

م. باگایفسکی

فرماندهان قشون دن:

یلاتونت‌سف، پالیاکوف، مل‌نی‌کوف. "

□

لاگوتین و اسکاچ‌کوف به‌عنوان نماینده‌گیِ کمیته‌ی نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا با هیأتی که حکومت دن برای مذاکره با نماینده‌گان حکومت شوراها انتخاب کرده بود روانه‌ی تاگان روگ شدند و پادتیال‌کوف و دیگران را موقتاً در نوواچرکاسک نگه داشتند. در این میان قوای چرنت‌سوف که به‌صدها سرباز و یک آتشبار سنگین مستقر برصُفّه‌ی متحرک و دو توپ سبک مجهز بود با یک حمله‌ی جسورانه ایستگاه‌های زوه‌راوو و لی‌خایا را گرفت یک گروهان را با آن دو توپ سبک آن‌جا تو جناح راست‌اش مستقر کرد و به کامنس‌کایا حمله برد. چرنت‌سوف توانست جلو ایستگاه درجه‌ی دوم سه‌ورنی دونتس Severney Donets مقاومت واحدهای انقلابی را در هم بشکند و روز ۱۷ ژانویه کامنس‌کایا را بگیرد. چند ساعت بعد معلوم شد قسمت‌های گارد سرخ تحت فرمان سابلین Sâblin زوه‌راوو و لی‌خایا را از جناح راست چرنت‌سوف پس گرفته. چرنت‌سوف بی‌معطلی خودش را رساند و با حمله‌ی کوتاهی از روبه‌رو ستون سوم قوای اعزامیِ مسکو را متلاشی کرد و از قوای اعزامیِ خارکوف تلفات سنگینی گرفت و گاردهای سرخ وحشت‌زده را به‌جایی که آمده بودند عقب نشاند و پس از تثبیت اوضاع به‌صورت قبل و به‌دست گرفتن ابتکار عملیات به‌کامنس‌کایا برگشت. روز نوزدهم ژانویه از نوواچرکاسک قوای کومکی دریافت کرد و فردای آن‌روز تصمیم گرفت به‌گلوبوکایا حمله کند.

شورای جنگ به‌پیشنهاد نایب لین‌کوف Linkof تصمیم گرفت گلوبوکایا از طریق محاصره تسخیر شود. چرنت‌سوف از حمله‌ی مستقیم در طول خط آهن تردید داشت چون می‌ترسید در آن‌صورت با مقاومت واحدهای نظامی انقلابیِ کامنس‌کایا و قوای گارد سرخ که از چرت‌کاوو به‌نجات‌شان آمده بود روبه‌رو شود.

حرکت شبانه شروع شد. ستون که خود چرنت‌سوف فرماندهی می‌کرد پیش از سفیده‌ی سحر به‌نزدیکی‌ی گلوبوکایا رسید و با نظم و دقت صف‌آرایی کرد. چرنت‌سوف برای آن که پاهایش از کرخی درآید از اسب پیاده شد و با صدای شبیه به‌سوت‌سوتک‌اش به‌یکی از فرمانده‌های گروهان گفت:ـ بی‌تعارف، سلطان، منظور مرا درک می‌کنید؟

چکمه‌هاش رو برف خشک جرق‌جرق می‌کرد. کلاه خاکستریِ پوست هشترخان‌اش را کنا رزد گوش پشت‌گلی‌اش را با دست‌کش خاراند. بی‌خوابی پای چشم‌های روشن و گستاخ‌اش حلقه‌ی کبودی انداخته بود. سرما لب‌هایش را چین می‌داد و موهای کوتاه سبیل‌اش لِشک گرفته بود. همین که خودش را کمی گرم کرد سوار شد چین‌های نیم‌پالتو نظامیِ آستر پوستیِ ماشی‌رنگ‌اش را صاف کرد افسار را از کله‌گیِ زین جدا کرد دونتس[1] سرخ‌اش را مهمیز زد و با لب‌خندِ خشن مطمئنی گفت:ـ برویم!

۱۲

سلطان دوم ایزوارین درست قبل از آن که کنگره‌ی قزاق‌های سابق جبهه تشکیل جلسه بدهد از هنگ‌اش دررفت. روز قبل از فرار رفته بود پیش گریگوری و بفهمی‌نفهمی به‌نقشه‌ی جیم شدن‌اش گوشه کنایه‌یی زده بود:

ـ با این اوضاع و احوال نمی‌شود تو هنگ خدمت کرد. قزاق‌ها میان دو قطب سرگردان‌اند: یک‌ور بالشویک‌ها، یک‌ور رژیم سلطنتیِ سابق. هیچ کی حاضر نیست از دولت کاله‌دین پشتیبانی کند. از یک جهت به‌دلیل این که در کمال حماقت چهار چنگولی به‌آن عقیده‌ی مساوات[2] چسبیده ازش دل نمی‌کند، درصورتی که ما الان به یک مرد محکم مصمم احتیاج داریم که بزند تو دهن غیرقزاق‌ها بنشاندشان سرجاشان... با وجود این گمان کنم تو این شرایط باز بهتر است رو ناچاری طرف همین کاله‌دین را بگیریم که لااقل یکهو همه چیز از دست نرود. (ساکت شد و سیگاری

---

۱. Donets اسب نژاده‌ی دُن.

۲. منظور برابریِ قزاق‌ها و غیرقزاق‌های ساکن منطقه‌ی دن است.

روشن کرد.) ببینم... غلط نکرده باشم تو انگار خزیده‌ای طرف عقاید بالشویک‌ها...
گریگوری به‌تصدیق حرف‌اش گفت:ـ ای... همچین...
ـ رو راست؟ یا مثل گالوبوف Gâlubof کلک می‌زنی که خودت را پیش قزاق‌ها جا کنی؟
ـ من دمبال خود جا کردن نیستم. مثل دیگران دمبال یک راه خلاص‌ام.
ـ راه خلاصی وجود ندارد. کارت به‌بن‌بست می‌کشد.
ـ بالاخره معلوم می‌شود.
ـ من، گریگوری، راست‌اش ترس‌ام از این است که یک روز باهم مثل دوتا دشمن برخورد کنیم.
گریگوری به‌خنده گفت:ـ یفیم‌ایوانیچ، وسط دعوا که نان و حلوا خیر نمی‌کنند.
ایزوارین چند دقیقه‌ی دیگر هم ماند بعد رفت و فردا صبح بی‌این‌که از خودش ردی باقی بگذارد یک چکه آب شد فرو رفت تو زمین.

□

روز تشکیل کنگره یکی از افراد هنگ آتامانسکی که اهل خوتور له‌بی‌یازی Lebiyazi یِ استانیتسای ویوشنس‌کایا بود به‌دیدن گریگوری آمد. گریگوری سرگرم پاک کردن و روغن زدن تپانچه‌اش بود. طرف که فقط واسه همین پیش گریگوری آمده بود که می‌دانست لیست‌نیتسکی، صاحبمنصبِ سابق هنگِ آتامانسکی معشوقه‌ی گریگوری را غر زده از چنگ‌اش درآورده، و می‌خواست رو اصل کرم‌ریزی خبرش کند که او را تو ایستگاه دیده، کمی آن‌جا ماند و درست موقع رفتن، مثل چیزی که ناگهان یادش آمده درآمد که:ـ راستی، گریگوری پانتله‌یه‌ویچ، امروز تو ایستگاه یکی از دوست‌هات را دیدم.
ـ کی مثلاً؟
ـ لیست‌نیتسکی... می‌شناسی‌اش دیگر؟
گریگوری از جا پرید که:ـ کی دیدی‌اش؟
ـ یک ساعتی می‌شود.
گریگوری نشست. اهانتِ کهنه مثل پنجه‌ی گرگ به‌قلب‌اش خنج کشید. کینه‌یی که تا این لحظه از دشمن به‌دل داشت دیگر همان کینه‌ی سابق نبود اما حالا یقین‌اش شد تو این جنگ داخلی که داشت درمی‌گرفت اگر او را ببیند خون‌ریزی مسلم است. با

شنیدن ناگهانیِ اسم لیست‌نیتسکی دانست که آن زخم کهنه با گذشت زمان جوش نخورده و با یک کلمه‌ی نسنجیده به‌خون‌ریزی می‌افتد. حالا گریگوری می‌توانست از نامردی که زندگی‌اش به‌دست او هر رنگ و جلایی را که داشت از کف داد و شور و نشاطِ زنده و جوشان گذشته‌اش را به‌دلهره‌ی سوزان بی‌علاجی تبدیل کرد و به‌صورت لته‌ی‌حیضی دورش انداخت با لذت عمیقی تقاص بگیرد. یک لحظه ساکت ماند. حس کرد که خون به‌سرش می‌زند. آخر سر پرسید:ـ خبرداری این‌ورها ماندنی‌ست یانه؟

ـ گمان نکنم. باید راهیِ چرکاسک باشد.

ـ آ...و!

مردک کمی از کنگره گفت واسه خالی نبودن عریضه خبرهایی از هنگ گرفت و، رفت.

گریگوری تو تمام روزهای بعد سعی بی‌حاصلی کرد که درد سوزان جان‌اش را خاموش کند. انگار همه‌ی تن‌اش کرخ شده بود. بیش‌تر از همیشه یاد آکسینیا می‌افتاد. دهن‌اش تلخ و دل‌اش مثل سنگ سنگین بود. به‌ناتالیا فکر می‌کرد، به‌بچه‌ها فکر می‌کرد، اما شادی‌یی که از خیال آن‌ها نصیب‌اش می‌شد آن قدری نبود که دل‌اش را گرم‌کند. پنداری گذشت زمان ته هرشادی‌یی را بالا آورده بود. دل‌اش هوای آکسینیا می‌کرد. دل‌اش مثل آن وقت‌ها با شور و شدت برای او پر می‌کشید.

□

زیر فشار چرنت‌سوف می‌بایست کامنس‌کایا را به‌سرعت تخلیه کرد. واحدهای چهل تکه‌ی کمیته‌ی نظامی انقلابی، اسواران‌های پخش‌وپلای قزاق، قاتی‌پاتی تو قطارها چپانده می‌شد یا از خیر چیزهای سنگین دست‌وپا گیر می‌گذشتند و سواره پیاده راه می‌افتادند. فقدان یک سازمان قرص و قایم محسوس بود. یک آدم استخوان‌دار لازم بود که این قوای واقعاً چشم‌گیر را جمع‌وجور کند هر کدام را سر جای مناسب خودش بگذارد.

نایب‌سرهنگ گالوبوف که این چند روزه خودی نشان داده بود به‌سرعت توانست میخ خودش را تو جمع فرماندهان لایق بکوبد. فرماندهیِ هنگ بیست‌وهفتم را که جنگ‌جوتر از بقیه بود به‌دست گرفت و، هیچی نشده توانست نظم سختی درآن برقرار کند. افراد که در وجود او همان کسی را پیدا کرده بودند که تو قشون در حکم سیمرغ و کیمیا بود ازش حرف‌شنویِ بی‌چون و چرا داشتند. قادر بود سازمان بدهد و

تعیین وظیفه کند و کارها را به‌سامان برساند. با آن هیکل گَت و گُنده‌ی لُپّو و چشم‌های گستاخ شوشکه را تو هوا می‌چرخاند و سر قزاق‌هایی که برای بار کردن یک واگـون کلی وقت هدر می‌دادند عربده می‌زد:ـ چیه احـمق‌ها، انگشـتربازی مـی‌کنید؟... بـار می‌کنید یا نه؟... به‌نام انقلاب امر می‌کنم بجمبید!... چی؟... این صدای کدام عوام‌فریب بود؟... می‌دهم تیرباران‌ات کنند ناکس! ... خفه‌شو! من خراب‌کارها و ضدانقلابی‌های نقاب‌دار را معطل نمی‌کنم: اسلحه دست من است دیوار تو دو قدمی!

و قزاق‌ها دست می‌جمباندند. حتا خیلی از آن‌ها که هنوز روش‌های قـدیم از سرشان نیفتاده بود از این رفتار کیفور هم می‌شدند. آخر یک عقیده‌ی قدیمی می‌گفت: «بهترین فرمانده کسی است که به‌سر تاپات تر بزند.» ـ راجع به‌آدمی از قماش گالوبوف می‌گفتند: «اگر خریتی بکنی پوست‌ات را می‌کند اما چون لوطی‌گری سرش مـی‌شود خودش یک پوست دیگر می‌کند تن‌ات!»

واحدهای کمیته‌ی نظامی انقلابیِ دن سیل‌وار ریختند تو گـلوبوکایا. گـالوبوف خودش فرماندهیِ همه‌ی قسـمت‌ها را بـه‌دست گـرفت. فـقط تـو دو روز واحـدهای پخش‌وپلا را جمع‌وجور کرد و برای دفاع از خوتورترتیبات لازم را داد. دو اسواران از هنگ دوم ذخیره و یک اسواران از هنگ آتامانی را یک‌کاسه کرد و فرماندهی‌اش را به‌گریگوری داد.

بیستم ژانویه سر شب، گریگوری که برای سرکشی به‌افراد اسواران آتـامانی‌اش عازم خط مقدم جبهه بود، درست دم دروازه‌ی بنه‌گاهی که توش مستقر شده بود سینه به‌سینه‌ی پادتیال‌کوف درآمد.

ـ تویی مه‌له‌خوف؟

ـ آره.

ـ کجا؟

ـ سرکشیِ خط اول... خیلی وقت است از نوواچرکاسک برگشته‌ای؟ تازه چـه خبر؟

اخم‌های پادتیال‌کوف تو هم رفت:ـ با دشمن‌های قسم‌خورده‌ی مـردم کـه بـه توافق نمی‌شود رسید. دیدی چه حقه‌یی به‌مان زدند؟ سر ما را به‌مذاکره گرم کردند و چرنت‌سوف را فرستادند از پشت به‌مان حمله کند. عجب ولدالزنایی است کاله‌دین!... حالا فرصت ندارم، ببین، باید خودم را برسانم به‌ارکان حرب.

خداحافظیِ کوتاهی کردند و پادتیالکوف با قدم‌های بلند راه افتاد به‌طرف مرکز خوتور.

پادتیالکوف پیش از انتخاب شدن به‌ریاست کمیته‌ی نظامی انقلابی هم رفتارش به‌وضوح با گریگوری و قزاق‌های آشنای دیگرش عوض شده بود. گاه‌به‌گاه نشانه‌هایی از خود گُنده‌بینی لحن‌اش را عوض می‌کرد و کله‌ی ساده‌ی قزاقی‌اش از نشئه‌ی قدرت سرمست می‌شد.

گریگوری یخه‌ی پالتو را بالا زد و با شتاب راه افتاد. شب رو به‌سردی می‌رفت. از طرف سرزمین قرقیزها سوز سبکی می‌آمد. آسمان صاف می‌شد و از یخ‌بندان سختی خبر می‌داد. برف زیر پا غژغژ می‌کرد. ماه مثل افلیجی که خودش را از پله‌کانی بالا بکشد آهسته کجکی بالا می‌رفت. پشت خانه‌ها مه بنفش‌تابی دودوار از استپ بالا می‌آمد. تنگِ غروب بود: ساعتی که همه چیز ریخت دیگری پیدا می‌کند، رنگ‌ها عوض بدل می‌شود فاصله‌ها از بین می‌رود و روشنیِ روز و تاریکیِ شب چنان قاتی می‌شود که از هم تشیخص‌شان نمی‌شود داد. همه چیز عجیب و غیرواقعی و مواج به‌نظر می‌آید، حتا بو هم شدت‌اش را از دست می‌دهد وضعیف‌تر از آن می‌شود که هست.

گریگوری بعد از سرکشی به‌خانه برگشت. صاحب‌خانه، کارمند راه‌آهنی که صورت آبله زده و قیافه‌ی آب زیرکاه داشت سماور را آورد و نشست پای میز.

ـ آماده می‌شوید واسه حمله؟

ـ معلوم نیست.

ـ یا شاید منتظر می‌شوید اول آن‌ها حمله کنند؟

ـ بعد معلوم می‌شود.

ـ حق با شما است کاملا. شما واسه حمله قوه‌ی کافی ندارید. پس بهتر است منتظر حمله‌ی آن‌ها بشوید. دفاع بهتر است. من خودم تو جنگ با آلمانی‌ها شرکت داشتم. تو فوج مهندسی بودم اما از استراتژیِ تاکتیکی هم یک چیزهایی سرم می‌شود... نه، شما قوه‌ی چندانی ندارید.

گریگوری که داشت از این پرس واپرس خسته می‌شد برای عوض کردن صفحه گفت:ـ یک‌جوری می‌شود بالاخره...

اما صاحب‌خانه کوتاه بیا نبود: همان‌جور دور میز می‌گشت شکم لاغرش را

زیر جلیقه‌ی ماهوت می‌خاراند و سوآل پشت سوآل:

ـ توپ‌هاتان تعدادش زیاد است؟ توپ‌هاتان را می‌گویم ها، توپ‌هاتان...

تا بالاخره گریگوری با خشم سردی درآمد که:ـ تو به‌قول خودت سربازی رفته‌ای اما از قرار معلوم نظام‌نامه را بلد نیستی! (و چنان نگاهی به‌اش انداخت که صاحب‌خانه هول کرد و چیزی نماند که پس بیفتد.) خدمت کرده‌ای اما نظام‌نامه نمی‌دانی!... تو حق نداری راجع به‌تسلیحات و نقشه‌ی جنگیِ ما از من زیرپا کشی کنی... باید محاکمه‌ی صحرایی بشوی تو!

ـ جناب صاحب ... آقای عـ... آقای عزیزم!...

رنگ‌اش شده بود گچ. ته کلمه‌ها را می‌خورد. نزدیک بود خفه بشود. دهن‌اش که از هول نیمه‌باز مانده بود سوراخ‌های سیاه دندان‌های افتاده‌اش را انداخته بود بیرون.

ـ خـ... خر... خریت کردم... عفو... باید عفو بفرمایید.

گریگوری اتفاقاً از پشت فنجان چایی که به‌لب‌اش بود به‌او نگاه کرد و دید مثل صاعقه‌دیده‌ها پلک می‌زند و با هر پلک‌زدنی حالت صورت‌اش پاک عوض می‌شود. نگاه‌اش هر بار مهربان‌تر و کم و بیش ستایش‌آمیزتر می‌شود. اهل و عیال‌اش، زن و دوتا دختر پا به‌بخت‌اش، پچ‌پچ می‌کردند. گریگوری چای دوم‌اش را تمام نکرده چپید تو اتاق‌اش.

چیزی نگذشت که ده‌تا قزاق دیگر اسواران چهارم هنگ دوم ذخیره هم که با گریگوری هم‌منزل بودند از راه رسیدند و با سروصدا و قیل و قال مشغول چای خوردن و صحبت و هِرّه‌کِرّه شدند. گریگوری که داشت خواب‌اش می‌برد جسته گریخته بعض حرف‌هاشان را می‌شنید. یکی‌شان، فرمانده جوخه‌یی باخ‌ماچوف Baxmacof نام، اهل استانیتسای لوگانس‌کایا که گریگوری او را از صداش شناخت، وراجی می‌کرد و بقیه گه‌گاه به‌اظهار نظر چیزی می‌گفتند.

ـ جلو چشم خود من سه‌تا معدن‌چیِ چاه یازده ناحیه‌ی گارلوف‌کا Garlofka آمدند گفتند یک‌دسته تشکیل داده‌اند احتیاج به‌اسلحه و مهمات دارند. گفتند: «هرچی از دست‌تان برمی‌آید ازمان دریغ نکنید.» آن‌وقت خودم با این یک‌جفت گوش‌هام شنیدم که رییس کمیته برگشت به‌شان گفت... (این‌جا باخ‌ماچوف انگار که دارد با مخاطب ناپیدایی حرف می‌زند صدا را بلند کرد:) «بروید پیش سابلین، رفقا. این‌جا تو دست‌وبال ما چیزی به‌هم نمی‌رسد.» ـ حالا باید دید چه‌طور تو دست‌وبال رفقا چیزی

به‌هم نمی‌رسید. من‌خودم خبر داشتم که کلی تفنگ اضافه برمصرف داریم. موضوع فقط سر این بود آن رفقا «قزاق» نبودند و حضرت خوش نداشت برایش مسأله‌یی پیش بیاید.

یکی گفت:ـ حق هم داشت خب. می‌توانی اسلحه‌شان بدهی اما از کجا می‌توانی بدانی خیال جنگیدن هم دارند یا نه؟ از کجا می‌توانی بدانی نقشه‌شان فقط این نیست که مثلاً وقتی پای زمین آمد وسط دست‌شان را جلوتر از همه بیارند پیش؟

یکی‌دیگر با صدای کلفت‌اش گفت:ـ ما که این‌ها را خوب می‌شناسیم.

باخ‌ماچوف رفت تو فکر و بنا کرد قاشق چایی‌خوری‌اش را به‌استکان‌اش زدن. بعد درحالی که قاشق‌زنی‌اش را با آهنگ هر کلمه جور می‌کرد خیلی شمرده درآمد که:ـ نه! نمی‌شود همچین چیزی گفت. بالشویک‌ها همه چیز را برای همه‌ی مردم می‌خواهند. ما بالشویک‌های مسخره‌یی هستیم: به‌محض این‌که شر کاله‌دین را از سرخودمان کندیم ظلم و تعدیِ خودمان از او هم بیش‌تر می‌شود.

فریاد شکننده‌ی تقریبا بچه‌گانه‌یی بلند شد که:ـ آخر عزیز من! چرا متوجه نیستی که ما چیزی نداریم بدهیم؟ هر کدام‌مان حداکثر زمین به‌دردخورمان از یک دسیاتین‌ونیم بیش‌تر نیست. باقی‌اش یا خاک‌رسی است یا آب‌کند است یا چمن. چی‌اش می‌ماند که بذل و بخشش کنیم؟

ـ تو چیزی نداری ازت بگیرند اما خیلی‌ها هستند که زیادی دارند.

ـ زمین‌هایِ مُشاعِ خوتور چی؟

ـ بابا ای والله، خیلی ممنون! زمین‌هامان را دو دستی تقدیم کنیم خودمان برویم گدایی!... خودت حالی‌ات است چی‌داری می‌گویی؟

ـ زمین‌های مشاع خوتور را خودمان لازم داریم.

ـ حرف‌ها می‌زنی‌ها!

ـ از حسودی‌اش است!

ـ منظورت چیه که «از حسودی‌اش است»؟

ـ مثلا ممکن است مجبور بشویم با قزاق‌های دنِ سفلا قسمت‌شان کنیم. زمین‌های آن‌ها را که می‌دانیم چیه: ماسه‌ی خالی.

ـ درست می‌گوید.

ـ به‌چه دردمان می‌خورد؟

ـ تا یک پیاله بالا نیندازیم سردر نمی‌آریم.

ـ راستی، بچه‌ها، آن روز همین بغل یک امبار عرق را چپو کردند. حتا یکی خودش را تو عرق غرق کرده بود...

ـ کاش بود ما هم اشکی می‌زدیم حال‌مان می‌داد.

گریگوری بین خواب و بیداری صدای قزاق‌ها را شنید که خمیازه‌کشان خودشان را می‌خاراندند و پتوها را رو زمین پهن می‌کردند و همان‌جور هم وِرّ زمین و تقسیم زمین را می‌زدند.

□

پیش از سحر آن‌ور پنجره صدای انفجاری بلند شد. قزاق‌ها از جا جستند. گریگوری خواست لباس تن‌اش کند دست‌اش تو آستین نمی‌رفت. لی‌لی‌کنان چکمه‌ها را پوشید و دوان‌دوان پالتو را قاپید. بیرون مثل فندق گلوله می‌بارید. کامیونی با یک عالم تلق و تلوق از کوچه گذشت. یکی با صدای پراضطراب زوزه می‌کشید که:ـ اسلحه بردارید!... اسلحه بردارید!

آدم‌های چرنت‌سوف پست‌های مقدم را تارومار کرده بودند ریخته بودند به‌خوتور. حالا سوارها تو ظلمت خاکستری به‌هم تنه می‌زدند و افراد پیاده زمین را چکمه‌کوب می‌کردند. مسلسل سنگینی سر چهارراه مستقر کردند یک دسته‌ی سی‌نفریِ قزاق تو کوچه سنگر گرفت و یک‌دسته دوان‌دوان از کوچه گذشت. تق‌تق فشنگ‌گذاریِ گلنگدن‌ها بلند بود. سر چهارراه بعدی صدای یک فرمانده دستور نظامی‌اش را چکش‌وار کوبید:

ـ اسواران سوم، بجمبید! کی‌بود صف را به‌هم زد؟ به‌جای خود! مسلسل‌ها به‌جناح راست! آماده؟... اسوارااان...

آتشباری با غرش رعد گذشت. اسب‌ها چهارنعل می‌تاختند. سورچی‌ها قمچی را تو هوا تکان می‌دادند. قرچ قروچ صندوق‌های مهمات و غرش چرخ‌ها و تکان پایه‌ی‌توپ‌ها با صدای شلیک تفنگ‌ها تو حومه‌ی خوتور گسترش پیدا می‌کرد. ناگهان مسلسل‌های سنگین از خیلی نزدیک افتادند به‌پارس کردن. یک آشپزخانه‌ی صحرایی که با عجله به‌طرف مقصد نامعلوم می‌رفت به‌دستکِ چپری گرفت و چپه شد.

یکی که نزدیک بود از وحشت پس بیفتد زوزه‌اش بلند شد که:ـ کور لعنتی! نمی‌بینی مگر؟ چشم‌هات کدام گور است پس؟

گریگوری افرادش را به‌زحمت جمع‌وجور کرد با قدم یورتمه به‌سمت ایستگاه برد که جخ قزاق‌ها دسته‌دسته از آن بیرون می‌زدند. تفنگِ اولین نفری را که دست‌اش رسید چسبید:

ـ کجا می‌روی؟

طرف، خودش را از چنگ او خلاص کرد و با تنفر گفت:ـ ول‌ام/کن!... ول‌ام کن تاپاله! ... حال‌ات خوش است؟ نمی‌بینی داریم عقب‌نشینی می‌کنیم؟

ـ قوه‌شان خیلی از ما بیش‌تر است.

ـ مثل بهمن هوار شده‌اند سرمان.

عده‌یی نفس‌زنان پرسیدند:ـ از کدام‌ور... باید رفت؟... میل‌له‌راوو از کدام سمت است؟

گریگوری خواست با اسواران‌اش بیرون خوتور کنار امبار درازی موضع بگیرد اما موج دیگری از فراری‌ها رسید قاتی افرادش شد و آن‌ها را کشید با خود برد.

گریگوری که از خشم می‌لرزید فریاد کشید:ـ ایست!... برگردید!...شلیک می‌کنم!

کسی گوش نداد. یک رگبار مسلسل کوچه را سوراخ سوراخ کرد. قزاق‌ها لحظه‌یی چندتا چندتا به‌زمین چسبیدند، بعد خودشان را سینه‌خیز به‌دیوارها رساندند که شاید با زدن به‌کوچه‌های فرعی بشود جان وحشت‌زده را دربرد.

وکیل‌باشی باخ‌ماچوف که دوان‌دوان از جلو گریگوری می‌گذشت راست تو چشم‌های او داد زد:ـ دیگر ازت کاری ساخته نیست مه‌له‌خوف.

و گریگوری هم با دندان‌های به هم فشرده دمبال او پا به‌دو گذاشت.

وحشت به‌فرار از گالوبوکایا منجر شد. فراری بی‌نظم و هر کی‌جانِ خود. تقریباً همه‌چی را جا گذاشتند. تا بالاخره کله‌ی سحر توانستند اسواران‌ها را جمع کنند و دست به‌ضد حمله بزنند.

گالوبوف که برافروخته و خیس عرق تو نیم‌پالتو دکمه نکرده جلو خطوط حمله‌ی هنگ ۲۷ سگ‌دو می‌زد با صدای فلزیِ تافته از حرارت‌اش فریاد می‌کشید:ـ رو زمین نیفتید... به‌پیش! به‌پیش!

آتشبار ۱۴ موضع گرفت و توپ‌ها را مستقر کرد. فرمانده‌اش از بالای جعبه‌ی مهمات با دوربین نگاه می‌کرد. جنگ نزدیک‌های ساعت شش شروع شد و خطوط

قره‌قاتیِ قزاق‌ها و گارد سرخی‌هایی که از وارونـژ و پـتروف آمـده بـودند مـثل رود پرخروشی به‌حرکت درآمد. از سمت مشرق سوز سردی می‌زد و فلق خونین از پشتِ پاره‌ابری ظاهر می‌شد. گریگوری نیمی از اسواران هنگ آتـامانی را بـرای پشـتیبانیِ آتشبار ۱۴ جا گذاشت و با بقیه‌ی اسواران عازم حمله شد.

اولین خمپاره‌ی مُنَوّر درست جلو خطوط چرنت‌سوف پایین آمد. پرچم نارنجی و آبیِ انفجار در آسمان افراشته شد. دومـین شـلیک صـدا کـرد. تـوپ‌ها یکـی‌یکی آتش‌شان را تنظیم کردند و خمپاره‌ها زوزه‌کشان راه آسمان را پیش گرفتند:ـ وزیِ... وزیِ‌یِ... وزیِ‌یِ‌یِ...

یک لحظه آرامشی دست می‌داد که هـمهمه‌ی شـلیک تـفنگ‌ها بـرجسته‌اش می‌کرد، و بعد آهِ پُرصدای انفجاری در دوردست. حالا دیگر خمپاره‌ها درست نزدیک صفوف دشمن می‌افتاد. گریگوری با رضای خاطر تو دل‌اش گفت: «داریم‌تان!»

اسواران‌های هنگ ۴۴ در جناح راست پیش می‌تاخت و هـنگ گـالوبوف بـه مرکز جبهه حمله می‌برد. گریگوری تو جناح چپ بود و دسته‌های گارد سرخ پشت‌اش را داشت. سه مسلسل سنگین به‌اختیار او گذاشته شده بود. مسئول مسـلسل‌ها گـاردِ سُرخیِ کوتاه‌قد ترش‌رویی بود با دست‌های پَهنِ پشم‌آلو که نشـانه‌گـیری‌اش حـرف نداشت و حرکات دشمن را فلج می‌کرد. یک لحظه از مسلسلی که پابه‌پای افراد هنگ آتامانسکی پیش می‌آمد جدا نمی‌شد. زنِ گارد سُرخیِ درشت‌هیکلِ پالتوپوشی مـدام کنارش بود. گریگوری با کج‌خُلقی تو دل‌اش گفت: «نـاکس تـو خـط حـمله هـم از جانْجان‌اش دست نمی‌کشد. با همچین افرادی کجا می‌شود رسید! به‌اش بگو: فـلان فلان شده! یتیم‌مانده‌ها و تخت و رخت و جارو پاروت را هم با خـودت مـی‌آوردی دیگر...»

درست همان‌دم سردسته‌ی مسلسل‌چی‌ها خودش را به‌او رساند و در حالی‌که بند تپانچه را رو سینه‌اش مرتب می‌کرد پرسید:ـ فرمانده این قسمت شمااید؟

ـ بله.

ـ باید با مسلسل راه سفیدها را از جلو نیم اسوارانِ آتامانسکی ببندیم. می‌بینید که جلو پیش‌روی‌مان را گرفته‌اند.

گریگوری گفت: «بکنید.» ـ و بر اثر فریادی که از کنار مسلسل خاموش بلند شد به‌سمت آن برگشت. یک مسلسل‌چیِ قدبلند قلچماق ریشو دیوانه‌وار داد می‌زد:ـ بونچوک! نزدیک است مسلسل ذوب بشود. عمل نمی‌کند.

زن پالتوپوش هم کنارش زانو زده بود. نگاه گریگوری زیرِ روسریِ کرکی به چشم‌های سیاه و سوزان او افتاد و به‌یاد آکسینیاش انداخت. نفس‌اش بند آمد و نگاه پردردش روی او ماند.

دم ظهر امربری به‌تاخت از راه رسید و کاغذی را که از دفترچه‌یی کنده شده بود از طرف گالوبوف به‌او داد. کاغذ کج‌وکوله‌یی که خواندن خط درشت خرچنگ قورباغه‌اش مکافات تمام بود:

"به‌نام کمیته‌ی نظامی انقلابیِ دن به‌شما امر می‌کنم موضع‌تان را ترک و با دو اسواران به‌فرماندهیِ خودتان در نهایت فوریت از دره عبور و در آن قسمتی که از این‌جا دیده می‌شود، کمی به‌طرف چپ آن آسیابادی، جناح دشمن را محاصره نمایید. حرکت خودتان را از چشم دشمن قایم، و (چند سطر ناخوانا)... همین که ما اقدام به‌تعرض قطعی نمودیم شما هم دست به‌تعرض بزنید. گالوبوف "

گریگوری افرادش را پس کشید دستور داد سوار شوند و در حالی‌که مواظب بود طوری غلط‌انداز حرکت کند که دشمن نتواند به‌منظورش پی‌ببرد آن‌ها را با‌خود برد.

بیست‌ورستی انحرافی رفتند. برفی که ته دره جمع شده بود تا شکم اسب‌ها بالا می‌آمد. گریگوری که حواس‌اش پیش شلیک توپ‌ها بود دم‌به‌دم با دل‌واپسی به‌ساعت‌اش که تو جبهه‌ی رومانی از مچ جنازه‌ی یک صاحبمنصب آلمانی واکرده بود نگاه می‌کرد. می‌ترسید به‌موقع نرسد. گرچه با قطب‌نما جهت‌یابی می‌کرد زیادی به‌طرف چپ رفته بود. از یک شیب عریض سرازیر شدند و به‌دشت مسطحی افتادند. از گرده‌ی خیس اسب‌ها بخار بلند می‌شد. گریگوری به‌افراد فرمان پیاده شدن داد و خودش پیش از دیگران از تپه بالا کشید. اسب‌ها را با چند نگهبان ته دره گذاشت و قزاق‌ها پشت سرش بالا رفتند. یک لحظه واگشت و به‌هم‌رزم‌های پیاده‌اش که از صد نفر متجاوز بودند نگاهی انداخت و حس‌کرد از همیشه قوی‌تر و مطمئن‌تر است. او ــ و دیگران ــ در هر نبردی غریزه‌ی جمعی پیدا می‌کردند. به‌یک‌نظر اوضاع را سنجید و فهمید که به‌علت در نظر نگرفتن مشکلات وقت تلف‌کن راه، دست‌کم نیم‌ساعتی دیر رسیده.

گالوبوف توانسته بود با یک حرکت شجاعانه تقریبا به‌کلی راه عقب‌نشینیِ

دسته‌های چرنت‌سوف را ببندد. ابتدا به‌جناح‌های دشمن دسته‌های محافظ فرستاد و حالا به‌نیروهای نیمه محصورش از روبه‌رو فرمان هجوم داده بود. توپ‌ها می‌غرید. گلوله‌ی تفنگ‌ها مثل ساچمه‌هایی که تو تابه بگردانند می‌درقید. شراپنل‌ها صفوف درهم شکسته‌ی قوای چرنت‌سوف را می‌کوبید و خمپاره‌ها بی‌امان می‌بارید.

ـ افراااد!... حمله!

گریگوری از پهلو حمله برد. افرادش چنان جلو می‌رفتند که انگار تو میدان مشق‌اند. درازکش تو کارشان نبود اما یک مسلسل‌چیِ دشمن چنان شکافی تو خطوط‌شان ایجاد کرد که افراد خواسته نخواسته به‌زمین چسبیدند سه‌تا کشته دادند.

ساعت حدود سه‌ی بعدازظهر بود که گریگوری تیر خورد. پاره سرب نیکل‌پوش بالای زانواش گوشت را سوزاند. گریگوری ضربه‌ی سوزان را حس کرد. از رفتن خون دچار تهوع شد و دندان قروچه کرد. خودش را سینه‌خیز از میان صفوف بیرون کشید، بی‌پروا به‌یک‌خیز پاشد سرمنگ‌اش را به‌شدت تکان داد. چون گلوله توی گوشت مانده بود درد بیش‌تر می‌شد. گلوله‌یی که خورد قبلاً بردش را طی کرده بود. از ضربه‌اش همان‌قدری باقی مانده بود که پالتو و شلوار و پوست را سوراخ کند و تو گره ماهیچه از حرکت وا بماند. درد تیز و مواج مانع راه رفتن‌اش بود. دراز شد و به‌یاد حمله‌ی هنک دوازدهم تو کوه‌های ترانسیلوانیای رومانی افتاد. همان روزی که بازوش زخم برداشت. زلفی جلو چشم‌اش آمد و قیافه‌ی میشکا کاشه‌وی که از زور خشم یک ریخت دیگر شده بود، و به‌یاد یملیان گراشوف افتاد که با آن نایب زخمی دوان‌دوان از تپه پایین می‌آمد.

پاول لیوبیش‌کین Pâvel Liyubiškin، درجه‌داری که معاون‌اش بود، فرماندهیِ دو اسواران را به‌عهده گرفت. به‌دستور او دو قزاق گریگوری را به‌محل اسب‌ها بردند. آن‌دو در حالی‌که کومک‌اش می‌کردند سوار بشود با علاقه به‌اش گفتند:ـ باید زخم‌تان را بست.

ـ تنزیبی چیزی دارید؟

گریگوری سوار اسب بود اما رأی‌اش را عوض کرد. پیاده شد شلوارش را کشید پایین. لرزشی از پشت عرق کرده و شکم و پاهایش گذشت. زخم کوچک خون‌بار را که دورش سوخته بود و انگار با چاقو سوراخ کرده بودند با عجله بست.

راهی را که آمده بود برگشت، با گماشته‌اش رسید به‌محلی که حمله را شروع

کرده بود. دل‌اش می‌خواست بخوابد و بی‌این‌که بداند چرا، همه چیز به‌نظرش دور از دست‌رس و بی‌فایده می‌آمد. اما آن بالا تیراندازیِ خشمناک بی‌نظم ادامه داشت. آتشبار سنگین دشمن که از عقب‌نشینیِ افرادش پشتیبانی می‌کرد می‌چرخید و صدای مسلسل‌ها که گاه‌گاه شنیده می‌شد چنان بود که انگار دارد زیر صورت‌حساب جنگ خط نامرییِ نقطه‌چینی می‌کشد.

گریگوری ته دره سه‌ورستی راه طی کرد. اسب‌ها لیز می‌خوردند. بعد به گماشته که از دمبال‌اش می‌آمد گفت:ـ برویم بالا.

رو میدان جنگ، پرهیب سیاه جسدها از دور به کلاغ می‌ماند. اسب بی‌سواری، کوچک کوچک، رو خط افق می‌تاخت.

قلب دسته‌های چرنت‌سوف که سوده و فرسوده و پخش‌وپلا از جنگ دست کشیده بود جمع می‌شد و به گلوبوکایا پس‌می‌نشست. گریگوری کَهَر را به‌تاخت درآورد. دسته‌های کوچک و بزرگ قزاق را از دور می‌دید. به‌اولین دسته رسید که گالوبوف هم بین‌شان بود. یُخلایِ یُخلا، با نیم‌پالتو حاشیه هشترخان زردشده‌ی دکمه نکرده و کلاه کجکی و پیشانیِ عرق‌چکو رو اسب نشسته بود و سبیل سورچیانه‌اش را به‌بالا تاب می‌داد. چشم‌اش که به‌گریگوری افتاد با صدای خش‌دار داد زد: ـ آفرین مه‌له‌خوف! اما انگار زخمی شده‌ای، ها؟ لعنت برشیطان! به‌استخوان نرسیده که؟ (و بی‌این‌که منتظر جواب بشود لب‌خندزنان گفت:) دخل‌شان آمد! دخل‌شان را همچین تا هُم‌فیهاخالدون آوردیم! آن‌دسته‌ی صاحبمنصبی‌شان را چنان مالاندیم که دیگر سر بلند نمی‌کنند.

گریگوری سیگاری خواست.

قزاق‌ها و گارد سرخی‌ها دسته‌دسته می‌آمدند. یک قزاق به‌دو از جمعیت که روی برف سیاه می‌زد جدا شد و از دور داد کشید:ـ چهل‌تا صاحبمنصب، گالوبوف! چهل‌تا صاحبمنصب با خود چرنت‌سوف! هاه‌هاه‌هاه!

گالوبوف با ناباوری گفت: «شوخی می‌کنی!» ـ و روی زین واگشت و اسب دراز ساق‌سفیدش را شلاق‌کش به‌تاخت درآورد و لحظه‌یی بعد گریگوری هم خودش را چهارنعل به‌او رساند.

یک عده‌ی سی نفری از قزاق‌های هنگ ۴۴ و یکی از اسواران‌های هنگ ۲۷، دسته‌ی توهم تپیده‌ی صاحبمنصب‌ها را هم‌راهی می‌کرد. چرنت‌سوف جلوجلو همه

می‌آمد. نیم‌پالتوش را تو تلاشِ فرار از چنگ قزاق‌هایی که دمبال‌اش بودند گم کرده بود و حالا فقط یک نیم‌تنه‌ی چرمی تن‌اش داشت. سردوشیِ چپ‌اش کنده شده بود. زیر چشمِ چپ‌اش خون‌مردگیِ تازه‌یی دیده می‌شد. کلاه بی‌نقاب‌اش که کج شده بود حالت بابایِ الکی‌خوشِ یالغوزی را به‌اش می‌داد. تو چهره‌ی صورتی‌اش ذره‌یی ترس به‌چشم نمی‌خورد. از پشم و پیل طلایی‌رنگ چانه و صورت‌اش پیدا بود که روزها است ریش‌نزده. به‌قزاق‌ها که دوان‌دوان از هر طرف می‌رسیدند نگاه‌های جدیِ تندی می‌انداخت. میان ابروهاش چین تلخ نفرت بود. همان به‌حال حرکت کبریت زد سیگاری گیراند گذاشت کُنجِ لب‌های گل‌بهیِ سخت‌اش.

بیش‌تر صاحب‌منصب‌ها جوان بودند. کم بود صاحب‌منصبی که موهایش را لِشکِ سن و سال سفید کرده باشد.

یکی‌شان که از پا زخم برداشته بود نمی‌توانست خودش را به‌دیگران برساند و قزاق کوتاه‌قد کله‌گنده‌ی آبله‌زده‌یی که قنداق تفنگ‌اش را به‌پشت او می‌کوبید راه‌اش می‌برد. سلطان قلچماق دیلاقی دوشادوش چرنت‌سوف حرکت می‌کرد. نایب و معین‌نایبی دست به‌دست‌هم داده بودند و لب‌خند می‌زدند. یک شاگرد شانه‌پهن و موفرفریِ مدرسه‌ی نظام پشت سرشان بود و یک شاگرد سر برهنه‌ی دیگر باشلقِ سرخِ افسری‌اش را تا روی چشم‌های خوش‌گلِ زنانه‌اش پایین آورده بود و باد بال‌های آن را به‌شانه‌اش می‌زد.

گالوبوف که سواره دمبال‌شان می‌آمد ایستاد و به‌طرف قزاق‌ها فریاد زد:ـ شماها برطبق همه‌ی مقررات جنگ انقلابی مسئول حفظ جان زندانی‌هااید. باید همه‌شان صحیح و سالم تحویلِ ارکانِ حرب بشوند.

سواری را صدا زد با عجله چیزی نوشت تاه زد داد دست‌اش گفت:ـ این را چهارنعل به‌پادتیال‌کوف برسان. بجمب! (بعد از گریگوری پرسید:) توهم روانه‌ی ارکان حربی مه‌له‌خوف؟ (و با جواب مثبت گریگوری اسب‌اش را نزدیک او برد و گفت:) به پادتیال‌کوف بگو من خودم ضامن چرنت‌سوف‌ام. فهمیدی؟... همین را به‌اش بگو. برو.

گریگوری از جمع اسرا گذشت و به‌تاخت خودش را به‌ارکان حرب کمیته‌ی نظامی انقلابی رساند که نه‌چندان دور از خوتور تو مزرعه‌یی مستقر بود. پادتیال‌کوف

کنار تاچان‌کاTâcânkâی توریدی[1]ی جاداری که چرخ‌هاش یخ‌زده بود و مسلسل سنگینی روش سوار کرده بودند قدم می‌زد. عده‌یی از اعضای ارکان حرب و امربرها و گماشته‌های قزاق آن‌جا بودند. می‌نایف هم مثل پادتیال‌کوف تازه از جبهه برگشته بود. نشسته بود رو نشیمن‌گاه سورچیِ تاچان‌کانان سفید یخ‌زده‌یی را که کروچ‌کروچ زیر دندان صدا می‌کرد سق می‌زد.

گریگوری گفت:ـ اسیرها الان می‌رسند پادتیال‌کوف. یادداشت گالوبوف دست‌ات رسید؟

پادتیال‌کوف بنا کرد شلاق‌اش را به‌شدت تو هوا تکان دادن و با چشم‌های پایین افتاده و صورت برافروخته صداش را به‌فریاد بلند کرد که:ـ گه‌خورد گالوبوف!... نه. بی‌شوخی. آدم هم ضامن چرنت‌سوف راهزن ضدانقلابی می‌شود؟... این حرف‌ها تو کت من نمی‌رود. همه‌شان از دم گذاشته می‌شوند سینه‌ی دیوار. همین و بس!

ـ گالوبوف می‌گوید خودش ضامن او می‌شود.

ـ تو کت من نمی‌رود. گفتم این‌حرف‌ها تو کت من برو نیست. تو هم بس کن دیگر! دادگاه انقلابی محاکمه‌اش می‌کند و اعدام هم رو شاخ‌اش است تا دیگران هوس این‌جور گه‌خوردن‌ها به‌دل‌شان نیفتد. (حواس‌اش رفت پی دسته‌ی زندانی‌ها که نزدیک شده بود، و خشم و خروش‌اش مختصری فروکش کرد.) می‌دانی این حرام‌زاده چه‌خون‌هایی ریخته؟ـ یک‌دریا!... می‌دانی چندتا معدن‌چی به‌دست خودش کشته؟...(دوباره دیگ خشم‌اش سررفت و با چشم‌هایی که از غضب تو حدقه چرخ می‌زد تکرار کرد:) این‌حرف‌ها تو کت من یکی نمی‌رود!

گریگوری هم صداش را انداخت به‌سرش. دل و اندرون‌اش می‌لرزید. انگار خشم پادتیال‌کوف به‌او منتقل شده بود:ـ سرِ کی داد می‌کشی؟ ما این‌جا قاضی زیاد داریم، بهتربود تو هم می‌رفتی قاضیِ آن‌ها می‌شدی! (در جهت دشمن اشاره کرد. پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید.) هرجا که باشید برای بازی با جانِ اسیرها مثلِ قرقی از آسمان سرازیر می‌شوید!

پادتیال‌کوف که کج‌خلقی‌اش را دو دستی سر شلاق‌اش خالی می‌کرد از او رد

---

[1]. ارابه‌ی سبکی که اوکراینی‌ها به‌کار می‌برند. این‌گونه ارابه که مسلسل سنگینی برآن نصب کردند در جنگ‌های داخلیِ روسیه نقش بسیار کار آمدی ایفا کرد [یادداشت م.ت.]. در باب توريد، پانویس ص ۱۸۵ را ببینید.

شد و از دور داد زد:ـ من خودم هم آن‌جا بودم. تو جبهه... خیال نکنی قایم شده بودم تو تاچانکا. تو هم خفقان بگیر دیگر، مه‌له‌خوف! حالی‌ات شد؟ فراموش هم نکن که داری با کی صحبت می‌کنی! آره! آن اداهای صاحبمنصبی‌ات هم واسه خودت خوب است. این‌جا تصمیم با کمیته‌ی نظامی انقلابی است نه با هر یاردان قلی‌بگ از راه رسیده‌یی!

گریگوری اسب‌اش را هی کرد طرف پادتیال‌کوف و بی‌توجه به‌زخم‌اش جست به‌زمین. درد به‌همه‌ی وجودش چنگ انداخت و به‌پشت افتاد اما توانست بی‌کومک کسی بلند بشود. خودش را لنگ‌لنگان به‌تاچانکا رساند و آرنج‌ها را رو فنرِ عقب‌اش تکیه‌داد.

دسته‌ی اُسرا رسیده بود. عده‌یی از پیاده‌های اسکورت قاتیِ گماشته‌ها و قزاق‌هایی شدند که نگهبان ارکان حرب بودند. قزاق‌ها هنوز از تب جنگ گرم بودند. چشم‌هاشان با برق تند خشمگینی می‌درخشید و راجع به‌جزییات درگیری و نتیجه‌اش باهم بحث می‌کردند.

پادتیال‌کوف که به‌سنگینی روی برف قدم برمی‌داشت به‌زندانی‌ها نزدیک شد. چرنت‌سوف که جلو بقیه ایستاده بود چشم‌های روشن جسورش را با تحقیر تنگ کرده بود و به‌او نگاه می‌کرد. بی‌اعتنا روی پای چپ‌اش که دورتر از خود گذاشته بود لنگر می‌داد و با دندان‌های سفیدش پوست لب پشت‌گلی‌اش را که از تو کنده شده بود می‌جوید. پادتیال‌کوف سینه به‌سینه‌ی او ایستاد. سرتاپا می‌لرزید. چشم‌هایش که اول خیره نگاه می‌کرد به‌برف جابه‌جا آب‌شده لغزید. بعد دوباره بالا آمد تو چشم‌های جسور و پرتحقیر چرنت‌سوف افتاد اما نفرتی که در نگاه او موج می‌زد وادارش کرد صورت‌اش را برگرداند. با صدای بیخ حلقیِ لرزان‌اش گفت: «گیر افتادی شپشک!» ـ و با لب‌خندِ اُریبی که مثل ضربه‌ی شوشکه از صورت‌اش گذشت یک قدم پس رفت.

چرنت‌سوف با دندان‌های به‌هم فشرده گفت:ـ خائن به‌ملت قزاق!...کثا / فت!... خیا / نت / کار!

پادتیال‌کوف چنان سر تکان می‌داد که انگار صورت‌اش را از رگبار کشیده‌هایی کنار می‌کشد. رنگ‌اش مثل شاتوت سیاه شده بود و حتا با دهن باز به‌زحمت نفس می‌کشید.

سرعت آن‌چه بعد اتفاق افتاد غافل‌گیرکننده بود. چرنت‌سوف که با رنگ پریده

و دندان‌های به‌هم فشرده و مشت‌های تا سینه بالا آمده کاملا به‌جلو خمیده بود به‌سمت پادتیال‌کوف کوس بست. از لب‌های به‌هم پیچیده‌اش، قاتیِ فحش‌های سخت، کلماتی بیرون می‌جست که مفهوم نبود. فقط پادتیال‌کوف که او هم سنگین سنگین به‌طرف چرنت‌سوف می‌رفت می‌شنید که چه می‌گوید.

اما چرنت‌سوف ناگهان بی‌اختیار با عربده‌یی که هم صاحبمنصب‌های اسیر شنیدند هم اعضای ارکان حرب، گفت:ـ خواهی دید چی سرت بیاید!

پادتیال‌کوف مثل کسی که در حال خفقان است گفت: «چی؟» ـ و دست‌اش پرید به‌طرف قبضه‌ی شوشکه‌اش.

سکوتِ کاملی شد. فقط غژغژ برف بود از زیر چکمه‌های می‌نایف و کری‌واش‌لی‌کوف و چندتای دیگری که به‌طرف پادتیال‌کوف دویدند اما پادتیال‌کوف فرزتر از آن‌ها جمبید: تنه را به‌راست پیچاند شوشکه را به‌حالت چمباتمه از غلاف کشید فتروار جست و با قدرت مهیبی آن را حواله‌ی سر چرنت‌سوف کرد.

گریگوری چرنت‌سوف را دید که لرزید و دست چپ را برای رد ضربه بالای سر برد: دستِ بریده شده افتاد و شوشکه بدون صدا به‌فرق سر که به‌عقب خمیده بود نشست: اول کلاه افتاد بعد هیکل، مثل خوشه‌ی داس خورده به‌خاک غلتید، با دهانی که به‌نحوی عجیب منقبض شده بود و چشم‌های از درد بسته‌یی که انگار صاعقه خورده است.

پادتیال‌کوف ضربه‌ی دیگری زد و سنگین و پیر شده، درحالی‌که تیغه‌ی خون‌آلود شوشکه را پاک می‌کرد دور شد. به‌تاچان‌کا که رسید برگشت به‌سمتِ اسکورتِ اسرا، و با صدایی دریده داد زد:ـ بکشیدشان!.. همه‌ی این مادرجنده‌ها را با شمشیر بکشید! همه را از دم!.. اسیر لازم نداریم! ... شمشیرهاتان را تو خون‌شان بشویید. فرو کنید تو قلب‌شان...

شلیک درهم برهم و تب‌آلود تفنگ‌ها درگرفت. صاحبمنصب‌ها هم‌دیگر را هل دادند و از هر سمت پا به‌دو گذاشتند. نایبی که چشم‌های خوش‌گلِ زنانه و باشلقِ قرمز داشت سرش را به‌حال دو میان دست‌ها گرفته بود. گلوله که به‌اش خورد مثل چیزی که بخواهد از مانعی بپرد به‌هوا جست و بی‌حرکت به‌زمین افتاد. دو قزاق با شمشیر به‌جانِ سلطانْ قلچماقه افتاده بودند. برای حفظ جان‌اش تیغه‌های شمشیر آن دو را می‌چسبید و هر بار رشته‌ی دیگری از خون رو آستین‌های پالتواش شره می‌کرد. مثل یک بچه ونگ می‌زد. اول رو زانوها و بعد به‌پشت افتاد و سرش رو برف غلتید. از

صورت‌اش فقط دو چشم غرق خون پیدا بود و دهان سیاهی که با فریاد خفه‌ی پایان ناپذیری از هم دریده بود. شوشکه‌ها به‌هوا می‌جست و آن صورت و آن دهن را تکه‌تکه می‌کرد اما آن‌فریاد ضعیف وحشت و درد بریده نمی‌شد. قزاقی که بندینک پشت پالتواش کنده شده بود بالا سرش چُمبک زد و صدایش را با گلوله برید.

شاگرد مو فرفریِ مدرسه‌ی صاحبمنصبی تقریبا توانسته بود از معرکه بگریزد، که یک قزاق هنگ آتامانی با گلوله‌یی که پس گردن‌اش زد حساب‌اش را رسید. همان قزاق تیری میان دو کتف نایبی نشاند که وحشت‌زده می‌دوید و باد تو دامن پالتواش افتاده بود. نایب کله‌پا شد و پیش از تمام کردن، انگشت‌هاش مدت درازی سینه‌اش را خاراند. سلطان‌دومِ دومویی در جا افتاد اما طی مدتی که با مرگ در جدال بود پاهاش چاله‌ی عمیقی به‌وجود آورد. شاید اگر قزاق‌های دلسوزی خلاص‌اش نمی‌کردند باز هم مثل اسب بخُوزده به‌لگدکوب کردن برف ادامه می‌داد.

گریگوری به‌مجرد شروع کشتار، بی‌این‌که چشم‌های تار مضطرب‌اش را از پادتیال‌کوف بردارد لنگ‌لنگان از کنار تاچان‌کا به‌طرف او راه افتاد اما می‌نایف خودش را به‌او رساند از پشت سر گرفت چرخاندش تپانچه‌اش را از دست‌اش در آورد تو چشم‌های خاموش‌اش نگاه کرد و به‌اش گفت:ـ مگر جور دیگری فکر می‌کردی؟

۱۳

قله‌ی برف‌پوش تپه که چشم را می‌زد و آفتاب و آبیِ آسمان بی‌ابر به‌شیشه تبدیل‌اش کرده بود به‌کله‌قند می‌مانست و خوتور آلخاوی راگ Âlxâvi Râg مثل لحاف چهل‌تکه‌ی رنگ‌به‌رنگی پایین پایش افتاده بود. سمت چپ‌اش رود سه‌وی‌نی‌یوخا Sviniyuxâ با فروغی نیلی می‌درخشید و در سمت راست‌اش رُستاق‌ها و کوچ‌نشین‌های آلمانی مثل لکه‌های مه تو دشت پراکنده بود. رودخانه‌ی مه گرفته‌ی ترنوفس‌کایا Ternofskaya سرپیچ جاده به‌چشم می‌خورد. طرف شرق، پشت خوتور، پشته‌ی کوتاه‌تری با شیب ملایم در امتداد آب‌کندها بالا می‌رفت و تیرهای تلگراف رو گرده‌اش چپری ساخته بود که تا کاشاری Kâsâri امتداد پیدا می‌کرد.

روز یخ‌بندانی بود که نظیرش از شفافیت کم‌تر دیده می‌شد. ستون‌های رنگین کمانیِ مه تا دم خورشید می‌رسید. باد از سمت شمال می‌آمد و توفان تو استپ صفیر

می‌زد اما گستره‌ی برف‌پوش محصور افق جز در مشرق و آن‌هم درست زیر نوار افق، آن‌جا که دود قفایی‌رنگ مه از استپ به‌هوا می‌رفت، روشن روشن بود.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که برای آوردن گریگوری به‌میل‌له‌راوو رفته بود، تصمیم گرفت به‌جای اتراق کردن در آلخاوی‌راگ شب را تو کاشاری بگذراند. به‌محض رسیدن تلگرام گریگوری از خانه راه افتاد و غروب ۲۸ فوریه به میل‌له‌راوو رسید. گریگوری تو مسافرخانه چشم به‌راه‌اش بود. صبح راه افتادند و حدود ساعت یازده از آل‌خاوی راگ گذشتند.

گریگوری بعد از زخمی که تو جنگ گلوبوکایا برداشته بود یک هفته تو مریض‌خانه‌ی میل‌له‌راوو گذراند و بهتر که شد تصمیم گرفت برود به‌خانه. قزاق‌های هم محل اسب‌اش را آوردند و گریگوری با دو احساس متضاد نارضایی و شادی به‌راه افتاد: ناراضی از این که درست تو بحبوحه‌ی جنگ بر سر تصاحب قدرت در منطقه‌ی دن واحدش را ترک می‌کرد، و شاد از این که خوتور و خانواده‌اش را می‌دید. گرچه شوق دیدار آکسینیا را از خودش قایم می‌کرد حقیقت این بود که هوای او هم بدجوری به‌دل‌اش سخمه می‌زد.

دیدارِ با پدرش روی‌هم‌رفته دیدار گرمی نبود. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که ذهن‌اش را پترو خراب کرده بود با خلق تنگ و نگاه‌های گریزانِ سرزنش‌باری که از پریشان‌خیالیِ دل‌سوزانه سنگین بود براندازش کرد. غروب تو ایستگاه راجع به‌حوادثی که در منطقه اتفاق افتاده بود ازش پرس‌وجوی مفصلی کرد اما از جواب‌هایی که شنید قانع نشد. ریش فلفل‌نمکی‌اش را می‌جوید به‌چکمه‌های نمدیِ تخت‌پادُش‌اش چشم می‌دوخت و فین می‌کشید. خیال بحث کردن نداشت اما به‌شدت طرف کاله‌دین را گرفت و حتا یک‌بار که مثل قدیم‌ها پاک از کوره دررفت پای لنگ‌اش را به‌زمین کوبید و رو راست به‌گریگوری گفت در مشک‌اش را بگذارد:

ـ از خودت واسه من چیز در نیار! همین امسال پاییز کاله‌دین آمد خوتور پیش ما. همه تو بازارمیدان جمع شدند. رفت بالای میز با ریش‌سفیدهای خوتور گپ زد و انگار که تو کتاب مقدس دیده باشد پیش‌بینی کرد که دهاتی‌ها می‌ریزند سرمان، جنگ راه می‌افتد، و اگر زودتر به‌خودهامان نجمبیم داروندارمان را ضبط می‌کنند و همین‌جا لنگر می‌اندازند. ببین از کی می‌دانست که جنگ راه می‌افتد! چی خیال کرده‌اید شما کون‌نشورها؟ خیال کرده‌اید او به‌اندازه‌ی شماها هم عقل‌اش نمی‌رسد؟ خیال کرده‌ای یک همچین ژنرال درس‌خوانده‌یی که یک قشون گوش به‌فرمان‌اش بود از تو کم‌تر

سرش می‌شود؟ یک مشت آدم‌های وراج بی‌سوادی مثل تواند که آمده‌اند تو کامنس‌کایا تختِ پوست پهن کرده‌اند مردم را می‌شورانند. آخر این پادتیال‌کوف تو چه گوزی است؟... یک وکیلْ‌راست بیش‌تر است؟ ... چه خوب!... یک هم‌درجه‌ی من! آره... آدم با این چشم‌های ریزش چه چیزها می‌بیند!... دنیا را ببین چه‌فیس است، خرچسونه رییس است!... تازه به‌کم‌تر از این‌اش هم راضی نمی‌شوند!...

گریگوری خوش نداشت باش بحث کند. قبل از دیدن پدره هم مزه‌ی دندان‌اش را می‌دانست. از آن گذشته یک موضوع دیگر هم در میان بود: مرگ چرنت‌سوف و کشتار بی‌محاکمه‌ی صاحب‌منصب‌های اسیر را نه می‌توانست ببخشد نه می‌توانست فراموش کند.

اسب‌ها به‌راحتی سورتمه را می‌کشیدند. اسب گریگوری با زین و برگ پشت سورتمه بسته شده بود. نگاه گریگوری به‌رژه‌ی آبادی‌ها و خوتورهای دوره‌ی بچه‌گی‌اش بود که از جلو چشم‌اش می‌گذشت: کاشاری، پاپوفکا Papofka ، کامنکا، نیژنه ـ یاب‌لونوفسکی، گراچوف، یاسه نوفکا...

تو همه‌ی مدت سفر، بی‌نظم و بی‌ترتیب به‌حوادث اخیر فکر کرد و کوشید حتا اگر شده با خطوط کلی، طرحی برای آینده بریزد اما فکرش از حد و حدود همان مرخصیِ خانه دورتر نرفته به‌بن‌بست می‌رسید: «می‌روم خانه یک خرده خسته‌گی درمی‌کنم زخم‌ام که خوب شد... (توعالم فکر شانه بالا می‌انداخت.) ببینم چی پیش می‌آید. آینده، خودش راه را معلوم می‌کند...»

آن همه خسته‌گی که طی سال‌ها جنگ روشنانه‌اش تل‌امبار شده بود پاک از پا درش آورده بود. دل‌اش می‌خواست از این دنیای جوشان از نفرت و کینه‌ی غیرقابل درکی که گرفتارش شده بود نجات پیدا کند. پشت سرش هرچه بود مه‌آلود و ضد و نقیض بود. چه‌طور می‌شد راه درست را تشخیص داد؟ زمین پُرلوش و لجن از زیر قدم‌هاش می‌گریخت. راه به‌دوراهی رسیده بود، حالا از کدام سمت باید می‌رفت؟ بالشویک‌ها جلب‌اش کردند، با آن‌ها حرکت کرد و عده‌یی را هم با خودش برد. بعد به‌شک افتاد و دل‌اش سرد شد. و حالا به‌پشتیِ سورتمه تکیه داده بود و به‌طور مبهمی از دل‌اش می‌گذشت که: «نکند حق با طفلک ایزوارین بوده؟ طرف کی را باید گرفت واقعاً» ـ اما وقتی خودش جلو چشم‌اش می‌آمد که دارد رنده‌ها و گاری‌ها را برای بهار آماده می‌کند یا با ترکه‌ی بید آخور می‌بافد یا با پوست انداختن زمین و خشکیدن خاک به‌استپ رفته دمبال گاوآهن راه افتاده دستک‌های آن را تو دست‌های گُشنه‌ی

کارش گرفته ارتعاش‌های زنده و تکان‌های هیجان‌انگیزش را حس می‌کند و عطر دل‌پذیر علف امساله و خاک سیاه تازه‌شخمی را که هنوز بوی بی‌مزه‌ی رطوبت برفابی را پس نداده به‌سینه می‌کشد حرارتی در جان‌اش احساس می‌کرد. دل‌اش برای از صحرا برگرداندن مال‌ها و هوا دادن یونجه‌ها و عطر اسپرک در حال خشک شدن و گندم نورس و بوی تند کود ضعف می‌رفت. دل‌اش برای صلح و آرامش پر می‌زد. برای همین وقتی به‌دوروبرش چشم می‌انداخت و اسب‌ها و پشت قلمبه‌ی پدر را می‌دید که زیر پوستین قوز کرده شادیِ شرم‌ناکی به‌اش دست می‌داد که آن را پُشتِ چشم‌های عبوس‌اش قایم می‌کرد. همه چیز گذشته‌یی را به‌خاطرش می‌آورد که تقریباً فراموش‌اش شده بود: عطر گوسفندیِ پوستین و حالت خودمانیِ اسب‌ها که تن‌شان هیچ وقتِ خدا رنگ قشو به‌خودش ندیده بود و خروسی که تو خوتوری جلو سردابی صداش را به‌سرش انداخته بود... حالا زنده‌گی تو این بیغولهِ بی‌نام و نشان مثل شربت رازک به‌مذاق‌اش شیرین و پرمایه می‌آمد.

□

روز بعد کمی پیش از غروب به خوتور رسیدند. گریگوری از بالای تپه نگاهی به‌دن کرد: این‌جا «برکه‌ی زن‌ها» است. نی، مثل حاشیه‌ی پوست سمور دورش را گرفته. آن‌جا آن سپیدار خشکیده‌هه. عجب! دیگر از آن‌جا به‌آن دست دن نمی‌روند. خوتور، خانه‌ها، کلیسا، میدان... چشم‌اش که به‌بنه‌گاه خودشان افتاد حس‌کرد خون به‌سرش زد. موجی از خاطره‌ها به‌طرف‌اش هجوم آورد. الاکُلنگِ چاه که بازوی چوب بید خاکی‌رنگ‌اش را تو حیاط به‌هوا بلند کرده بود انگار او را صدا می‌زد.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لب‌خندزنان چرخید طرف گریگوری پرسید:ـ ها، چشم‌ات را نمی‌زند؟

و گریگوری روراست درآمد که:ـ می‌زند و... چه جورهم!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ با آهی از رضایت خاطر گفت:ـ زادبوم آدم همین است دیگر!

اسب‌ها به‌سرعت از تپه سرازیر شدند. سورتمه رو جاده‌ی لغزنده پیچ‌وتاب خوران پایین آمد و پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سر اسب‌ها را به طرف مرکز خوتور کج کرد. گریگوری با این که دست او را خوانده بود پرسید:ـ چرا می‌روی تو خوتور؟ برویم خانه دیگر.

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ چرخید طرف‌اش زیر ریش یخ‌زده‌اش زیرکانه خندید، چشمکی پراند و گفت:ـ پسرهام تابین رفته‌اند صاحبمنصب برگشته‌اند. حق ندارم گردن‌فراز باشم از این که با تو تو خوتور چرخی بزنم؟ می‌خواهم مرا ببینند تخم چشم‌شان از حسد بترکد پسر، دل‌ام خنک می‌شود.

وارد کوچه‌ی اصلی که شدند پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ اسب‌ها را با فریادهای سنجیده هی کرد. به‌پهلو خم شد قمچی را تکان داد و اسب‌ها که بوی خانه به دماغ‌شان رسیده بود چنان سرعت گرفتند که انگار نه انگار صد و چهل ورست راه پشت سر گذاشته‌اند. مردهایی که سر راه‌شان سبز می‌شدند سلام‌شان می‌کردند و زن‌ها از پنجره‌ها و حیاط‌ها برای بهتر دیدن آن‌ها دست بالای ابرو می‌گذاشتند. مرغ‌ها قدقدکنان مثل بته‌های غلتان خار از عرض کوچه می‌دویدند. همه چیز روبه‌راه بود. از میدان گذشتند. اسب گریگوری برای اسبی که به‌نرده‌ی خانه‌ی موخوف بسته بود شیهه کشید و سرتکان داد. آن سمت میدان بام سامانه‌ی آستاخوف دیده می‌شد... همان وقت بود که سر اولین چهارراه اتفاق ناجوری افتاد: بچه‌خوکی که تو کوچه می‌پلکید دیر جمبید و زیر دست‌وپای اسب‌ها رفت، خرناسی کشید، زوزه‌کشان به‌کنار کوچه غلتید و له و لورده سعی‌کرد کمر شکسته‌اش را راست کند. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ داد زد: «این وسط چه غلطی می‌کنی آخر، لامذهب!» ـ و ضربه‌ی شلاقی حواله‌ی حیوان کرد.

از بخت بد، بچه‌خوک مال آنی‌یوتکا Aniyutka، بیوه‌ی آفونکا ئوزه‌روف، یکی از آن لکاته‌های چاک دهن‌دریده‌ی خوتور از آب درآمد.ـ مثل برقِ بلا از حیاط خانه‌اش پرید به‌کوچه و درحالی‌که چارقدش را سرش می‌انداخت چنان فحش‌های آب‌نکشیده‌یی حواله قباله کرد که پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ اسب‌ها را نگه داشت و رو نشیمن سورتمه وا گشت.

ـ خفه‌شو ماچه‌خر، چه مرگ‌ات است کوچه را گذاشته‌ای سرت با آن خوک گر گرفته‌ات؟ تاوان‌اش را می‌دهم خب.

زنکه هوار زد:ـ اژدها! ابلیس! گر خودتی با آن پای شل‌ات!... خِرت را می‌چسبم می‌کشم می‌برم‌ات پیش آتامان، حالا می‌بینی... جن. ننه! حالی‌ات می‌کنم له و لورده کردن بچه‌خوک یک بیوه‌ی جنگ چه‌مزه‌یی دارد حالا!

دیگر شورش را درآورده بود. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ هم که رنگ چغندر شده بود پاشنه‌ی دهن‌اش را کشید که:ـ درد بی‌دوا!

بیوه‌زن هم عقب نماند و دال با دال جواب‌اش داد:ـ تُرکِ بی‌نوا!
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ صداکوچکه‌اش را سرداد:ـ ماده سگِ ننه‌آتشَکی!
اما آنی‌یوتکا ئوزه‌روف از آن‌ها نبود که یک بند انگشت از کسی وابماند:
ـ کثافتِ بدغُربتی! نرّه‌بُزِ دزد! چنگکی که دزدیدی یادت است؟ درِ ک. زن‌های شوهردار موس‌موس نمی‌کردی؟... بگو نه! تو که از رو کم نمیاری!
مثل زاغچه وِر می‌زد.
پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ دهن‌ات را چفت کن. مواظب شلاق من باش هـا، لکاته! ... درت را چفت کن!
آنی‌یوتکا با شنیدن این حرف چنان ردیـفی از فـحش‌های چـارواداری بـرای پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سیاهه کرد که پیره‌مرد گرچه تو زنده‌گی‌اش خیلی چیزها از سر گذرانده بود از خجالت‌اش تا بناگوش سرخ و سراپا خیس آب و عرق شد.
گریگوری که دید مردم برای شنیدن نظریاتی که مه‌له‌خوف پیره و بیوه‌ی نجیب مرحوم ئوزه‌روف درباره‌ی هم رد و بدل می‌کنند کم‌کم دارند تو کوچه جمع می‌شوند با اوقات تلخ گفت:ـ بیا برویم، واسه‌چی باش دهن به‌دهن می‌شوی؟
ـ می‌بینی چه زبانی دارد؟ دو قد یک افسار خر!
با قیافه‌ی غم‌بار تفی انداخت و اسب‌ها را چنان هی‌کرد که پنداری می‌خواست خود آنی‌یوتکا را هم زیر بگیرد.
به‌چهارراه بعدی که رسیدند چرخید و همان‌جور مظلوم و از رورفته درآمد که:ـ اِاِاِ! زنکه هر چی به‌دهن‌اش رسید بار ما کرد!... کثافتِ لَجَر! الاهی یکی از همین روزها بترکی... حق‌اش بود خودش را هم با آن بچه‌خوک‌اش له‌ولورده کنم. کسی کـه روی کنه‌یی مثل او بیفتد حساب‌اش با کرام الکاتبین است!

از جلو پنجره‌های آبیِ بنه‌گاه‌شان گذشتند. پترو سرِ برهنه و با نیم‌تنه‌ی سربازیِ بی‌کمربند دروازه را برای‌شان باز کرد. دونیاشکا با روسریِ سفید و صورت خندان و چشم‌های سیاه درخشان سرپله‌ها پیداش شد.
پترو برادرش را به‌آغوش کشید و لحظه‌یی تو چشم‌هاش نگاه کرد:
ـ باکی‌ات که نیست؟
ـ زخمی شده بودم.
ـ کجا؟

ـ تو گلوبوکایا.
ـ آخر لازم بود بروی خودت را قاتی کنی؟ خیلی پیش از این‌ها می‌بایست برگشته باشی.
با محبت تکان‌اش داد و ردش کرد به‌دونیاشکا. گریگوری شانه‌های گرد و رسیده‌ی خواهرش را بغل کرد لب‌ها و چشم‌هاش را بوسید بعد یک قدم عقب رفت و تحسین‌کنان گفت:ـ به‌خود آن حضرت ابلیس قسم که اگر می‌دیدم‌ات محال بود جات بیارم! چه عوض شده‌ای! مرا بگو که خیال می‌کردم چه دختر زشت به‌درد نخوری از آب دربیایی!
ـ چه حرف‌ها، داداش کوچولو!
خودش را با مهارت از نیشگون برادر نجات داد و با لب‌خندی که دندان‌های سفید درخشان‌اش را آفتابی کرد، لب‌خندی که بی‌کم و کاست به‌لب‌خند گریگوری می‌ماند، از او دور شد.
ایلی‌نیچ‌نا که بچه‌ها را بغل کرده بود پیش آمد. ناتالیا به‌دو از او جلو زد. شکفته بود و به‌نحو عجیبی زیباتر شده بود. موهای سیاه صاف و براق‌اش که به‌شکل توپیِ سنگینی پشت سرش جمع شده بود به‌صورت‌اش که از شادی به‌رنگ ارغوان درآمده بود جلوه‌ی دیگری می‌داد. خودش را به‌گریگوری فشرد و چندبار به‌چلمنی لب‌هایش را به‌سبیل و صورت او مالید. پسرش را از بغل ایلی‌نیچ‌نا در آورد به‌او داد و با شادیِ مغرورانه‌یی گفت:ـ پسرت را نگاه!
ـ بگذار ببینم‌اش «پسرم» را!
ایلی‌نیچ‌نا ناتالیا را با هیجان کنار زد سر گریگوری را آورد پایین پیشانی‌اش را بوسید چند لحظه‌یی دست زبرش را به‌صورت‌اش کشید و از شادی به‌گریه افتاد:ـ دخترت را هم... گری، ای، شا!... بگیرش.
ناتالیا دخترک را که توی شالی پیچیده بودند به‌آن یکی بغل شوهرش داد. گریگوری که حسابی گیج شده بود حالا دیگر نمی‌دانست به‌کی نگاه کند: به‌ناتالیا یا به‌مادرش یا به‌بچه‌ها. پسرک با قیافه‌ی تلخ و نگاه تیره، با آن شکاف کشیده‌ی چشم‌های مشکیِ کمکی عبوس و آن طرح جسور ابروها و آن سفیدیِ آبی‌تاب چشم‌های برجسته و آن پوست سبزه، یک مه‌له‌خوف تمام‌عیار بود. انگشت کوچکه‌ی کثیف‌اش را می‌مکید و با سماجت به‌پدرش نگاه می‌کرد. گریگوری از دخترش جز دو چشم کوچک دقیق که آن هم سیاه بود چیزی نمی‌دید: بقیه‌ی صورت‌اش زیر شال بود.

خواست همان‌جور بچه به‌بغل از پله‌ها برود بالا، و قدم اول را هم برداشته بود، که درد جواب‌اش کرد. با لب‌خند گناه‌کارانه‌یی که یک طرف دهن‌اش را پیچاند گفت:ـ بگیرشان ناتاشا...

داریا که تو مطبخ داشت موهاش را مرتب می‌کرد فرز و خندان به‌طرف گریگوری آمد چشم‌ها را بست و لب‌های گرم و مرطوب‌اش را به‌لب‌های او فشرد، کمان ابروها را که سیاه‌شان کرده بود و انگار با مرکب چین کشیده بودند بالا برد و گفت:ـ بوی توتون می‌دهی!

ایلی‌نیچ‌نا گفت:ـ بگذار یک دفعه‌ی دیگر درست نگاه‌ات کنم پسرکم، پسرک عزیزم.

و گریگوری لب‌خند زد. خودش را به‌شانه‌ی مادرش چسباند و دل‌اش از هیجان قلقلکی شد.

پانته‌له‌یی پراکوفیه‌ویچ تو حیاط مشغول وا کردن اسب‌ها بود. شل‌زنان دوروبر سورتمه می‌پلکید و کمربند و ابره‌ی بالای کلاه پوست‌اش ارغوانی می‌زد. پترو اسب گریگوری را به استبل برده بود و در حال آوردن زین به‌دهلیز، با دونیاشکا که پیت نفت را از سورتمه پایین می‌آورد صحبت می‌کرد.

گریگوری لباس‌هایش را درآورد، پالتو و نیم‌تنه‌اش را به‌کله‌گیِ تخت آویزان کرد، موها را شانه زد، رو نیمکتی نشست و پسرش را صدا کرد.

ـ بیا ببینم میشاتکا... خب، تو از قرار مرا نمی‌شناسی.

پسرک، یک‌بری، بی‌این‌که انگشت‌اش را از دهن‌اش بیرون بیاورد آمد جلو و با کم‌رویی کنار میز ایستاد. مادرش که از کنار آتش‌دان با محبت و سربلندی نگاه‌اش می‌کرد به‌گوش دخترک‌اش پچ‌پچی کرد گذاشت‌اش زمین و آهسته هل‌اش داد طرف پدرش:

ـ برو.

گریگوری هر دوشان را برداشت نشاند رو زانوهاش و گفت:ـ شماها مرا نمی‌شناسید، فندقی‌ها؟ تو هم باباجان‌ات را نمی‌شناسی پالیوشکا؟

پسرک که جلو خواهرش جراتی به‌هم رسانده بود زیرلبی گفت:ـ تو که پدر ما

نیستی.

ـ کی‌ام پس؟

ـ یک قزاقی، اما نه مال این‌جا.

گریگوری پوفی زد زیر خنده و گفت:ـ حقیقت را گفتی والله!... خب، پس پدرت کجاست؟

دخترک که جسورتر از برادرش بود با یقین کامل سر تکان داد و گفت:ـ تو قشون است.

ایلی‌نیچ‌نا با اوقات‌تلخیِ ساخته‌گی درآمد که:ـ دِ به‌اش بگویید بچه‌ها! باید سر خانه زنده‌گی‌اش می‌ماند، نه این که بعد از این همه سال پرسه زدن خدا می‌داند کجاها، برگردد و تازه توقع هم داشته باشد که جاش بیارند! (این را گفت و به‌لب‌خند گریگوری لب‌خند زد.) زن‌ات هم دیگر نمی‌خواهدت. جخ می‌خواستیم براش یک شوهر گیر بیاریم.

گریگوری به‌شوخی پرسید:ـ نظر خودت راجع به‌این قضیه چیه، ناتاشا؟

ناتالیا که سرخ شده بود و سعی می‌کرد جلو همه‌ی خانواده به‌ناراحتی‌اش غلبه کند آمد گرفت بر دل شوهرش نشست. با چشم‌هاش که از فرط خوش‌بختی حیران بود گریگوری را می‌بلعید و با دست زبر سوزان‌اش دست سیاه او را نوازش می‌کرد.

ـ داریا میز را بچین.

داریا خندید و گفت: «خودش زن ندارد مگر؟» ـ و با حرکات ظریف و مواج همیشه‌گی‌اش به‌طرف آتش‌دان رفت. ظرافت و رعنایی‌اش را از دست نداده بود. ساق‌های خوش‌تراش‌اش تو جوراب پشمیِ بنفش‌رنگ ساقه‌کوتاهی قالب‌گیری شده بود جوراب‌هاش تو نیم‌چکمه‌هایی که قالب پاهاش بود. دامن چین‌چین تمشکی‌اش قالب کپل‌اش بود پیش‌بند دست‌دوزی‌اش از سفیدی برق می‌زد. گریگوری به‌زن خودش نگاه کرد و تغییراتی در او دید: برای آمدن شوهرش دستی تو خودش برده بزک‌دوزکی کرده بود. پیرهن آبیِ اطلسی با سرآستین‌های توردار پوشیده بود که کمر فربه و پستان‌های درشت و لطیف‌اش را قالب گرفته بود. دامن آبی‌اش که از زانو به‌بعد چین می‌خورد و پایین‌اش گل‌دوزی شده بود روی کپل‌اش چسب بدن بود. گریگوری ران‌های پرش را که انگار خراط تراشیده بود و شکم سفت‌اش را که حالی به‌حالی می‌کرد و لمبرهاش را که به‌کپل مادیان پرواربندی شده می‌ماند دیدی زد از فکرش گذشت که: «لامذهب زنِ قزاق را به‌یک‌نظر می‌شود تشخیص داد. خوب بلد است

چه‌کار کند که هر چی‌دارد به‌رخ بکشد. زن‌های دیگر انگار عوض لباس پوشیدن می‌روند تو کیسه: پشت و پیش‌شان فرقی نمی‌کند!»

ایلی‌نیچ‌نا مچ‌اش را گرفت و با خودستاییِ ساخته‌گی درآمد که:ـ بعله، تو خوتور ما خانم‌های صاحبمنصب‌ها همچین‌اند: از خانم‌های شهری سراند!

داریا دوید تو حرف‌اش که:ـ چی می‌گویید مامان؟ ما کجا خانم‌های شهری کجا؟... ای وای، لنگه گوشواره‌ام شکست! (و با غصه گفت:) گرچه... نشکسته هم دو قاز نمی‌ارزید.

گریگوری دست‌اش را به‌پشت زن‌اش، به‌پشت زن زحمت‌کش‌اش گذاشت و برای اولین‌بار تو دل‌اش گفت: «زن خوش‌گلی است. چشم آدم را می‌گیرد. این مدتی که من این‌جا نبودم چه‌کارها کرده؟ شک‌ندارم که مردها برایش می‌شنگیده‌اند و شاید خودش هم هوسِ مرد می‌کرده. نکند مثل باقیِ زن‌هایی که شوهرشان سرباز است با یکی بغل‌خوابی کرده باشد؟» ـ از این فکر دل‌اش تپید و حس کرد کثافتی جان‌اش را آلوده کرد. به‌دقت تو بحر ناتالیا که صورت‌اش بوی روغن بزک خیار می‌داد فرو رفت. ناتالیا از نگاه‌اش قرمز شد و ضمن این که سعی می‌کرد جلو شوریده‌حالی‌اش را بگیرد به‌نجوا گفت:ـ چرا این‌جوری نگاه‌ام می‌کنی؟... ببینم: دل‌ات برایم تنگ شده بود؟

ـ همین جورها!

فکرهای بی‌مورد را از سر دور کرد اما ناآگاهانه تو وجودش به ناتالیا احساسی از دشمنی پیدا شد.

پانته‌لەی پراکوفیەویچ غُرغُرکنان آمد تو. جلو تاقچه‌ی شمایل‌ها دعایش را خواند و زیرلب گفت:ـ باز هم سلام.

ایلی‌نیچ‌نا که سرش گرم کار بود و صدای قاشق‌ها را درمی‌آورد گفت:ـ سلام بابابزرگ. یخ کرده‌ای؟ منتظرت بودیم. سوپ، داغ‌داغ است. همین‌الان از روآتش برش داشتم.

پانته‌لەی پراکوفیەویچ شال‌گردن قرمزش را وا کرد چکمه‌های نمدیِ یخ‌زده‌اش را به‌هم کوبید نیم‌تنه‌ی آسترپوستی‌اش را درآورد یخچه‌ی سبیل‌اش را تکاند و در حال نشستن کنار گریگوری گفت:ـ یخ «زده بودم»، اما از توی خوتور که می‌آمدیم حسابی داغ شدم: یک خوک آنی‌یوتکا را زیر گرفتیم قیمه‌قرمه‌اش کردیم.

داریا که داشت نان سفید بزرگ را می‌برید دست نگه داشت و با عجله پرسید:ـ

کدام آنی‌یوتکا؟
ـ ئوزه‌روف. باید بودی می‌دیدی لکاته چه‌جوری پرید تو کوچه چه الم‌شنگه‌یی راه انداخت: این‌ور چرخید به‌ام گفت «ناکس»، آن‌ور چرخید به‌ام گفت: «خوک». بـم گفت دزد. گفت: «آن چنگکی که دزدیدی...» ـ حالا دیگـر کـدام چـنگک، شـیطان می‌داند...

پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ همه‌ی بد و ردی را که آنی‌یوتکا بارش کرده بود واگـو کرد، فقط آن قسمت‌اش را کـه بـه‌جیک‌جیک‌های دوره‌ی جـوانـی‌اش بـا زن‌هـای شوهردار مربوط می‌شد از قلم انداخت. گـریگوری لب‌خـندزنان نشست پشت مـیز و پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ برای این که خودش را پیش او تبرئه کند با هیجان فراوان نتیجه گرفت:ـ یاوه‌هایی گفت که من حتا تکرارشان هم نمی‌توانم بکنم. شیطانه بـه‌ام گـفت برگردم با یک ضربه‌ی شلاق حال‌اش را جابیارم اما دیدم گریگوری آن‌جا است جلو او خوبیت ندارد.
پترو در را وا کرد و دونیاشکا با یک گوساله‌ی قرمزرنگ پیشانی‌سفید کمربند به‌گردن آمد تو. پترو بـا خـوش‌حالی داد زد: «عـید ظـهور مسیح تـوتک خـامه‌یی افتاده‌ایم!» ـ و گوساله‌ی بی‌نوا را با یک لگد جلو راند.

بعد از غذا گریگوری خورجین را آورد سوقاتی‌ها را تُخس کرد.
ـ مامان، این مال تو است.
و شال گرم پهناداری به‌او داد.
ایلی‌نیچ‌نا با قیافه‌ی جدی هدیه را گرفت مثل یک دختربچه سرخ شد انداخت رو دوش‌اش باش چرخی خورد و جلو آیـنه چـنان شـانه‌یی تـاب داد کـه آن روی پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ بالا آمد:
ـ پیره‌زالِ جادو را باش تو آینه! پوه!
گریگوری پرید تو حرف‌اش که: «این‌هم مال تو است بابا...» ـ و یک کاسکت قزاقیِ نو نو را که نوار قرمز داشت و جلوش بلندتر از عقب‌اش بود زیر چشـم هـمه به‌نمایش گذاشت.
پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ زیرو بالا و پشت و روی کاسکت را خوب سیاحت کرد و مثل چیزی که می‌ترسید یکی آن را ازش بقاپد زیرچشمی دور و برش را پـایید و بـا

لحنی غرغرو گفت:ـ ای خدا حفظات کند پسر! چه‌قدر یک کـاسکت لازم داشـتم!... امسال تو فروشگاه‌ها گیر نمی‌آمد... وقتی فکر می‌کردم باز هم باید همان کـهنه‌هه را سرم بگذارم خجالت می‌کشیدم تو کلیسا آفتابی بشوم. دیگر فـقط بـابِ سـر اولولوی خرمن بود و من باز همان‌جور می‌گذاشتم‌اش سرم.

برای امتحان‌اش جلو آینه خم شد و وقتی نگاه‌اش به نگاه ایلی‌نیچ‌نا افتاد و او را تو نخ خودش دید یکهو رو پاشنه‌ی پا چرخید رفت طرف سماور و کاسکت را که یک‌ور گذاشته بود، آن تو امتحان کرد. امـا ایـلی‌نیچ‌نا بـالاخره زهـرش را ریـخت:ـ چی‌کار می‌کنی، میخ تویله‌ی زنگ‌زده؟

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ گفت:ـ خدایا، می‌بینی چه‌قدر خر است؟ این سماور است آینه نیست که.

گریگوری به‌زن‌اش یک قواره پارچه‌ی کرکی داد که واسه خودش دامن بدوزد. به‌بچه‌ها یک فونت حاجی‌بادام عسـلی داد بـه‌داریـا یک جـفت گـوشواره‌ی نـقره‌ی نگین‌دار. به‌دونیاشکا یک قواره پیرهنی داد به‌پترو هم سیگار و یک فونت توتون.

تو مدتی که زن‌ها سوغاتی‌ها را سبک‌سنگین مـی‌کردند و راجـع بـه‌هر کـدام چیزی می‌گفتند پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ سینه را جلو داده بود و مطبخ را با غرورِ تاووسِ مست از عرض و طول گز می‌کرد:

ـ قزاقِ گارد را ببینید که گُرّوگُرّ جایزه برده! تو بازدید امپراتور اول شده! زین و ساز و برگ کامل جایزه گرفته!...آخ خدای مهربان!

پترو که سبیل بورش را بـه‌دندان گـرفته بـود و پـدرش را تـحسین مـی‌کرد و گریگوری که لب‌خند می‌زد سیگاری چـاق کـردند. پـانته‌له‌ی پـراکـوفیه‌ویچ نگـاه مضطربی به‌پنجره انداخت و گفت:ـ تا دوست و آشناها سر نرسیده‌اند واسه پترو تعریف کن که آن طرف‌ها چه خبر است.

گریگوری به‌نشانه‌ی خسته‌گی حرکتی کرد و گفت:ـ هیچ‌چی بابا، می‌زنند بـه کت و کول هم.

پترو کمی جابه‌جا شد و پرسید:ـ الان بالشویک‌ها کجاند؟

ـ از سه طرف دارند می‌آیند جلو: از تی‌خارست‌کایا Tixârestkâyâ و تاگان روگ و واروِنژ.

ـ پس آن کمیته‌ی انقلابی‌تان تو چه فکری است؟ چرا می‌گذارد آن‌ها بیایند تو

خاک ما؟... خریستونیا و ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ که برگشتند یک مشت کس شعر گَلِ هم کردند اما من باورم نشد. حرف‌هاشان غیر ممکن بود...

ـ کمیته‌ی انقلابی قوه و قدرتی ندارد. قزاق‌ها برمی‌گردند خانه‌هاشان.

ـ پس واسه همین است که طرف شوراها را گرفته؟

ـ البته که واسه همین است.

پترو یک لحظه ساکت شد. سیگار دیگری برداشت و صاف چشم تو چشم برادرش دوخت.

ـ تو خودت کدام وری هستی؟

ـ من طرف‌دار قدرت شوراهاام.

ـ احمق! (پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مثل ترقه ترکید.) پترو، وظیفه‌ی تو است که او را روشن کنی، به‌اش بفهمانی.

پترو خندید و تپوکی به‌شانه‌ی گریگوری زد:ـ تُند است دیگر. تو خانواده‌مان مثل اسب سوغان نگرفته است... چرا خودت روشن‌اش نمی‌کنی پدر؟

گریگوری از کوره دررفت که:ـ لازم نیست کسی روشن‌ام کند. خودم کور که نیستم... از جنگ برگشته‌ها چی می‌گویند؟

ـ چه‌کار داریم بدانیم آن‌ها چی می‌گویند؟ مگر خودت این خریستونیا را که عقل‌و گه‌اش قاتی شده نمی‌شناسی؟ مثلا او چی سرش می‌شود؟... مردم سردرگم شده‌اند. دیگر اصلاً حالی‌شان نیست راه کجاست چاه کجا...این دیگر یک بدبختیِ واقعی‌ست. (سبیل‌اش را به‌دندان گرفت.) حالا بهار که بیاید می‌بینی: دیگر از هیچ‌چی نمی‌شود سردرآورد... ما هم تو جبهه بالشویک بازی درمی‌آوردیم اما حالا وقت‌اش است که دیگر یک خرده کله‌ها را کار بیندازیم. قزاق‌ها باید به‌آن‌هایی که می‌خواهند به‌زور وارد خاک ما بشوند بگویند: «ما چشم به‌مال دیگران نداریم، شما هم نباید مال ما را ببرید.» ـ کاری که شماها تو کامنس‌کایا کردید خیلی رذالت لازم داشت. با بالشویک‌ها روهم ریختید، حالا آن‌ها شیر شده‌اند می‌خواهند رسم و رسوم‌شان را بیارند این‌جا به‌کرسی بنشانند. فکرت را به‌کار بینداز گریگوری، تو احمق نیستی. باید تو کله‌ات فرو کنی که قزاق همیشه‌ی خدا قزاق بوده و تا خدا خدایی می‌کند هم قزاق باقی می‌ماند. روسیه‌ی شپشو نمی‌تواند بیاید این‌جا امر و نهی بکند واسه ما قانون بتراشد. می‌دانی کوچ‌نشین‌ها الان مطلب‌شان چیه؟ مطلب‌شان این است که زمین‌ها میان همه تقسیم بشود هر کی یک تکه‌اش را بردارد... خب، چی فکر می‌کنی حالا.

ـ کوچ‌نشین‌هایی که این‌جا دنیا آمده‌اند و از عهد بوق تو این منطقه زنده‌گی کرده‌اند حق آب و گل دارند. باید به‌شان زمین داد.

پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ گفت: «گه گرم به‌شان می‌دهیم که گشنه نمانند!» ـ و به‌رسم محکم‌کاری دست‌اش را مشت کرد و شست‌اش را سیخ کرد و به‌تفصیل زیر دماغ عقابیِ گریگوری تکان تکان داد.

پله‌کان زیر قدم‌ها لرزید و پله‌های یخ‌زده به‌ناله درآمد. آنی‌کوشکا و خریستونیا و ایوان تامیلین که کلاه‌پوست خرگوش زیادی بلندی سرش کرده بود آمدند تو. خریستونیا رسیده نرسیده صدای گوش‌خراش‌اش را ول کرد که:ـ نظامی، سلام!... پانتەلەی پراکوفیه‌ویچ، یک استکان ودکا می‌دهی برویم بالا؟

گوساله که پای آتش‌دان چرت می‌زد به‌صدای او از جا جست رو پاهای هنوز لرزان نامطمئن‌اش ایستاد با چشم‌های گرد عقیق‌وارش از راه رسیده‌ها را نگاه کرد و لابد از ترس، باریکه‌ی آبی کف آشپزخانه سر داد. دونیاشکا با تیوکی که به‌پشت‌اش زد جلو کارش را گرفت، تریِ کف مطبخ را خشکاند و آشغال‌دانیِ حلبی را برد بیرون.

ایلی‌نیچنا با تغّیر گفت:ـ حیوان را ترساندی، خرصدا!

گریگوری با آن‌ها دست داد و تعارف‌شان کرد و نشستند. سر و کله‌ی عده‌ی دیگری از بچه‌محل‌ها هم پیدا شد و آن‌قدر سیگار کشیدند که لامپا به‌پت‌پت و گوساله به‌چت‌چت افتاد. نصف شب بود که ایلی‌نیچنا غرغرکنان از در انداخت‌شان بیرون:

ـ بلا بگیرید الاهی! اگر باز هم می‌خواهید کاه‌دود راه بیندازید بروید تو حیاط! یال‌لا! هری! نظامی‌مان هنوز خسته‌گیِ راه را نتوانسته از تن‌اش بتکاند... دِ یال‌لا! خیر پیش!

۱۴

فردا صبح گریگوری آخرین کسی بود که از خواب بیدار شد، آن‌هم با سروصدای گنجشک‌ها که عین بهار زیرِ ساباتِ بام و رو لبه‌ی پنجره‌ها هیاهو راه انداخته بودند. نور آفتاب که از درز پنجره‌ها می‌آمد تو غبار طلا می‌پاشید. ناقوس‌های نماز می‌زد. گریگوری یادش آمد که یک‌شمبه است.

ناتالیا پهلوش نبود اما گرمای تن‌اش هنوز به‌رخت‌خواب بود. نمی‌بایست از بلند شدن‌اش خیلی گذشته باشد.

صدا زد: «ناتاشا.» ـ اما دونیاشکا آمد تو.

ـ چی می‌خواهی داداش کوچولو؟

ـ پنجره‌ها را واکن و ناتاشا را صدا بزن. چه‌کار می‌کند؟

ـ تو آشپزخانه با مامان مشغول پخت‌وپز است. الانه می‌آید.

ناتالیا آمد تو. پلک می‌زد که بتواند تو تاریکی ببیند.

ـ بیدار شدی؟

دست‌هاش بوی خمیر تازه می‌داد. گریگوری بی‌این‌که بلند بشود بغل‌اش کرد و به‌یاد شب خندید.

ـ دیر بلند شدی؟

ـ آره. خسته بودم... واسه دی‌شب.

خندید. قرمز شد و صورت‌اش را به‌سینه‌ی پشم‌آلوی گریگوری چسباند.

کومک‌اش کرد که زخم‌اش را ببندد. شلوار پلوخوری‌اش را از یخ‌دان در آورد و گفت:ـ همه‌ی نشان‌هایت را به‌اونیفرم‌ات می‌زنی؟

گریگوری با وحشت گفت:ـ نه‌بابا، ول کن!

اما ناتالیا اصرار کرد:ـ بزن‌شان. پدر خوش‌حال می‌شود. یکی از آن: مگر از سرراه پیدا کرده‌ای‌شان که بیندازی ته یخ‌دان؟

گریگوری راضی شد. از رخت‌خواب درآمد رفت تیغ پترو را گرفت ریش‌اش را تراشید و گل و گردن را صفا داد.

پترو پرسید:ـ پس گردن‌ات چی؟ تراشیدی؟

ـ وای، به‌کل یادم رفت.

ـ بنشین من برایت بتراشم.

از سردیِ فرچه چندش‌اش شد. پترو را که با کشیدن تیغ مثل بچه‌ها زبان‌اش را بیرون می‌آورد تو آینه می‌دید.

پترو با خنده گفت:ـ گردن‌ات عین ورزای بعد از شخم تکیده شده.

ـ یعنی خودت نمی‌دانی که جیره‌ی سربازی آدم را چاق نمی‌کند؟

گریگوری اونیفرم را با سردوشیِ معین‌نایبی و یک ردیف نشان تن‌اش کرد. تو آینه‌ی بخار گرفته به‌زحمت توانست خودش را بشناسد. همین‌قدر صاحبمنصب بلندقد

لاغری می‌دید به‌سیا سوخته‌گیِ کولی غلبیل‌بندی شبیه خودش که از تو آینه به‌او نگاه می‌کرد.

پترو با یک عالم تحسین و تمجید و بی‌یک ذره حسودی درآمد که:ــ برو بالای یک سرهنگ را داری ها!

به‌خود نگرفت اما به‌دل‌اش نشست. رفت تو آشپزخانه. نگاه داریا پر از تحسین شد. دونیاشکا داد زد: «وای چه خوش‌گل است!» ـ ایلی‌نیچ‌نا بی‌اختیار افتاد به‌گریه، اشک‌هایش را با گوشه‌ی پیش‌بندش پاک کرد و به‌دونیاشکا که دست‌اش می‌انداخت جواب داد:ــ سعی کن یک بچه مثل او به‌عرصه برسانی. من هیچ‌چی که نباشد دوتا گل پسر بار آورده‌ام که سرشان از همه بلندتر است.

چشم‌های مه‌گرفته و سوزانِ ناتالیای شوریده‌حال از شوهرش کنده نمی‌شد.

گریگوری پالتواش را به‌دوش انداخت راه افتاد طرف حیاط پایین رفتن از پله‌کان سخت‌اش بود. ران مجروح ناراحت‌اش می‌کرد. وقتی ناچار شد نرده را بچسبد فکر کرد: «بی‌چوب زیربغل نمی‌شود.»

تو میل‌له‌راوو گلوله را درآورده بودند و زخم‌اش هم پوسته‌ی قهوه‌یی رنگی بسته بود اما مشکل سر همان پوسته بود که نمی‌گذاشت پایش را خم کند.

گربه‌یی رو سکوی گلی خودش را گرم می‌کرد. برفی که پای پله‌کان زیر آفتاب ذوب شده بود چالاب کوچکی درست کرده بود. گریگوری با شادیِ تمام حیاط را به‌دقت وارسید. تیرک چوبی که چرخ ارابه‌یی روش سوار کرده بودند هنوز همان‌جا نزدیک نرده بود. گریگوری از بچه‌گی با این چرخ که کارهای خانه را باش می‌گذراندند آشنا بود:

شب بی‌آن که لازم باشد از پله‌ها پایین بروند لاوک شیر را آن‌رو می‌گذاشتند و روز هم کاسه بشقاب‌ها را، واسه خشک شدن.ــ تو حیاط تغییراتی به‌چشم می‌خورد: در امبار را که رنگ‌اش رفته بود خاک‌رس‌مال کرده بودند. پوشال تازه‌ی بام‌اش هنوز قهوه‌یی نشده بود. پشته‌ی دستک‌ها تحلیل رفته بود: لابد یک مقدارش صرف تعمیر چپرها شده بود. تاق گلیِ سرداب را با خاکستر آبی‌تابی پوشانده بودند. روی آن خروسی به‌سیاهیِ کلاغ که پایش را از سرما تاه کرده بود میان ده‌تایی مرغ تخم‌کن رنگ‌به‌رنگ خودی گرفته بود. امبار اسباب و ابزار زراعت را از هوای زمستان حفظ می‌کرد. میله‌های ارابه‌ها به‌گرده‌ی لاغر چارپا می‌ماند. یک چیز فلزیِ ماشین درو زیر نور آفتابی که از شکاف شیروانی پایین تابیده بود برق می‌زد. غازها رو تَل تاپاله‌ی

کنار گاودانی خودشان را به‌حرارت آفتاب سپرده بودند. یک غاز نر کاکلیِ هلندی با مهربانی به گریگوری که لنگ‌لنگان از کنارش می‌گذشت نگاه کرد.

وقتی همه چیز را وارسید به‌آشپزخانه برگشت.

بوی شیرین کره‌ی آب شده و عطر نان گرم مطبخ را برداشته بود. دونیاشکا چندتا سیب قندک را تو بشقاب نقش‌داری می‌شست. گریگوری نگاهی به‌سیب‌ها انداخت و با دله‌گی پرسید:

ـ هندوانه‌ی نمک‌سود داریم؟

ایلی‌نیچنا صدا زد:ـ برو از پایین بیار ناتالیا.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ از کلیسا برگشت. نانِ متبرک را که یک تکه‌اش کنده شده بود به‌تعداد اهل‌خانه نه قسمت کرد. نشستند دور میز. پترو که مثل پدرش لباس پلوخوری پوشیده بود و حتا سبیل‌اش را هم روغن مالیده بود برِ دل گریگوری نشست، داریا روبه‌روشان لب چارپایه‌یی جابه‌جا شد. ستونی از نور خورشید رو صورت‌اش که از روغن بزک برق می‌زد تابیده بود. چشم‌ها را تنگ می‌کرد و کمان مشکیِ ابروها را که زیر آفتاب می‌درخشید با اخم پایین می‌آورد. ناتالیا به‌بچه‌هاش کدو حلوایی پخته می‌داد. لب‌خند می‌زد و گاه‌به‌گاه به‌گریگوری نگاهی می‌کرد. دونیاشکا کنار پدرش نشسته بود. ایلی‌نیچنا نوک میز، جایی نشسته بود که به‌آتش‌دان نزدیک‌تر باشد. غذا طبق عادت مثل باقیِ روزهای خوش مفصل بود: سوپ کلم با گوشت بره و بعد رشته‌فرنگی، بعدش گوشت گوسفند آب‌پز و جوجه و پاچه‌ی گوسفند با لرزانک و سیب‌زمینی سرخ کرده و کاشای گندم با کره و فالوده‌ی آلبالو و برنجکِ خامه‌یی و هندوانه‌ی نمک‌سود. گریگوری بعد از غذا به‌سنگینی بلند شد مثل مست‌ها به‌خودش صلیب کشید و نفس‌زنان رو تخت دراز شد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هنوز باقیِ کاشایش مانده بود: خوب که با قاشق کُپه‌اش کرد وسط‌اش چالی یا به‌قول خودش چاهی ترتیب داد پرش کرد از کره‌ی عمبَربو، و کاشای غرق کره را به‌دقت با قاشق به‌دهن برد.

پترو که کشته مرده‌ی بچه‌ها بود میشاتکا را غذا می‌داد و با ماستی کردن لپ و دماغ او سر به‌سرش می‌گذاشت.

ـ اذیت‌ام نکن عمو جان.

ـ چرا نکنم؟

ـ خب چرا می‌مالی به‌روم؟

ـ چرا نمالم؟

ـ به‌مامان می‌گویم ها!

ـ چرا نگویی؟

چشم‌های سیاه مه‌له‌خوفیِ میشاتکا از غیظ برقی زد و اشک اهانت‌شده‌گی توشان درخشید. دماغ‌اش را با مشت کوچولوش پاک کرد و چون دید از پس عمویش برنمی‌آید فریادش بلند شد:ـ دِ نکن اذیت‌ام... عموی خر احمق نفهم گوساله‌ی عموی احمق خر!...

پترو غش‌غش خندید و بازی را از سرگرفت: یک قاشق به‌دهن یک قاشق به‌دماغ.

ایلی‌نیچنا زیرلب غر زد که:ـ والله خودش از آن بچه بچه‌تر است...

دونیاشکا که کنار گریگوری نشسته بود گفت:ـ پترو خل است. چیزها از خودش در می‌آورد که نگو!...آن روز با میشاتکا رفت تو حیاط. بچه که شاش بزرگ‌اش گرفته بود پرسید: عموجان پای پله‌ها بکنم؟» ـ گفت: «نه یک‌خرده برو دورتر.» ـ میشاتکا دوید دورتر و پرسید: «این‌جا؟» ـ پترو گفت: «نه‌نه، دورتر، برو دم امبار.» ـ بعد از دم امبار فرستادش دم استبل و، از استبل به خرمن‌جا و، خلاصه آن‌قدر دواندش تا بالاخره طفلکی بچه خودش را کثیف کرد... حال بی‌نوا ناتالیا را گرفت.

صدای میشاتکا عین زنگوله‌ی اسب‌های گاریِ پست بلند شد که:ـ اصلا ولم کن، می‌خواهم خودم تنها بخورم.

پترو خندید و سبیل‌ها را جمباند. حرف که به خرج‌اش نمی‌رفت. گفت:

ـ نه پسرجان، باید از دست من بخوری.

ـ می‌خواهم خودم بخورم.

ـ نه پسر. آن دوتا خوکِ تو تویله را دیده‌ای؟ آب و دان آن‌ها را هم مادر بزرگ می‌دهد.

گریگوری که لب‌خندزنان به‌حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد سیگاری پیچید. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رفت پیش‌اش:

ـ خیال دارم امروز بروم ویوشنس‌کایا.

ـ واسه چی؟

پیره‌مرد آرغِ فالوده‌ی آلبالویِ پُر و پیمانی زد و ریش‌اش را صاف و صوف کرد:

ـ باید بروم پیش سراج. یک جفت زین داده‌ام تعمیر کند.
ـ امروز برمی‌گردی؟
ـ پس چی؟ غروب این‌جاام.
یک خرده استراحت کرد، مادیان پیره را که پارسال کور شده بود بست به سورتمه و راه افتاد. راه از وسط چمن‌ها می‌گذشت. دو ساعت بعد تو ویوشنس‌کایا بود. سری به‌پست‌خانه زد، زین‌ها را گرفت و رفت به‌یک دوست قدیمی‌اش که پهلوی کلیسای نو می‌نشست و مرد بسیار مهمان‌نوازی بود سلامی بکند، به‌اصرار او شام را پیش‌اش ماند.
دوست‌اش در حالی که استکان او را پر می‌کرد پرسید:ـ رفته بودی پست‌خانه؟
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ که چشم‌اش با تعجب به‌تُنگِ عرق خیره مانده بود و مثل توله‌سگی که رَدّ شکار را گیر آورده باشد پوزپوز می‌کرد با صدای کش‌داری گفت:ـ آرررره.
ـ خبر تازه‌یی نبود؟
ـ تازه؟ نه. فکرررر نمی‌کنم. چه‌طوررر مگرررر؟
ـ کاله‌دین... منظورم آلکسه‌ی ماکسیموویچ است، می‌دانی؟ به‌رحمت خدا رفت.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ رنگ‌اش شد سبز سبز. گفت: «چی‌داری می‌گویی؟» ـ تُنگِ عرق و بویش را که آن‌جور تحریک‌اش کرده بود از یاد برد و خودش را رو پشتیِ صندلی ول کرد. صاحب‌خانه که با غصه مژک می‌زد گفت:ـ از نوواچرکاسک با تلگرام خبر دادند که خودش را کشته. تو همه‌ی منطقه‌ی دن تنها ژنرالی بود که سرش به‌تن‌اش می‌ارزید. یک سردار واقعی بود. یک فرمانده حسابی. چه دل و جرأتی داشت! نمی‌گذاشت کسی به‌حق قزاق‌ها دست دراز کند.
پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ پریشان‌خیال استکان‌اش را پس زد و گفت:ـ بگو ببینم، هم‌ریش، حالا چی پیش میاد؟
ـ فقط خدا می‌داند. اوضاع سخت می‌شود. خودت که می‌دانی: از زور خوش‌بختی نیست که آدم خودش را با یک تیر تپانچه می‌کُشد.
ـ چی به‌این کار وادارش کرد؟
هم‌ریش که مثل اغلب مؤمنان آیین قدیم مرد گَت و گُنده‌یی بود حرکت خشم‌آلودی کرد:
ـ سربازهایی که از جبهه برگشتند او را ول کردند گذاشتند بالشویک‌ها بیایند

تو... آتامان هم بعد از آن نخواست زنده بماند. آدمی مثل او دیگر کجا گیر می‌آید؟ دیگر کی پیدا می‌شود از ما دفاع کند؟ با سربازهای جبهه تو کامنس‌کایا یک کمیته‌ی انقلابی علم کرده‌اند و، این‌جا، خودت که واردی... تو جریان‌اش نیستی؟ به‌مان فرمان می‌دهند: «مرگ بر آتامان‌ها! کمیته‌های انقلابی انتخاب کنید»... آن‌وقت دهاتی‌ها هم دُم سیخ کرده‌اند. نجارها و آهنگرها و دزد و دغل‌ها و ناکس‌های بی‌ناموس مثل تخم مگس این‌جا هو می‌زنند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مدت درازی ساکت ماند و سر خاکستری‌اش را انداخت پایین، و موقعی که بلندش کرد نگاه‌اش مثل فولاد سخت و جدی بود:

ـ تو تُنگ‌ات... چی هست؟

ـ عرقی است که... نوه‌ام از قفقاز آورده.

ـ خب، به‌یاد آتشینِ مرحوم کاله‌دین! خدا بهشت نصیب‌اش کند!

عرق‌شان را بالا رفتند. دختر بالابلند و کک‌مکیِ صاحب‌خانه برای‌شان شام آورد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ مادیان‌اش را که با قیافه‌ی غصه‌دار تو حیاط کنار سورتمه‌ی صاحب‌خانه ایستاده بود نگاه کرد، اما صاحب‌خانه گفت:ـ نگران چارپات نباش. می‌گویم آب‌وعلیق‌اش بدهند.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ به‌برکت گفت‌وگوی پُرجوش‌و خروش و تُنگ عرق چیزی نگذشت که مادیان و همه‌ی عالم را از یاد برد. درباره‌ی گریگوری حرف‌هایی زد که نه سر داشت نه ته. با هم‌ریش مست‌اش بحثی راه انداخت که هرچه پیش‌تر می‌رفت موضوع‌اش فراموش‌تر می‌شد. فقط یک‌وقت به‌خودش آمد که هوا تاریک شده بود. هرچه صاحب‌خانه اصرار کرد که شب را بماند گوش نداد. پسر خانه مادیان را به‌سورتمه بست و هم‌ریش‌اش زیر بغل‌اش را گرفت سوارش کرد. هم‌ریش اصرار کرد که هم‌راهی‌اش کند. تو سورتمه هم‌دیگر را بغل کردند دراز کشیدند. سورتمه به‌در گرفت و به‌دیوار گرفت و به‌هر پیچ کوچه گرفت، تا دست آخر به‌چمن‌زار رسیدند. آن‌جا، هم‌ریش بنا کرد گریه کردن و خودش را تو برف‌ها غلتاندن. مدت درازی چار دست و پا ماند و چون نمی‌توانست بلند بشود بریز فُحش داد. پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ هم که اصلاً چاردست‌و پا تو برف‌ها خزیدن هم‌راه‌اش را ندید مادیان را هی کرد و رفت. هم‌ریش‌اش با دماغ به‌زمین می‌آمد و از ته دل می‌خندید و با صدای گرفته التماس می‌کرد که:ـ قلقلک‌ام نده... تو را خدا قلقلک‌ام نده!

مادیان که با چند ضربه‌ی شلاق گرم شده بود یورغه می‌رفت، گیرم کور و دل

به‌شک. صاحب‌اش را به‌زودی خواب از پا در آورد سرش را به‌بدنه‌ی سورتمه گذاشت و از دار دنیا رفت. از قضا تسمه‌های مهاری زیرش ماند و مادیان که دیگر احساس آقابالاسرداشتن نمی‌کرد از یورغه به‌قدم در آمد. سر اولین پیچ از جاده بیرون زد و به‌طرف مالی گرام‌چه‌ناک Mâly Grâmcenâk رفت و چند دقیقه بعد همان راه را هم گُم کرد. حالا زده بود از وسط مزرعه‌ها می‌گذشت و توی برف که در حاشیه‌ی جنگل‌ها عمیق هم بود فرو می‌رفت، سگ‌لرز می‌زد و تو گودال‌ها می‌افتاد. یک‌جا به بوته‌یی گیر کرد و ایستاد و تکان سورتمه باعث شد پیره‌مرد بیدار بشود. سر را بلند کرد داد زد: «هین‌ن، ابلیس!» و دوباره از دار دنیا رفت. خوش‌بختانه مادیان از جنگل گذشت و به‌بوی تاپاله‌یی که باد از جهت شرقی می‌آورد سرازیر شد طرف دن، سمتِ خوتورِ سم‌یونوفسکی Semyonofski .

نیم‌ورستیِ این خوتور تو ساحل چپ رودخانه چالاب عظیمی هست که هر بهار، موقع پس‌نشستن آب، سرریز رودخانه آن تو می‌ماند. آب‌اش بین یخ‌ها به‌شکل هلال سبز عریضی می‌درخشد و جاده هم در همان نقطه پیچ تندی می‌خورد. سرریز بهاریِ آب که در آن محل به‌بستر رودخانه برمی‌گردد می‌چرخد و می‌غرد و سیلاب‌ها آن‌جا روی هم می‌غلتد و همه‌ی این‌ها ته آب چاله‌ی مخوف را گودتر و گودتر می‌کند. تابستان‌ها جای سیم ماهی‌ها تو همین گودال است: در چند سازنیِ عمق آب، لای شاخه‌های یک درختِ غرق شده.

مادیان کورِ مه‌له‌خوف پیر از سمت چپ به‌طرف این گودال می‌آمد. بیست سازنی به‌غرقاب مانده بود که پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ این‌دنده آن‌دنده شد و چشم‌ها را نیمه‌باز کرد. ستاره‌های سبز مایل به‌زرد، مثل گیلاس‌های کال از اوج آسمان سیاه نگاه‌اش می‌کردند. از ذهن مه‌آلودش گذشت که: «چه زود شب شده...»ـ و مهاری‌ها را به‌شدت تکان داد:

ـ هین، ریغونه‌ی مردنی! حالی‌ات می‌کنم!...

مادیان به‌یورغه در آمد. از نزدیک بوی آب به‌دماغ‌اش خورد. گوش‌ها را تیز کرد و دل به‌شک، با چشم‌های کورمکوری به‌طرف صاحب‌اش نگاه کرد. ناگهان صدای امواج آبی که روی ساحل پخش می‌شد به‌گوش‌اش خورد. با خرناس وحشیانه‌یی خودش را کنار انداخت و پس زد. یخ که از زیر خورده شده بود زیر سم‌هایش پکید و مثل نان خشکی که برف رویش نشسته باشد شکست. حیوان شیهه‌ی مرگباری کشید و با همه‌ی توان‌اش رو پاها تکیه کرد اما یخ که شکسته بود زیر

سُم‌هایش واریخت و دست‌هاش فرو رفت. حالا دیگر تو آب بود. صدای خشکی بلند شد آب لب‌پر زد یخ واداد و مادیان که نومیدانه جفتک مـی‌پرانـد و از دو طـرف بـه تیرک‌های مال‌بند می‌خورد، فرو رفت. پانته‌لەی پراکوفیه‌ویچ که تازه شست‌اش خبردار شده بود اوضاع قمر در عقرب است جستی زد و پس افتاد. سورتمه را دید که بر اثر سنگینیِ جثه‌ی حیوان راست شد، تیغه‌هایش زیر نور ستاره‌ها برق زد و به‌عمق سیاه و سبز آب فرو رفت. آب که پر از خرده‌پاش برف بود آهسته سوت می‌زد و مـوج‌اش درست تا دم پای او می‌رسید. با تر و فرزیِ غیرقابل باوری عقبکی کـون‌خیزه کـرد به‌روی دوپا جستی زد و بنا کرد زوزه کشیدن:

ـ آی هوار!... آی کومک، مردم! به‌داد برسید، داریم غرق می‌شویم!

مستی‌اش انگار بر اثر وردی جادویی از سرش پرید. به‌دو برگشت طرف آب. شکسته‌گیِ تازه، درخشش تُندی داشت. باد و حـرکت آب، تکـه‌های یـخ را بـه‌وسط حلقه‌ی وسیع و سیاه آب می‌برد. فقط موج‌ها کاکل سبزشان را تکان می‌دادند و همهمه می‌کردند. دیگر همه‌جا به‌سکوت مرگ فرو رفته بود. چراغ‌هـای خـوتورِ دوردسـتی رنگ زردی به‌ظلمت می‌بخشید. ستاره‌ها تو آسمان مخملی مثل دانه‌های غله‌ی تازه بوجاری شده بود. انگار ستاره‌ها می‌لرزید و از تب می‌سوخت. باد ملایمی برف را بلند می‌کرد تا صفیرزنان مثل پاشه‌ی آرد به‌دهان سیاه آب‌چاله فرو کند. آبِ سیاهِ اغواگر به‌وضع دلهره‌آوری بخار می‌کرد.

معلوم‌اش شد که داد زدن بی‌نتیجه و احمقانه است. دور و برش را نگاه کرد و در حالی که خون خون‌اش را می‌خورد فهمید که مستی‌اش او را به‌کـجا کشـانده و چـه وضعی پیش آورده. شلاق‌اش تو مشت‌اش بود. موقع بیرون جستن از سورتمه گم‌اش نکرده بود. آن را چند بار با فحش و فضیحت به‌پشت خـودش زد امـا چـیزی حس نکرد. نیم‌تنه‌ی پوستی جلو ضربه‌ها را می‌گرفت و در آوردن آن به‌قصد تنبیه خود هم، کار احمقانه‌یی بود. یک مشت پشم از ریش‌اش کند، تو سرش حساب کرد خریدهایی که کرده و از دست داده با محاسبه‌ی قیمت مادیان و سورتمه و آن یک جفت زیـن چه‌قدر می‌شود. خودش را با خشم به‌باد فحش گرفت. باز رفت طرف چاله و لرزان و نالان خطاب به‌مادیان غرق شده گفت:ـ کورِ لعنتی! نجاستِ لَچَر! خود گـه‌ات غـرق شدی که هیچ، چیزی نمانده بود که مرا هم غرق کنی. می‌بینی ابلیس چـی بـه‌روزت آورد؟ حالا دیگر تخم و ترکه‌ی شیطان به‌سورتمه‌ات می‌بندند، منتهاش چیزی ندارند با آن هی‌ات کنند که...(داد زد:) خب، بفرمایید بگیرید: این قمچی هم سگ‌خور!





مثل دیوانه‌ها دست‌اش را برد بالا و قمچی را که دسته‌اش از چوب آلبالو بود پرتاب کرد وسط چالاب.
قمچی، راست افتاد تو آب و ناپدید شد.

۱۵

بعد از آن‌که کاله‌دین واحدهای انقلابیِ قزاق را در هم شکست کمیته‌ی انقلابیِ دن که ناچار به‌میل‌له‌راوو منتقل شده بود این اعلامیه را خطاب به‌فرمانده مسئول عملیات نظامی برعلیه کاله‌دین و راداِی ضدانقلابیِ اوکراین صادر کرد:

„ به‌خارکوف، صادره از لوگانسک Lugânsk
شماره‌ی ۴۹۹. ۱۹ ژانویه‌ی ۱۹۱۸
ساعت ۸ و ۲۰ دقیقه.

کمیته‌ی نظامیْ انقلابی خواستار است این مصوبه‌ی منطقه‌ی دن جهت شورای کمیسرهای خلق به‌پتروگراد ارسال گردد:
کمیته‌ی نظامیْ انقلابی براساس قطعنامه‌ی کنگره‌ی جنگ‌جویانِ سابق که در استانیتسای کامنس‌کایا تشکیل گردید تصمیمات ذیل را اتخاذ نموده است:
۱. دولت مرکزیِ جمهوریِ شورویِ روسیه و کمیته‌ی اجراییِ مرکزی، کنگره‌ی شوراهای نماینده‌گان قزاقان و دهقانان و سربازان و کارگران، و نیز شورای کمیسرهای خلق منتخب آن را به‌رسمیت بشناسد.
۲. از طریق کنگره‌ی شوراهای نماینده‌گان قزاقان و دهقانان و کارگران، در منطقه‌ی دن حکومت منطقه‌یی ایجاد نماید.
تبصره: اخذ تصمیم در مورد مسأله‌ی زمین در منطقه‌ی دن، به‌همان کنگره‌ی منطقه‌یی محول می‌گردد. “

با وصول این مصوبه بلافاصله قسمت‌هایی از گارد سرخ به‌کومک واحدهای کمیته‌ی نظامی انقلابی رفت که در نتیجه‌ی آن، واحد اصلیِ چرنت‌سوف متلاشی شد و اوضاع بهبود پیدا کرد و ابتکار عمل به‌دست کمیته‌ی نظامی انقلابی افتاد. بعد از پس گرفتن زه‌وه‌راوو و لی‌خایا، قوای گارد سرخ سابلین و پتروف که با واحدهای قزاق

کمیته‌ی نظامی انقلابی تقویت می‌شد حملات‌اش را گسترش داد و دشمن را به نوواچرکاسک راند.

در جناح راست، تو ناحیه‌ی تاگان‌روگ، سی‌ورس Sivers که نزدیک نک‌لی‌نوف‌کا Neklinofkâ از واحد داوطلبِ سرهنگ کوته‌پوف Kutepof شکست خورده یک عراده توپ و بیست‌و چهار قبضه مسلسل سنگین و یک زره‌پوش از دست داده بود از آم‌وه‌راس‌سی‌یف‌کا Âmverâssiyefkâ سر درآورد. اما همان‌روزِ شکست و عقب‌نشینی‌اش، شورش کارگرهای کارخانه‌ی تولید بالت Bâlt که منجر به‌بیرون ریختن شاگردهای مدرسه‌ی نظام از شهر شد، به‌سی‌ورس امکان داد دست به‌حمله بزند و قوای کوته‌پوف را تا خود تاگان‌روگ بدواند.

جنگ آشکارا به‌سود قوای شوراها تمام می‌شد که نیروهای داوطلب و بقایای واحدهایی را که کاله‌دین از تکه پاره‌های قشون سابق گل هم کرده بود از سه طرف در محاصره داشتند. روز ۲۸ ژانویه کارنیلوف طی تلگرامی به‌کاله‌دین اطلاع داد که قوای داوطلب از راستوف به‌کوبان عقب می‌نشیند.

ساعت نه صبح روز ۲۹ ژانویه اعضای دولت منطقه‌یِ دن برای تشکیل جلسه‌ی فوری در کاخ آتامان‌ها جمع شدند. کاله‌دین دیرتر از همه از آپارتمان‌اش آمد به‌سنگینی نشست پشت میز و کاغذهایش را کشید جلو. بر اثر بی‌خوابی گونه‌هایش زرد شده دور چشم‌های کم‌رنگ غصه‌دارش سایه‌ی کبود افتاده بود. پنداری جخ پوسیده‌گی به‌قیافه‌ی لاغرش زده زرد و زارش کرده بود. تلگرام کارنیلوف و گزارش فرماندهان واحدهای دیگری را که در شمال نوواچرکاسک جلو حملات گارد سرخ مقاومت می‌کردند آهسته خواند کف پهن دست سفیدش را با دقت روی دسته‌ی تلگرام‌ها کشید و بی‌آن‌که پلک‌های پف‌کرده‌اش را بلند کند با صدای خفه‌یی گفت:ـ قشون داوطلب عقب کشیده. صدوچهل‌وهفت نفر برای‌مان مانده که از منطقه‌ی نوواچرکاسک دفاع کنند.

پلک چپ‌اش پرید و از گوشه‌ی لب‌های به‌هم فشرده‌اش تشنجی به‌تمام صورت‌اش کشیده شد. صدایش را بلند کرد و ادامه داد:ـ شرایط‌مان نومیدکننده است. مردم طرف ما را ندارند که هیچ، دشمن‌مان‌اند. نیرویی نداریم و هر مقاومتی هم بی‌فایده است. من به‌هیچ‌وجه طالب قربانیِ بیش‌تر و خون و خون‌ریزیِ زیادتر نیستم. پیش‌نهاد می‌کنم قدرتی را که تفویض ما شده به‌دست‌های دیگری بسپاریم... من خودم شخصاً از مقام آتامانیِ منطقه کنار می‌روم.

میت‌روفان باگایفس‌کی .Mitrofân B که از پنجره‌ی عریض به‌بیرون چشم دوخته بود عینک گیره‌یی‌اش را جابه‌جا کرد و بدون برگرداندن سر گفت:ـ من هم از مقام‌ام استعفا می‌دهم.

ـ البته دولت دست‌جمعی استعفا می‌کند. همه با این مورد موافق‌اند. فقط این موضوع باقی می‌ماند که قدرت به‌کی منتقل بشود.

کاله‌دین به‌خشکی جواب داد:ـ به‌انجمن شهر.

کارف با بی‌اعتمادی گفت:ـ باید شکل حقوقی‌اش مشخص بشود.

سکوت سنگین آزاردهنده‌یی پیش آمد. روشناییِ کدر روز غم‌انگیز زمستانی پشت پنجره‌ها دست‌دست می‌کرد. شهر زیر پرده‌ی مه و لِشک چُرت می‌زد. تپش معمولیِ نبض حیات به‌گوش نمی‌خورد. غرش توپ‌ها، طنین نبردی که جلو ایستگاه سولین Sulin جریان داشت هر حرکتی را فلج می‌کرد و سنگینی‌اش را مثل تهدید گنگِ به‌زبان نیامده‌یی روی شهر انداخته بود.

کلاغ‌ها که از جلو پنجره‌ها می‌گذشتند قارقار خشک بی‌طنینی سر می‌دادند و انگار که بالای مرداری چرخ می‌زنند رو برج سفید ناقوس می‌چرخیدند. برف تازه‌ی سوسنی‌تابی میدان جلو کلیسای اعظم را پوشانده بود که فقط تک و توک عابری از رویش می‌گذشت و تنها گه‌گاه سورتمه‌یی رد میله‌هایش را به‌دنبال خود مثل نخ تیره‌یی روی آن جا می‌گذاشت.

باگایفسکی با پیش‌نهاد تنظیم سند انتقال قدرت به‌انجمن شهر سکوت را شکست.

ـ برای این‌کار باید با اعضای انجمن جلسه‌ی مشترکی تشکیل بشود.

ـ چه ساعتی مناسب‌تر است؟

ـ کمی دیرتر. چهار بعدازظهر مثلاً.

اعضای هیأت دولت که انگار از شکسته شدن مُهر سکوت خوش‌حال شده بودند راجع به‌انتقال قدرت و ساعت تشکیل جلسه‌ی مشترک به‌وراجی افتادند. کاله دین ساکت بود و با ناخن‌های قمبلیِ انگشت‌هاش رویِ میز ضرب آرام و موزونی گرفته بود. چشم‌هاش زیر ابروهای آویزان‌اش درخشش تَلق‌واری داشت. خسته‌گی و بیزاری و از هم گسیخته‌گی، نگاه‌اش را سنگین و نفرت‌بار کرده بود.

یکی از اعضای حکومت در جواب یکی از حضار مشغول به‌هم بافتن مطالب

خشک خسته‌کننده‌یی بود که ناگهان کاله‌دین با بی‌حوصله‌گی پرید تو حرف‌اش:
ـ کوتاه کنید آقایان. فرصت چندانی باقی نیست. خودتان بهتر می‌دانید که همین روده‌درازی‌ها باعث از دست رفتن روسیه شد... جلسه را نیم‌ساعت تعطیل می‌کنم. تبادل نظر کنید و... به‌هر تقدیر، باید هرچه سریع‌تر قال قضیه را کند.

رفت به‌آپارتمان‌اش.

اعضای دولت چندتا چندتا باهم مشغول صحبت شدند.

یکی گفت: ـ از رنگ و روی آتامان بوی خیر نمی‌آید.

باگایفسکی که پای پنجره ایستاده بود این جمله را که یکی زیر لب گفت به وضوح شنید:

ـ برای شخصی مثل کاله‌دین قابل قبول‌ترین راه ممکن انتحار است.

باگایفسکی سراپا لرزید و با عجله به‌آپارتمان کاله‌دین رفت اما چیزی نگذشت که با او به‌تالار برگشت.

برای انتقال قدرت و امضای سند آن قرار تشکیل جلسه‌ی مشترک را به‌ساعت چهار گذاشتند. کاله‌دین بلند شد و دیگران هم به‌او تأسی کردند. موقع خداحافظی با یکی از سرسخت‌ترین اعضای حکومت، کاله‌دین دید یانوف به‌گوش کارف پچ‌پچی می‌کند.

پرسید: ـ موضوع چیست؟

یانوف با شرمنده‌گی آمد جلو و گفت: ـ اعضای غیرقزاق حکومت تقاضا دارند برای مخارج سفرشان پولی دریافت کنند.

کاله‌دین سگرمه را هم کشید و با غضب گفت: ـ پول ندارم... به خرخره‌ام رسیده دیگر!

جماعت متفرق شدند.

باگایفسکی که این گفت‌وگو را شنیده بود یانوف را کشید کنار به‌اش گفت: ـ بیایید دفتر من، به‌اسوه‌تازاروف هم بگویید تو راهرو منتظر بماند.

پشت سر کاله‌دین که قوز کرده بود و به‌سرعت می‌رفت، از تالار بیرون آمدند.

باگایفسکی تو دفترش بسته‌یی به‌دست یانوف داد:

ـ چهارده هزار روبل است. بین‌شان تقسیم کنید.

اسوه‌تازاروف که تو راهرو منتظر یانوف بود پول را گرفت، تشکر و خداحافظی کرد و به‌طرف در راه افتاد. موقعی که یانوف بالاپوش‌اش را از دربان می‌گرفت تو

پله‌کان هیاهویی شنید. سرش را که برگرداند، مال‌دافسکی Mâldâfski ـ آجودان کاله‌دین ـ را دید که چهار پله یکی پایین می‌آید و داد می‌زند:ـ زود!... یک دکتر!... بجمبید!...

یانوف پالتو را انداخت دوید طرف‌اش. صاحبمنصب کشیک و گماشته‌ها که مدام به‌تعداد زیاد تو راهروها ولو بودند مال‌دافسکی را دوره کردند. یانوف که رنگ به‌رو نداشت داد زد:ـ چی شده؟

مال‌دافسکی گفت: «آلکسه‌ی ماکسیموویچ خودش را زده!»ـ زار زار زد زیر گریه و با سینه افتاد رو نرده‌ی پله‌کان.

باگایفسکی دوان‌دوان رسید. لب‌هاش مثل کسی که از سرما سگ‌لرز می‌زند می‌لرزید و من‌من‌کنان از این و آن می‌پرسید:ـ چی شده؟... چه‌خبر شده؟...

همه هجوم بردند طرف پله‌ها. هرکس می‌خواست از آن یکی بزند جلو. قدم‌ها سنگین و پرصدا بود. باگایفسکی که با دهن باز خرخرکنان نفس می‌کشید اولین کسی بود که در را باز کرد از کفش‌کن گذشت و وارد دفتر شد. دری که از دفتر به‌اتاق کوچک پهلو می‌رفت چارتاق وا بود و ازش دود آبی‌رنگ تلخی، بوی باروت سوخته، بیرون می‌زد.

زن کاله‌دین با صدای شکسته‌یی که از زور وحشت شناخته نمی‌شد زبان گرفته بود:ـ آخ!... آخ!... آآآخ‌خ‌خ! آلی‌یوشا Aliośa !... آلی‌یوشا، عزیزم!...

باگایفسکی که انگار داشت خفه می‌شد یخه‌اش را کند و وارد شد.

کارف دستگیره‌ی مطلای سیاه‌شده‌ی پنجره را چسبیده بود. استخوان‌های کتف‌اش با هر نفس زیر سرداری‌اش به‌هم نزدیک و از هم دور می‌شد. گاه‌به‌گاه از لرزه‌ی عمیقی تکان می‌خورد. هق‌هق مردانه‌ی خفه‌یی که به‌زوزه‌ی جانور زخمی می‌ماند زمین را زیر پاهای باگایفسکی تکان داد.

کاله‌دین درازبه‌دراز رو تخت سفریِ نظامی‌اش افتاده بود. دست‌هاش صلیب‌وار رو سینه‌اش. سرش مختصری چرخیده بود به‌سمت دیوار. روبالشیِ سفید زیر سرش پیشانیِ عرق‌کرده‌ی آبی‌نمودش را برجسته‌تر به‌چشم می‌کشید. چشم‌هاش مثل کسی که خواب باشد نیم‌بسته و گوشه‌های دهن جدی‌اش به‌شکل دردناکی منقبض بود.

زن‌اش زیر پاهاش زانو زده بود. زار می‌زد و با صدای یک‌نواخت وحشیِ گوش‌خراش و نفس‌بری جیغ می‌کشید. تپانچه‌اش روی تخت افتاده بود و کنار تپانچه رشته‌ی باریک و پیچاپیچ خون سیاه به‌سرخوشی رو پیرهن‌اش جاری بود.

نیم‌تنه‌اش را با دقت به‌پشتیِ صندلیِ کنار تخت آویزان کرده بود و ساعت مچی‌اش را وا کرده بود گذاشته بود رو عسلی.

باگایفسکی تلوتلوخوران زانو زد گوش‌اش را به‌سینه‌ی گرم و نرم آتامان چسباند و بوی عرق مردانه به‌تندیِ سرکه به‌دماغ‌اش خورد. قلب کاله‌دین نمی‌زد. باگایفسکی با صبر و حوصله‌ی غیرقابل وصفی گوش می‌داد. در آن دقیقه همه‌ی زنده‌گی به‌امیدِ یک صدای ضعیف تبدیل شده بود اما صدایی به‌گوش نمی‌آمد مگر تیک‌تاک مشخص ساعت روی میز و صدای واضح و بریده بریده‌ی زن آتامانِ مُرده و جز قارقار ممتد و پرهیاهوی کلاغ‌ها مثل ملامتی مکرر، از پشت پنجره.

۱۶

همین‌که بونچوک چشم باز کرد چشم‌های سیاه آن‌نا را که از اشک و لب‌خند شادی برق می‌زد جلو خودش دید.

سه هفته‌ی تمام هذیان گفته بود. سه هفته‌ی تمام تو دنیای دیگری سیر کرده بود: دنیایی عجیب و دست‌نیافتنی. غروب ۲۴ دسامبر بود که به‌هوش آمد. مدت درازی با نگاه مه‌گرفته‌ی جدی تو کوک آن‌نا رفت و سعی کرد چیزهای مربوط به‌او را از ته ذهن‌اش بیرون بکشد. اما توفیق چندانی پیدا نکرد. ذهن یخ‌زده‌ی بی‌انعطاف‌اش خیلی چیزها را آن ته و توها قایم کرده بود و بروز نمی‌داد.

ـ تشنه‌م است...

صداش چنان بود که انگار از جای دوری می‌آید. چیزی که به‌نظرش بامزه آمد و باعث تبسم‌اش شد.

آن‌نا با عجله نزدیک‌تر آمد و صورت‌اش از لب‌خند فروخورده‌یی چراغان شد. دست بونچوک را که با ناتوانی به‌طرف لیوان دراز شد پس زد و گفت: ـ خودم می‌دهم‌ات...

لرزان از تقلایی که برای بالا نگه داشتن سرش کرد آب خورد و بی‌رمق رو بالش افتاد. مدتی از گوشه‌ی چشم نگاه کرد. می‌خواست چیزی بگوید اما ضعف با خود بردش و از حال رفت. و باز که به حال آمد، مثل دفعه‌ی پیش، اول نگاه دل‌واپس آن‌نا را دید که به‌او خیره مانده بود و بعد نور زعفرانیِ لامپا را: حلقه‌ی روشنی که رو

سقف چوبیِ رنگ‌نخورده افتاده بود.

ـ بیا، آنیا Âniyâ ...

آمد. دست‌اش را گرفت و دست او با فشار ضعیفی به‌نوازش آن جواب داد.

ـ چه‌طور است حال‌ات؟

به‌زحمت گفت:ـ زبان‌ام مال خودم نیست. کله‌ام مال خودم نیست. همین‌جور پاهام... انگار دویست سال‌ام است. (یک لحظه ساکت ماند بعد پرسید:) تیفوس گرفته‌ام؟

ـ بله.

نگاه‌اش همه جای اتاق را گشت. جور نامفهومی پرسید:ـ این‌جا کجاست؟

ـ تو تساریت‌سین Tsâritsinایم.

ـ تو... این‌جا... چی‌کار می‌کنی؟

آن‌نا گفت:ـ فقط من یکی پیش تو ماندم. (و بعد، شاید واسه تبرئه‌ی خودش و شاید هم برای از بین بردن خیالی که فکر کرد گاس از سر بونچوک گذشته اما از زبان‌اش نگذشته در آمد که:) نمی‌شد تو را دست غریبه‌ها سپرد و رفت... می‌شد مگر؟ آبرام‌سون و رفقای دبیرخانه از من خواستند بمانم ازت مراقبت کنم... و خب دیگر: من هم خواسته نخواسته شدم پرستارت.

بونچوک با نگاه و با حرکت ضعیف دست به‌اش خانه‌آبادان گفت.

ـ کروتاگاروف چی شد؟

ـ از راه وارونژ رفت لوگانسک.

ـ گه‌وورکی‌یانتس چی؟

ـ طفلک... تیفوس کشت‌اش.

ـ آخ!

ساکت شدند. شاید به‌حرمت مرده.

آن‌نا به‌مهربانی گفت:ـ همه‌اش ترس تو را داشتم... می‌دانی، حال‌ات خیلی‌خیلی بد بود.

ـ باگاوی Bagavi کجاست؟

ـ همه‌شان را گم کرده‌ام. بعضی‌هاشان رفته‌اند کامنس‌کایا... ببینم: حرف زدن ناراحت‌ات نمی‌کند؟ شیر می‌خواهی؟

با تکان سر گفت نه. اما با آن‌که برایش زحمت داشت به‌پرسیدن ادامه داد:

ـ از آبرام‌سون بگو.

ـ هفته‌ی پیش رفت واروئژ.

بی‌پروا به‌پهلو گشت و سرش گیج رفت. خون با هجوم دردناکی به‌چشم‌اش زد. با احساسِ کف خنک دست آن‌نا روپیشانی‌اش، چشم‌ها را وا کرد. سوآلی که آزارش می‌داد این بود که تو عوالم بی‌هوش و گوشیِ او کار تمیز کردن زیرش با کی بوده؟ با آن‌نا؟ ممکن نیست! (حس کرد که باید تا پشت گوش مثل چغندر قرمز شده باشد.)

ـ تو... با من... تک و تنها بودی؟

ـ آره خب. تو بودی و من.

روش را به‌دیوار کرد و لندید که:ـ نامردها باید از خودشان خجالت می‌کشیدند! شرم نکردند که آن‌کار را گذاشتند رو دست تو؟...

نارساییِ قوه‌ی شنوایی‌اش از باد تیفوس بود. خوب نمی‌شنید. دکتری که کمیته‌ی حزبیِ تساریت‌سین فرستاده بود به‌آن‌نا گفته بود معالجه‌ی گوش مریض می‌ماند برای موقعی که حال‌اش کاملاً خوب شده باشد.

بونچوک به‌تدریج روبه‌راه می‌شد. اشتهایی به‌هم رسانده بود که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شد. اما آن‌نا سخت هوای پرهیز او را داشت: چیزی که مدام کارشان را به‌جار و جنجال و مرافعه می‌کشید.

بونچوک می‌گفت:ـ یک خرده دیگر شیر.

ـ دیگر خبری نیست. گداها را می‌گیرند!

ـ خواهش می‌کنم بده. خیال نداری از گشنه‌گی بکشی‌ام که؟

ـ ایلیا، می‌دانی که نمی‌توانم بیش‌تر از آن که دکتر گفته چیزی به‌ات بدهم.

بونچوک به‌حال قهر روش را می‌کرد طرف دیوار. آه می‌کشید و تا مدتی هیچ‌چی نمی‌گفت. آن‌نا رحم‌اش می‌آمد اما جلو خودش را می‌گرفت. بعد از مدتی با قیافه‌ی عبوسی که جگر آن‌نا را الو می‌زد برمی‌گشت و به‌عجز و التماس می‌افتاد:ـ نمی‌شود یک ذره کلم ترشی به‌ام بدهی؟ آنیا، نازنین! واسه خوشیِ دل من... برایم بد است؟... بابا این دکترها همین‌جور یک مهملی می‌پرانند دیگر!

و موقعی که با مقاومت صریح آن‌نا برمی‌خورد دل او را با حرف‌های درشت می‌سوزاند:ـ تو حق نداری با من هرجور دل‌ات خواست تا کنی. الان زن صاحب‌خانه را صدا می‌زنم از او می‌خواهم. تو زن بی‌عاطفه‌ی نفرت‌انگیزی هستی که یک‌ذره رحم

تو دل‌ات نیست... واقعاً دارم ازت متنفر می‌شوم.

آن‌نا که دیگر طاقت‌اش تمام می‌شد جواب می‌داد:ـ مزد زحمت‌هایی را که برای پرستاری‌ات کشیدم خوب کف دست‌ام می‌گذاری!

ـ مگر رو دست و پات افتادم که پیش‌ام بمانی؟ از شرافت به‌دور است که پرستاری‌ات را به‌رخ من بکشی. کاری بود که دیدی به‌نفع‌ات است... خیلی خوب، باشد، نمی‌خواهم بدهی. اصلاً بگذار از گشنه‌گی بترکم... یک کاره!

لب‌های آن‌نا بنا می‌کرد لرزیدن اما خودش را نگه می‌داشت. سکوت می‌کرد و بی‌چشم و روییِ بونچوک را با گذشت و بزرگواری به‌دل نمی‌گرفت. فقط یک‌بار بعد از جنجال و مرافعه‌ی خیلی سختی که سر بیش‌تر ندادن حاج‌بادام راه افتاد بونچوک صورت‌اش را قایم کرد و آن‌نا با دل کباب‌شده دید که چشم‌هاش پر از اشک شده. داد زد: «واقعاً صد رحمت به‌نی‌نی کوچولوها!»ـ دوید رفت به‌آشپزخانه، یک دیس پر حاج‌بادام آورد با دست و دل لرزان چپاند تو بغل بونچوک و گفت:ـ بخور بابا! بخور ایلی‌یوشا! بخور عزیز دل‌ام! خب دیگر، قهر نکن! بیا، این یکی را بردار: ببین چه برشته است!

بونچوک ناراحت شد. خواست قبول نکند، جوع‌اش قوی‌تر بود دل‌اش نیامد. اشک‌اش را پاک کرد دیس حاج بادام را گرفت لب‌خند گناه‌کارانه‌یی به‌صورت لاغرش که زیر ریش و پشم انبوه نرم مجعدی فرو رفته بود نشست و در حالی که نگاه‌اش داد می‌زد چه‌قدر پشیمان است گفت:ـ از هر بچه‌یی بچه‌ترم... دیدی که: گریه‌ام گرفت!

آن‌نا گردن او را که از لاغری لق‌لق می‌زد و سینه‌ی بی‌گوشت‌اش را که از چاک یخه‌ی پیرهن‌اش پیدا بود و انگشت‌های استخوانی‌اش را نگاه کرد و با دل سوخته و از روی نهایت عشقی که هنوز از دل به‌زبان هیچ کدام‌شان نیامده بود، با ساده‌گی و مهربانی برای اولین مرتبه پیشانیِ زرد و خنک او را بوسید.

بونچوک پانزده روز دیگر هم رخت‌خواب‌گیر بود تا بالاخره توانست بی کومک آن‌نا چند قدمی تو اتاق تاتی‌تاتی بکند. ساق‌های غاغاله‌خشکه‌اش زیر تنه‌اش تاه می‌شد. می‌بایست از نو راه رفتن یاد بگیرد.

ـ آن‌نا، نگاه نگاه! دارم راه می‌روم!

سعی می‌کرد خودش تنها به‌سرعت از این سر اتاق برود به‌آن سر اما پاها سنگینیِ همان چند سیر گوشت و استخوان را هم تاب نمی‌آورد. زمین زیر قدم‌هایش جاخالی می‌داد. ناچار به‌هرچه سر راه‌اش می‌دید چنگ می‌انداخت و از خنده غش و

ریسه می‌رفت. آن‌هم چه خنده‌یی!: عین یک پیره‌مرد با صدای مرتعش. از زوری که می‌زد قاه‌قاه به‌خنده می‌افتاد و ناتوان از تلاش و از خنده، روی تخت‌اش ولو می‌شد.

خانه‌یی که توش می‌نشستند آخر بارانداز بود. از پنجره‌ی اتاق‌شان سطح برفیِ ولگا، و تو نیم‌دایره‌ی پهناور خاکی‌رنگی جنگل‌های پشت‌اش و حاشیه‌ی نرم و مواج کشت‌زارهای دور پیدا بود. آن‌نا مدت‌های درازی دم پنجره می‌ایستاد و تو بحر زنده‌گی‌اش می‌رفت که ناگهان مسیرش به‌این شکل عجیب عوض شده بود. ناخوشیِ بونچوک جور غریبی آن دو را به‌هم نزدیک کرده بود.

اول‌هایی که بعد از آن سفر دراز و پر زحمت به‌تساریت‌سین رسیده بود چنان احساس غم و تیره‌بختی می‌کرد که خوراک شب و روزش گریه بود. برای اولین‌بار از نزدیک نزدیک، عریان و بی‌پرده، آن‌ورِ سکه‌یی را می‌دید که این ورش زنده‌گیِ مشترک با موجود مورد عشق و علاقه‌اش بود: رخت‌اش را عوض می‌کرد و با دندان‌های به‌هم فشرده شپش‌های سر سوزان‌اش را می‌جست، هیکل مثل سنگ‌اش را جابه‌جا می‌کرد و با نفرت و تن لرزان به‌هیکل لخت و نزار مردی، به‌قالب عزیزِ جان نازنیی چشم می‌دوخت که گرمای طبیعی‌اش به‌تدریج تو آتش تب از دست می‌رفت. همه‌ی وجودش یک‌پارچه اعتراض و عصیان می‌شد اما لوش و لجن دنیای خارج، احساسی را که با قدرت و اطمینان تو وجودش در امان نگه می‌داشت آلوده نمی‌کرد. گوش به‌فرمان آن احساس بود و یاد می‌گرفت که چه‌طور باید به‌رنج و آشوب‌اش تسلط پیدا کند. و موقعی که موفق شد، جز دل‌سوزی چیزی برایش نماند اما حالا چشمه‌ی آن عشق زمزمه‌گر تو وجودش از جای عمیق‌تری می‌جوشید و پرشورتر می‌خواند.

یک روز بونچوک به‌اش گفت:ـ بعد از آن جریان باید حسابی ازم دل‌زده شده باشی. مگر نه؟

ـ آن، یک امتحان بود.

ـ امتحان چی؟ امتحان جان‌سختی؟

ـ نه، امتحان احساس.

بونچوک رو برگرداند و تا مدتی نتوانست جلو لرزش لب‌هاش را بگیرد.

از آن روز به‌بعد دیگر راجع به‌آن موضوع با هم صحبتی نکردند. کلمه‌ها بی‌رنگ و زیادی شده بود.

وسط ماه ژانویه تزاریت‌سین را به‌عزم واورنژ ترک کردند.

۱۷

غروب ۱۶ ژانویه بونچوک و آن‌نا به‌واورنژ رسیدند. دو روز آن‌جا ماندند و چون خبر شدند که کمیته‌ی انقلابیِ دن، پس از تخلیه‌ی اجباریِ کامنس‌کایا زیر فشار قوای کاله‌دین، ناچار با همه‌ی نیروهای وفادارش تو میل‌لەراوو مستقر شده راهیِ آن‌جا شدند.

میل‌لەراوو پر از جمعیت و هیاهو بود. بونچوک چند ساعتی آن‌جا ماند و با اولین قطار عازم گلوبوکایا شد. و فردای همان روز بود که تو جنگ با دار و دسته‌ی چرنت‌سوف، فرماندهیِ قسمت مسلسل را به‌عهده گرفت.

بعد از شکست چرنت‌سوف، او و آن‌نا به‌طور غیر منتظر مجبور به‌جداییِ از هم شدند. یک روز آن‌نا با قیافه‌ی غصه‌دار دوان‌دوان از ارکان حرب آمد و گفت:ـ خبر داری؟ آبرام‌سون این‌جا است و می‌خواهد حتماً تو را ببیند... و یک موضوع دیگر: من هم امروز از این‌جا می‌روم.

بونچوک که غافل‌گیر شده بود پرسید:ـ کجا؟

ـ من و آبرام‌سون و چندتا رفیق دیگر برای فعالیت تبلیغاتی می‌رویم به لوگانسک.

بونچوک به‌سردی پرسید:ـ از قسمت‌مان می‌روی؟

آن‌نا خندید و صورت برافروخته‌اش را به‌صورت بونچوک چسباند:

ـ اعتراف کن که علت ناراحتی‌ات رفتن من از قسمت نیست، دور شدن من از خودت است. اما مدت‌اش زیاد نیست. مطمئن‌ام که تو این‌کار بیش‌تر به‌درد می‌خورم تا کنار تو. (و با حالتی بازی‌گوشانه ادامه داد که:) فکر می‌کنم تو تبلیغات کار بیش‌تری ازم برمی‌آید تا تو دسته‌ی مسلسل، حتا زیر دست فرمانده قابلی مثل رفیق بونچوک.

آبرام‌سون هم رسید. عجله داشت. مثل پیش پُرجمب‌وجوش بود و مثل پیش، آن لکه‌ی موی سفید روی سر سیاه‌تر از قیرش برق می‌زد. واقعاً از دیدن بونچوک گل از گل‌اش شکفت.

ـ روبه‌راهی؟ عـااالی است! مـی‌خواهـیم آن‌نـا را کش بـرویم. (و بـاقیافه‌ی هوش‌مند کسی که از زیره زرچوبه‌ی همه‌چی خبر دارد چشمکی پراند.) اعتراضی که نداری، ها؟ اعتراض معتراضی نداری. خب، خب... خیلی‌خیلی خوب... از آن جـهت می‌پرسم که لابد باید تو تساریت‌سین خیلی به‌هم انس گرفته باشید.

بونچوک با لب‌خند تلخ زورکی گفت:ـ ازت قـایم نـمی‌کنم. جـدا شـدن ازش سخت‌ام است.

ـ سخت‌ات است؟...این هم خیلی خوب است!...آن‌نا، شنیدی؟

تو اتاق قدم می‌زد. یک جلد کتاب پُر گـرد و خـاکِ گـارین مـیخائیلوفسکی Garin M.[1] را که پشت صندوق افتاده بود قاپید و با همان عـجله‌ی هـمیشه‌گـی‌اش گفت:ـ خب، توفیق یارت!... آمدی آن‌نا؟

آن‌نا از اتاق بغلی گفت:ـ برو من هم دمبال‌ات می‌آیم.

لباس‌اش را عوض کرد و از آن اتاق آمد بیرون. پیرهن نظامیِ سبزرنگی پوشیده بود با کمربند چرمی، و پستان‌هایش جیب‌هایش را داده بود پیش. همان دامن سـیاه همیشه‌گیِ جابه‌جا وصله اما مثل همیشه تمیز تـن‌اش بـود. مـوهای پـر پشت تـازه شسته‌اش پف کرده از توپیِ پشت گردن‌اش زده بود بیرون. پالتواش را پوشید و در حال بستن کمرش گفت:ـ امروز تو حمله شرکت می‌کنی؟

صدایش شنگولیِ موقع آمدن‌اش را نداشت. حالا گرفته و نگران بود.

ـ معلوم است. این‌جا نمی‌نَشینم دست رو دست بگذارم که.

ـ خواهش می‌کنم... ببین: هوای خودت را داشته باش! به‌خاطر من! بـاشد؟... یک جفت جوراب پشمی برایت گذاشته‌ام که عوض کنی. نکند خودت را سرما بدهی چایمان کنی. نگـذار پـاهات خـیس بشـود. بـرایت از لوگـانسک کـاغذ مـی‌نویسم. (چشم‌هاش ناگهان رنگ عوض کرد. دم درگفت:) می‌بینی دور شدن از تو چه قدر برایم سخت است؟... وقتی آبرام‌سون پیش‌نهاد رفتن به‌لوگانسک را کرد از ذوق گُر گـرفتم، حالا حس می‌کنم آن‌جا بی‌تو یخ می‌زنم. این هم یک دلیل دیگر واسه اثبات ایـن‌که اصلاً این دوره و زمانه واسه احساسات طبیعی وقت مناسبی نیست... بگذریم... موفق

---

۱. رمان‌نویس روس نیکالای گریگوریه‌ویچ میخائیلوفسکی به‌نام مستعار نیکولاس گـارین Nikolâs G. متولد ۵ فوریه‌ی ۱۸۵۲ در سن پترزبورگ و متوفا در ۲۷ نوامبر ۱۹۰۶، مهندس راه و ساختمان بود و خیلی دیر به نوشتن رو آورد یعنی در چهل ساله‌گی اولین داستان‌اش «کودکیِ تیوما Tiomâ» را منتشر کرد که مورد توجه بسیار ناقدان قرار گرفت.

باشی! به‌امید دیدار!

بی‌هیچ شوق و شوری از هم جدا شدند اما بونچوک یک موضوع را آن‌جور که لازم بود فهمید: این‌که آن‌نا وحشت داشت مبادا مقاومت‌اش را از دست بدهد.

بونچوک تا بیرون ساختمان مشایعت‌اش کرد. آن‌نا راه افتاد و سرش را هم برنگرداند. مثل آدمی که پی گرفتاری‌اش می‌رود شانه‌هاش را حرکت می‌داد. بونچوک دل‌اش می‌خواست صداش کند اما به‌یاد برق عجیب و نم چشم‌هاش افتاد و به‌زورِ اراده با نشاطی قلابی داد زد:ــ امیدوارم تو راستوف هم‌دیگر را ببینیم. زنده باشی آن‌نا!

آن‌نا سر برگرداند اما قدم‌ها را تندتر کرد.

بونچوک بعد از رفتن او به‌وضع عجیبی احساس تنهایی کرد. رفت تو اتاق‌اش اما چنان از آن تو پرید بیرون، که پنداری کوره‌ی آتش است... همه چیز از حضور آن‌نا لب‌ریز بود و بوی او را داشت: دست‌مالی که جا گذاشته بود، فانسقه، آب‌خوریِ مسی، و هر چیزی که دست‌اش به‌اش خورده بود...

تا آفتاب‌پَرا تو استانیتسا پرسه زد. دلهره‌ی عجیبی به‌جان‌اش افتاده بود. حال کسی را داشت که تکه‌یی از تن‌اش را جدا کرده باشند و بداند که دیگر محال است بتواند به‌وضع تازه‌اش عادت کند. از قیافه‌ی گارد سرخی‌ها و قزاق‌ها وحشت می‌کرد و با این‌که خیلی‌هاشان را می‌شناخت مجبور بود برای به‌یاد آوردن اسم اغلب آن‌ها به‌خودش فشار بیاورد.

قزاقی از رفقای جبهه‌ی جنگ با آلمانی‌ها او را برای ورق‌بازی با خودش به‌خانه برد. یک عده از گارد سرخی‌های دسته‌ی پتروف و ملوان‌های دسته‌ی ماک رائوسوف Mâkrâusof که تازه‌گی‌ها از راه رسیده بودند دورمیز «۲۱» می‌زدند. تو دریایی از دود توتون ورق‌ها را فریادکشان می‌کوبیدند روی میز و اسکناس‌های کرنسکی را مچاله می‌کردند و فحش می‌دادند و بی‌هیچ ملاحظه‌یی عربده می‌کشیدند.

بونچوک حس کرد الان است که خفه بشود. بلند شد رفت و درست یک ساعت بعد از آن بود که فرمان حرکت برای حمله جان‌اش را آسوده کرد.

۱۸

استانیتسای نوواچرکاسک بعد از مرگ کاله‌دین قدرت را به‌دست ژنرال

نازاروف Nâzârof آتامان جنگیِ قشون دن سپرد. روز ۲۹ ژانویه جلسه‌ی نماینده‌گان مجلس او را به‌مقام آتامانیِ منطقه انتخاب کرد، اما تو آن مجلس فقط عده‌ی معدودی از نماینده‌ها شرکت داشتند که آن هم بیش‌تر نماینده‌گان استانیتساهای بخش جنوبیِ منطقه بودند، و به‌همین جهت هم اسم‌اش را گذاشتند «مجلس کوچک». نازاروف به اتکای همچین مجلسی فرمان بسیج مردهای هفده تا پنجاه ساله را صادر کرد و قزاق‌ها زیر فشار و تهدید دسته‌هایی که برای اجرای فرمان بسیج به‌استانیتساها اعزام شده بودند برخلاف میل تفنگ به‌دست گرفتند.

روز افتتاح مجلس کوچک هنگ ششم قزاق دن ژنرال کرانس‌ناش‌چاکوف Krânsnâscâkof که از جبهه‌ی رومانی می‌آمد به‌فرماندهیِ نایب‌سرهنگ تات‌سین Tâtsin وارد نوواچرکاسک شد. هنگ از یه‌کاته‌ریناس‌لاو به‌این‌طرف، جنگ‌کنان آمده به‌حلقه‌ی محاصره‌ی بالشویک‌ها نفوذ کرده بود و با این که تو پیاتی‌خاتکا Piyâtixâtkâ و مه‌ژه‌وایا Mezevâyâ و مات‌وه‌یف ـ کورگان Mâtveyef-Kurgân و چندین و چند نقطه‌ی دیگر بدجور تو هچل افتاده بود تقریباً توانست خودش را سلامت به‌مقصد برساند. کم‌کم‌اش این که هیچ‌کدام از صاحبمنصب‌هایش را از دست نداد.

از هنگ استقبال خیلی شکوه‌مندی به‌عمل آمد. بعد از مراسم نیایشی که تو میدان کلیسای اعظم برگزار شد نازارف از قزاق‌ها که «به‌وضعی خیره‌کننده نظم و انظباط خود را حفظ و جان بر کف و سلاح در دست برای دفاع از خاک مقدس دن قیام نموده بودند «سپاس‌گزاری کرد.

هنگ بلافاصله تو ناحیه‌ی ایستگاه سولین با بالشویک‌ها درگیر شد اما دو روز بعد خبرهای غم‌انگیزی به‌نوواچرکاسک رسید و معلوم شد هنگ تحت تأثیر تبلیغات بالشویک‌ها سر خود مواضع‌اش را ترک کرده است و حاضر نیست از حکومت منطقه‌یی دفاع کند.

مجلس منطقه‌یی دست‌دست می‌کرد. همه می‌دانستند آخر عاقبت کار به‌کجا می‌کشد. ژنرال نازاروف پرجوش و خروشی که یک‌پارچه آتش بود حالا تو جلسات مثل مربای خیار می‌نشست سرش را می‌گرفت تو دست‌اش و پیشانی‌اش را قایم می‌کرد. پیدا بود که تو چنگ خیالات دردناکی دست و پا می‌زند.

آخرین امیدها هم پوچ درآمد. البته هنوز توپ‌های دور و بر نوواچرکاسک می‌غرید اما شایع بود که معین‌نایب آف‌تانا‌موف Âftânâmof ـ فرمانده سرخ ناحیه ـ از تساریت‌سین به‌طرف راستوف پیش می‌رود.

واحد سلطان چرنوف که از جلو زیر فشار قوای سی‌ورس بود و قزاق‌های استانیتسای گنی‌لافس‌کایا Gnilâfskâyâ هم از پشت‌سر امان‌اش را بریده بودند به‌داخل راستوف پناه برد. حلقه تنگ‌تر می‌شد و کارنیلوف که می‌دانست ماندن تو راستوف خالی از خطر نیست، همان روز دستور عقب‌نشینی به‌استانیتسای اول‌گینس‌کایا Olginskâyâ را صادر کرد.

کارگرها تمام روز از ته‌مرنیک Temernik به‌طرف ایستگاه و گشتی‌های دار و دسته‌ی صاحبمنصب‌ها تیراندازی کردند. طرف‌های غروب ستون بزرگی موفق شد از راستوف بیرون بزند. مثل مار کلفت سیاهی از دن گذشت و بعد با پیچ و تاب به‌سمت آکسایی خزید. گروهان‌های تحلیل رفته به‌هزار مکافات تو برف آب‌دار اسفنجی قدم برمی‌داشتند. بین‌شان پالتوهای دکمه براق شاگردهای دبیرستان و پالتوهای سبزنمای مدرسه‌ی مقدماتیِ دانش‌سرای عالی هم دیده می‌شد اما تعداد پالتوهای سربازی و صاحبمنصبی با آن‌ها قابل مقایسه نبود. فرماندهیِ قسمت‌های متشکل از شاگردهای مدرسه‌ی نظام و صاحبمنصب‌های از معین‌نایب گرفته تا سرهنگ‌تمام را، سلطان‌ها و نایب‌سرهنگ‌ها به‌عهده داشتند. فراری‌ها پشت سر ارابه‌های بی‌شمار بنه حرکت می‌کردند. سن و سال‌دارترها لباس شخصی و گالش پوشیده بودند. زن‌ها دور و بر ارابه‌های بُنه راه می‌آمدند. تو برف‌ها فرو می‌رفتند و رو پاشنه‌های بلندشان لق‌لق می‌زدند.

سلطان یوگنی لیست‌نیتسکی تو یکی از گروهان‌های هنگ کارنیلوف بود. سلطان دوم استارابلسکی Stârâbelski که رفتار خشکی داشت، با نایب باچاگوف Bâcâgof ابواب‌جمعیِ نارنجک‌اندازهای سوواروف فاناگوریا Suvârof Fânâgoriâ، و نایب‌سرهنگ لاویچف Lavicef ـ کهنه‌سرباز بی‌دندانی که سر و تن‌اش عین یک پیره‌روباه از پشم و پیل سرخ پوشیده بود ـ کنار او بودند.

شفق غلیظ‌تر می‌شد. یخ‌بندان بود. از دهنه‌ی دن باد شور و مرطوبی می‌زد. لیست‌نیتسکی که ضرباهنگ پاهایش خود به‌خود حفظ می‌شد تو برف آش و لاش شده قدم برمی‌داشت و قیافه‌ی آدم‌هایی را که از ستون جلو می‌زدند تماشا می‌کرد. چشم‌اش کنار جاده به‌سلطان نه‌ژنت‌سف Nezentsef فرمانده هنگ کارنیلوف افتاد که هم‌راه سرهنگ کوته‌پوف ـ فرمانده سابق هنگ پره‌اوبراژنسکی Preobrâzenskiی گارد که پالتواش را دکمه نکرده بود و کاسکت‌اش به‌پشت گردن صاف‌اش سریده بود حرکت می‌کرد. نایب‌سرهنگ لاویچف داد زد: «سلطان نه‌ژنت‌سف!»ـ و تفنگ‌اش را

به‌یک حرکت این شانه آن شانه کرد.

کوته‌پوف صورت گاویِ پیشانی پهن و چشم‌های سیاه دور از هم و ریش باد بزنی‌اش را این‌ور کرد و نه ژنت‌سف از بالای شانه‌اش پی چشم‌های کسی گشت که صداش زده بود.

ـ به‌گروهان اول دستور بدهید تندتر راه برود. با این سرعت مسخره دیگر چیزی نمانده یخ بزنیم. پاهامان خیس خیس است و، با یک همچین سرعتی...

استارابلس‌کی با همان هوچی‌گری و جلفیِ همیشه‌گی‌اش داد زد:ـ سرعت سنده‌ی گُه...

نه ژنت‌سف بی‌این‌که جوابی بدهد همان‌جور که با کوته‌پوف اختلاط می‌کرد جلو رفت. کمی بعد آلکسه‌یف ازشان گذشت. سورچی، اسب‌های سیاه پروار را که دُم‌شان گره خورده بود هی کرد و از زیر سم‌هاشان برف پراند. صورت آلکسه‌یف بادسوز و سبیل سیخ‌سیخ و ابروهای برجسته‌اش سفید شده بود. کاسکت‌اش را تا بالای گوش‌ها پایین کشیده کجکی به‌پشتیِ کالسکه لم داده بود و عاجز از سرما یخه‌اش را با دست چپ نگه داشته بود. صاحبمنصب‌ها لب‌خندزنان پرهیب‌اش را که برای همه آشنا بود با نگاه دمبال کردند.

تو جاده که خاک‌اش زیر قدم‌های بی‌شمار جابه‌جا شده بود آب‌چاله‌های زرد رنگی به‌وجود آمده بود. راه رفتن طاقت‌فرسا بود. پا سر می‌خورد و رطوبت به‌چکمه نفوذ می‌کرد. لیست‌نیتسکی در حال حرکت گوش‌اش به‌گفت و گویی بود که جلوتر از او کرک انداخته بود. صاحبمنصبی که نیم‌تنه‌ی آسترپوستی پوشیده کلاه ساده‌ی قزاقی سرش گذاشته بود با صدای دو دانگ می‌گفت:ـ شناختیدش نایب؟ آنی که پا پیاده می‌رفت رادزی‌یان‌کو Râdziyânko ، رییس دومای دولتی بود!

ـ پس در حقیقت روسیه دارد از جُل‌جُتا[1]ی خودش بالا می‌کشد.

صاحبمنصب دیگر که سرفه می‌کرد و برای کندن اخلاط سینه‌اش خرّه می‌کشید سعی کرد موضوع را به‌مسخره‌گی برگزار کند:ـ جل‌جتا... با این تفاوت جزیی که ما این‌جا عوض جاده‌ی پر از سنگ و سقط راه پر از برف و رطوبت داریم و عوض آفتاب سوزان سرمایی که سگ از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

ـ از آقایان کسی می‌داند شب کجا قرار است اتراق کنیم؟

---

۱. پشته‌یی در خارج شهر اورشلیم که مسیح صلیب‌اش را تا فراز آن به‌دوش برد و آن‌گاه بر آن مصلوب شد.

ـ در یه‌کاته رینودار Yekâterinodâr.

ـ تو پروس که بودیم هم یک‌بار گیر یک همچین راه‌پیمایی‌یی افتادیم...

ـ تو این فکرم که در کوبان با ما چه برخوردی خواهندکرد... چی فرمودید؟... خب، آن‌جا محققاً این شکلی نیست که...

نایب گالاواچوف از لیست‌نیتسکی پرسید:ـ سیگار خدمت‌تان هست؟

دست‌کش‌های زمخت‌اش را کند سیگاری برداشت تشکر کرد مثل سربازها با دست دماغ گرفت و انگشت‌ها را مالید به‌پالتواش. نایب‌سرهنگ لاویچف با لبخند ظریفی گفت:ـ انگار جناب‌عالی هم «راه و رسم دموکراتیک» پیش گرفته‌اید، سرکار نایب!

ـ از زور ناچاری. خود شما هم... اگر ده دوازده تا دست‌مال پس دست نداشته باشید...

لاویچف جواب‌اش را نداد. سبیل‌های روسیِ سفید شده‌اش لِشکِ سبزتابی گرفته بود. گاه‌به‌گاه فین می‌کشید و اخم‌اش از سرمایی که تو پالتو بی‌برگردان‌اش می‌خزید به‌هم می‌رفت.

لیست‌نیتسکی تو دل‌اش گفت: «گل‌های سر سبد روسیه!»ـ و با دل‌سوزیِ شدیدی به‌صف‌ها و افراد اول صف و خط شکسته‌یی که روی جاده رسم می‌کرد چشم دوخت.

چند سوار که کارنیلوف هم با دونتس بالابلندی میان‌شان بود به‌تاخت گذشتند. کلاه‌پوست سفید و نیم‌تنه‌ی پوستیِ سبز روشن‌اش که پهلوهاش جیب‌های اریب داشت مدت درازی یک سر و گردن بالاتر از صف‌ها به‌چشم می‌خورد. سر راه‌اش گردان‌های صاحبمنصبی هوراهای پرغریوی سر دادند.

لاویچف گفت:ـ این چیزها واسه‌کسی تمبان نمی‌شود اما وقتی آدم گرفتار خانواده است... (مثل پیره‌مردها سرفه کرد و انگار که از لیست‌نیتسکی تصدیق بخواهد کجکی نگاهی به‌اش انداخت و ادامه داد:) خانواده‌ام در اسمولنسک تو خانه مانده‌اند. منظورم زن‌ام است و دخترم. دخترم امسال نوئل هفده سال‌اش تمام می‌شود. متوجه عرض‌ام هستید که سلطان؟

ـ بله البته.

ـ شما هم خانواده دارید؟ اهل نوواچرکاسک‌اید؟

ـ خیر. اهل دن‌ام. پدری دارم که آن جاست.

لاویچف ادامه داد:ـ فکری‌ام که چی به‌سرشان خواهد آمد... بی‌من چه خواهند کرد...

استارابلس‌کی با خشم حرف‌اش را برید:

ـ هر کسی خانواده‌یی دارد جناب سرهنگ. نمی‌فهمم واسه چی نک و نال می‌کنید. اصلاً / باورم / نمی / شود!... هنوز از راستوف پا بیرون نگذاشته...

یکی از صف عقب داد زد:ـ استارابلسکی! پترو پتروویچ! شما تو جنگ تاگان‌روگ بودید؟

استارابلس‌کی با قیافه‌ی عصبی برگشت و لب‌خند اندوهناکی زد:ـ آه ولادیمیر گئورگیه‌ویچ! شما هم تو قسمت مااید؟ منتقل شده‌اید؟ با کی یکی به‌دوتان شد؟ آها...آره، یادم آمد ... گفتید تو تاگان‌روگ. بله، آن‌جا را بودم... چه‌طور مگر؟... آها، بله، حریف کشته شد. درست است.

لیست‌نیتسکی سرسری گوش می‌داد. به‌یاد حرکت‌اش از یاگودنویه افتاد. پدرش و آکسینیا به‌خاطرش آمدند و ناگهان چنان غم دودواری به‌دل‌اش نشست که احساس خفقان کرد. قدم‌هاش سست شد. لوله‌ی تفنگ‌ها و سرنیزه‌هایی که روی‌شان سوار بود جلو چشم‌هاش موج برداشت. کلاه‌های پوست و کاسکت‌ها و باشلق‌ها بنا کرد به‌آهنگ قدم‌ها تاب خوردن. فکر کرد: «هر کدام این پنج‌هزار نفری که محکوم به تبعید شده‌اند مثل من لب‌ریز از همین نفرت و خشمی هستند که تو دل خودم جوش می‌زند. بی‌شرف‌هایی که ما را از روسیه تارانده‌اند خیال دارند این‌جا خردمان کنند... خواهیم دید حالا! ... قطعاً کارنیلوف ما را به‌مسکو برخواهد گرداند. خواهیم دید!»

فکرش که به‌این‌جا رسید یاد روزی افتاد که کارنیلوف به‌مسکو برمی‌گشت: و خودش را به‌دست خاطرات آن‌روز سپرد.

یک عراده توپ نه چندان دور و بی‌گمان به‌دمبال گروهان حرکت می‌کرد. اسب‌هاش خره می‌کشیدند و غرش چرخ‌هاش بلند بود. حتا بوی عرق اسب‌هاش شنیده می‌شد. لیست‌نیتسکی فوری این بوی خودمانی را شناخت. سرش را برگرداند و سورچی که درجه‌دار جوانی بود نگاه‌اش کرد و لب‌خند زد. انگار شناخت‌اش.

□

روز ۱۱ مارس قوای داوطلب تو استانیتسای اول گینس‌کایا متمرکز شد. کارنیلوف که منتظر بود ژنرال پاپوف ـ آتامان جنگیِ قشون دن که با قوایی شامل هزار

و شش‌صد سوار و پنج عراده توپ و چهل قبضه مسلسل سنگین از نوواچرکاسک به قصد استپ‌های آن دست دن حرکت کرده بود به اول‌گینس‌کایا برسد ـ عملیات را به تأخیر می‌انداخت.

پیش از ظهر روز ۱۳ مارس پاپوف با رییس ارکان حرب‌اش سرهنگ سیدارین Sidârin و چند صاحبمنصب قزاق که اسکورت‌اش می‌کردند چهار نعل به اول‌گینس‌کایا رسید. تو میدان، جلو خانه‌یی که کارنیلوف اقامت کرده بود اسب‌اش را با حرکت خشنی نگه داشت کله‌گیِ زین را چسبید و پا را به‌سنگینی از روی زین گذراند. یکی از گماشته‌هاش، قزاق سبزه‌ی جوانی با کاکل سیاه و چشم‌های نافذی مثل چشم خروس قرقر پایین جست که کومک‌اش کند. پاپوف دسته‌جلوها را به‌طرف او انداخت و با وقار به‌سمت پله‌ها رفت و سیدارین و صاحبمنصب‌های دیگر هم که پیاده شده بودند دمبال‌اش راه افتادند. گماشته‌ها اسب‌ها را به‌حیاط بردند و هنوز آن یکی که مسن بود و می‌لنگید توبره‌ها را به‌سر اسب‌ها نزده، کاکل سیاهه که چشم‌های خروس قرقری داشت، رسیده نرسیده سر شاخ را به‌یکی از کلفت‌ها بند کرده بود. دختره که روسری‌اش را به‌شکلی عشوه‌یی زیر گلوش گره زده بود و نیم‌چکمه‌ی کائوچویی به پاهای لخت‌اش داشت از چیزی که قزاق جوان به‌گوش‌اش گفت قرمز شد و کِرّی کرد و تابی خورد و به‌چاله‌ی آبی زد و چپید تو امبار.

پاپوف پیر با کبکبه و دبدبه وارد خانه شد. پالتواش را تو کفش کن رو دست مصدری که جلو دویده بود انداخت، شلاق‌اش را گل چوب‌رختی زد، فین مبسوط پر سر و صدایی کرد، و به‌هدایت گماشته، هم‌راه سیدارین که موهاش را صاف و صوف می‌کرد وارد تالار خانه شد.

همه‌ی ژنرال‌هایی که به‌جلسه دعوت شده بودند حاضر بودند. کارنیلوف نشسته بود کنار میز و آرنج را به‌نقشه‌یی که پهن بود تکیه داده بود. آلکسه‌یف با موهای سفید یک‌دست و صورت تازه‌تراش ایستاده بود سمت راست‌اش. دنیکین با چشم‌های نافذی که از هوش‌مندی برق می‌زد با رومانوفسکی صحبت می‌کرد. لوکامسکی که شباهت دوری به‌دنیکین داشت آهسته تو تالار قدم می‌زد و با نوک ریش بزی‌اش بازی‌بازی می‌کرد. مارکوف ایستاده بود دم پنجره‌ی مشرف به‌حیاط و تو نخ گماشته‌ها بود که یکی‌شان به‌اسب‌ها می‌رسید و آن یکی با کلفته می‌لاسید.

تازه‌واردها با چند کلمه سلام‌علیک و حال و احوال، نشستند. آلکسه‌یف راجع

به‌سفر و تخلیه‌ی نوواچرکاسک ازشان سوآل‌های بی‌ربطی کرد، و تو این حرف‌ها بودند که کوته‌پوف و چندتا صاحبمنصب دیگر که کارنیلوف برای شرکت در جلسه دعوت‌شان کرده بود وارد شدند.

کارنی‌لوف چشم تو چشم پاپوف که با آرامش و اعتماد پشت میز می‌نشست مذاکرات را شروع کرد:

ـ حضرت اجل، لطفاً ابواب جمعی‌تان را گزارش بفرمایید.

ـ هزار و پانصد سوار و یک آتشبار و چهل قبضه مسلسل سنگین با خدمه‌ی مربوطه.

ـ از شرایطی که قوای داوطلب را مجبور به‌ترک راستوف کرد مسبوق‌اید. ما دیروز شور کردیم و تصمیم گرفتیم از طریق یکاته‌رینودار به‌کوبان برویم. قوای داوطلب‌مان اطراف این شهر مشغول انجام عملیات است. مسیر ما به‌این‌صورت خواهد بود... (مداد بدون نوکی را رو نقشه حرکت داد و باعجله گفت:) از این فرصت استفاده می‌کنیم که برای خرد کردن واحدهای کوچک و سازمان‌نیافته‌ی سرخ‌ها که می‌خواهند بدون استعداد جنگی جلو ما سبز بشوند قزاق‌های کوبان را واداریم از ما تبعیت کنند. (به‌طرف پاپوف که با چشم‌های نیم‌بسته به‌جای دیگری نگاه می‌کرد چرخید و نتیجه گرفت:) پیش‌نهاد ما به‌حضرت اجل این است که قواتان را با واحدهای داوطلب یک کاسه بفرمایید و با ما به‌سمت یه‌کاته‌رینودار حرکت کنید. پراکنده‌گیِ نیروها مطلقاً به‌سودمان نیست.

پاپوف با لحن قاطع گفت:ـ من زیر بار چنین کاری نمی‌روم.

آلکسه‌یف کمی به‌طرف او خم شد و پرسید:ـ می‌توانم علت‌اش را از حضرت اجل بپرسم؟

ـ چون نمی‌توانم منطقه‌ی دن را بگذارم و خودم را یک جایی تو کوبان علاف کنم. می‌توانیم تو ناحیه‌ی قشلاق[1] که از طرف شمال در پناه دن است بمانیم ببینیم چی پیش می‌آید. از این هم که دشمن دست به‌عملیات پرتحرکی بزند نباید خوفی داشت چون احتمال دارد همین امروز و فردا یخ‌ها آب بشود که در آن صورت حتا سوارها را هم نمی‌شود از رودخانه عبور داد چه رسد به‌توپ‌خانه. در صورتی که ما از پایگاه قشلاق که امبار گندم و علوفه است می‌توانیم در هر جهتی که خواستیم دست به

---

۱. ناحیه‌یی واقع در غرب بندر راستوف و جنوب منطقه‌ی دن.

عملیات چریکی بزنیم.

پاپوف با اعتماد کامل به‌حرف‌های خودش، در رد پیش‌نهاد کارنیلوف دلیل پشت دلیل رو کرد. یک لحظه حرف‌اش را برید که نفسی چاق کند اما همین که دید کارنیلوف می‌خواهد از فرصت استفاده کند لجوجانه سر تکان داد:

ـ اجازه بفرمایید به‌نتیجه برسم... گذشته از همه‌ی این‌ها یک عامل خیلی‌خیلی مهم هست که ما فرماندهان باید فوق‌العاده به‌اش توجه کنیم و آن، وضع روحیِ قزاق‌هامان است. (دست سفید کپل‌اش را که حلقه‌ی طلا تو گوشت انگشت اشاره‌اش فرو رفته بود دراز کرد صدا را بالاتر برد، قیافه‌ی دور و بری‌ها را یکی‌یکی از نظر گذراند و ادامه داد:) اگر ما به‌کوبان برویم خودمان را به‌خطر تجزیه‌ی نیروها می‌اندازیم. این‌که افراد از ما جدا بشوند امکان‌اش فوق‌العاده زیاد است. نباید فراموش کرد که قزاق‌ها عنصر اصلی و مهم‌ترین رکن قسمت من‌اند که تازه آن روحیه‌ی محکم افراد شما را هم ندارند. واضح بگویم: شعورشان نمی‌رسد. یک‌بار دیدی وادادند و، خداحافظ! (و با لحنی چکشی خلاصه کرد:) آقایان، من نمی‌توانم خطر نابودیِ کامل قوایم را ندید بگیرم. (و یک‌بار دیگر از کارنیلوف که می‌خواست تو حرف‌اش بدود جلو زد:) عذر می‌خواهم، تصمیم ما را شنیدید، و تأکید می‌کنم که ما در وضعی نیستیم که بازی را عوض کنیم و همان‌طور که عرض شد، اصلاً به‌سودمان نیست که نیروهامان لقمه‌لقمه بشود. منتها در شرایطی که پیش آمده یک‌راه دیگر هم به‌نظر من می‌رسد. طبق ملاحظاتی که مطرح کردم بهتر است نیروهای داوطلب به‌جای اعزام به‌کوبان، که روحیه‌ی قزاق‌هاش شدیداً باعث نگرانیِ من است، خودشان را به‌اتفاق قزاق‌های دن به‌استپ‌های آن دست رودخانه برسانند که هم تجدید نیرو کنند، هم بهار که شد با داوطلب‌هایی که از روسیه می‌آیند از لحاظ سازمانی تکمیل بشوند.

کارنیلوف که همان دیروز در مخالفت با عقیده‌ی آلکسه‌یف به‌نظریه‌ی انتقال به‌استپ‌های آن سمت دن متمایل شده بود فریاد زد: ـ خیر! انتقال به‌نواحیِ قشلاق به‌کلی بی‌معنی‌ست. ما در حدود شش‌هزار نفریم...

ـ در مورد تأمین خواربار شخصاً به‌حضرت اجل اطمینان می‌دهم که ناحیه‌ی قشلاق همه‌چیز را تأمین می‌کند. شما گذشته از مواد غذایی می‌توانید از ایلخی‌های شخصیِ آن‌جا اسب هم گیر بیارید و بخشی از قوا را به‌سوارنظام تبدیل کنید و تحرک‌تان را در جنگ به‌مراتب بالا ببرید. شما واقعاً به‌سوارنظام احتیاج دارید چون قوای داوطلب از این لحاظ فوق‌العاده ضعیف است.

کارنیلوف که آن‌روز از حرمت به‌آلکسه‌یف کوتاه نمی‌آمد به‌او نگاه کرد. اما انگار آلکسه‌یف دودل بود و پیِ پشتی‌بان متنفذ دیگری می‌گشت. همه با دقت زیاد به حرف‌هایش توجه کردند. ژنرال پیر که عادت داشت مسایل را با سرعت و به‌نحوی روشن و کامل تجزیه و تحلیل کند با چندتا جمله‌ی مختصر و مفید از فکر حرکت به یه‌کاته‌رینودار هواداری کرد و به این نتیجه رسید که:ـ در هم شکستن خط محاصره‌ی بالشویک‌ها و برقرار کردن ارتباط با نیروهای اطراف یه‌کاته‌رینودار برای‌مان سهل‌الحصول‌تر است.

لوکامسکی با احتیاط پرسید:ـ اگر موفق نشدیم چی، میخائیل واسیلیه‌ویچ؟

آلکسه‌یف که انگار داشت چیزی می‌جوید دست‌اش را رو نقشه کشید:

ـ اگر شکست خوردیم این امکان را داریم که برویم به‌قفقاز و قوا را به‌صورت دسته‌های کوچک در آریم.

رومانوفسکی اعلام کرد که با او موافق است و مارکوف با هیجان چیزهائی گفت. انگار دلایل محکم آلکسه‌یف چند و چون و چرا و چه‌طور برنمی‌داشت اما لوکامسکی رشته‌ی صحبت را به‌دست گرفت و تعادلی ایجاد کرد. رومانوفسکی که کلمات سنجیده‌اش را خیلی آرام به‌زبان می‌آورد گفت: ـ من موافق نظر ژنرال پاپوف‌ام. حرکت به‌کوبان با اشکالات بزرگی مواجه می‌شود که شاید از این‌جا نمی‌توانیم درست به‌وسعت‌اش پی ببریم. یکی‌اش این‌که ناچاریم دوبار از خط آهن بگذریم...

نگاه همه در جهتی که انگشت او روی نقشه نشان می‌داد حرکت کرد:

ـ بالشویک‌ها ازمان پذیراییِ جانانه‌یی خواهند کرد: قطارهای زره‌پوش‌شان را می‌آرند سر ما. بار و بنه‌مان سنگین است و یک‌بُر هم زخمی داریم که نمی‌توانیم به‌امان خدا ول‌شان کنیم. با این سربارها امکان پیش‌رویِ سریع نداریم. از این گذشته من اصلاً نمی‌توانم درک کنم روی چه اساسی می‌شود یقین داشت که قزاق‌های کوبان با ما دوستانه برخورد می‌کنند. نمونه‌اش قزاق‌های دن، که به‌نظر می‌رسید با بالشویک‌ها کارد و پنیراند و عملاً عکس‌اش از آب درآمد. ما باید این‌جور شایعات را با احتیاط و دیرباوریِ شدید تلقی کنیم. قزاق‌های کوبان هم دچار مرض بالشویسم‌اند. مرضی که از خدابیامرز قشون سابق روس با خودشان منتقل کرده‌اند. احتمال این‌که چشم دیدن ما را نداشته باشند خیلی محتمل‌تر است. اجازه بدهید تکرار کنم که به عقیده‌ی من ما باید برویم طرف شرق، تو استپ‌ها، و بعد از تجدید قوا به‌بالشویک‌ها حمله کنیم.

کارنیلوف تصمیم گرفت، و اکثریت ژنرال‌ها هم باش موافقت کردند که از طریق غرب ولی‌کاک‌نی‌یاژس‌کایا Velikâkniyâzeskâyâ به‌سمت کوبان حرکت کنند و ضمن راه برای تدارک سوارنظام مجهزتری اسب تهیه ببینند. جلسه را خاتمه داد چند کلمه‌یی با پاپوف حرف زد و با خداحافظیِ سردی ازش جدا شد و با آلکسه‌یف که دمبال‌اش بود به‌دفترش رفت.

سرهنگ سیدارین رییس ارکان حرب واحد قزاق دن با جینگ‌جینگ مهمیزها آمد سر پله‌های جلوخان و با صدای بلند و شاد به‌گماشته‌ها ندا داد اسب‌ها را بیارند.

نایب‌قزاق جوانی با سبیل بور شمشیر به‌دست از روی چاله‌های آب پرید و پای پله‌ها که رسید ایستاد و نجواکنان گفت:ـ چی شد جناب‌سرهنگ؟

سیدارین که سخت هیجان‌زده بود آهسته گفت:ـ بد نبود. پیریِ ما حاضر نشد برود کوبان. همین الان راه می‌افتیم، شما حاضرید ایزوارین؟

ـ بله. اسب‌ها را الساعه می‌آرند.

گماشته‌ها که جَخ خودشان سوار شده بودند اسب‌ها را پیش آوردند. قزاق جوان کاکل‌مشکی که چشم‌های خوش‌گلِ خروش‌قَرقَری داشت به‌رفیق‌اش نگاه کرد و گفت:ـ تکه‌ی سالاری بود، نه؟

و پوفی خندید.

مسن‌تره لب‌خندزنان گفت:ـ عینِ جربِ اسبی بود!

ـ اگر می‌کشیدت تو رخت‌خواب چی؟

ـ خفه‌شو احمق، تو چله‌ی مقدس‌ایم[1].

ایزوارین، هم‌گروهان سابق گریگوری مه‌له‌خوف اسب کوتاه ستاره‌پیشانی‌اش را که دور پره‌های دماغ‌اش سفید بود سوار شد و به‌گماشته‌ها گفت:ـ بروید بیرون.

پاپوف و سیدارین که با یکی از ژنرال‌ها خداحافظی می‌کردند از پله‌ها آمدند پایین. گماشته‌یی که اسب ژنرال را نگه داشته بود کومک کرد که پایش رکاب را پیدا کند. پاپوف قمچیِ ساده‌ی قزاقی‌اش را حرکت داد و اسب را با قدم‌های سریع به‌حرکت درآورد. سیدارین و صاحبمنصب‌های دیگر و گماشته‌ها روی رکاب‌ها ایستاده و

---

۱. ایام روزه‌داریِ کاتولیک‌ها که چهل روز است و از چهارشنبه‌ی خاکستر شروع و به‌یک‌شنبه‌ی مقدس ختم می‌شود. در این مدت از خوردن غذاهای حیوانی پرهیز می‌کنند.

به‌جلو خمیده پشت سرش به‌راه افتادند.

کارنیلوف دو روز بعد که به‌استانیتسای مـه‌چه‌تینس‌کایا Mecetinskâyâ رسـید راجع به‌منطقه‌ی قشلاقی اطلاعات مکملی به‌دست آورد که از دم منفی بود. فرماندهانِ واحدها را احضار کرد، تصمیم‌اش را مبنی بر عزیمت به‌کوبان به‌اطلاع‌شان رساند و یکی از آجودان‌هایش را هم پیش پاپوف فرستاد تا یک‌بار دیگر از او خواهش کند که بـه‌قوای داوطـلب بـپیوندد. صـاحبمنصب حـامل پـیغام، بـرگشتنا تـو نـاحیه‌ی استارو-ایوانوفسکی Stâro-Ivânofski به‌قوای داوطلب رسید. مرغ ژنرال پاپوف یک‌پا داشت. با لحن مؤدبانه و سردی جواب منفی داده بود. نوشته بود تصمیم‌اش تغییرناپذیر است و عجالتاً تو ناحیه‌ی سالسک Sâlsk خواهد ماند.

۱۹

قسمت گالوبوف به‌قصد محاصره‌ی نوواچرکاسک از جاده‌ی خلوتی به‌حرکت درآمد. بونچوک هم با او راه افتاد. ستون روز ۲۳ ژانویه شاخت‌نایا Sâxtnâyâ را ترک کرد و استانیتسای رازدورس‌کایا Roâzdorskâyâ را پشت‌سـر گـذاشت، سـر شب تـو مه‌له‌خوفس‌کایا لنگ کرد و خروس‌خوان به‌راه افتاد. گالوبوف اردو را دو منزل یکـی می‌برد. پرهیب هیکل قلچماق‌اش پیشاپیش ستون مشخص بود. قمچیِ بی‌صبرش مدام رو گردن و کپل اسب پایین می‌آمد. شب در بسـرگه‌نفسکایا Besergenefskâyâ بـرای خسته‌گی در کردن اسب‌ها توقف کوتاهی کردند و بعد سیاهیِ سوارها از نو تـو شب بی‌ستاره رو تیره‌گیِ خاکستریِ آسمان نقش بست و یخ نازک جاده زیر سم اسب‌ها به‌صدا درآمد.

نـزدیکی‌های کـری‌وی‌یانس‌کایا Kriviyânskâyâ راه را گـم کـردند امـا سرگردانی‌شان زیاد طول نکشید. وقتی به‌استانیتسا رسیدند که هنوز همه‌جا خلوت بود و تازه تازه داشت سفیده می‌زد. قزاق پیری کنار میدانچه‌یی سرگرم شکستن یخ آب‌گیر دم چاه بود. ستون ایستاد و گالوبوف جلو رفت.

- سلام پدربزرگ.

پیری دست‌کش‌اش را آهسته طرف کلاه‌پوست‌اش برد و با لحن غیر دوستانه‌یی

گفت:ـ روز به‌خیر.

ـ ببینم پدربزرگ: از این استانیتسا به‌نوواچرکاسک تفنگ‌چی بردند یا نه؟ این‌جا بسیج عمومی اعلام شد یا نه؟

پیره‌مرد بی‌این‌که جواب بدهد تبرش را قاپید و به‌بنه‌گاه‌اش تپید.

گالوبوف فرمان داد: «قسمت... حرکت!»ـ و با فحش و بَدوِرَد به‌راه افتادند.

همان‌روز مجلس کوچک منطقه‌یی خودش را برای انتقال به‌استانیتسای کنستانتی‌نوفسکایا آماده می‌کرد. ژنرال پاپوف، آتامان جنگیِ جدید قشون دن، تازه دسته‌ها را از نوواچرکاسک بیرون کشیده همه‌ی دار و ندار آن را هم با خودش برده بود. پیش از ظهر خبردار شد که گالوبوف از مه‌له‌خوفس‌کایا به‌طرف بسرگه نفسکایا رفته. مجلس با عجله سلطان سی‌والابوف Sivâlâbof را فرستاد درباره‌ی شرایط تسلیم نوواچرکاسک با گالوبوف مذاکره کند. سوارهای گالوبوف بی‌هیچ مقاومتی به‌دمبال فرمانده‌شان وارد نوواچرکاسک شدند. خود گالوبوف با گروه فشرده‌یی از قزاق‌ها جلو عمارت مقر مجلس از اسب پوشیده از کف‌اش پایین جست. چندتا آدم کنج‌کاو دم در ورودی که گماشته‌یی با اسب زین‌کرده انتظار نازارف را می‌کشید جمع شده بودند.

بونچوک از اسب جست زمین تفنگ خودکارش را کشید با گالوبوف و باقیِ قزاق‌ها وارد ساختمان شد. با به‌هم خوردنِ درِ تالار نماینده‌ها سر برگرداندند و رنگ از روشان پرید.

گالوبوف چنان‌که انگار تو سربازخانه است با صدای محکمی فرمان داد: «بر پا!»ـ و در حالی‌که از فرط عجله سکندری می‌رفت خودش را در احاطه‌ی قزاق‌ها رساند به‌میز رییس.

همه‌ی نماینده‌ها به‌شنیدن این فرمان آمرانه با ترق و تروق صندلی‌ها از جا بلند شدند. فقط نازارف سر جایش ماند و صدای پُرخشم‌اش بلند شد که:ـ چه‌طور جرأت می‌کنید جلسه‌ی مجلس را به‌هم بزنید؟

ـ شما بازداشت‌اید! ساکت!

گالوبوف برافروخته به‌طرف نازارف پرید سردوشی‌های ژنرالی‌اش را کند و زوزه کشید:ـ به‌ات گفتم برپا! توقیف‌اش کنید! شنیدی؟ به‌توام، سردوشی منگوله طلایی!

در این احوال بونچوک مسلسل‌اش را تو درگاهیِ تالار مستقر کرده بود. اعضای

مجلس عین یک گله گوسفند به‌هم چسبیده بودند. نازارف و والاشی‌نوف Vâlâšinof رئیس مجلس که رنگ‌اش از ترس مغزپسته‌یی شده بود و چند نفر دیگر که قزاق‌ها کشان‌کشان می‌بردند از جلو بونچوک گذشتند. گالوبوف که شوشکه‌اش را به صدا در می‌آورد و صورت سبزه‌اش را لکه‌های سرخی پوشانده بود دمبال‌شان راه افتاد. یکی از اعضای مجلس آستین‌اش را گرفت و پرسید:ـ جناب سرهنگ، قربان، ما را کجا می‌برند؟

صورت آبله‌روی لیچی از بالای شانه‌ی گالوبوف دراز شد پرسید:ـ ما مرخص‌ایم؟

گالوبوف با حرکتی از روی بی‌حوصله‌گی داد کشید: «بروید به‌جهنم!»ـ و کنار بونچوک که رسید، برگشت طرف اعضای مجلس و پا را کوبید به‌زمین:ـ بروید به... به تخم‌ام! بروید جهنم بشوید دیگر!

طنین صدای گرفته‌اش مدتی تو تالار پیچید.

□

بونچوک آن‌شب را پیش مادرش سر کرد اما روز بعد وقتی تو نوواچرکاسک چو افتاد که سی‌ورس راستوف را گرفته، از گالوبوف اجازه خواست به‌راستوف برود، و هنوز ظهر نشده با اسب حرکت کرد.

دو روزی تو ارکان حرب سی‌ورس که از زمان تحریریه‌ی «پراودای سنگر» هم دیگر را می‌شناختند کار کرد و به‌کمیته‌ی انقلابی هم سر زد اما نه آبرام‌سون را پیدا کرد نه آن‌نا را. کنار ارکان حرب یک دادگاه انقلابی مشغول کار بود که گارد سفیدی‌ها را به‌طور سرهم‌بندی محاکمه می‌کرد. بونچوک یک صبح تا شب آن‌جا مشغول بود: خدماتی انجام داد و تو دست‌گیری‌هایی شرکت جست. روز بعد که ناامیدِ ناامید به‌کمیته رفت ناگهان تو پله‌ها صدای آشنای آن‌نا به‌گوش‌اش خورد و خون به‌قلب‌اش هجوم برد. قدم سست کرد و وارد اتاق دوم شد که صدای صحبت و خنده از آن‌جا می‌آمد.

اتاق که تا کمی پیش دفتر اداره بود غرق دود سیگار بود. یک گوشه مردی با پالتو بی‌دکمه و کلاه‌پوستی که گوشی‌هاش کنده شده بود میان یک‌بر سرباز و غیر سرباز که با پالتو و پوستین و نیم‌تنه‌ی پوستی دوره‌اش کرده بودند و سیگار می‌کشیدند

و مثل قاشق نشسته از هر دری وری می‌زدند پشت میز کوچک زنانه‌یی سرگرم چیز نوشتن بود.

آن‌نا پشت به‌در پای پنجره ایستاده بود و آبرام‌سون که یک زانو را آورده بود بالاتر و انگشت‌های به‌هم حلقه‌کرده‌ی دست‌ها را انداخته بود دورش، نشسته بود کف پنجره. یک سرباز بلندقد گاردسرخی که قیافه‌اش به‌لتونیایی[1]ها می‌برد سخت تنگ دل‌اش ایستاده بود سیگار به‌دست انگشت کوچکه را سیخ گرفته بود و از قرار معلوم داشت با همه‌ی هنرش مجلس‌آرایی می‌کرد، چون آن‌نا تنه را عقب داده بود و از ته دل می‌خندید. قیافه‌ی آبرام‌سون را هم لب‌خندی شیار کرده بود و دیگران هم لب‌خندزنان به‌چیزی که حریف تعریف می‌کرد دل داده بودند. قیافه‌ی گاردسرخی‌یه که انگار با تبر از چوب تراشیده شده بود داد می‌زد از آن نارعناهای آب‌زیرکاه است.

بونچوک دست‌اش را گذاشت رو شانه‌ی آن‌نا:ـ سلام آن‌نیا!

دختر واگشت. سرخیِ صورت‌اش تا بناگوش‌اش دوید و چشم‌هاش پر از اشک شد. بی‌این‌که نگاه‌اش کند تته‌پته‌کنان گفت: «از کجا می‌آیی؟... آبرام‌سون، نگاه!... مثل سکه‌ی تازه‌ضرب برق می‌زند و آن‌وقت، تو همه‌اش جوش سلامتی‌اش را می‌زدی!»ـ و راه افتاد طرف در. نمی‌توانست جلو هیجان‌اش را بگیرد.

بونچوک دست سوزان آبرام‌سون را گرفت چند جمله‌یی با هم رد و بدل کردند اما وقتی حس کرد لب‌خندی که می‌زند لب‌خند احمقانه‌ی خوش‌بختیِ گل و گشادی است، بدون جواب دادن به‌سوآلی که آبرام‌سون کرد و او حتا معنی‌اش را هم نفهمید رفت طرف آن‌نا که حالا دیگر به‌خودش مسلط شده بود و کمی دل‌خور از این‌که نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد به‌او لب‌خند می‌زد.

ـ خب، دوباره سلام! چه‌طوری؟ اوضاع و احوال‌ات از چه قرار است؟ خوبی؟ کی رسیدی؟ یک راست از نوواچرکاسک می‌آیی؟ تو قسمت گالوبوف بودی؟ پس این‌جور... خب...

بونچوک بی‌این‌که نگاه سخت و سنگین‌اش را از او بردارد جواب‌اش می‌داد، در صورتی که آن‌نا نگاه او را تاب نمی‌آورد و از آن می‌گریخت.

پرسید:ـ می‌خواهی یک خرده برویم بیرون؟

آبرام‌سون به‌طرف‌شان داد زد:ـ زود برمی‌گردید؟ بات کار دارم ها، رفیق

---

۱. اهل لەتونی Letoni.

بونچوک. مأموریتی برایت داریم.
ـ تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.

آن‌نا تو کوچه نگاه مهربان‌اش را راست تو چشم‌های بونچوک دوخت و به حالت قهر گفت:ـ ایلی‌یا، ایلی‌یا، دیدی چه‌جور احمقانه دست و پام را گم کردم؟ عین یک دختربچه... علت‌اش یکی این بود که غافل‌گیر شدم یکی هم این که وضع‌مان مبهم است. واقعاً هم: ما چی‌چیِ هم می‌شویم؟ یک جفت نامزد دل‌باخته؟... می‌دانی، یک‌بار آبرام‌سون تو لوگانسک برگشت از من پرسید: «تو و بونچوک با هم زنده‌گی می‌کنید؟»ـ گفتم نه. اما او تیزبین‌تر از آن است که چیزهای به‌این واضحی و آشکاری را نبیند. چیزی نگفت اما از چشم‌هاش خواندم که حرف‌ام باورش نشد.

ـ یک خرده از خودت برایم بگو: چه‌کار می‌کنی، حال و وضع‌ات چه‌طور است.

ـ ای... اوضاع آن‌جا را روبه‌راه کردیم، یک واحد دویست و یازده نفری سامان دادیم. کار تشکیلاتی و کار سیاسی و...آخر چه‌جوری توقع داری تو دو کلمه همه‌اش را برایت بگویم؟ هنوز منگ دیدارت‌ام... شب کجا سر می‌کنی؟

ـ این‌جا... خانه‌ی یکی از رفقا.

دست و پاش را گم کرد. دروغ می‌گفت: شب‌ها تو محل ارکان حرب سی‌ورس بیتوته می‌کرد.

ـ از امروز می‌آیی خانه‌ی ما. یادت هست کجا می‌نشینیم که؟ یک‌بار آمدی مرا رساندی.

ـ پیداش می‌کنم. منتها... اصلاً دل‌ام نمی‌خواهد اسباب زحمت خانواده‌ات بشوم.

ـ دست بردار، اسباب زحمت هیچ‌کس نیستی. ممکن است از این‌جور حرف‌ها پیش نکشی؟

شب بونچوک بند و بساط‌اش را جمع کرد چپاند تو کیسه‌ی بزرگ سربازی‌اش و به‌طرف خانه‌ی آن‌نا که تو کوچه‌یی در حومه‌ی شهر بود راه افتاد. پیره‌زنی تو درگاه خانه‌ی آجریِ محقری استقبال‌اش آمد. قیافه‌اش مختصر شباهتی به‌آن‌نا داشت. همان چشم‌های مشکی‌یی که کبود می‌زد و همان دماغ عقابی. گیرم پوست‌اش خاکی‌رنگ و پرچین بود و دهان آویزان‌اش جورِ هولناکی از پیری خبر می‌داد.

پرسید:ـ شما بونچوک‌اید؟

ـ بله.

ـ خواهش می‌کنم بفرمایید. دخترم درباره‌تان با من حرف زده.

بردش تو اتاق کوچکی، جای گذاشتن وسایل‌اش را معلوم کرد و با انگشت‌هایی که درد مفاصل کج و کوله‌شان کرده بود چیزهای لازم را نشان‌اش داد:

ـ این اتاق شما است، این هم تخت‌تان است.

لهجه‌ی ییدیش[1] غلیظی داشت. دخترک سیاه‌چشم نو بالغ لاغرویی هم آن‌جا بود.

کمی بعد آن‌نا هم از راه رسید و خانه را پر از جمب و جوش و سر و صدا کرد.

ـ هیچ‌کی نیامده؟ مگر بونچوک خانه نیست؟

مادر به‌زبان خودشان چیزی گفت و آن‌نا با قدم‌های محکم و چابک به‌طرف اتاق آمد.

ـ می‌توانم بیایم تو؟

ـ بله. البته.

بونچوک پاشد رفت طرف‌اش.

ـ خب، پس جابه‌جا شده‌ای. (با نگاه راضی سُکیدش و گفت:) غذایی چیزی خورده‌ای یا نه؟ پس بیا.

آستین‌اش را گرفت بردش به‌اتاق دیگر.

ـ این رفیق بونچوک ما است مامان. (لب‌خند می‌زد.) باش مهربان باشید.

ـ حرف‌ها می‌زنی ها!... مهمان عزیزمان است خب.

تمام شب تو آسمان راستوف شلیک گلوله مثل ترکیدن غلاف دانه‌ی رسیده‌ی اقاقیا صدا کرد. گاه‌گاهی هم مسلسل سنگینی قال‌مقالی راه می‌انداخت، و بعد همه چی از صدا می‌افتاد و شب، شب سیاه و پر وقار فوریه، دوباره کوچه‌ها را از سکوت پر می‌کرد. بونچوک و آن‌نا مدت درازی تو اتاق کوچک پاکیزه‌یی که واسه پذیرایی از مهمان آماده نگه می‌دارند کنار هم نشستند. آن‌نا گفت: ـ این اتاق مال من و خواهر کوچک‌ام بود. می‌بینی چه‌قدر محقر است؟ عین حجره‌ی تارک دنیاهاست. نه از آن باسمه‌های دوپولی توش پیدا می‌شود نه از عکس‌ها و آن چیزهایی که معمولاً دختر دبیرستانی‌ها جمع می‌کنند.

بونچوک ضمن صحبت پرسید:ـ زنده‌گی‌تان از چه‌راه می‌گذشت؟

---

۱. yiddis زبان یهودیان اروپا که با لغات دیگر کشورهای آن قاره و بخصوص آلمانی مخلوط است.

آن‌نا با غرور تمام گفت:ــ من تو کارخانه‌ی آس‌لاموف کـار می‌کردم درس هم می‌دادم.

ــ حالا چی؟

ــ مامان خیاطی می‌کند. دوتایی خرج چندانی ندارند.

بونچوک جزییاتی از تصرف نوواچرکاسک و جنگ‌های زوه‌ره‌وو و کامنس‌کایا را برای آن‌نا تعریف کرد. آن‌نا هم راجع به‌فعالیت‌هایش در لوگانسک و تـاگـان‌روگ چیزهائی گفت. ساعت یازده که مادر چراغ اتاق خودش را خاموش کرد آن‌نا هم شب به‌خیر گفت و رفت.

۲۰

تو ماه مارس بونچوک به‌دادگاه انقلابیِ وابسته به‌کمیته‌ی انقلابیِ دن منتقل شد. رییس بلندقد و سیاه‌چشم دادگاه که از سنگینیِ کار و بی‌خوابیِ شب‌ها یک پـارچـه پوست و استخوان شده بود بونچوک را تو دفتر کارش کشید پای پنجره و همان‌جور که به‌خاطر عجله برای رسیدن به‌جلسه‌ی دادگاه با ساعت مچی‌اش ور مـی‌رفت بـه‌اش گفت:ــ از کی تو حزبی؟ آها، خیلی خوب است... خب، از حالا فرماندهیِ جـوخه‌ی اعدام با تو است. دی‌شب فرمانده قبلی بـه‌جرم رشـوه‌خوری تـحویل ارکـان حـرب دوخانین Duxânin [1] شد. مردکه‌ی بی‌شرف ناکس یک سادیک [2] تـمام‌عیار بـود. مـا به‌همچون جانورهایی احتیاج نداریم... البته این‌کار کار کثیفی است اما مسئولیت در برابر حزب را باید تا مغز استخوان حفظ‌کرد... در عین حال درست دقت کن ببین چه می‌گویم (و روی این کلمات به‌شدت تکیه کرد:) در عین حال انسانیت را نباید از خاطر برد!... ما افراد ضد انقلابی را نابود می‌کنیم چون ایـن‌کار لازم است. امـا نـباید آن را

---

۱. ژنرال دوخانین که هنگام انقلاب اکتبر فرمانده کل ارتش روسیه بود توسط ساخلو موهی‌لف ـ مقر ارکان حرب کل ـ دست‌گیر و در واگنی زندانی شد. مردم هجوم بردند و او را در همان واگن به‌قتل رساندند. «کسی را به‌ارکان حرب دوخانین فرستادن» کنایه از اعدام او است. [م.ف.]

۲. کسی که التذاذ جنسی‌اش متضمن شکنجه و آزار طرف مقابل باشد. این انحراف جنسی از نام مارکی دو ساد Marki de Sad نویسنده‌ی فرانسوی گرفته شده است که معتقد بود انحرافات جنسی و اعمال جنایی ذاتیِ انسان است.

به‌صورت سیرک در آریم. متوجه هستی که؟... بسیار خوب، حالا برو سر خدمت‌ات.
و نصف شب بونچوک در رأس یک دسته‌ی شانزده نفری از افراد گارد سرخ پنج نفر محکوم به‌اعدام را در سه‌ورستیِ شهر تیرباران کرد. دوتاشان قزاق، اهل استانیتسای گنی‌لافسکایا، بقیه‌شان اهل راستوف.

تقریباً هر نصفه شب کامیونی محکوم‌ها را سوار می‌کرد می‌برد بیرون شهر، گارد سرخی‌ها با عجله گودالی می‌کندند که خود اعدامی‌ها را هم برای آن به‌کار می‌کشیدند. بعد بونچوک نفرات‌اش را به‌خط می‌کرد و با صدای خفه‌یی به‌سنگینیِ چدن فرمان می‌داد: ـ به‌روی دشمن‌های انقلاااب... (و تپانچه‌اش را حرکت می‌داد:) آتش!

یک هفته به‌دو هفته نکشید که از بونچوک فقط پوستی باقی ماند و استخوانی و چنان رنگ و رویی به‌هم زد که انگار روش خاک پاشیده‌اند. چشم‌هاش تو حدقه ته نشست به‌دُودُو افتاد و پلک‌هاش که از خسته‌گی رو هم می‌افتاد قادر نبود اضطراب نگاه‌اش را پنهان کند. آن‌نا فقط شب‌ها او را می‌دید. خودش که تو کمیته‌ی انقلابی کار می‌کرد دیر وقت به‌خانه برمی‌گشت و تازه همیشه آن‌قدر می‌نشست تا تَق‌تَقِ انگشت بونچوک به‌شیشه‌ی پنجره را که علامت به‌خانه رسیدن او بود بشنود.
یک‌بار که بعد از نصف شب برگشته بود و آن‌نا طبق معمول موقع وا کردن در ازش پرسید چیزی می‌خورد یا نه، بی‌این‌که جواب‌اش را بدهد مثل مست‌ها تلوتلو خوران رفت به‌اتاق‌اش همان‌طور کلاه به‌سر و پالتو به‌تن و شوشکه به‌کمر و چکمه به‌پا ولو شد روی تخت. آن‌نا رفت پیش به‌صورت‌اش نگاه کرد: چشم‌هایش بسته بود دندان‌های آلوده به‌بزاق‌اش از زهرخندی برق می‌زد و دسته‌یی از موهای تنک‌اش که بر اثر تیفوس به‌مقدار زیاد ریخته بود چسبیده بود به‌پیشانی‌اش.
گرفت لب تخت کنارش نشست. رنج و ترحم چنگ به‌جان‌اش می‌انداخت. زیر لب گفت: ـ ایلیا، سخت‌ات است؟

بونچوک دست‌اش را فشاری داد. دندان‌قروچه‌یی کرد چرخید سمت دیوار و بی‌یک کلمه حرف خواب‌اش برد. اما توی خواب زیر لب می‌لندید. نالان و شکایت‌آمیز چیزهایی می‌گفت که مفهوم نبود. تقلا می‌کرد بلند بشود یا خودش را از مخمصه‌یی نجات بدهد. آن‌نا با وحشت متوجه شد ـ و بی‌اختیار لرزید ـ که با چشم‌های نیمه‌باز خوابیده و سفیدیِ زرد و سوزان چشم‌هاش از میان پلک‌هایش پیدا است.

فردای آن شب به‌اش گفت:ـ تو باید از این‌جا بروی. تو جبهه بودن برایت بهتر است ایلیا، اگر بدانی چه‌ریخت و روزی به‌هم زده‌ای! داری خودت را با این‌کار به کشتن می‌دهی.

بونچوک که از زور خشم حتا رنگ چشم‌هاش عوض شده بود داد زد:ـ بس کن!

ـ داد نزن... حرف بدی زدم؟

بونچوک یکهو آرام شد. انگار همه‌ی خشمی که تو دل‌اش تل‌انبار شده بود با همان عربده بیرون ریخت. با قیافه‌ی خسته کف دست‌هایش را نگاه کرد و گفت:ـ از بین بردن زباله‌های جامعه کار کثافتی است. تیرباران کردن مردم، می‌بینی، هر علتی هم که داشته باشد جسم و جان آدم را به‌کثافت می‌کشد. آخ، می‌دانی (و برای اولین‌بار جلو آن‌نا پاشنه‌ی دهن را کشید و فحش آب نکشیده‌یی چاشنیِ حرف‌اش کرد.) واسه یک همچین کار مادرجنده‌ئی، یا باید از بیخ احمق بود یا وحشیِ وحشی یا یک خر متعصب درجه‌ی یک... خب، آخرش که چی؟ همه می‌خواهند دست‌شان را بزنند پِرِ کمرشان تو یک باغ پر گل و گیاه تفرج کنند، گیرم هیچ‌کی حاضر نیست قبول کند که پیش از کاشتن درخت و گل و گیاه اول باید زمین را پاک کرد، باید دست‌ها را به‌کار انداخت و کودش داد، باید تا آرنج تو گند و گه و کثافت فرو رفت. (صداش را بلند و بلندتر می‌کرد اما آن‌نا که رویش را برگردانده بود چیزی نمی‌گفت.) باید گند و کثافت را پاک کرد ریخت بیرون اما دل نازک‌نارنجیِ آقایان از این‌جور کارها آشوب می‌شود!

حالا دیگر پاک صداش را به‌سرش انداخته بود، به‌میز مشت می‌کوبید و چشم‌های خون‌گرفته‌اش را تو حدقه می‌چرخاند. مادر آن‌نا نگاهی تو اتاق انداخت. بونچوک به‌خود آمد و صدا را آهسته‌تر کرد:

ـ من از این کار شانه خالی نمی‌کنم. کاملاً حس می‌کنم و عملاً می‌بینم که وجودم این‌جا مفیدتر است. آشغال‌ها را جارو می‌کنم و خاک را کود می‌دهم که قوت بگیرد و بارورتر بشود... یک روز آدم‌های خوش‌بختی آن‌رو قدم می‌زنند و کیف می‌کنند. شاید پسر نداشته‌ی خودم. (خنده‌ی غمناکی کرد که بیش‌تر به‌صدای دندان قروچه شبیه بود). من خودم چه‌قدر از این انگل‌ها، چه‌قدر از این شپشک‌ها را خوب است به‌دست خودم اعدام کرده باشم؟... می‌دانی شپشک چیست؟ حشره‌یی است که فرو می‌رود زیر پوست. با همین دست‌های خودم ده‌هاتاشان را کشته‌ام... (دست‌های چنگ‌شده‌ی پوشیده از پشم سیاه‌اش را که مثل چنگال غلیواج خمیده بود جلو آورد

ول‌شان کرد رو زانوها و یک‌نفس گفت:) تازه به‌گور سیاه! سوزاندن و جرقه پراندن آره اما دود راه انداختن نه! به‌درد هیچ کوفتی نمی‌خورد... گیرم باید اقرار کنم که این‌کار خرد و خمیرم کرده... حق با تو است: هرچه زودتر باید بروم به جبهه ... آره، حق با تو است.

آن‌نا که در سکوت گوش می‌داد خیلی آرام گفت:ـ یا برو به‌جبهه یا یک مأموریت دیگر بگیر، اما به‌هر صورت خودت را از این‌کار بکش کنار... دارد دیوانه‌ات می‌کند.

بونچوک پشت‌اش را کرد به‌او رو شیشه‌ی پنجره ضرب گرفت:

ـ نه. من قوی‌ام. خیال نکن بعضی‌ها به‌نرمیِ سرب‌اند بعضی‌ها به‌سختیِ فولاد. همه‌ی ما از یک قماش‌ایم. خیال نکن آدم‌هایی هستند که موقع جنگ از ترس به‌خودشان نمی‌شاشند یا مثل ریگ آدم می‌کشند و کَک‌شان هم نمی‌گزد... اصلاً این‌جورها نیست... اگر من دچار این وضع شده‌ام واسه این نیست که فکر کنی دل‌ام به‌حال صاحبمنصب‌ها می‌سوزد. ابداً!... آن‌ها هم آدم‌های با عقیده و ایمانی هستند عین تو و من. اما دیروز سه‌تا از نه نفری که اعدام شدند قزاق‌های ساده‌یی بودند. سه تا آدم رنج‌بر زحمت‌کش که من یکی‌شان را سرخود آزاد کردم... (صداش خفه‌تر و نامشخص‌تر شد، جوری که پنداری داشت از آن‌نا دور می‌شد.) دست‌اش را گرفتم... سفت و زبر بود مثل کلوخ... پر از پینه... کف دست سیاه قاچ‌قاچ و... دکمه‌دکمه...

یکهو ساکت شد و بی‌این‌که بگذارد آن‌نا ببیند گلویش را که تو بغض خفتی مثل کمند تنگ افتاده بود مالش داد و گفت:ـ خب دیگر... من باید بروم.

چکمه‌ها را پوشید یک لیوان شیر سر کشید و... رفت.

آن‌نا خودش را تو دهلیز به‌او رساند. دست سنگین‌اش را مدتی طولانی تو دست‌های خودش نگه داشت. بعد آن را به‌صورت داغ‌اش چسباند و ناگهان خودش را به‌حیاط انداخت.

□

هوا گرم می‌شد. بهار از آزوف به‌دهانه‌های دن می‌زد. اواخر ماه مارس دسته‌های گارد سرخ اوکراین که از برابر های‌داماک[1]ها و آلمانی‌ها عقب می‌نشستند

۱. Haydamak، دسته‌های ملی‌گرای اوکراین که مخالف بالشویک‌ها بودند. نام آن‌ها از شورشی‌هایی گرفته

راستوف را تا خرخره پر کردند. قتل و غارت و توقیف‌های غیرقانونی شهر را برداشت. کمیته‌ی انقلابی ناچار شد چند واحد را که تا مغز استخوان فاسد شده بود خلع سلاح کند. کاری که بی‌تصادم و زد و خورد مسلحانه انجام نشد. دور و بر نوواچرکاسک قزاق‌ها به‌حرکت در آمدند. وسط‌های ماه مارس، با جوانه زدن سپیدارها اختلافِ قزاق‌ها و غیر قزاق‌ها تو استانیتساها بالا گرفت. این‌جا و آن‌جا شورش‌های پراکنده‌یی راه افتاد. توطئه‌هایی کشف شد که به‌دست ضد انقلابی‌ها چیده شده بود. اما راستوف زنده‌گیِ پر جوش و خروش بی‌دهنه و افساری را می‌گذراند. غروب به‌غروب یک اردو سرباز و ملوان و کارگر تو گراند سادووایا Grând Sâdovâyâ گردش می‌کردند، میتینگ راه می‌انداختند، تخم آفتاب‌گردان می‌شکستند، تو جوی آب تف می‌کردند و با زن‌ها می‌لاسیدند. خلق‌الله مثل سابق کار می‌کردند، مثل سابق عاشق می‌شدند، تخم و ترکه پس می‌انداختند، دوستی می‌کردند، کینه به‌دل می‌گرفتند، می‌خوردند و می‌نوشیدند، می‌خوابیدند و بیدار می‌شدند، مثل همیشه نسیم شور دریا را به‌ریه‌هاشان می‌فرستادند و زیر سلطه‌ی سوداهای عظیم و شهوات حقیر زنده‌گی می‌کردند، مثل همیشه جان یامفت می‌کندند و ناخوش می‌شدند، می‌افتادند و می‌درقیدند... راستوف روزهای توفانیِ عظیمی پیش‌رو داشت. این را بوی خاک سیاه آزاد شده از یخ‌بندان خبر می‌داد، خاکی که ازش بوی خون جنگ‌های آینده‌ی نه چندان دور بلند بود.

□

یکی از آن روزهای خوش آفتابی بونچوک خیلی زودتر از همیشه به‌خانه آمد و تعجب کرد که دید آن‌نا هم تو خانه است. پرسید:ـ خبری شده؟ تو هیچ‌وقت این ساعت‌ها تو خانه پیدات نمی‌شد.

ـ حال‌ام خوش نیست.

دمبال او به‌اتاق‌اش آمد. بونچوک پالتواش را کند و با لب‌خندی که از شادی می‌لرزید گفت:ـ آن‌نا، از امروز دیگر تو دادگاه کار نمی‌کنم.

ـ چه‌طور؟ به‌کجا منتقل شده‌ای؟

ـ به‌کمیته‌ی انقلابی. امروز با کری‌واش‌لی‌کوف حرف زدم. قول داد دست‌ام را یک‌جا تو ناحیه بند کند.

شده بود که در قرن هجدهم با نجیب‌زاده‌های روستاییِ لهستان می‌جنگیدند. [م.ف.]

شام خوردند و بونچوک رفت بخوابد اما بس‌که هیجان‌زده بود خواب‌اش نبرد. سیگار می‌کشید و رو دشک سخت این‌پهلو آن‌پهلو می‌شد. از خوش‌حالی آه می‌کشید. خوش‌حالی‌اش از ترک دادگاه حد و اندازه نداشت. اگر چهار صباح دیگر آن‌جا می‌ماند می‌پکید. پاک به‌خرخره‌اش رسیده بود. سیگار چهارم‌اش را تمام کرده بود که صدای آهسته‌ی در را شنید. سرش را که بلند کرد آن‌نا را دید. پابرهنه و یک‌تا پیرهن خزید تو اتاق و آرام آمد کنار تخت. نور سبزتاب و شفقیِ ماه از پنجره رو بیضیِ شانه‌اش افتاده بود. خم شد کف گرم دست‌اش را رو لب‌های بونچوک گذاشت.

ـ هیس‌س‌س... بخز آن‌ورتر.

دراز شد کنارش. یک دسته مو را که به‌سنگینیِ خوشه‌ی انگوری رو پیشانی‌اش افتاده بود بی‌تابانه کنار زد. چشم‌هایش درخشش شعله‌یی را داشت که دود کبودی محاصره‌اش کرده باشد. به‌زحمت با لحن کم و بیش خشنی دم گوش‌اش نجوا کرد:ـ شاید امروز یا فردا از دست دادم‌ات. می‌خواهم باهمه‌ی وجودم دوست‌ات داشته باشم. (و در حالی‌که از این تصمیم سراپا می‌لرزید گفت:) همین حالا! همین حالا!

بونچوک بغل‌اش کرد و با وحشت، با خجالت و خفتی که آرزو کرد زمین دهن وا کند و فرو ببردش متوجه شد که قادر نیست. سرش لرزید و صورت‌اش گر گرفت. آن‌نا خودش را از آغوش او بیرون کشید. با خشم پس‌اش زد و با تنفر و انزجار، با صدایی که تحقیر خفه‌اش کرده بود پچ‌پچ‌کنان گفت:ـ تو... ناتوانی؟ یا... یا مرضی چیزی گرفته‌ای؟... آآآخ‌خ‌خ... این دیگر نهایت پست‌فطرتی است. ول‌ام کن!

بونچوک چنان انگشت‌هایش را فشار داد که تقه‌ی خفه‌ی بندهایش درآمد. نگاه‌اش را تو چشم‌های گرد شده‌ی سیاه و خصمانه‌اش دوخت و در حالی که سرش مثل لقوه‌یی‌ها می‌جمبید تته‌پته‌کنان گفت:ـ چرا؟ چرا تحقیرم می‌کنی؟... خب، آره، من تا مغز استخوان سوخته‌ام... حتا فکرش را هم نمی‌کنم که دیگر بتوانم رو بیایم... کوفت و آتشک نگرفته‌ام... چرا حالی‌ات نیست؟ چرا خودت نمی‌توانی بفهمی؟ من ته کشیده‌ام... آآآخ‌خ‌خ!

از ته دل ناله‌ی خفه‌یی سر داد. از تخت سُرید سیگاری گیراند و مثل کتک خورده‌ها مدت درازی قوز کرده پای پنجره ماند.

آن‌نا پا شد بی‌این‌که چیزی بگوید دست‌اش را دورش حلقه کرد و مثل مادری پیشانی‌اش را بوسید. فقط یک هفته بعد در حالی که صورت برافروخته از خجالت‌اش را زیر بغل او قایم کرده بود به‌زبان آمد و گفت:ـ دست خودم که نبود... خیال کردم

همه‌ی توان‌ات را پیش از من مصرف کرده‌ای. بلد که نبودم. نمی‌دانستم علت‌اش خسته‌گی از کار است.

بونچوک می‌بایست تا مدت‌های دراز کنار خاطره‌ی ناز و نوازش‌های آن‌نا یاد مراقبت‌های مادرانه‌ی محبوب را هم تو دل‌اش زنده نگه دارد.

به‌اطراف نفرستادندش. پادتیال‌کوف پافشاری کرد که همان‌جا تو راستوف بماند. تو آن دوره، برای کمیته‌ی انقلابیِ دن از زمین و آسمان کار می‌جوشید. کمیته سرگرم تشکیل کنگره‌ی منطقه‌یِی شوراها و آماده شدن برای سرکوبیِ ضد انقلاب بود که دوباره در آن طرف دن دم سیخ کرده بود.



۲۱

قورباغه‌ها پشت ردیف بیدهای ساحل به‌چندین صدا می‌خواندند. آن‌طرف تنداب رودخانه، خورشید پشت تپه فرو می‌رفت. خوتور ست‌راکوف Setrâkof تو خنکای غروب غرق می‌شد. خانه‌ها رو جاده‌ی خشک سایه‌های عظیم کجی نقش می‌کردند. یک گله اسب تو ابری از گرد و غبار استپ به‌خوتور برمی‌گشت. زن‌های قزاق ماده‌گاوهاشان را در حال وراجی و پشت سرگویی به‌ضرب ترکه از چراگاه‌ها برمی‌گرداندند. بچه قزاق‌های آفتاب‌سوخته پابرهنه تو پس کوچه‌ها جُفتک چارکُش‌بازی می‌کردند. پیرپاتال‌های عبوس رو سکوهای گلیِ جلو خانه‌ها جاخوش کرده بودند.

گرچه هنوز این‌جا و آن‌جا کشت ارزن و آفتاب‌گردان ادامه داشت روهم‌رفته تو خوتور کار تخم‌پاشی تمام شده بود.

ته خوتور چند مرد کنار بنه‌گاهی رو تنه‌ی بلوط‌های تازه انداخته‌یی نشسته بودند به‌اختلاط کردن. صاحب‌خانه‌ی آبله‌رو که سابق توپ‌چی بود راجع به‌جنگ تو جبهه‌ی آلمان ماجرایی را تعریف می‌کرد و همسایه‌ی پیر او و داماد جوان مو فرفری‌اش ساکت نشسته بودند و گوش می‌دادند. زن خوش‌گل و خوش‌قد و بالا و همه‌چی تمام صاحب‌خانه که به‌زن یک ارباب شبیه‌تر بود از پله‌های جلوخان پایین آمد. آستین‌های بالازده‌ی پیرهن قفایی‌یی که تو دامن‌اش فرو برده بود بازوهای

گندم‌گون خوش‌تراش‌اش را عریان می‌کرد. سطلی دست‌اش بود و با آن رفتار راحت و آن رعنایی چشم‌گیر خاص زن‌های قزاق به‌محوطه‌ی گاوها رفت. چون برای آتش فردا صبح کیزیاک تو آتش‌دان چیده بود موهاش زیر سربند سفید نیلی به‌هم خورده بود. پاهای لخت پوتین پوش‌اش سبزه‌های تازه‌رسته‌ی کف حیاط را به‌نرمی لگد می‌کرد.

مردها که رو تنه‌ی بلوط‌ها نشسته بودند صدای برخورد فواره‌ی شیر به‌جدار سطل را شنیدند. زن بعد از تمام کردن کار دوشیدن گاوها به‌حیاط برگشت. سطل پر از شیر را با اندک قوسی تو کمرگاه به‌دست چپ گرفته بود که انحنایش به‌گردن قو می‌ماند. به‌درگاه که رسید با صدای دل‌انگیزی ندا داد: ـ سی‌یوما Siyomâ ، برو پی آن گوساله‌ی دیگر.

شوهره پرسید:ـ می‌تی‌یاش‌کا Mitiyâškâ کجاست پس؟

ـ از ابلیس بپرس. رفته پی بازی‌گوشی‌اش لابد.

صاحب‌خانه به‌کندی بلند شد رفت طرف نبش پرچین. پیره‌مرد همسایه و دامادش هم پا شدند بروند پی‌کارشان، که سی‌یوما صدا زد:

ـ بیا نگاه کن! بیا، دارافه‌یی گاوری‌لیچ Dârâfey Gâvrilic .

آن دو خودشان را به‌او رساندند. سی‌یوما بی‌آن که چیزی بگوید به‌استپ اشاره کرد. گوله‌ی ارغوانی عظیمی از گرد و خاک رو جاده‌ی بزرگ می‌غلتید و از پیش و پشت‌اش سرباز سواره و پیاده بود که با بار و بنه و مهمات زیاد حرکت می‌کرد.

پیره‌مرد چشم‌ها را تنگ کرد و دست‌اش را گذاشت بالای ابروهای سفیدش:ـ اردو است، نه؟

صاحب‌خانه با نگرانی گفت:ـ چیه؟ این‌ها کی ممکن است باشند؟

زن‌اش که ژاکتی رو شانه‌ها انداخته بود از حیاط دوید بیرون استپ را نگاه کرد و با نگرانی داد زد:ـ این مردها کی‌اند، یا حضرت مسیح، چه‌قدر هم زیادند!

پیره‌مرده کمی این‌پا آن‌پا کرد بعد راه افتاد سمت خانه‌اش و با خشم سر دامادش داد زد: ـ دِ بیا تو! آن‌جا وا ایستاده‌ای چه غلطی بکنی؟

بچه‌ها و زن‌ها دوان‌دوان از ته‌کوچه می‌آمدند و مردها دسته‌دسته از دمبال‌شان. تو استپ به‌فاصله‌ی یک‌ورستیِ آخرین بنه‌گاه خوتور، یک ستون نظامی رو جاده‌ی بزرگ در حرکت بود. باد صدای صحبت نامشخص آدم‌ها و شیهه‌ی اسب‌ها و غرش چرخ‌ها را قره‌قاتی به‌خانه‌ها می‌رساند.

زن صاحب‌خانه به‌شوهرش گفت:ـ این‌ها قزاق نیستند. از ما نیستند.
مرد شانه‌یی بالا انداخت گفت:ـ البته که نیستند. فقط خدا کند آلمانی نباشند!...
نه، نه، روس‌اند... نگاه کن: لته‌ی قرمز دارند!... خب پس: این‌اند...
قزاق قدبلندی از افراد هنگ آتامانسکی هم قاتیِ جماعت شد. پیدا بود که تب دارد. صورت‌اش رنگ ماسه بود. انگار که زردی یرقان گرفته باشد. نیم‌تنه‌ی پوستی و چکمه‌ی نمدی داشت. کلاه پوست پر پشم‌اش را برداشت و گفت:ـ بیدق قرمزشان را می‌بینید؟... بالشویک‌اند.
ـ آره، خود خودشان‌اند.
چند سوار از ستون جدا شدند خودشان را چهارنعل رساندند به‌خوتور. جمعیت تو سکوت به‌هم نگاهی کردند و متفرق شدند. دخترها و بچه‌ها مثل قشون شکست‌خورده هرکی از طرفی پا گذاشت به‌فرار. پنج دقیقه بعد تو کوچه‌ها پرنده پرنمی‌زد. چند تا از سوارها که اسب‌هاشان را به‌پرواز درآورده بودند زدند به‌کوچه‌ی ته خوتور و جلو تنه‌های بلوطی که یک‌ربع ساعت پیش قزاق‌ها روی آن‌ها نشسته بودند نگه داشتند. صاحب بنه‌گاه دم در بود. سوار اول که می‌بایست رییس بقیه بوده باشد دم دروازه ایستاد. اسب قره‌کهری زیر پاش بود کلاه بی‌لبه‌ی کوبانی‌یی رو سرش. رو سینه‌ی پیرهن خاکستریِ مایل به‌سبزش که کمرشمشیر تنگی روش بسته بود گره گنده‌یی از پارچه‌ی ابریشمیِ قرمز زده بود.
ـ سلام ارباب! دروازه را وا کن.
توپ‌چی سابق که پوست آبله‌زده‌ی صورت‌اش تا بناگوش سرخ شده بود کاسکت‌اش را برداشت.
ـ شما چی هستید؟
سرباز کلاه‌کوبانی داد زد:ـ دروازه را وا کن!
قره‌کهر که با چشم‌های شرورش چپ چپ نگاه می‌کرد و دهنه را تو دهن‌اش پس‌وپیش می‌برد به‌پرچین لگدی پراند. صاحب‌خانه دروازه را وا کرد و افراد دمبال هم وارد حیاط شدند. سوار کلاه‌کوبانی تر و فرز از اسب پایین جست با قدم‌های مطمئنِ ساق‌های کمانی‌اش به‌طرف پله‌کان رفت و تا دیگران پیاده بشوند سر پله‌یی نشست قوطی توتون‌اش را درآورد سیگاری آتش زد و سیگاری به‌صاحب‌خانه تعارف کرد.
ـ نمی‌کشی؟
ـ خیر، ممنون.

ـ شماها این‌جا پیر و آیین قدیم که نیستید، نه؟
ـ خیر، اورتودوکس Ortodoks[1] ایم... (و باقیافه‌ی گرفته پرسید:) شما خودتان از کدام فرقه‌اید؟
ـ ما؟ ما گاردهای سرخ سپاه دوم سوسیالیست‌ایم.
سوارهای دیگر افسار اسب‌شان را گرفتند آوردند بستندشان به‌نرده‌ی پله‌کان. مرد بی‌قواره‌ی درازی که کاکل‌اش مثل یال رو صورت‌اش افتاده بود و شوشکه‌اش لای پاهاش گیر می‌کرد رفت طرف آغل با رفتار کسی که خانه ارث پدرش است خم شد رفت زیر سابات امبار با قوچ چاق و چله‌ی دمبه‌داری که شاخ‌هایش را چسبیده بود برگشت با صدای زیری داد زد:ـ پت‌ری‌چن‌کو Petricenko ، بدو بیا کومک‌ام کن بی‌معرفت!
سرباز کوتاهی که پالتو اتریشیِ تنگی تن‌اش بود دوید. صاحب‌خانه به‌ریش‌اش دست می‌کشید و چنان به‌دوروبرش نگاه می‌کرد که انگار خانه مال او نبود. چیزی نمی‌گفت. فقط وقتی پاهای باریک قوچ که سرش به‌یک ضرب شوشکه قطع شد از حرکت واماند، با گلوی بغض‌کرده گذاشت از پله‌ها رفت بالا و مرد کلاه‌کوبانی و دو تا سرباز دیگر ـ یکی چینی یکی روس که ریخت بومی‌های کام‌چاتکا Kâmcâtkâ را داشت ـ با او وارد خانه شدند.
کوبانیه وقتی از آستانه می‌گذشت به‌رسم خوش‌طبعی درآمد که:ـ خُلقِ نازنین‌ات را واسه مال دنیا تلخ نکن ارباب. تازه اگر خواستی هم قیمت‌اش را چرب و چیل‌تر به‌ات می‌دهیم.
تاپی زد رو جیب شلوارش و قاه‌قاه خندید اما زن صاحب‌خانه را که دید خنده‌اش برید و چشم‌اش روی او ماند. زن با دندان‌های به‌هم فشرده پای آتش‌دان ایستاده بود و با وحشت نگاه‌اش می‌کرد. کلاه‌کوبانی با نگاه گریزان به‌طرف سرباز چینی‌یه چرخید و به‌اش گفت:ـ آهای چینی! یک خرده این بابا را ببر... این بابا را می‌گویم (با انگشت صاحب‌خانه را نشان داد.) ببرش، چه می‌دانم، به‌اسب‌ها یونجه بدهد. واردی که. دِ یال‌لا، ببرش. حالی‌ات شد؟ پول حسابی به‌اش می‌دهیم راضی‌اش می‌کنیم. گارد سرخ مفت‌بری مفت‌خوری تو کارش نیست. یال‌لا، برو دیگر ارباب!
صدایش طنین فلزی داشت.

---

۱. عنوان رسمی‌ی کلیسای روس.

صاحب‌خانه با چینی‌یه و آن یکی سربازه رفت اما هنوز به‌پایین پله‌ها نرسیده بود که شیون زن‌اش را شنید. به‌یک خیز خودش را انداخت تو دهلیز و با چنان ضربی در را باز کرد که کلون‌اش کنده شد. کلاه‌کوبانیه بازوی لخت زن را از بالای آرنج چسبیده بود می‌کشیدش سمت اتاق نیمه‌تاریک پهلو. زن با فشار دادن او به‌عقب از خودش دفاع می‌کرد. کوبانی دیگر داشت زن را جاکن می‌کرد که در، با سروصدا به دیوار خورد. صاحب‌خانه خودش را انداخت پیش و سپر زن‌اش کرد. صداش آرام و مثل مار سرد بود:

- تو مهمان منی. چرا به‌زن‌ام نظر بد می‌کنی؟... بندازش کنار. از آن اسلحه‌ات باکی ندارم. می‌توانی هر چی دل‌ات خواست برداری. می‌توانی غارت‌ام کنی. اما تا از رو نعش من نگذری نمی‌توانی زن‌ام را بی‌سیرت کنی که. (و درحالی‌که پره‌های دماغ‌اش می‌لرزید رو کرد به‌زن‌اش:) تو هم، نی‌یورکا Niyurkâ، برو خانه‌ی پدر دارافه‌یی. این‌جا کاری نداری.

کوبانیه که کمرشمشیرش را مرتب می‌کرد با لب‌خندی کجکی گفت:

- دل‌خور شدی ارباب؟... پس بات مزاح هم نمی‌شود کرد... من لوده گروهان‌مان‌ام آخر. نمی‌دانستی؟ منظورم شوخی بود. گفتم یک خرده سربه‌سرش بگذارم، یکهو بنا کرد داد و قال کردن... خب، حالا اسب‌ها را یونجه دادی؟... یونجه نداری؟ همسایه‌هات چه‌طور؟

در حالی که قمچی‌اش را تکان‌تکان می‌داد سوت‌زنان بیرون رفت. به‌زودی تمام ستون ریخت تو خوتور. از سواره و پیاده هشت صدتایی می‌شدند. گاردسرخی‌ها شب را همان بیرون خوتور اتراق کردند. کاملاً پیدا بود که فرمانده‌شان نمی‌خواست افراد شب را تو خوتور بگذرانند. به‌سربازهای بی‌انضباط و نامتجانس‌اش اعتمادی نداشت.

این ستون، واحد تیراسپول Tirâspol از سپاه دوم سوسیالیست بود. تو جنگ‌های داماک‌ها و آلمانی‌ها که خاک اوکراین را به‌توبره کرده بودند ورزیده شده بود و توانسته بود جنگ‌کنان واسه خودش تا منطقه‌ی دن راهی باز کند. تو ایستگاه شپ‌توخاف‌کا Septuxâfkâ از واگون‌ها پیاده شده بود اما یکی برای پرهیز از برخورد با آلمانی‌ها که حالا جلو راه‌اش بودند، و یکی هم به‌این دلیل که می‌بایست خودش را تو شمال به‌ایالت واورنژ برساند، استانیتسای می‌گولینس‌کایا را از راه زمین طی می‌کرد. گارد سرخ براثر نفوذ عناصر جنایت‌کاری که به‌تعداد زیاد تو صفوف‌اش رخنه کرده

بودند در سراسر راه به‌مردم ظلم‌وستم بسیار کرد. مثلا تو همین خوتور ستراکوف که که شب ۱۷ آوریل بیرون‌اش اردو زد، یک عده از افراد با وجود تهدید و غدغن اکید فرمانده خودشان را به‌خوتور رساندند گوسفندهای مردم را سر بریدند به‌دو زن تجاوز کردند و بی‌خود و بی‌جهت تو میدان به‌تیراندازی پرداختند که در نتیجه یکی از خودهاشان مجروح شد. قراول‌هاشان تمام شب مست‌بازی راه انداختند.ـ گفتنی است که تو ستون، یک ارابه هم نبود که توش الکل به‌هم نرسد.ـ و در این حیص و بیص سه سوار توانستند خودشان را برای گرفتن کومک به‌خوتورهای اطراف برسانند. قزاق‌ها شبانه اسب‌ها را زین کردند و تفنگ‌ها را برداشتند. جبهه‌دیده‌ها و سال‌مندترها با عجله واحدهایی تشکیل دادند و تحت فرماندهیِ صاحبمنصب‌ها یا درجه‌دارهایی که تو خوتورشان داشتند خودشان را به‌ستراکوف رساندند و با قایم شدن تو آب‌کندها و پشت تپه‌ها گارد سرخ را محاصره کردند[1].

پروین تو آسمان از سوختن دست برداشت. سپیده زد و سوارهای قزاق از همه طرف زوزه‌کشان رو سر گاردسرخی‌ها خراب شدند. یک مسلسل تق‌تقی کرد و از صدا افتاد. تفنگ‌ها شلیک بی‌نظم و بی‌معنایی را شروع کردند و خاموش شدند. تنها صدایی که باقی ماند چکاچاک شمشیرها بود.

کار، یک ساعته به‌آخر رسید: ستون گارد سرخ به‌کلی تار و مار شد. دویست نفر به‌ضرب شوشکه یا زخم تیر به‌خاک افتاد و حدود پانصد نفر اسیر شد. دو آتشبار مرکب از چهار توپ و بیست و شش مسلسل سنگین و هزار قبضه تفنگ و مقدار زیادی مهمات به‌دست قزاق‌ها افتاد.

فردای آن روز بیرق‌های قرمز سه‌گوش پیک‌هایی که رو جاده‌ها و مال‌روها می‌تاختند گُل‌وار تو تمام ناحیه شکفت. استانیتساها و خوتورها یک‌پارچه جوش و خروش شد. قزاق‌ها کلک شوراها را می‌کندند و هول هولکی واسه خودشان آتامان انتخاب می‌کردند. اسواران‌های ویوشنس‌کایا و کازانس‌کایا Kâzânskâyâ، گرچه با تأخیر، پساپس وارد می‌گولینس‌کایا می‌شد.

اواخر آوریل استانیتساهای پایین‌دست ناحیه‌ی دونتس حساب‌شان را از بقیه جدا کردند منطقه‌ی جدیدی به‌وجود آوردند به‌اسم «منطقه‌ی دن‌علیا»، و ویوشنس‌کایا که از لحاظ جمعیت و وسعت و تعداد خوتورها بعد از می‌خایی‌لوفس‌کایا در درجه‌ی

۱. اسامیِ خوتورهای هشت‌گانه حذف شده است.

اول اهمیت قرار داشت، مرکز منطقه شد. خـوتورهایی تـرفیع رتـبه گـرفت و بـه‌مقام استانیتسایی رسید. به‌این ترتیب، اسـتانیتساهای شـومی‌لینس‌کایا و کـارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا شکل گرفت و مـنطقه‌ی دن عـلیا کـه دوازده اسـتانیتسا و نـاحیه‌یی از اوکراینی را باهم متحد کرده بود موجودیت مستقل‌اش را پـیدا کـرد[1] و ژنـرال زاخـار آکی‌موویچ آل‌فه‌روف Zâxâr Âkimovic Âlferof ، قزاقی از استانیتسای یه‌لانس‌کایا که دوره‌ی عالیِ دانشکده‌ی نظام را دیده بود به‌اتفاق آراء به‌آتامانیِ منطقه انـتخاب شـد. می‌گفتند آلفه‌روف، فرزند خانواده‌ی صاحبمنصب دون‌پایه‌ی قزاقی که به‌گدایی افتاده بود، فقط به‌برکت وجود زن تیزهوش و پرتلاش‌اش توانسته بود تو این دنیای دون سری تو سرها دربیاورد. شایع بود زنه است که شوهر بی‌لیاقت حیف نان‌اش را راه می‌برد و او بوده که آن‌قدر پس کله‌ی مردکه زده و خواب و خوراک را زهـرمارش کـرده تـا توانسته بعد از سه‌بار که تو امتحان ورودیِ دانشگاه جنگ پشتِ در مانده بالاخره آن تو راه پیدا کند. گیرم حقیقت این است که آن روزهـا مـردم چـنان گـرفتار مسـائل و مشکلات جوربه‌جور بودند که محال بود بتوانند حساب کنند آلفه‌روف چند بار واسه شکست تو امتحان ورودیِ دانشکده‌ی جنگ از عیال مربوطه لیچارتپان شده است.

۲۲

آب‌های سرریز کرده واپس نشست. تو علف‌زارها پای پرچین جالیزها خاک عریان می‌شد. قهوه‌یی‌رنگ و لای‌گرفته با حاشیه‌یی از آن همه رسوبات که از طغیان‌ها باقی می‌ماند: خرده‌نِیِ و سرشاخه و جگن و برگ خشک و خـرده چـوب پـوسیده. بیدزارِ کنارِ دن که زیر آب رفته بود حالا سبزسبز، به‌نوک شاخه‌هاشان خوشه‌خوشه فندقه‌های برگچه آویزان بود. جوانه‌های کبوده باز می‌شد. وقـتی جـوانـه‌های زرد و کرکیِ پاجوش‌های بید سرخ کنار بنه‌گاه‌ها که هنوز گرفتار آب‌های طغیانی بـود بـا وزش باد رو آب‌چاله خم می‌شد گمان می‌کردی جوجه اردک‌ها خیال آب‌تنی دارند.

غازهای وحشی و غـازهای دُم‌کُـل و دسـته‌های اردک مـهاجر، آفـتابْدرا و آفتابْپَرا به جست‌وجوی چینه تا دم جالیزها می‌آمدند. پاپرده‌یی‌ها سـحربه‌سحر بـا

---

۱. نام استانیتساهای دوازده‌گانه حذف شده است.

صدای مسی‌شان تو گودال‌ها فریاد می‌زدند و ظهربه‌ظهر موج‌ها را می‌دیدی که انگار رو سطح ناآرام رود متلاطم مرغابی‌های سینه‌سفید را مراعات می‌کنند.

آن سال تعداد پرنده‌های مهاجر از حدوحساب بیرون بود. کله‌ی سحر که آب از فلقِ شرابی به‌رنگ سرخ درمی‌آمد قزاق‌ها که با زورق پی برچیدن دام‌های ماهی‌گیری‌شان می‌رفتند قوهایی را می‌دیدند که دسته‌دسته در پناه جنگل روی آب آرمیده‌اند. اما خبری که خریستونیا و مات‌وی کاشولین پیره آوردند شاخ همه را درآورد: آن دوتا که باهم رفته بودند چندتا بلوط جوان بیندازند به‌ته و توهای جنگل خالصه که می‌رسند یکهو چشم‌شان تو آب‌کندی به‌یک بز وحشی و بزغاله‌اش می‌افتد. ماده‌بزه که لاغر بوده و پشم قهوه‌یی‌اش زرد می‌زده از آب‌کندِ پرتمشک و تَلو بیرون جسته چند لحظه از بالای پشته‌یی آن دو اُزگَل را نگاه کرده و پاهای نازک‌اش از ترس به‌لرزه افتاده. بزغاله خودش را به‌او چسبانده و بر اثر آه خرکیِ پرسروصدایی که خریستونیا از تعجب کشیده چنان به‌سرعت لای نهال‌های بلوط چپیده که آن دو فقط توانسته‌اند کف سم‌های آبی خاکستریِ براق و دم کوتاه پشم‌شتری‌اش را ببینند.

مات‌وی کاشولین گفته بوده: «عجب داستانی!» ـ و تبر از دست‌اش افتاده بوده.

خریستونیا هم از ذوق غیرقابل وصف‌اش چنان عربده‌یی کشیده بوده که طلسم خواب جنگل را شکسته بوده.

ـ به‌جان خودم بز بود. یک بز وحشی به‌خدا. عین بزهای کارپات.

خریستونیا جز این که تصدیق کند چاره‌یی پیدا نکرد:

ـ طفلی حیوان! حتما جنگ به‌این طرف‌ها رانده‌ات‌اش.

ـ حرف ندارد. بچه‌اش را بگو! دیدی‌اش پدربزرگ؟ وای که چه خوش‌گل بود! عینهو یک بچه تو بغل مادرش...

برگشتنا تو همه‌ی راه هرچه گفتند راجع به‌این بود که کسی تا حالا تو این منطقه نظیر همچین حیوانی را ندیده. تا این که عاقبت مات‌وی پیره به‌شک می‌افتد و می‌گوید:

ـ ببینم: اصلا نکند بز نبود!

ـ بز بود. قسم می‌خورم.

ـ خب، ممکن است... اما اگر بز بود چرا شاخ نداشت؟

ـ چرا می‌خواهی شاخ داشته باشد؟

ـ واسه من چه فرقی می‌کند؟ فقط دارم ازت می‌پرسم اگر راستی‌راستی از جنس بز بود چرا مثل بزهای دیگر نبود؟ تو تا حالا بزی دیده‌ای که شاخ نداشته باشد؟ ها!

پس شاید عوض بز میش وحشی بود.
خریستونیا کفرش درآمد: ـ راستی‌راستی، پدربزرگ، تو از سرِ نو بچه شده‌ای! بیا سر راه برویم خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها قمچیِ گریشکا را کـه دسته‌اش پـاچه‌ی بـز است نشان‌ات بدهم تا قبول کنی.
و این‌جوری شد که مات‌وی‌پیره همان روز ناچار سری به‌خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها زد. واقعاً هم نه فقط روکشِ دسته‌ی قمچیِ گریگوری از پوستِ پای بُزِ وحشی بود، که ته سم کوچک‌اش هم به‌طرز واقعاً هنرمندانه‌یی به‌گل میخ‌های مسی آراسته شده بود. اما این که مشکل بز را حل نکرد؟

«چهارشمبه‌ی هفته‌ی ششم چله میشکا کاشه‌وی کله‌ی سحر از خانه درآمد تا به‌تورهایی که کنار جنگل تو رودخانه پهن کرده بود سری بزند. سرمای سـحرگاهی زمین را با یخ نازکی پوشانده گل‌وشل را سفت کرده بود. میشکا که نیم‌تنه‌ی آجیده و چکمه‌ی ساقه‌کوتاه پوشیده لبه‌ی شلوار را تو جوراب‌های سفید تپانده و کاسکت‌اش را به‌پس سر رانده بود هوای خنک مستی‌بخش و بوی رطوبت بی‌مزه‌یی را که از آب بلند می‌شد به‌سینه می‌کشید. پاروی درازی رو شانه‌اش گذاشته بود. زورق را باز کرد و با ضربه‌های قویِ پارو بـه‌شتاب از سـاحل دور شـد. تـورها را بـا عـجله وارسـید. ماهی‌هایی را که تو آخری گیر افتاده بودند بیرون آورد و تور را دوباره به‌آب انداخت، ورودی‌هایش را مرتب کرد و آهسته برگشت. هوس کرد سیگاری چاق کند. هوا تازه تازه داشت روشن می‌شد. طرف شرق انگار به‌آسمان سبز سحرگاهی پشنگی از خون زده بودند که جـذب مـی‌شد و رو افـق راه مـی‌کشید و زنگـاری طـلایی بـه‌خودش می‌گرفت.
میشکا پرواز سنگین پاپرده‌یِ تنهـایی را دمبال کرد و به‌سیگارش پُک زد. دود سیگارش به‌بته‌هایی که روی رودخانه آویزان بود می‌چسبید و کجکی به‌هوا می‌رفت. به‌صیدی که دست‌اش را گرفته بود نگاهی کرد: سه‌تا پوز دراز کوچک و یک شبوتِ هشت‌فونتی و یک مُشت کولیِ سـفید. فکـر کـرد: «بـاید یک خـرده‌اش را بـفروشم. لوکاشکا چپ‌چسه مشتری‌اش است. با برگه‌ی گلابی تاخت‌شان می‌زنم می‌دهم مادر باش خوشاب درست کند.»
سیگارکشان به‌کُرپی نزدیک می‌شد که دید یکـی پـای پـرچـین جـالیزی کـه سر راه‌اش بود نشسته. همان‌جور که زورق را به‌مهارت حرکت می‌داد فکر کرد: «کی

ممکن است باشد؟»

غلام بود. چمباتمه زده بود پای پرچین سیگار کت و کلفتی را که با کاغذ روزنامه پیچیده بود دود می‌کرد. چشم‌های نافذِ راسووارش از خواب برق می‌زد. پشم‌وپیل خاکستریِ چند روزه‌یی صورت‌اش را پوشانده بود.

از دور فریاد زد: ـ این‌جا چه‌کار می‌کنی، غلام؟

و فریادش مثل بادکنکی رو آب غلتید.

ـ پهلو بگیر.

ـ آمده‌ای واسه ماهی؟

ـ نه، کاری دارم.

سرفه‌ی پر سروصدایی کرد و آخ و تُفی بیرون پراند و بی‌عجله پاشد. پالتواش که برایش خیلی گشاد بود عین بالاپوش اولولو به‌تن‌اش آویزان بود. کاسکت‌اش تا نرمه‌ی تیز گوش‌هاش آمده بود پایین. همین چندی پیش با شهرت «ننگین» گارد سرخی برگشته بود به‌خوتور. وقتی ازش می‌پرسیدند بعد از خاتمه‌ی خدمت چه می‌کرده تو جواب طفره می‌رفت و سعی می‌کرد وارد گفت‌وگوهای خطرناک نشود. فقط ایوان آلکسه‌یه‌ویچ و میشکا کاشه‌وی از دهن خودش شنیده بودند که چهار ماهی تو اوکراین در یک واحد گارد سرخ بوده بعد اسیر های‌داماک‌ها شده و پس از آن که توانسته از چنگ‌شان در برود مدتی با افرادِ سی‌ورس دور و بر راستوف پلکیده و دست آخر هم سر خود ول‌شان کرده برگشته به‌خوتور که مدتی نمدی آفتاب کند جانی بگیرد.

غلام کاسکت‌اش را برداشت موهای سیخ‌سیخ‌اش را صاف کرد و در حالی که دور و بر را می‌پایید آمد دم قایق و آهسته گفت: ـ اوضاع خیت است... خیت خیت... وقت ماهی گرفتن نیست داداش. هی می‌رویم ماهی می‌گیریم و ماهی می‌گیریم و همه‌چی را فراموش می‌کنیم.

ـ تازه مازه‌گی‌ها خبری شده مگر؟ بنال ببینم.

با دست‌اش که بوی زُهم ماهی می‌داد دست کوچک استخوانیِ غلام را فشار داد و صمیمانه به‌اش لب‌خند زد. دوستیِ سابقه‌داری به‌هم پیوندشان می‌داد.

ـ دیروز تو می‌گولینس‌کایا پمبه‌ی گارد سرخ را زده‌اند. بکش بکش شروع شده پسر... ضد انقلاب شمشیر را از رو بسته، حالا دیگر سرها است که برود بالای دار!

ـ کدام گارد سرخ؟ گارد سرخ تو می‌گولینس‌کایا چه‌کار داشت؟
ـ از استانیتسا رد می‌شدند، قزاق‌ها زده‌اند دخل‌شان را آورده‌اند. از شان کلی هم اسیر گرفته‌اند برده‌اند کارگین و بی‌معطلی برای‌شان دادگاه صحرایی ترتیب داده‌اند. همین امروز ضد انقلاب بسیج عمومی اعلام می‌کند. حالا خواهی دید. الآن و یک ساعت دیگر است که ناقوس را بزنند.

میشکا زورق را بست ماهی‌ها را توبره کرد و با پارو عصازنان راه افتاد. غلام مثل کُره‌اسبی جلوش شلنگ می‌انداخت دست‌ها را تکان می‌داد و دم‌به‌دم بال‌های پالتو را روی هم جفت می‌کرد.
ـ مطلب را ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌ام گفت. همین الآن آمد نوبت را از من گرفت. آسیا تمام شب کار کرده. کلی گندم آورده‌اند آرد کنند. ایوان هم خودش خبر را از دهن ارباب شنیده. یک صاحبمنصب از وی‌یوشنس‌کایا آمده بوده دیدنِ موخوف.
ـ حالا چه‌کار باید کرد؟
ـ باید از خوتور بزنیم به‌چاک.
ـ یعنی برویم کجا؟
ـ طرف کامنس‌کایا.
ـ آن‌جا که دست قزاق‌ها است.
ـ سمت چپ‌اش.
ـ کجا یعنی؟
ـ آب‌لی‌وی Âblivy .
ـ چه‌جوری خودمان را برسانیم به‌آن‌جا؟
ـ اگر بخواهیم برسیم می‌رسیم. تو اگر نمی‌خواهی بیایی همین‌جا بمان. (ناگهان کفرش درآمد:) مرده شورت هم ببرد! هی می‌گوید «چه‌جوری»، هی می‌گوید «کجا». آخر من از کجا بدانم؟ تو هچل که افتادی خودت راه‌اش را پیدا می‌کنی.
ـ جوش نیار بی‌خود. از جوش آوردن که کاری پیش نمی‌رود. ایوان چی می‌گوید؟
ـ ایوان موافق رفتن است.
ـ یواش‌تر... آن زنه تو نخ ما است.
با بدگمانی به‌زن جوانی که گاوهایش را از خانه بیرون می‌راند نگاه کردند.

عروس یارو آوده‌ایچه بود که «چاخان» لقب‌اش داده بودند.

به‌اولین چهارراه که رسیدند میشکا یکهو برگشت. غلام باتعجب پرسید:ـ کجا داری می‌روی؟

میشکا بی‌این‌که سربرگرداند زیرلب گفت:ـ می‌روم تورها را درآرم.

ـ واسه چی؟

ـ واسه این که از دست نروند.

غلام با خوش‌حالی پرسید:ـ پس می‌رویم؟

میشکا پارو را تکان داد و از دور داد زد:ـ تو برو پیش ایوان آلکسه‌یه‌ویچ، من هم تورها را که بردم خانه می‌آیم آن‌جا.

ایوان جَخ چندتا از دوستان را خبر کرده بود. پسرش را فرستاده بود خانه‌ی مه‌له‌خوف‌ها گریگوری را آورده بود. خریستونیا که انگار پس بودن هوا را بو کشیده بود خودش آمده بود. میشکا هم به‌زودی رسید و مشاوره شروع شد. همه یک‌جا باهم حرف می‌زدند. عجله داشتند. هر لحظه منتظر بودند ناقوس به‌صدا دربیاید. غلام که سخت تو هول‌وولا بود گفت:ـ باید فوری راه افتاد. همین‌الانه باید فلنگ را بست.

خریستونیا گفت:ـ آخر بگو ببینیم واسه چی باید رفت؟

ـ یعنی چه! بسیج است، خیال می‌کنی می‌توانی از زیرش دربروی؟

ـ من نمی‌روم. همین و بس.

ـ می‌آیند سراغ‌ات.

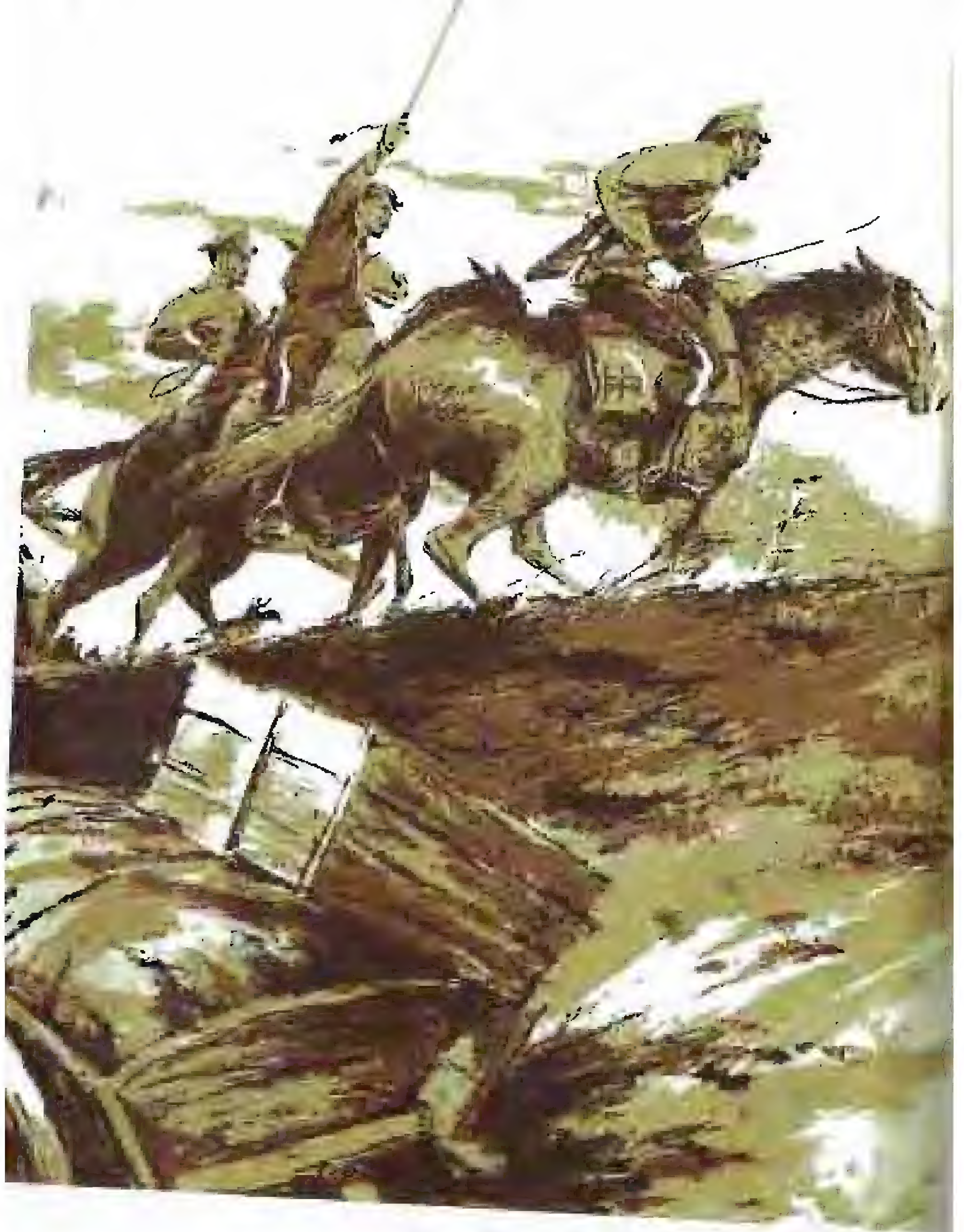
ـ تند نرو. مگر گوساله‌ام که تناب‌ام را بکشند؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که زن لوچ‌اش را از خانه فرستاده بود بیرون با خشم غرید:ـ این که می‌آیند سراغ‌ات حرف توش نیست. حق با غلام است. مشکل این است که کجا می‌شود رفت.

میشکا آه‌کشان گفت:ـ من هم درست همین را به‌اش گفتم.

ـ چی خیال می‌کنید آخر؟ خیال می‌کنید من بیش‌تر از شما عجله دارم؟ من خودم تک‌وتنها راه می‌افتم. به‌آن‌هایی هم که هی چی و چه‌طور و چرا و به‌چه‌دلیل می‌کنند احتیاجی ندارم. حالا خواهید دید چه‌طور بیایند سراغ‌تان به‌جرم بالشویک بودن بگیرند ببرند چوب تو آستین‌تان بکنند. تو یک همچین وقتی بازی‌تان گرفته؟ خواهید دید این‌جا چه‌آشی واسه‌تان بپزند!

گریگوری که با قیافه‌ی گرفته و خشمی فروخورده میخ زنگ‌زده‌یی را کـه از دیوار کنده بود میان انگشت‌هاش می‌چرخاند به‌سردی حرف غلام را برید:
ـ این‌قدر ور نزن! قضیه‌ی تو فرق می‌کند. تو نه چیزی پیش روت داری نه‌چیزی پشت سرت. هر وقت هم دل‌ات خواست می‌توانی راه‌ات را بگیری بروی. ولی ما، نه. باید فکر کنیم. من زن و دوتا بچه دارم. بوی باروت را هم بهتر از تو می‌شناسم. (ناگهان چشم‌های سیاه‌اش از غیظ درخشید و مثل حیوان درنده‌یی دندان‌های به‌هم فشرده‌اش را بیرون انداخت و فریاد زد:) می‌توانی هر یاوه‌یی که به‌دهن‌ات آمد بگویی. تو همیشه «غلام» بوده‌ای و همیشه هم «غلام» می‌مانی! داروندارت هم همین یک تمبانی است که کون‌ات است...
داد غلام درآمد که:ـ صدات را بـه‌سرت انـداختـه‌ای کـه چـی؟ مـی‌خواهـی صاحبمنصب بودن‌ات را به‌رخ ما بکشی؟ عرو تیز راه نینداز، ریدم به‌هیکل‌ات!
پوزه‌ی خارپشتی‌اش از غضب شده بود رنگِ ماست. چشم‌های ریز موذی‌اش که جور عجیبی وسط صورت‌اش به‌هم چسـبیده بـود یک‌بند تـو حـدقه‌ها غـل‌غل می‌خورد. نگاه‌اش نافذ و وحشی بود و انگار حتا پشم‌وپیل زیره‌یی‌رنگ صورت‌اش‌هم می‌جنبید.
گریگوری همه‌ی دق‌دلی‌اش را سرغلام خالی کرده بـود: دق‌دلی‌اش از بـه‌هم خوردن آسایش‌اش، و خشم و غضبی که با شنیدن خبر تجاوز گارد سرخ به‌ناحیه از دهن ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ تو دل‌اش انبار شده بود. اما جواب غلام دوباره از کوره درش برد. مثل چیزی که ضربه‌یی به‌اش خورده باشد به‌یک جست از جا پرید و بـه‌طرف غلام که رو چارپایه می‌لولید خیز بـرداشت امـا بـا ایـن کـه دست‌اش واسـه زدن او می‌خارید به‌زحمت جلو خودش را گرفت و گفت:ـ خفه‌شو لاشخورِ آن‌دماغو! کثافت گه! از کی تا حالا تو این‌جا آدم شده‌ای؟ گم شو و مواظب باش دیگر ایـن طـرف‌ها آفتابی نشوی. بزن به‌چاک، بو گندو! صدات را هم بخور وگرنه نعش‌ات را هـمین‌جا دراز می‌کنم.
میشکا وسط را گرفت که:ـ ول کن گریشا، عیب است! (و مشت او را از جـلو دماغ چین‌خورده‌ی غلام پس زد.) تو باید از این عـادت‌های قـزاقـی دست بکشـی. خجالت نمی‌کشی؟ راستی‌راستی که شرم‌آور است مه‌له‌خوف، شرم‌آوراست!
غلام از جا بلند شد و درحالی که از ناراحتی سرفه می‌کرد رفت سمت در. به درگاه که رسید نتوانست جلو خودش را بگیرد به‌طرف گریگوری که موذیانه لبخند



می‌زد برنگردد و به‌اش نگوید که: ـ تازه آقا تو گاردِ سرخ هم بوده!... ژاندارم!... امثال این‌ها را ما تیرباران می‌کردیم!

حالا دیگر کسی گریگوری را حریف نمی‌شد: به‌یک شلنگ که با چکمه‌ی کهنه‌ی سربازی‌اش برداشت غلام را هل داد تو دهلیز و سرش فریاد زد: ـ تا پات را قلم نکرده‌ام گورت را گم کن!

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌حالت سرزنش سری تکان داد و با اوقات تلخ به گریگوری نگاهی کرد: ـ این کارها چیست؟ مگر شماها بچه‌اید؟

میشکا بی‌این‌که چیزی بگوید لب‌هایش را می‌جوید. کاملاً پیدا بود برای گرفتن جلو حرف‌هایی که نزدیک بود از دهن‌اش بیرون بپرد به‌خودش چه‌فشاری می‌آورد.

گریگوری که بگویی نگویی خجالت‌زده شده بود به‌تبرئه‌ی خودش گفت: ـ چرا تو کاری که به‌او مربوط نیست دخالت می‌کند؟ واسه‌چی جلو زبان درازش را نمی‌گیرد؟

خریستونیا با علاقه نگاه‌اش می‌کرد و گریگوری به‌دیدن او لب‌خند ساده‌ی کودکانه‌یی تحویل‌اش داد.

ـ چیزی نمانده بود بزنم‌اش... والله آدم نمی‌داند چه‌جور حریف‌اش بشود. یک مشت‌اش بزنی پولِ کفن و دفن‌اش می‌افتد گردن‌ات.

ـ خب، بالاخره خیال دارید چه‌کار کنید؟ باید تصمیمی گرفت.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ ناراحت از نگاه لجوجانه‌ی میشکا کاشه‌وی که این سوآل را کرده بود به‌زحمت گفت: ـ می‌گویی چی، میشکا؟ گریگوری تا حدودی حق دارد: نمی‌شود همین‌جوری همه چی را به‌امان خدا انداخت رفت که. آدم خانواده دارد... (و با دیدن حرکتی که نشانه‌ی بی‌حوصله‌گیِ میشکا بود فوری اضافه کرد:) نه آخر، گوش‌بده. ممکن است واقعاً اتفاقی هم پیش نیاید. از کجا می‌شود دانست؟ آن‌ها را تو ستراکوف مالانده‌اند. قبول. اما دیگران هم که فوری بلند نمی‌شوند گز نکرده پاره کنند بیایند به‌همین مفتی خودشان را بیندازند تو هَچَل... فقط باید یک‌خرده صبر کرد اوضاع روشن‌تر بشود... من‌هم خودم زن و یک بچه رو دست‌ام است که نه یک پیرهن عوضی دارند نه یک مشت آرد... خب، می‌شود همین جوری بقچه‌ام را بزنم زیر بغل‌ام و دِ برو؟ نمی‌شود که.

میشکا ابروها را به‌حالت عصبی جمباند و نگاه‌اش را دوخت به‌خاک کوبیده‌ی کف اتاق:

ـ پس شماها تصمیم ندارید بروید.

ـ من تصمیم گرفته‌ام صبر کنم. همیشه برای رفتن وقت هست... شماها چه تصمیمی دارید؟ ... تو، گریگوری؟ توچی، خریستونیا؟
ـ به‌عقیده‌ی من... باید صبر کرد.
گریگوری که ایوان‌آلکسه‌یه‌ویچ و خریستونیا را به‌خلاف انتظار موافق خودش دید جانی گرفت:
ـ خب. البته. حرف من هم همین است. با غلام هم واسه همین بود که دهن به‌دهن شدم... بالاخره این کار به‌ساده‌گیِ انداختن یک درخت که نیست، ها؟ یکی و دوتا و، خلاص!... باید فکر کرد... از من بپرسید می‌گویم باید فکر کرد.

دنگ، دنگ، دنگ، دنگ!...
بانگی که از ناقوس می‌ریخت میدان و کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها را پر کرد. رو سطح صیقلی و قهوه‌یِ آب‌های طغیانی و رو دماغه‌های گچیِ مرتفع تپه که هنوز خیس بود غلتید. خرده‌ریزش به‌صورت عدسه‌های ریزی رو جنگل پاش پاش شد، به‌صورت ناله‌یی از میان رفت و دوباره بی‌وقفه به‌نوای آژیر طنین انداخت: دینگ، دینگ، دینگ، دینگ!...

خریستونیا مژک‌زنان گفت:ـ درست شد. دارند صدامان می‌زنند. من یکی که یک زورق برمی‌دارم آن‌ور رودخانه می‌زنم به‌جنگل. حالا بگذار بیایند پیدام کنند!
میشکا گفت: «خب، چه کنیم؟» ـ و به‌سنگینیِ پیره‌مردی از جاش بلند شد.
گریگوری عوض همه جواب داد:ـ فوری که راه نمی‌افتیم.
میشکا دوباره ابروها را جمباند و کاکل پرپشت طلایی‌اش را عقب زد:
ـ پس به‌امید دیدار... از قرار معلوم راه‌مان از هم جدا می‌شود.
ایوان آلکسه‌یه‌ویچ با لب‌خند آشتی‌جویانه‌یی گفت:ـ تو، میشکا، جوانی و پرشور. خیال می‌کنی راه‌هامان دیگر به‌هم نمی‌رسد. اما می‌رسد، مطمئن‌باش!
میشکا خداحافظی کرد و رفت. از حیاط گذشت و زد به‌خرمن‌گاه مجاور. غلام که انگار می‌دانست میشکا از آن‌جا خواهد گذشت به‌دیدن او از کنار گودالی که چمباتمه زده بود پاشد و گفت: ـ خب، به کجا کشید؟
ـ قبول نکردند.
غلام با صدای شکسته گفت:ـ می‌دانستم. آدم‌های قرصی نیستند... اما رفیق‌ات گریشا خیلی ناکس است. نامرد بدجور حال مرا گرفت. بخت‌اش گفت که زورش از من

بیش‌تر بود و من هم تفنگ‌ام بام نبود... اگر نه کشته بودم‌اش.

میشکا که پهلو به‌پهلوش راه می‌رفت موهای سیخ‌سیخ‌اش را نگاهی کرد و تو دل‌اش گفت: «واقعا هم این‌کار را می‌کردی، راسو! از این‌اش مطمئن‌ام!»

به‌سرعت می‌رفتند و هر ضربه‌ی ناقوس عین ضربه‌ی شلاقی روشان اثر می‌کرد.

ـ سری به‌خانه‌ی من می‌زنیم، غذا مذایی برمی‌داریم و رفتیم که رفتیم. پیاده می‌رویم. اسب‌ام را می‌گذارم بماند... تو چیزی با خودت برنمی‌داری؟

غلام با لب‌خند کج‌مجی درآمد که:ـ من دار و ندارم هم‌راه‌ام است. نه قصری دارم نه ملک و املاکی... فقط مزد پانزده روز کارم سگ‌خور می‌شود. سرگه‌ی پلاتونوویچ خیکی‌یه می‌زنه‌تش به‌جیب. وقتی ببیند نیامده‌ام مزدم را بگیرم از خوشی اسهال می‌گیرد.

صدای ناقوس بُرید. دیگر چیزی سکوت چرت‌آلود صبح را به‌هم نمی‌زد. مرغ‌ها تو کپه‌های خاکسترِ کنار جاده پاپَلَک می‌کردند. گوساله‌ها که علف تازه پروارشان کرده بود از کنار چپرها می‌گذشتند. میشکا سربرگرداند و مردهای خوتور را دید که به‌سمت بازارمیدان می‌رفتند. بعضی‌شان دکمه‌ی نیم‌تنه یا اونیفرم‌شان را هم همان در حال رفتن می‌انداختند. سواری مثل برق از میدان گذشت. جماعت جلو مدرسه جمع می‌شدند. دامن‌ها و سربندهای سفید زن‌ها رو زمینه‌ی سیاه اونیفرم قزاق‌ها برجسته‌گیِ نمایان‌تری داشت.

زنی که دوتا سطل دست‌اش بود برای این‌که راه‌شان را نبندد با کج‌خلقی گفت:ـ بیفتید جلو که راه‌تان را نگیرم.

میشکا سلام‌اش کرد و زن با لب‌خندی که زیر ابروهای پهن‌اش درخشید پرسید:ـ مردها دارند می‌روند میدان شما دارید برمی‌گردید؟ تو چرا نمی‌روی میخاییل؟

ـ توخانه‌مان یک‌کاری دارم.

رسیدند به‌پس‌کوچه‌یی که بام خانه‌ی کوچک میشکا و کفترخان‌اش که باد می‌جنباند و شاخه‌ی خشک آلبالویی به‌اش چسبیده بود از دهنه‌اش دیده می‌شد. آسیا بادیِ بالای پشته واسه خودش چرخک می‌زد و کرباس‌آویزان پره‌اش که باد کنده بود رو بال‌های چوبی‌اش پِرت‌وپِرتی می‌کرد. حلبیِ روی شیروانیِ نوک تیز تق‌وتوق صدا می‌داد.

آفتاب بی‌رمق اما هوا گرم بود. از روی دن مختصر نسیم خنکی می‌وزید. سر نبش کوچه، تو حیاط آرخیپ باگاتیرف Arxip Bagatiref ـ پیره‌مرد بالابلندی با شکل و وضع مؤمنان آیین قدیم که سابق تو گارد امپراتوری توپ‌چی بود ـ زن‌ها برای عید فصح مشغول خاک‌رس مالی و سفیدکاریِ کلبه‌ی مدور گنده‌یی بودند. یکی از زن‌ها سرش گرم لگدکردن مخلوط گل‌رس و تاپاله بود. پاچین را حسابی بالا زده بود و در حالی‌که ساق‌های گرد و قمبلی‌اش را با آن رد سرخ کش‌جوراب که به‌شان مانده بود به‌زحمت حرکت می‌داد می‌رفت و می‌آمد و آن‌رو دور می‌زد. لب دامن‌اش را با نوک انگشت‌ها نگه داشته بود. کش‌های جوراب‌اش بالای زانوها تو گوشت‌ران‌اش فرو رفته‌بود. از همه‌ی هیکل‌اش عشوه می‌ریخت. گرچه آفتاب هنوز بلند نشده بود صورت‌اش را با سربندی از آن پوشانده بود. آن دو زن جوان دیگر ـ عروس‌های آرخیپ ـ رفته بودند رو نردبان دیوار زیر بام را که به‌شکل خوش‌گلی با نی‌های بلند پوشیده شده بود سفید می‌کردند. آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بودند و قلم‌های کنفیِ رنگ‌رزی را به‌کار انداخته بودند و پاشه‌های سفید ریز به‌صورت‌شان که تا زیر چشم‌ها پوشانده بودند شتک می‌زد. با هماهنگیِ کاملی آواز می‌خواندند. آواز را عروس بزرگ‌تره ـ ماریا ـ رهبری می‌کرد که بیوه شده بود و علن و آشکار، جلو چشم صغیر و کبیر واسه میشکا می‌شنگید. باوجودِ کک‌مک‌اش زن تودل‌برویی بود و صدای بم‌اش تو همه‌ی خوتور معروف بود. صدای پر و پیمانی داشت کم و بیش نزدیک صدای مرد:

هیچ کس رنج نبُرد
گرچه این قصه شنید...

و دو تا زن‌های دیگر هم دم به‌دم‌اش داده بودند و سه‌تایی این آواز ساده‌ی پرشکایت، این ترانه‌ی تلخ زنانه را، به‌هم می‌تنیدند:

... که مرا یاری بود
که به‌فرمانِ کسی، دور از من
با کسانی می‌جنگید
و به من می‌اندیشید.

میشکا و غلام در امتداد پرچین حرکت می‌کردند و منتظر شنیدن دنباله‌ی آواز

بودند که شیهه‌ی پُر تحریرِ اسبی از چمن‌زار قطع‌اش کرده بود:

نامه‌یی آمد روزی
لاک و مُهر و همه‌چیز،
مطلب‌اش قطع امید
خبرش مرگ عزیز.

ماریا سربرگرداند و چشم‌های گـرم‌اش زیـر سـربند درخشـید. بـه‌میشکا کـه می‌گذشت نگاه کرد و لب‌خند زد. صورت شادش پر از لک و پک سفید بود. و آن وقت آوازش از سینه‌ی مالامال از عشق پرکشید:

... نازنین‌ات (به‌همین آسانی)
ترک جان کرده
ترک جانان گفته:
کاکل زرین‌اش را (به‌همین آسانی)
باد غربت آشفته.
دل پرمهرش را
مرگ بی‌مهر افسرده:
و کلاغی (به‌خدا، به‌همین آسانی)
چشم خندان‌اش را
تُک‌زده کنده و با خود برده.

ماریا خاموش ماند اما آن دو زن دیگر با صدایی که کشیده می‌شد و دور می‌شد و رو به‌خاموشی می‌رفت پنداری غمی ناگفتنی را جایی به‌خاک می‌سپردند:

به‌همین آسانی، آری
به‌همین آسانی!

میشکا با همان محبتی که همیشه به‌زن‌ها داشت به‌پەلاگـه‌یا Pelâgeyâ دخـتر آرخیپ که گِل لگد می‌کرد لب‌خندی زد و گفت:ـ بزن‌اش بالاتر آخر، من که نمی‌توانم چیزی ببینم...

پلاگه‌یا هم چشم‌ها را تابی داد و گفت:ـ جانم، خواستن توانستن است!

ماریا دست به‌کمر از بالای نردبان نگاهی به‌دور و بـر انـداخت و بـا صـدای

کش‌دار پرسید: ـ از کجا می‌آیی جان دل؟

ـ رفته بودم ماهی‌گیری.

ـ راه را نزدیک کن بیا تو امباری.

ـ بی‌حیا، مواظب پدرشوهرت باش!

ماریا زبان‌اش را به‌صدا درآورد و با غش‌غش خنده قلم‌موی دوغابی را به‌طرف میشکا تکاند و کاسکت و لباس‌اش را غرق پاشه‌ی دوغاب کرد. عروس دیگر آرخیپ با لب‌خندی که دندان‌های سفیدتر از قندش را بیرون می‌انداخت از سمت دیگر داد زد: ـ اقل‌کم می‌توانی غلام را قرض‌مان بدهی که چیز میزهامان را تو کلبه جابه‌جا کند.

ماریا دم گوش‌اش چیزی گفت و هر سه‌تاشان از خنده ریسه رفتند. غلام که انگار شنیده بود ماریا چه گفت، «ماچه‌سگِ حشری»یی حواله‌اش کرد و با قدم‌های سریع‌تری دور شد اما میشکایِ شیدایِ والهْ هَلاک با لب‌خند مهربانی حرف غلام را اصلاح کرد:

ـ حشری نه والله: محشری!... خب دیگر، باید بروم، ناچارم از عشق‌ام جدا بشوم.

درِ کوچک حیاط‌اش را وا کرد و همان‌جور که تو ترانه‌یی آمده گفت:

ـ جانِ من، جانانِ من، بدرود!
دردِ من، درمانِ من، بدرود!

۲۳

میشکا که رفت دیگران مدتی ساکت ماندند. ناقوس بالای خوتور می‌غرید و شیشه‌ها را می‌لرزاند. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از پنجره تماشا می‌کرد. امبار سایه‌ی صبح‌گاهیِ سبکی رو زمین انداخته بود. سبزه‌ی پیچ‌پیچ، از شبنم می‌لرزید. آسمان حتا از پشت شیشه هم آبیِ عمیقی داشت. ایوان آلکسه‌یه‌ویچ به‌خریستونیا که سر ژولیده‌پولیده‌اش را پایین انداخته بود نگاهی کرد:

ـ شاید کار بیش‌تر از این‌ها بیخ پیدا نکند. یعنی با آن حسابی که تو می‌گولینس‌کایا از آن‌ها رسیده‌اند فکر می‌کنی دوباره می‌آیند خودشان را با شاخ گاو

در بیندازند؟

گریگوری سراپا لرزید:ـ نه، حالا دیگر بازی شروع شده. خواهید دید... خب، بالاخره می‌رویم سرِ میدان یا نه؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ کاسکت‌اش را برداشت و برای این که دودلیِ خودش را از بین ببرد پرسید:ـ ببینید بچه‌ها، فکر نمی‌کنید علت‌اش این باشد که ماها زنگ زده‌ایم؟... میخاییل بچه‌ی تندوتیزی هست اما بی‌شعور نیست... دیدید چه سرزنش‌هایی بار ما کرد؟

کسی جوابی به‌اش نداد. همه در سکوت رفتند بیرون راه افتادند طرف میدان.

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ همین‌جور که می‌رفت نگاه‌اش را دوخته بود به‌زمین فکر می‌کرد و تهِ دل خون خون‌اش را می‌خورد که به‌وجدان خودش لطمه زده به‌حکم‌اش عمل نکرده. حق را به‌میشکا و غلام می‌داد. بی‌هیچ شک و تردیدی حق‌شان بود بگذارند بروند. دلایلی که واسه ماندن تراشیده بودند دو قاز نمی‌ارزید. عقل سالم، به‌همان ساده‌گی که اسبی می‌تواند به‌یک فشارِ سُم یخ نازک روی آب‌چاله‌یی را خرد کند به‌لحن ریش‌خندآمیزی از درون وجودش ندا می‌داد که آن بهانه‌ها سست و پوچ و بی‌اعتبار است و دست آخر تصمیم قاطع گرفت که تو اولین برخورد قزاق‌ها با بالشویک‌ها به‌بالشویک‌ها ملحق بشود. پیش از رسیدن به‌میدان این تصمیم درش قوت گرفت، اما چون به‌طور مبهمی احساس می‌کرد گریگوری و خریستونیا جور دیگری فکر می‌کنند و به‌آن‌ها بدگمان شده بود درمورد تصمیم خودش به‌آن‌ها چیزی نگفت. هر سه پیشنهاد غلام را به‌بهانه‌ی گرفتاریِ زن و بچه رد کرده بودند و هر سه‌شان هم می‌دانستند دلیل‌شان فقط یک بهانه‌ی بچه‌گول‌زنک است و کسی را مجاب نمی‌کند. و حالا هر کدام‌شان مثل کسی که کار قبیحی ازش سر زده باشد پیش آن دوتای دیگر احساس سرشکسته‌گی می‌کرد. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند تا بالاخره، جلو خانه‌ی موخوف که رسیدند، ایوان آلکسه‌یه‌ویچ که دیگر جان‌اش از تحمل آن سکوت سنگین به‌لب رسیده بود انگار که خواسته باشد خودش و آن دوتای دیگر را محکوم کند گفت:ـ قایم‌اش که نمی‌شود کرد. وقتی برگشتیم بالشویک بودیم، حالا فقط به‌فکر اینیم که یک سوراخ موش گیر بیاریم بتپیم توش. البته اگر دیگران بخواهند عوض ما بجنگند مختارند. ما بیخ لنگ زن‌هامان می‌مانیم.

گریگوری به‌طعنه گفت:ـ من جنگ خودم را کرده‌ام، حالا دیگر نوبتی هم که باشد نوبت دیگران است. (و از آن‌ها جدا شد.)

ـ آخرش که‌چی؟ مثل گردنه‌گیرها هر گهی که دل‌شان خواست بخورند و ما مجبور باشیم در کون‌شان راه بیفتیم؟... گارد سرخ را باش! زن مردم را می‌گایند و هست‌ونیست‌شان را غُرَما می‌کنند. یعنی آدم حق ندارد چشم‌اش را باز نگه دارد ببیند پاش را کجا می‌گذارد؟ مگر کوریم که قادر نباشیم نگذاریم سرمان به‌هر در و دیواری بخورد؟

ایوان آلکسه‌یه‌ویچ از جا در رفت و گفت:ـ این‌هایی را که می‌گویی تو خودت با چشم‌های خودت دیده‌ای؟

ـ این‌ها چیزهایی است که «همه‌ی مردم» می‌گویند.

ـ آها... مردم...

ـ حالا یواش... ممکن است بشنوند.

میدان از نوارها و کاسکت‌های قرمز غرق گل بود و این‌جا و آن‌جاش کلاه‌پوستی‌های پشم بلند به‌جزیره‌هایی می‌مانست. همه‌ی اهل خوتور آن‌جا جمع شده بودند به‌جز زن‌ها. مردهای مسن و از جبهه برگشته‌ها و جوان‌ترک‌های بلافصل. ریش‌سفیدها، یعنی قاضی‌های افتخاری و اعضای شورای کلیسا و سرپرست‌های مدرسه‌ها و حساب‌دار کلیسا جلوتر از بقیه تکیه داده بودند به‌عصاهاشان.

گریگوری با چشم پی ریشِ نقره‌یِ پدرش می‌گشت. مه‌له‌خوف پیره بغل‌دست هم‌ریش‌اش میران گریگوریه‌ویچ کارشونوف ایستاده بود. بابابزرگ گریشاکا با اونیفرم پلوخوری و همه‌ی نشان‌هاش جلو آن‌ها رو چوب‌دستیِ گره گوله‌دارش خم شده بود. گریگوری، کنار میران گریگوریه‌ویچ، آوده‌ایچ معروف به‌چاخان را دید، با آن صورت سرخ‌اش که عین سیب بود. مات‌وی کاشولین و آرخیپ باگاتیرف و آتیوپین ـ تساتسا که کاسکت قزاقی سرش گذاشته بود هم همان دوروبرها بودند. کمی‌دورتر از آن‌ها هم صفی از قیافه‌های آشنا نیم‌دایره‌یی زده بود: یه‌گور سی‌نی‌لین Yegor S. و یاکوف نعل‌اسبی و آندره‌ی کاشولین و نیکالای کاشه‌وی و بارش‌چوف که به‌درازیِ نردبان دزدها بود و آنی‌کوشکا و مارتین شامیل و گراموف ـ آسیابان لنگ‌دراز ـ و یاکوف کالاوی‌دین و مرکولوف و فدوت بادافسکوف و ایوان تامیلین و اپیفان ماکسایف و زاخار کارالی‌یف و آن‌تیپ، پسر آوده‌ایچ چاخان، کوتوله‌ی دماغ‌کوفته‌یی.

گریگوری همان‌جور که میدان و جماعت را سیاحت می‌کرد چشم‌اش به‌برادرش پترو افتاد که آن‌طرف جمع با بلوز سربازی و نوارهای سیاه و نارنجیِ

علامت صلیب‌های سن‌ژرژ با آلکسه‌ی شامیل چلاقه مشغول بگو بخند بود. طرف چپ پترو هم برق سبزتاب چشم‌های میتکا کارشونوف را دید که داشت سیگارش را با سیگار پراخور زیکوف روشن می‌کرد. پراخور چشم‌های گوساله‌وارش را می‌چرخاند و لب‌هایش را مثل کون مرغ گرد کرده بود آتش سیگارش را پف می‌کرد که تیزتر شود و یک دسته از جوان‌های قزاق هم پشت‌سر آن‌ها جمع شده بودند.

نازار Nâzâr، رییس کمیته‌ی انقلابیِ خوتور، وسط جمعیت پشت میز کوچک تق‌ولقی که چهارتا پایه‌هاش تو خاک نرم و مرطوب میدان فرو رفته بود نشسته بود و نایبی که گریگوری نمی‌شناخت و نشان گردی به‌کاسکت ماشی‌اش دوخته بود و نیم‌تنه‌ی سردوشی‌دار و شلوار تنگ خاکی‌رنگ سواری تن‌اش بود کنارش ایستاده یک‌دستی به‌میز تکیه کرده بود. رییس کمیته‌ی انقلابی که از قیافه‌اش شرمنده‌گی می‌بارید به‌نایبه که کمی به‌طرف‌اش خم‌شده گوشِ بَلبَله‌اش را به‌ریش او چسبانده بود چیزی می‌گفت.

هیاهوی ملایمی مثل زمزمه‌ی کندو میدان را پر کرده بود. قزاق‌ها بحث و شوخی می‌کردند اما قیافه‌هاشان حسابی عبوس بود. یکی‌شان که دیگر طاقت انتظارش تمام شده بود و از صداش پیدا بود که جوان است داد زد:ـ شروع کنید دیگر! منتظر چی هستیم؟ تقریباً همه آمده‌اند.

نایب خیلی راحت قد راست کرد کاسکت‌اش را برداشت و در نهایت ساده‌گی، مثل کسی که تو محفل خانواده‌گی صحبت می‌کند گفت:

ـ آقایان بزرگ‌ترها و شما آقایانی که تو جبهه‌ها جنگیده‌اید لابد همه در جریان وقایعی که تو خوتور ستراکوف اتفاق افتاده تشریف دارید...

خریستونیا زیر لب لندید:ـ این دیگر کیه؟ از کجا پیداش شده؟

یکی گفت:ـ اهل ویوشنس‌کایا است. از چورنایا رچکا آمده. گمان می‌کنم به‌اش سالداتوف Sâldâtof می‌گویند...

نایب به‌حرف‌اش ادامه داد:

ـ چند روز پیش یک واحد گارد سرخ می‌آید به‌ستراکوف. باید اطلاع داشته باشید که آلمانی‌ها اوکراین را اشغال کرده‌اند. آن‌ها ضمن پیش‌روی گارد سرخی‌ها را از آن‌سمت راه‌آهن به‌این‌سمت، یعنی به‌منطقه‌ی نظامیِ دن عقب نشانده‌اند. گارد سرخی‌ها تصمیم می‌گیرند افرادشان را از ناحیه‌ی می‌گولینس‌کایا عبور بدهند. ستراکوف را اشغال می‌کنند داروندار قزاق‌ها را می‌چاپند به‌زن‌ها تجاوز می‌کنند و

دست به‌توقیف بی‌جهت اشخاص می‌زنند و، خب دیگر، از این‌جور اقدامات... قزاق‌های خوتورهای دور و بر که خبر می‌شوند اسلحه برمی‌دارند می‌ریزند سرشان نصف‌شان را می‌کشند بقیه‌شان را اسیر می‌کنند و ازشان کلی غنیمت می‌گیرند. نتیجه‌اش این می‌شود که استانیتساهای می‌گولینس‌کایا و کازانس‌کایا خودشان را از یوغ بالشویک‌ها آزاد کنند. حالا قزاق‌ها از پیر و جوان برای دفاع از دن آرام قیام کرده‌اند. تو ویوشنس‌کایا کمیته‌ی انقلابی را انداخته‌اند بیرون و برای استانیتساشان آتامان انتخاب کرده‌اند. یعنی همان‌کاری را کرده‌اند که تو خیلی از استانیتساهای دیگر هم دارند می‌کنند. (حرف خان‌نایب که به‌این‌جا رسید ریش‌سفیدها غلغله‌ی مفصلی راه انداختند.) همه‌جا واحدهای قزاق تشکیل شده. شما هم باید با قزاق‌های جبهه‌دیده واحدی تشکیل بدهید که اگر سروکله‌ی چپاول‌چی‌های وحشی این طرف‌ها پیدا شد از استانیتسا دفاع کند. وظیفه‌ی ما حکم می‌کند برای خودمان دستگاه اداریِ قزاقی عَلَم کنیم. ما نظام سرخ را که عوض آزادی برای‌مان بی‌نظمی و حکومت هرکی هرکی به‌وجود می‌آورد نمی‌خواهیم. ما به‌دهاتی‌ها اجازه نمی‌دهیم ناموس زن‌ها و خواهرهای ما را به‌باد بدهند و به‌دین مقدس اورتودوکس‌مان توهین کنند و حرمت کلیساهامان را از بین ببرند و داروندارمان را به‌جیب بزنند... جز این است آقایان ریش‌سفیدهای محترم؟

غریو عمومیِ «صحیح است» میدان را برداشت. نایب شروع به‌خواندن اعلامیه‌ی پلی‌کپی‌شده‌یی کرد. رییس کمیته کاغذهایش را روی میز جاگذاشت و فلنگ را بست. جمعیت بی‌این‌که یک واو اعلامیه را جا بیندازد به‌آن گوش می‌داد. مردانی که تازه از جبهه برگشته بودند تو صفوف عقب آهسته باهم حرف می‌زدند.

همچین که نایب خواندن اعلامیه را شروع کرد گریگوری خودش را از جمعیت پس‌کشید و برای رفتن به‌خانه به‌طرف نبش خانه‌ی پدر ویساریون راه افتاد. میران گریگوریه‌ویچ که او را دید آرنجی به‌پهلوی پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ زد گفت:ـ نگاه! پسر کوچکه‌ات هوا را پس دیده دارد شیخی را می‌بیند!

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ لنگ‌لنگان از میان جمعیت زد بیرون و به‌لحنی که در عین‌حال هم آمرانه بود هم ملتمسانه صدا زد:ـ گریگوری!

گریگوری ایستاد چرخید به‌پهلو اما پشت سرش را نگاه نکرد.

ـ برگرد پسرم.

صداهای دیگری هم بلند شد و دیواری از قیافه‌ها راه گریگوری را بست:

ـ برگرد! واسه‌چی داری می‌روی؟
ـ تازه آقا صاحبمنصب هم بوده!
ـ این که دیگر فیس‌و افاده ندارد!
ـ با بالشویک‌ها هم می‌پریده!
ـ خورنده‌ی خون قزاق‌ها!
ـ هم خودش سرخ است هم خون‌اش.

گریگوری با دندان‌های به‌هم فشرده این‌ها را می‌شنید و پیدا بود که دندان رو جگر می‌گذارد. یک دقیقه‌ی دیگر تاب می‌آورد بعد می‌رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد. پانته‌له‌ی‌پراکوفیه‌ویچ و پترو وقتی دیدند گریگوری کمی تردید کرد و بعد بی‌این‌که چشم از زمین بردارد به‌سمت جمعیت برگشت نفس راحتی کشیدند.

آن روز روز بره‌کشان ریش‌سفیدهای خوتور بود. میران گریگوریه‌ویچ کارشونوف با عجله‌یی باور نکردنی به‌آتامانی انتخاب شد. از صفی که بود درآمد رفت وسط دایره. کک‌مک صورت بی‌رنگ‌اش خاکستری می‌زد. با یک دنیا شرمنده‌گی عصای دسته مسی را که مظهر قدرت بود از دست آتامان سابق گرفت[1]. تا آن وقت آتامان نشده بود. هر وقت مردم می‌خواستند آتامان‌اش کنند اطوار می‌آمد نه‌ونو می‌کرد بی‌سوادی‌اش را بهانه می‌آورد و می‌گفت لیاقت همچین افتخاری را ندارد اما این‌بار ریش‌سفیدها با سروصدا و هیاهو تشویق‌اش کردند:

ـ عصا را بستان کارشونوف، رد نکن!
ـ تو توخوتور از همه چیز میزدارتری.
ـ تو اهل بالا کشیدن هست و نیست خوتور نیستی.
ـ مواظب‌باش مثل سمیون Semyon داروندار ما را به‌جیب نزنی!
ـ خواهید دید که سگ زرد برادر شغال است!
ـ با ملک‌ومالی که دارد می‌شود تاوان دزدی‌هاش را ازش گرفت.
ـ عین گوسفند پشم‌اش را می‌چینیم!

عجولانه بودن این انتخاب و در آستانه‌ی جنگ بودن ناحیه چنان موقعیت استثنایی فراهم کرده بود که میران گریگوریه‌ویچ بی‌عور و اطوار دنده به‌قضا داد و

---

۱. رسمیت هر آتامان جدید با دریافت چوب دست ویژه‌یی موسوم به «عصای آتامانی» اعلام می‌شده که طی مراسمی می‌بایست آتامان پیشین تقدیم او کند.

آتامانی را قبول کرد. انتخاب‌اش هم با روش مرسوم صورت نگرفت. رسم براین بود که آتامان قبلیِ استانیتسا بیاید و انتخاب‌کننده‌ها حاضر بشوند و اسم نامزدها را اعلام کنند اما این مرتبه همه چیز خیلی ساده و سریع انجام شد: «طرف‌دارهای کارشونوف بیایند سمت‌راست!» ـ کل جماعت رفتند سمت راست، جز زی‌ناوی Zinâvi کفاش‌که با میران گریگوریه‌ویچ خرده‌حسابی داشت و مثل کنده‌ی درخت سوخته‌یی که وسط علف‌زار بماند تک و تنها آن‌ور میدان ماند و از جاش جُم‌نخورد. و میران گریگوریه‌ویچ تا آمد بفهمد دنیا دست کیست عصای آتامانی را چپاندند تو مشت‌اش و از دورِ دور و نزدیکِ نزدیک فریادهایی شنید که:

ـ باید همه را به‌یک دور ودکا مهمان کنی!

ـ همه به‌تو رأی دادند.

ـ ولیمه یادت نرود!

ـ آتامان را بگیریم روی دوش!

نایب سروصداها را برید و با لیاقت فراوان جمعیت را واداشت مشکلات عملی را به‌نتیجه برسانند. موضوع انتخاب فرمانده قسمت را پیش کشید و چون قطعاً تو ویوشنس‌کایا چیزهایی در مورد گریگوری به‌گوش‌اش خورده بود، برای خوش‌آیند او و اهالیِ خوتور درآمد که:ـ باید یک صاحبمنصب را فرمانده قوای نظامیِ منطقه بکنیم. این کار باعث می‌شود توی جنگ با حداقل تلفات حداکثر پیروزی دست بیاید. خوش‌بختانه شما تو خوتورتان آن‌قدر قهرمان دارید که نمی‌دانید باشان چه کنید. من مطلقاً خیال ندارم نظر خودم را تحمیل شما قزاق‌ها کنم اما به‌سهم خودم نایب مه‌له‌خوف را برای این منظور خیلی مناسب می‌دانم.

ـ کدام یکی‌شان را؟

ـ دوتااند آخر.

نایب نگاه‌اش را رو جمعیت چرخی داد تو صف آخر رو گریگوری که سرش را پایین انداخته بود نگه داشت لب‌خندی زد و گفت:ـ گریگوری مه‌له‌خوف... نظرتان چیه قزاق‌ها؟

ـ مبارک است!

ـ موافقم!

ـ گریگوری پانته‌له‌یه‌ویچ! شیرمرد!

ـ بیا بیرون خودت را نشان بده!

ـ بگذار ریش‌سفیدها ببینندت...

گریگوری که از پشت سر هل‌اش می‌دادند به‌وسط حلقه رانده شد. برافروخته، مثل شکار جرگه شده به‌دور و برش نگـاه مـی‌کرد. مـات‌وی کـاشولین صـلیب پـر دنگ‌وفنگی به‌خودش کشید ته عصاش را به‌زمین کوبید و گفت:ـ جوان‌های ما را راه ببر! رهبری‌شان کن و به‌شان فرمان بده! به‌ات قول شرف می‌دهم عین یک گله غاز که دور غاز اصیلی را بگیرند با تو می‌مانند. همان‌جور که یک غاز اصیل از مـاده‌هاش حمایت می‌کند و آدمی‌زاد و جانورهای شکاری را ازشان دور نگـه مـی‌دارد ازشـان محافظت کن! سعی کن چهارتا صلیب دیگر هم رو سینه‌ات ردیف کنی، خدا یارت!

ـ پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ، می‌توانی به‌شاخ شمشادت بنازی!

ـ اما کله دارد ها!

ـ خوک لنگ! دست‌کم ودکایی خیر ما بکن!

ـ هاهاهاها! عرق دادن که رو شاخ‌ات است!

ـ آقایان ریش‌سفیدها! لطفا ساکت! شاید بهتر باشد عوض داوطلب گرفتن دو یا سه دوره را بسیج کنیم. داوطلب، گاهی هست گاهی نه.

ـ سه دوره.

ـ نه، پنج‌تا.

ـ داوطلب! داوطلب بهتر است...

ـ خودت داوطلب شو! کی‌جلوت را گرفته؟

چهارتا از پیرپاتال‌های بالای خوتور رفتند طرف نایب که بـا آتـامان جـدید مشغول گفت‌وگو بود. یکی‌شان چنان پیرِ ورچـروکیده‌ی بـی‌دندانـی بـود کـه بـه‌اش «چوزمولوک» لقب داده بودند. چوزمولوک تـمام عـمرش را تـو دادگـاه‌ها بـه‌دعوا و شکایت و عرض حال و این حرف‌ها گذرانده بود، جوری که از بس راه عدلیه را طی کرده بود تنها مادیانی که داشت، هم راه‌اش را یاد گرفته بود هم اسم‌اش را: مست که می‌کرد کافی بود خودش را بیندازد تو ارابه با صدای ریزش بگوید: «برو محکمه!» ـ تا مادیان امرش را اجرا کند.

باری چوزمولوک کلاه‌اش را برداشت رفت نزدیک نایب، و آن سه‌تای دیگر ـ و از جمله گراسیم بالدی‌رف G.Bâldiref دهقان پول‌داری که مورد احترام هـمه بـود ـ عقب‌تر ایستادند. چوزمولوک که یکی از هنرهای دیگرش هم بلبل‌زبانی بود گـفت:ـ

قربان! سرکار نایب!

نایب خم شد گوش بَلبَله‌اش را آورد پیش و گفت:ـ بفرمایید آقایان معتمد محل، چه فرمایشی دارید؟

ـ سرکار نایب! قربان! این‌جور که پیداست جناب‌عالی راجع به این شخصی که برای فرماندهیِ دسته توصیه‌اش فرموده‌اید اطلاعات زیادی ندارید. ما که ریش‌سفید محل و افرادِ موردِ اعتماد خوتوریم با عرض معذرت به‌این توصیه معترض‌ایم و استدعای تجدید نظر داریم.

ـ چه‌طور معترض‌اید؟ علت‌اش چیست؟

ـ خب دیگر قربان، نمی‌توانیم به‌کسی که تو گارد سرخ فرمانده واحد بوده و دو ماه پیش واسه خاطر زخمی که برداشته به‌خوتور برگشته اعتماد کنیم، قربان.

نایب تا بناگوش سرخ شد و گفت:ـ ولی همچین چیزی امکان ندارد! چه‌طور من در این مورد چیزی از کسی نشنیدم؟

گراسیم بال‌دی‌رف خیلی جدی گفت:ـ خلاف عرض نمی‌کنیم. با بالشویک‌ها بوده و اصلاً مورد اعتماد نیست.

ـ باید عوض‌اش بفرمایید. می‌دانید قزاق‌های جوان نظرشان چیست؟ می‌گویند تو همان اولین درگیریِ که با بالشویک‌ها پیش بیاید به‌مان خیانت می‌کند و، حرف هم توش نیست.

نایب رو نوکِ چکمه‌هاش قدبلندی کرد و خطاب به‌ریش‌سفیدها که جوان‌های از جبهه برگشته را چپ‌وچوله نگاه می‌کردند ندا داد:ـ آقایان ریش‌سفیدها! آقایان ریش‌سفیدها! ما معین‌نایب گریگوری مه‌له‌خوف را به‌فرماندهیِ دسته‌ی خوتور انتخاب کردیم اما همین الان به‌من اطلاع دادند که او همین زمستان پیش تو گارد سرخ بوده. آیا شما به‌این شخص اعتماد می‌کنید که بچه‌ها و نوه‌هاتان را دست‌اش بسپرید؟ شماها چی، برادرهای جبهه، آیا می‌توانید با خیال راحت به‌دمبال یک همچین فرماندهی حرکت کنید؟

قزاق‌ها هاج‌وواج از صدا افتادند. بعد ناگهان چنان غریو و غوغایی‌از همه طرف بلند شد که نمی‌گذاشت صدا به‌صدا برسد. وقتی جار و جنجال‌ها فروکش کرد باگاتیریوف، پیره‌مرد ابروجارویی، آمد وسط حلقه کلاه پوستاش را برداشت نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

ـ من با همه‌ی صاف‌و ساده‌گی‌ام می‌گویم این‌کار را نمی‌شود به‌گریگوری

پانته‌له‌یه‌ویچ سپرد. علت‌اش هم خطایی است که کرده و همه‌مان هم شنیده‌ایم. حالا اگر بعدها خطاش را جبران کرد و توانست اعتمادها را به‌خودش جلب کند، باید ببینیم... از بابت سربازی‌اش، بعله، سرباز خوبی‌است... اما مه که بیاید آفتاب را می‌پوشاند. عجالتا با بالشویک‌ها بودن‌اش نمی‌گذارد حسن‌هاش را ببینیم.

آندره‌ی کاشولین با شارت و شورت گفت:ـ می‌تواند با درجه‌ی تابینی خدمت کند.

ـ فرمانده دسته‌اش کنیم!

ـ برود تو صف خدمت کند!

ـ اما خطری از بیخ گوش‌مان جست ها!

گریگوری که مثل چغندر قرمز شده بود از پشت صف‌ها فریاد زد:ـ مگر من رو دست‌وپاتان افتاده بودم؟ چه احتیاجی به‌شماها دارم؟ (و بنا کرد دست‌هایش را تکان دادن:) نامه‌ی فدایت شوم براتان نوشته بودم؟... بساطی است ها!

دست‌ها را تپاند تو جیب‌های گود شلوارش و با پشت قوزکرده مثل لک‌لک راه افتاد.

از پشت سرش داد می‌زدند:

ـ دِ! دِ! چه رویی دارد!

ـ آن دماغ قوزدارت را بیار پایین‌تر، تاپاله!

ـ زرشک!...

ـ خون ترکی‌اش جوش آمده!

ـ از جواب دادن وا نمی‌ماند! تو جبهه به‌صاحبمنصب‌ها جواب سربالا می‌داد، چه رسد به این‌جا!

ـ قهر نکن بابا!

ـ هاه‌هاه‌هاه!...

ـ بگیریدش! بگیریدش!

ـ واسه‌چی خودتان را خسته می‌کنید؟ باید دادش تحویل دادگاه.

هیاهو به‌این مفتی‌ها تمام بشو نبود. تو گرماگرم بگومگوها کار به‌زد و خورد هم کشید. دماغی خون افتاد و زیرچشمی کبود شد. آرامش که برقرار شد برای انتخاب فرمانده دیگری رأی گرفتند. بیش‌ترین رأی را پترو مه‌له‌خوف آورد که صورت‌اش از افتخار قرمز شد. اما نایب عین اسبی که ناگهان به‌مانع بلندی برسد به‌مشکل تازه‌یی

برخورد: هیچ‌کس داوطلب نمی‌شد!ـ قزاق‌ها که تازه از جبهه برگشته بودند جلو وقایعی که معلوم نبود چه آینده‌یی پیدا می‌کند دست به‌عصا حرکت می‌کردند و تردید نشان می‌دادند، و چون نمی‌خواستند بی‌گدار به‌آب بزنند کار را به‌شوخی برگزار می‌کردند.

ـ خب، آنیکه‌یی، تو اسم نمی‌نویسی؟

آنی‌کوشکا زیر لب غر می‌زد:ـ من که یک وجب بچه‌ام بابا، هنوز پشت لب‌ام هم مو درنیاورده.

کاشولین پیره دم گوش‌اش داد می‌زد:ـ بازی درنیار! دست‌مان انداخته‌ای؟

آنی‌کوشکا با حرکتی که انگار می‌خواست پشه‌یی شکار کند می‌گفت:ـ چرا اسم پسر خودت را نمی‌نویسی؟

ـ نوشته‌ام.

یکی از دم میز صدا زد:ـ پراخور زیکوف!

ـ حاضر.

ـ اسم می‌نویسی؟

ـ نمی‌دانم...

ـ بنویس!

میتکا کارشونوف با قیافه‌ی جدی آمد دم میز و در یک کلام گفت:ـ مرا بنویس!

ـ خب، داوطلب دیگری نیست؟... تو، فدوت بادافسکوف؟

فدوت چشم‌های تنگ کال‌موکی‌اش را با خجالت انداخت پایین و آهسته گفت:ـ آقایان ریش‌سفیدها من باد فتق دارم.

قزاق‌ها دل‌شان را چسبیدند غش و ریسه رفتند گرفتندش به‌باد مسخره‌گی که :ـ زن‌ات را هم باخودت بردار که هر وقت فتق‌ات زد بیرون بیندازه‌تش جا!

و غش‌غش خنده به‌آسمان رسید: «هه‌هه‌هه‌هه!» ـ دندان‌ها از خنده برق می‌زد و چشم‌ها از خنده مثل روغن می‌درخشید.

هنوز این یکی تمام نشده شوخیِ دیگری از آن طرف جماعت مثل مرغ زنبورخواری پر می‌کشید که:ـ تو را باید آشپز اردو کنیم که هر وقت سوپ را بد پختی بگیریم پاتیل‌اش را همچین خالی کنیم تو مشک‌ات که فتق صاحب‌مرده‌ات صاف بپرد بیرون.

ـ تو عقب‌نشینی هم کارت زار است، چون آویزان می‌شود می‌پیچد لای پاهات.

معتمدهای محل کفری شدند غرولندشان درآمد که:ـ بس است! چه مرگ‌شان شده این‌جور افتاده‌اند به‌مسخره گی؟

ـ راستی هم که درست همین الآن موقع شوخی‌باردی است!

یکی‌شان که می‌خواست خیلی منطقی حرف بزند گفت:ـ قباحت سرتان نمی‌شود بچه‌ها؟ خدا را چه می‌گویید، ها؟ از سر گناه‌تان می‌گذرد؟ مردم نفله می‌شوند، آن وقت شماها... آخر جواب خدا را چه می‌دهید؟

نایب صدا زد:ـ تامیلین، ایوان! (و به‌انتظار جواب به‌دور و بر نگاه کرد.)

تامیلین گفت:ـ من توپ‌چی‌ام.

ـ اسم‌ات را نمی‌نویسی؟ به‌توپ‌چی هم احتیاج داریم خُب.

ـ خب، بنویس!

زاخار کارالی‌یف و آنی‌کوشکا و چندتا دیگر بنا کردند دست‌اش انداختن:

ـ واسه‌ات با تنه‌ی بید توپ درست می‌کنیم.

ـ با کدو حلوایی هم پرش می‌کنی.

ـ تو کدو حلوایی‌ات هم سیب‌زمینی می‌چپانی.

یک شصت نفری با خنده و مسخره‌گی اسم نوشتند. آخری‌شان خریستونیا بود. رفت پای میز و آهسته گفت:ـ اسم مرا بنویس. منتها بگذار همین حالا به‌ات گفته باشم: من جنگ بکن نیستم.

نایب با تغییر پرسید:ـ پس دیگر اسم نوشتن‌ات چه صیغه‌یی‌ست؟

ـ محض تماشا، سرکار نایب. فقط محض تماشا.

نایب شانه‌ها را بالا انداخت گفت:ـ اسم‌اش را بنویسید.

وقتی میدان را خلوت کردند تقریبا دیگر ظهر شده بود. قرار گذاشته بودند فردای همان روز راه بیفتند بروند کومک می‌گولینس‌کایایی‌ها اما فردا از این شصت‌تا داوطلب فقط چهل‌تایی سرِ قرار حاضر شدند. پترو با پالتو و چکمه‌های ساقه‌بلندش، رعنا و شیک‌وپیک، قزاق‌هاش را وارسید: خیلی‌هاشان دوباره سردوشی‌های آبی و شماره‌ی سابق هنگ‌شان را دوخته بودند اما بعض‌شان حتا سردوشی هم نداشتند. زین‌شان از خوردنی و هله‌هوله و رخت‌وپخت و فشنگ‌هایی که از جبهه با خودشان آورده تو کیف و خورجین تپانده بودند سنگین بود. همه‌گی تفنگ نداشتند اما هیچ‌کی نبود که شوشکه شمشیری قمه‌قداره‌یی چیزی با خودش نداشته باشد.

زن‌ها و دخترها و بچه‌ها و پیره‌مردها برای وداع آمده بودند. پترو که پشت اسب پروارش جولان می‌داد نیم اسوران‌اش را به‌خط کرد. اسب‌های همه‌رنگ و همه‌جور و سوارها را که بعض‌شان پالتو پوشیده بودند بعض‌شان فقط همان اونیفرم تن‌شان بود و بقیه تنها یک بارانیِ برزنتیِ زبر و زمخت رو خودشان کشیده بودند وارسید و فرمان حرکت داد. دسته‌ی کوچک با قدم از تپه رفت بالا. بعضی‌ها برمی‌گشتند با غصه به خوتور نگاه می‌کردند، و از صف آخر یکی تیری به‌هوا شلیک کرد. به‌یال تپه که رسیدند پترو دست‌کش‌هاش را پوشید سبیل‌های گندمی رنگ‌اش را تابی داد سر اسب‌اش را که کج‌کج می‌رفت و گاه در جا می‌زد کج کرد کاسکت‌اش را با دست چپ نگه داشت و لب‌خند زنان فریاد زد:

ـ اسوا/ رااان!... گوش به‌فرمان من:... به‌یورتمه... رو!

قزاق‌ها رو رکاب‌ها بلند شدند قمچی‌ها را حرکت دادند و به‌یورتمه درآمدند. باد که خبر از باران داشت به‌صورت‌شان می‌زد و یال و دم اسب‌ها را موج می‌داد. قزاق‌ها بنا کردند به‌صحبت کردن و سر به‌سر هم گذاشتن. قره‌کهر خریستونیا سکندری رفت، خریستونیا فحشی داد و ضربه‌یی حواله‌اش کرد. اسب گردن را قوسی داد به تاخت درآمد و از صف بیرون زد.

سرخوشیِ افراد تا استانیتسای کارگینس‌کایا ادامه پیدا کرد. یقین داشتند که جنگی تو کار نیست و آن‌چه تو می‌گولینس‌کایا اتفاق افتاده جز یک تجاوز اتفاقیِ بالشویک‌ها به‌قلم‌رو قزاق‌ها چیزی نبوده.

۲۴

پیش از تاریک شدن هوا به‌کارگین رسیدند. از مردهای اهل رزم تو استانیتسا احدی به‌چشم نمی‌خورد. همه به‌می‌گولینس‌کایا رفته بودند. پترو تو میدان جلو دکان له‌واچکین Levâckin به‌دسته فرمان پیاده شدن داد و خودش به‌طرف خانه‌ی آتامان راه افتاد. صاحبمنصب بلندبالای هیکل‌دار سبزه‌یی برای دیدن‌اش بیرون آمد. بلوز دراز بی‌سردوشیِ گل و گشادی تن‌اش بود با کمربند چرمیِ قفقازی، و شلوار قزاقیِ نوارقرمزش را تو جوراب پشمیِ سفیدی فرو کرده بود. کنج لب‌های نازک‌اش پیپی آویزان بود. چشم‌های تابناک‌اش نگاه کجکیِ بدگمانی داشت. سر پله‌های جلوخان

ایستاده بود و پیپ‌کشان به‌پترو که نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. پرهیبِ توپُر و امـواجِ چدنیِ عضلات سینه و بازوهاش که از زیر بلوز پیدا بود از زور و قدرت استثنایی‌اش حکایت می‌کرد.

ـ آتامان استانیتسا شمااید؟

صاحبمنصب با ابری از دود که از زیر سبیل‌های آویزان‌اش بیرون داد گفت:

ـ بله، آتامان‌استانیتسا من‌ام. افتخار ملاقات کی را دارم؟

پترو خودش را معرفی کرد. آتامان باش دست داد و سرش را کمی خم کرد:

ـ فدور دمیتری‌یه‌ویچ لیخاوی‌دوف F.D.Lixâvidof .

این فدور لی‌خاوی‌دوف یکی از آن موجوداتی بـود کـه لنگـه‌اش کـم‌تر پـیدا می‌شود. قزاقی بود اهل خوتور گوسی‌نو- لی‌خـاوی‌دافس‌کـی Gusino-Lixâvidâfski . دانشکده‌ی نظامی‌اش را که تمام کرد مدت درازی غیب‌اش زد. پس از چند سال که به خـوتورش بـرگشت بـا اجـازه‌ی رسـمیِ مـقامات عـالیِ مـملکت تـو اسـتانیتسای کارکینس‌کایا از میان جوان‌هایی که خدمت سربازی‌شان را تمام کرده بودند صدتایی یکه‌بزن کله‌خر انتخاب کرد برداشت با خودش به‌ایران برد و یک سالی آن‌جـا مـاند. دسته‌اش گارد شخصیِ شاه را تشکیل می‌داد. با انجام انقلاب ایران دسته‌اش را گذاشت با شاه فرار کرد و باز بعد از مدتی مثل دفعه‌ی پیش سروکله‌اش بی‌خبر تو کارگین پیدا شد در حالی که چندتا از افرادش هم‌راه‌اش بودند و سه‌تا از اسب‌های عـربیِ اصـیل استبل شاه و کلی اموال غارتیِ دست اول با خودش آورده بـود: قـالی‌های نـفیس و جواهرات نایاب و قواره قواره پارچه‌های ابریشم به‌رنگ‌های بی‌نظیر. یک‌مـاه تـمام عیش‌و عشرت بی‌حسابی فرمود، مشت مشت سکه‌ی طلای ایرانی ریخت‌و پاش کرد، با اسب شاهانه‌ی یک تیغ سفیدِ مثل برف‌اش که ساق‌های باریک و گردنی مـثل قـو داشت از این خوتور به‌آن خوتور تـاخت، هـمان‌جور سـواره از پـله‌های فـروشگاه له‌واچکین رفت بالا، همان‌جور سواره پول خریدهاش را داد و همان‌جور سواره از درِ دیگر فروشگاه آمد پایین و دوباره یکهو آب شد فرو رفت تو زمین و یارِ غار و محرم اسرار و نوکر وفادارش پـانته‌لی‌یوشکا Pânteliyuskâ ی رقـاص را هـم کـه از اهـالیِ گوسی‌نو ـ لی‌خاوی‌دافس‌کی بود با اسب‌ها و فرش‌ها و همه‌ی چیزهایی که از ایران آورده بود با خودش برد.

شش‌ماه بعد خبرش از آلبانی رسید. از دورات‌زو Durâtzo بـرای دوسـتان‌اش

کارت پستال‌هایی به‌کارگین فرستاد که منظره‌های لاجوردیِ کوهستان‌ها را نشان می‌داد و تمبرهای عجیب وغریب داشت. بعد به‌ایتالیا رفت و بالکان را وجب به‌وجب از پاشنه در کرد. مدتی تو رومانی ماند و بعد یک مدت تو اروپای غربی شلنگ تخته زد اما معلوم نشد به‌اسپانیا هم رفت یا نه.

پشت اسم لی‌خاوی‌دوف کلی راز و رمز خوابیده بود. تو همه‌ی خوتورهای آن ناحیه راجع به‌او هزار جور حدس و گمان می‌زدند که احتمال داشت واقعیت داشته باشد یا نه اما یک چیز مسلم بود و آن نزدیکی‌اش با محافل سلطنت‌طلب و ارتباط‌اش با پتروگراد و مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومتی بود. این هم که در «اتحادیه‌ی ملت روس» صاحب[1] موقعیت خیلی مهمی بود چون و چرا نداشت. باوجود همه‌ی این‌ها هیچ‌کس از مأموریت‌هایی که تو خارجه انجام داد هیچی نمی‌دانست.

به‌روسیه که برگشت، تو پنزا Penzâ پیش فرماندار کل ماند. عکسی از او به‌دست دوستان کارگینی‌اش رسید که باعث شد مدت‌ها از تعجب سر تکان بدهند و از سق و زبان‌شان صدا درآرند.

ـ نه بابا!

ـ فدور دمیتری‌یه‌ویچ هم خوب دارد می‌تازد ها!

ـ با دَرْ آجری‌ها می‌پلکد!

در واقع فدوردمیتری‌یه‌ویچ هم که تو آن عکس بابای سبزه‌پوستی از مردم بالکان به‌نظر می‌آمد در وضعی نشان داده می‌شد که لب‌خندزنان زیربغل خانم فرماندار کل را گرفته بود و داشت کومک‌اش می‌کرد که سوار کالسکه بشود. خود حضرت فرماندار هم که پهلوش ایستاده بود مثل یک رفیق جان‌جانی به‌اش لب‌خند می‌زد. سورچی که پشت پت‌و پهنی داشت دست‌ها را دراز کرده بود و پیدا بود مهاریِ اسب‌ها را که برای حرکت بی‌تابی می‌کردند و آهنِ دهنه‌شان را می‌جویدند، با چه زحمتی نگه داشته. لی‌خاوی‌دوف با ظرافت تمام یک دست‌اش را برده بود سمت کلاه پوستیِ پشم درازش و با دست دیگرش هم آرنج حضرت علیه را محکم چسبیده بود. عین دسته‌ی فنجان.

آخرهای سال ۱۹۱۷ بود که لی‌خاوی‌دوف پس از سال‌ها غیبت تو کارگین آفتابی شد و آن‌جور که از اوضاع واحوال پیدا بود خیال داشت دیگر آن‌جا کنگر

۱.حزب سلطنت‌طلب و بخصوص ضد یهود افراطی.در روسیه‌ی تزاری. [م.ف.]

بخورد و دست‌کم برای چند سالی همان‌جا لنگر بیندازد. زن‌اش را که اوکراینی یا لهستانی بود با پسرش هم‌راه آورده بود. سر میدان تو خانه‌ی نقلیِ چهاراتاقه‌یی مستقر شد و زمستان را با اندیشه به‌نقشه‌های اسرارآمیزی از سر گذراند و در تمام طول زمستان هم که از قضا تو همه‌ی منطقه‌ی دن زمستان خیلی‌خیلی سختی بود همه‌ی پنجره‌های خانه را چهارتاق باز گذاشت. ـ علت این کار که باعث شد دهن همه‌ی خلق‌الله مثل پنجره‌های خانه‌اش از تعجب وا بماند این بود که خود و زن و بچه‌اش به سرما عادت کنند!

در بهار ۱۹۱۸ بعد از حوادث ستراکوف، لی‌خاوی‌دوف را به‌آتامانی انتخاب کردند و تازه آن وقت بود که حضرت نشان داد فی‌الواقع چند مرده حلاج است. استانیتسا با انتخاب او تو چنان دست‌های نیرومندی افتاد که هنوز یک هفته نگذشته خود ریش‌سفیدهای محل هم از تعجب سر تکان می‌دادند. لی‌خاوی‌دوف که تو حرف‌زدن هم رو دست نداشت، و راستی‌راستی طبیعت همه‌ی موهبت‌های جسمی و روحی‌یی را که تو چنته داشت یک‌جا به‌او بخشیده بود، بعد از یکی دو سخنرانی که تو محافل و اجتماعات استانیتسا ایراد کرد قزاق‌ها را چنان از جا جمباند که خود ریش‌سفیدها هم عین یک گله ورزا بنا کردند عربده کشیدن:

ـ مبارک است حضرت‌اجل!

ـ موفق باشید!

ـ همه در خدمت‌ایم!

ـ از این بهتر نمی‌شود!

آتامان جدید با قدرت حکومت می‌کرد. خبر حادثه‌ی ستراکوف که به‌کارگین رسید صبح روز بعد همه‌ی جوان‌های استانیتسا حرکت کردند. غیر قزاق‌های استانیتسا که یک‌سوم کل اهالی بودند اول میلی به‌رفتن نشان نداده بودند و بعضی‌هاشان هم اعتراض کرده بودند اما لی‌خاوی‌دوف تو اجتماع استانیتسا توانست نظرش را به‌کرسی بنشاند: معتمدان محل به‌پیشنهاد او فرمانی را تصویب کردند که براساس آن هر دهقانی که حاضر به‌دفاع از منطقه‌ی دن نباشد اخراج خواهد شد، و فردای همان روز ارابه بود که پشت ارابه گارمون‌زنان و سرودخوانان به‌ناپالوف Nâpâlof از محالِ چِرنتس‌کایا سرباز می‌برد. از بومی‌های غیرقزاق فقط چند نفری به‌رهبریِ واسیلی استاراژن‌کو Vâsili Stârâzenko ـ مسلسل‌چیِ سابق هنگ یکم ـ به‌صورت ناراضیان فراری

خودشان را به گارد سرخی‌ها رساندند.

لی‌خاوی‌دوف همان از طرز رفتار پترو به‌یک نظر پی‌برد که حریف از سربازی به‌صاحبمنصبی رسیده. به‌داخل خانه تعارف‌اش نکرد منتها با لحن خودمانیِ مهربانی به‌اش گفت:ـ نه جانم، تو می‌گولینس‌کایا نیازی به‌زحمت شما نیست. خودمان موضوع را فیصله دادیم. تلگرام‌اش همین دیروز رسید. برگردید سر خانه زنده‌گی‌تان منتظر دستور باشید. یک‌خرده هم به‌قزاق‌هاتان تحرک بدهید: خوتور بزرگی مثل تاتارسکی و، همه‌اش چهل قزاق؟ این خوک‌ها را باید به‌قناره بکشید! مثلا پای زنده‌گیِ خودشان هم درمیان است!... به‌امید دیدار، سلامت باشید!

هیکل نیرومندش را با فرزیِ حیرت‌انگیزی حرکت داد نیم‌چکمه‌ی ساده‌اش را به‌زمین کشید و رفت تو. پترو به‌میدان برگشت و قزاق‌ها سوآل‌باران‌اش کردند:

ـ خب؟

ـ چی‌شد؟

ـ به‌می‌گولینس‌کایا می‌رویم یا نه؟

پترو خندید و بی‌این که خوش‌حالی‌اش را پنهان کند جواب داد:ـ برمی‌گردیم خانه، چون به‌ما احتیاجی پیدا نشد.

افراد دویدند طرف پرچین و لب‌خندزنان افسار اسب‌ها را وا کردند. خریستونیا انگار که بار سنگینی از دوش‌اش برداشته شده باشد آهی کشید و تپوکی به‌شانه‌ی تامیلین زد:

ـ داریم برمی‌گردیم خانه، توپ‌چی باشی!

ـ پس زن‌ها باید خیلی دل‌شان واسه ما تنگ شده باشد.

ـ کی قرار است راه بیفتیم؟... همین حالا؟

ـ آره، اگر قرار باشد ساعت را با فندول تو میزان کنند تا همین حالاش کلی هم دیر شده!

مشورتی کردند و تصمیم گرفتند عوض ماندن شب همان موقع راه بیفتند. بی‌نظم و ترتیب از استانیتسا زدند بیرون. برخلاف آمدنا که علاقه‌یی نشان نمی‌دادند و به‌ندرت یورتمه می‌رفتند برگشتنا مدام به‌اسب‌ها هی می‌زدند. گاه‌به‌گاه آن‌ها را چهارنعل هم می‌تازاندند. زمین که از بی‌آبی خشکیده بود زیر سم اسب‌ها غرش خفه‌یی داشت. پشت یال تپه‌های دوردست آن‌سوی دن برق آبی‌رنگ به‌آسمان خنج می‌کشید.

نیمه شب بود که به‌خوتور رسیدند. از پشته که سرازیر شدند آنی‌کوشکا با تفنگ اتریشی‌اش تیری در کرد بعد همه باهم برای اعلام خبر ورودشان شلیک کردند. سگ‌ها تو سراسر خوتور با عوعو پرهیاهویی به‌آن‌ها جواب دادند و یکی از اسب‌ها که نزدیکیِ استبل را حس کرده بود لرزید و شیهه‌ی بلندی سرداد.

سوارها تو خوتور پخش شدند. مارتین شامیل موقع جدا شدن از پترو با آهی از رضایت گفت:ـ دیگر هر چی جنگیده‌ایم بس‌مان است. این جوری بهتر شد.

پترو تو تاریکی لب‌خند زد و به‌طرف خانه رفت.

پانته‌له‌ی پراکوفیه‌ویچ آمد زین اسب را برداشت حیوان را به تویله برد و هم‌راه پترو وارد خانه شد.

ـ پس دیگر جنگ نمی‌روید؟

ـ نه.

ـ خب، خدا را شکر! کاش دیگر حتا اسم‌اش را هم نشنویم!

داریا مست خواب پاشد برای شوهرش شام آورد. گریگوری چیزی تن‌اش انداخت و از اتاق‌اش آمد بیرون. همان‌جور که سینه‌ی پشم‌آلود سیاه‌اش را خرت‌وخرت می‌خاراند به‌مسخره‌گی چینی به‌پلک‌اش داد و به‌برادرش گفت:ـ دخل‌شان را آوردید؟

ـ عجالتا خوش دارم دخل این سوپ را بیارم.

ـ خوش است! باز بهتر از هیچی است. سوپ آن قدرها مقاومت نمی کند، علی‌الخصوص که من هم بیایم کومک‌ات.

□

دیگر تا شمبه‌ی مقدس صحبتی از جنگ به‌میان نیامد. اما آن روز امربری به تاخت از ویوشنس‌کایا رسید، جلو دروازه‌ی بنه‌گاه کارشونوف از اسب غرق کف‌اش پایین جست و با جینگ‌جینگ شمشیر که به‌چکمه‌اش می‌گرفت از پله‌های پیش‌خان عمارت دوید بالا.

میران گریگوریه‌ویچ از تو درگاهی پرسید:ـ چه خبر است؟

ـ باید آتامان را ببینم. خودتان‌اید؟

ـ بله.

ـ فوری باید به‌افرادتان آماده‌باش بدهید. پادتیال‌کوف دارد با گارد سرخ‌اش از

ناحیه‌ی ناگالینسک Nâgâlinsk پیش می‌آید. این هم فرمان‌اش...

زغره‌ی کاسکت‌اش را که از عرق خیس بود برگرداند و کاغذ تاه شده‌ای از زیرش در آورد.

بابابزرگ گریشاکا که سروصدا جلب‌اش کرده بود عینک‌اش را سوار کرد آمد جلو. میتکا هم از حیاط دوید. فرمان آتامان منطقه را باهم خواندند. امربرکه به‌نرده‌ی خراطی‌شده‌ی جلوخان تکیه داده بود گرد و خاک صورت آفتاب سوزش را با آستین پاک می‌کرد.

قزاق‌ها همان روزِ عید پاک خوتور، را بعد از غذای چرب و چیلی پشت سر گذاشتند. تو فرمان ژنرال آلفه‌روف تأکید شده بود که مجازاتِ سرپیچی از جنگ از دست دادن عنوان قزاقی خواهد بود و در نتیجه، این‌بار به‌جای چهل نفرِ دفعه‌ی پیش صدوهشت نفر روانه‌ی جبهه شدند و از آن جمله قزاق‌های سن و سال‌داری که دل‌شان برای دست‌و پنجه نرم کردن با سرخ‌ها لک‌زده بود. مثلاً مات‌وی کاشولین‌پیره هم که دماغ‌اش را سوز زده بود دوشادوش پسرش راه افتاد. آوده‌ایچ چاخان هم سوار مادیان شروری تو صفوف جلو جولان می‌داد و تو تمام طول راه با قصه‌های بی‌سروته‌اش جماعت را از خنده روده‌بُر می‌کرد. ماکسایف‌پیره هم با چندتا از پیرپاتال‌های دیگر به‌جنگ رفته بود... جوان‌ها راه افتاده بودند چون چاره‌ی دیگری نداشتند اما پیرها واسه این می‌رفتند که تن‌شان می‌خارید.

گریگوری مه‌له‌خوف که باشلوقِ بارانی‌اش را رو کاسکت‌اش کشیده بود تو صف آخر حرکت می‌کرد. آسمان کیپ گرفته بود و باران می‌آمد. رو استپ که از سبزه‌ی خرمی پوشیده بود ابرها درهم می‌غلتیدند. درست زیر سرپوش ابرها عقابی پرکشیده بود. گاه بالی می‌زد خودش را در جریان باد قرار می‌داد، آن‌وقت در حالی‌که اوج‌اش به‌تدریج کاسته می‌شد و بازتاب نور رو پیکر تیره‌رنگ مات‌اش مایه عوض می‌کرد با بال‌های گسترده سینه‌مال رو سفره‌ی باد به‌سمت مشرق می‌سُرید.

استپ سبزیِ مرطوبی داشت. دسته‌های سرخ گل میمون و بوته‌های جاروی پارساله مثل قطعات زمینِ تازه کشت جابه‌جا به‌چشم می‌خورد. پشته‌ی برجسته‌ی گورها پای تپه‌ها کبود می‌زد.

وقتی از پشته‌یی که به‌سمت کارگین می‌رفت سرازیر شدند به‌پسربچه‌یی برخوردند که گاوها را به‌چرا می‌برد. پابرهنه بود و ترکه‌اش را تکان می‌داد. سوارها را

که دید ایستاد به‌تماشای آن‌ها و اسب‌های غرقِ گل‌شان.

تاملین پرسید:ـ مال کجایی؟

پسرک که دامن نیم‌تنه‌اش را برای حفاظت از باران از پشت به‌سرش کشیده بود لب‌خندزنان گفت:ـ مال کارگین‌ام.

ـ مردهاتان رفته‌اند؟

ـ آره. رفته‌اند گاردِ سرخی‌ها را بیرون کنند... قد یک سیگار توتون دارید عموجان؟

گریگوری گفت: «توتون می‌خواهی؟» ـ و اسب‌اش را نگه داشت.

پسرک رفت نزدیک‌تر. شلوارش که پاچه‌های آن را بالا زده بود و نوارهای ارغوانی‌اش برق می‌زد خیس بود. گریگوری را که مشغول درآوردن کیسه توتون‌اش بود گستاخانه نگاه می‌کرد. با صدای بم تازه‌تکلیف‌اش گفت:ـ همین از تپه که پایین رفتید نعش‌ها را می‌بینید. دیروز قزاق‌هامان اسیرهای سرخ را که به‌ویوشنس‌کایا می‌بردند این پشت از دم کشتند... من همین پسله مواظب گاوها بودم. از بالای کپه‌ی‌شن دیدم چه‌جور با شوشکه لَتّ‌وپارشان کردند. وای، وای، وای... خیلی ترس داشت! وقتی شوشکه‌ها را کشیدند بی‌چاره‌ها بنا کردند جیغ و داد کردن و دویدن. آن وقت رفتم دیدم. یکی‌شان از شانه قاچ شده بود. دو شَقّه شده بود. اما قلب‌اش وسط خون‌ها هنوز همین‌جور می‌زد. جگرش کبود کبود بود...

پسرک که دید قزاق‌ها از حرف‌هایش وحشت نکرده‌اند، یا شاید دست‌کم از دیدن قیافه‌های سرد و بی‌خیال گریگوری و خریستونیا و تاملین همچین تصوری به‌اش دست داد، هاج و واج ماند. فقط دوباره در عین از رو رفته‌گی تکرار کرد:ـ خیلی... ترس... داشت...

پکی به‌سیگار زد دستی به‌گردن خیس اسب گریگوری کشید گفت: «ممنون.» ـ و برگشت طرف گاوها.

کنار جاده تو آب‌کندِ کم‌عمقی که از آب‌های طغیانی شسته شده بود جنازه‌ی گارد سرخی‌های قتل‌عام شده زیر قشر نازکی از خاک که با بی‌اعتنایی روشان پاشیده بودند افتاده بود. صورت یکی‌شان را که کنج دهن‌اش دلمه‌یی بسته بود انگار با قلع ریخته بودند و پای لخت سیاهی از پاچه‌ی شلوار آبی‌رنگ پنبه‌آجینی بیرون افتاده بود.

خریستونیا با صدای خفه‌یی لُندید که: «نامردها اقل‌کم می‌توانستند بهتر چال‌شان کنند!» ــ و ناگهان اسب‌اش را شلاقی زد و خودش را پای تپه به‌گریگوری رساند.

تاملین با لب‌خند بی‌رمقی گفت:ــ حالا دیگر خون به‌خاک دن هم رسید! پوست گونه‌اش می‌لرزید.

۲۵

بونچوک کومک‌مسلسل‌چی‌یی از مردم تاتارسکی داشت به‌اسم ماکسیم‌کا گریازنوف Mâksimkâ Griâznof، که اسب‌اش تو جنگی با دسته‌ی کوته‌پوف از دست رفت و از غم مرگ حیوان یک‌سر پناه به‌قمار و عرق برد. اسب خوش‌گل ماکسیم‌کا پوستی به‌رنگ گاو قرمز داشت که نوار پهنی از موی نقره‌یی هم رو پشت‌اش از یال تا دم کشیده بود. پس از کشته شدن حیوان ماکسیم‌کا زین‌اش را برداشت و چهار ورست تمام به‌دوش کشید اما چون دید با آن بار سنگین امکان ندارد از چنگ سفیدهای مهاجم جان سالم در ببرد فقط پیش‌سینه‌یِ قیمتیِ اسب و قمقمه‌ی آب خودش را برداشت و فلنگ را بست. پس از مدتی که دوباره سروکله‌اش تو راستوف پیدا شد، شمشیر دسته‌نقره‌یی را که از کمر سلطان قزاقی که به‌دست خودش کشته بود وا کرده بود با پیش‌سینه‌ی یادگاریِ اسب محبوب و شلوار و چکمه‌های شِوْرُو خودش تو قمار باخت و دست آخر خودش را لخت و پتی به‌دسته‌ی بونچوک معرفی کرد. بونچوک رخت‌وپختی تن‌اش کرد و پیش خودش نگه‌اش داشت. شاید ماکسیم‌کا به اصلاح خودش موفق هم شد اما تو زدوخوردی که نزدیک راستوف در گرفت تیری به سرش خورد، چشم زاغ‌اش رو پیرهن‌اش راه افتاد و از کاسه‌ی سرش که مثل قوتیِ کنسرو وا شده بود خون فواره زد و چنان شد که انگار ماکسیم‌کا گریازنوف نامی از قزاق‌های استانیتسای ویوشنس‌کایا، اسب‌دزد سابق و تلخابه‌نوشِ قهارِ لاحق، از بیخ پا به‌این دنیای دون نگذاشته بود: بونچوک به‌پیکرش که در حال چانه انداختن بود نگاهی انداخت و با دقت به‌پاک کردن خونی پرداخت که از حفره‌ی سر آن بی‌نوا به‌سپر مسلسل شتک زده بود.

می‌بایست بی‌درنگ عقب نشست. بونچوک مسلسل را برداشت. نعش ماکسیم‌کا باقی ماند و رو خاک سوزان شروع به‌سرد شدن کرد در حالی‌که پشت لخت سیاه‌اش در معرض تابش آفتاب بود، چرا که پیرهن‌اش تو تقلای دمِ مرگ از سروکله‌اش بالا رفته بود.

یک دسته از گاردسرخی‌ها که فقط از باقی‌مانده‌های جبهه‌ی عثمانی تشکیل شده بود سر اولین چهارراه موضع گرفت. سرباز کله‌تاسی که کلاه زمستانیِ پاره‌پوره‌یی سرش بود تو کار گذاشتن مسلسل به‌بونچوک کومک کرد. بقیه‌ی افراد هم وسط کوچه‌ی کوتاه سنگری علم کردند. ریشویی که مواظب محوطه‌ی نزدیک آن‌ورِ تپه‌ی مقابل بود لب‌خندزنان گفت:ـ حالا می‌توانند تشریف بیارند!

ـ آره، حالا می‌توانیم یک خرده قلقلک‌شان بدهیم.

صدایی به‌جوانک قلچماقی که داشت دستک‌های پرچینی را درمی‌آورد ندا داد:ـ بجمب سامارا Sâmârâ !

یک کله‌تاسِ دیگر که به‌بامِ انبارِ کارخانه‌ی رسومات خزیده بود داد زد:ـ ایناهاشون! دارند می‌رسند...

آن‌نا بغل‌دست بونچوک درازکش کرد. گاردسرخی‌ها هم پشت سنگری که سرهم‌بندی کرده بودند خف کردند. همین وقت، سمت راست، یک دسته‌ی ده‌تایی از افراد گاردسرخ درست عین یک گله تیهور و کَرتِ یک مزرعه دوان‌دوان زدند به کوچه‌ی پهلویی و پشت دیوارِ خانه‌ی نبشی غیب شدند. یکی از سفیدها همین قدر وقت کرد که داد بزند:ـ به‌تاخت می‌آیند، آتش کنید!

چهارراه به‌آنی خالی و خاموش شد. هنوز یک دقیقه نگذشته قزاق سواری که نوار سفید به‌کاسکت‌اش داشت و قرابینه[1] را به‌کمر چسبانده بود پیشاپیشِ گردبادی از گردوخاک پیداش شد. تسمه دهنه را چنان کشید که اسب روی پاهاش تا خورد. بونچوک همین قدر فرصت کرد با تپانچه تیری به‌طرف‌اش خالی کند اما قزاق که به‌گردن اسب چسبیده بود جخ به‌تاخت از معرکه بیرون جسته بود. افراد کنار مسلسل دودل ماندند دوتاشان به‌دو از کنار پرچین گذشتند و پشت دروازه‌ی بنه‌گاهی که همان دم بود درازکش کردند. پیدا بود که تا دست‌پاچه شدن و پا به‌فرار گذاشتن‌شان چیزی نمانده. از آن سکوت پایان‌ناپذیر و آن نگاه‌های گیج و ویج و آن قیافه‌های هاج و واج

---

۱. لحنی است از کارابین Kârâbin، نوعی تفنگ لوله کوتاه که نام‌اش بعدها عموماً معادل هرگونه تفنگی شد.

بوی مقاومت نمی‌آمد.

از همه‌ی چیزهایی که بعد اتفاق افتاد فقط می‌بایست یک چیز زنده، فقط می‌توانست یک چیز واضح تو خاطره‌ی بونچوک نقش بسته باشد:

آن‌نا با موهای ژولیده و سربند به‌پشت‌گردن سُرخورده و قیافه‌ی رنگ‌پریده‌یی که نمی‌شد شناخت از جا جست. دوروبرش را نگاهی کرد. سرنیزه به‌پیش، به‌خانه‌یی‌که قزاقه پشت‌اش خزیده بود اشاره کرد و با صدای شکسته‌یی که آن هم شناخته نمی‌شد فریاد زد: «به‌دمبال من!» ـ و تلوتلوخوران پا به‌دو گذاشت.

بونچوک قد راست کرد. فریادِ خاموشی دهان‌اش را پیچاند. تفنگ نزدیک‌ترین نفر را از دست‌اش قاپید و به‌دمبال آن‌نا دوید. پاهاش به‌طرز وحشتناکی می‌لرزید. نفس‌نفس می‌زد و از فشار فوق‌العاده اما عاجزانه‌یی که به‌خود می‌آورد تا فریاد بزند، تا صداش کند، تا برش گرداند، جز سیاه شدن رنگ صورت‌اش چیزی نصیب‌اش نمی‌شد. نفس‌نفس زدن مردهایی را که به‌دمبال‌اش می‌دویدند می‌شنید، با تمام وجودش حس می‌کرد چیز خوف‌انگیزِ جبران‌ناپذیری دارد اتفاق می‌افتد و فرجام دهشت‌ناکی دارد نزدیک می‌شود. با گوشت و پوست‌اش فهمیده بود که حرکت آن‌نا تنابنده‌یی را سر غیرت نمی‌آورد. با رگ‌و پی‌اش می‌دانست این‌حرکت بی‌معنا است، بی‌منطق است، محکوم به‌شکست است.

نزدیک پیچ کوچه سینه‌به‌سینه‌ی قزاق‌هایی درآمدند که چهارنعل برمی‌گشتند.

شلیک بی‌نظم قزاق‌ها...

صفیر گلوله‌ها...

غریو درد آن‌نا...

آن‌نا با دستی به‌جلو دراز شده، با چشم‌های حیران و فریادی شکوه‌آمیز، بی‌پناه‌تر از خرگوشی زخم‌خورده از پا درمی‌آمد...

بونچوک عقب‌گرد قزاق‌های سفید را زیر آتش چند تنی از افراد گروه هجده نفریِ سرخ‌ها که جسارت آن‌نا رگِ غیرت‌شان را به‌جوش آورده بود ندید. آن‌چه دید فقط خود آن‌نا بود. فقط آن‌نا و فقط آن‌نایی که جلو پاهای او به‌خاک می‌غلتید. وقتی با دست‌های بی‌اختیارش او را به‌پهلو غلتاند تا برش دارد و از مهلکه درش ببرد، و چشم‌اش به‌رشته‌ی خونی افتاد که از گرده‌ی چپ‌اش شره می‌کرد، و شره‌شره‌ی پیرهن آبی‌رنگ‌اش را دید که به‌دور زخم چسبیده و دانست که زخم اثرِ گلوله‌ی انفجاری

است، تازه فهمید که کار از کار گذشته است: آن‌نا در حال مـرگ است و آن چـه تـو چشم‌های مه‌گرفته‌ی آن‌نا می‌بیند نه سایه‌ی تاریک مرگ که حضور سیاه خود مرگ است.

کسی او را که اکنون تسلیم محض بود کناری زد. آن‌نا را در آن نـزدیکی بـه بنه‌گاهی بردند و جای خنکی زیرسابات امباری درازش کردند.

سرباز کله‌تاس کلوچ پمبه را تو حفره‌ی زخم فرو می‌برد و بعد از آن که خون سیاه را به‌خود می‌کشید دورش می‌انداخت. بونچوک توانست به‌خود تسلط پـیداکـند. دکمه‌های یخه‌ی بلوز آن‌نا را وا کرد. لباس زیرش را جر داد. گوله‌های پارچه را روی زخم فشار داد و غلغل‌خون را که به‌هوا راه می‌داد و چهره‌ی آن‌نا را کـه مـهتابی‌رنگ می‌شد و دهان سیاه‌اش را که از درد می‌لرزید به‌چشم دید. لب‌های آن‌نا هوا را می‌قاپید و باز احساس می‌کرد که دارد خفه می‌شود. هوا از حفره‌ی زخم می‌گریخت. بونچوک پیرهن‌اش را تا ته جر داد ـ دیگر برای شرم و حیا محلی باقی نمانده بود ـ و پیکرش را که از عرق مرگ خیس بود برهنه کرد. زخم را با چـند تکـه پـارچـه، خـوب‌و بـد، یک‌جوری بستند. چند دقیقه بعد آن‌نا به‌هوش آمد. نگاه سـیاه چشـم‌هایش کـه تـو حدقه‌ی کبود ته نشسته بود به‌بونچوک افتاد و باز زیرمژه‌های لرزان‌اش پنهان شد. داد زد و نالید و به‌تقلا افتاد:ـ آب! گرم‌ام است!... می‌خواهم زنده بمانم... ایلیاااا!... عزیزم!... نمی‌خواهم بمیرم...

بونچوک لب‌های متورم‌اش را به‌گونه‌ی سوزان آن‌نا گذاشت. لیـوان آب را رو سینه‌اش خالی کرد. آب، فرورفته‌گیِ ترقوه‌هایش را پر مـی‌کرد و لحـظه‌یی نگـذشته می‌خشکید. آتش مرگ می‌سوزاندش.

ـ گُر گرفته‌ام!... می‌سوزم!

وقتی دیگر توش و توان‌اش از دست رفت و کم‌کم بنا کرد سرد شدن با کلمات شمرده گفت:

ـ واسه چی آخر، ایلیا؟... حالا می‌بینی همه چیز چه‌قدر سـهل است؟... ایـلیا، عزیزم، خودت که بلدی چه‌جوری به‌مامان بگویی... می‌دانـی... (چشـم‌هایش را کـه تنگ شده بود و چنان بود که انگار دارد می‌خندد نیمه‌باز کرد کوشید به‌درد و دلهره‌اش مسلط شود و با صدای نامشخصی مثل این که چیزی جلو حرف زدن‌اش را می‌گرفت گفت:) اول‌اش یک چیزی مثل لطمه و احساس سوزش بود... حالا همه‌چیز دارد گُر می‌کشد... حس می‌کنم دارم می‌میرم... (و از دیدن حرکت خفیف سر بونچوک که انگار

نمی‌خواست چیزی را قبول کند قیافه‌اش به‌هم رفت:) سخت نگیر!...آخ، چه سخت نفس می‌کشم!

تو فواصلی که احساس خفقان رهاش می‌کرد تند و زیاد حرف می‌زد. پنداری می‌خواست همه‌ی حرف‌های دل‌اش را یک‌جا بیرون بریزد. بونچوک با وحشت متوجه شد که رنگ صورت آن‌نا دم‌به‌دم روشن‌تر و شفاف‌تر می‌شود و کنار شقیقه‌هایش زرد می‌زند. آن‌وقت به‌بازوهای او که کنار تن‌اش بی‌حرکت افتاده بود نگاه کرد و ناخن‌هایش را دید که مثل آلو به‌رنگ نیلیِ صورتی‌تابی درآمده.

ـ آب!... جگرم... الو گرفته...

بونچوک دمبال آب به‌ساختمان دوید اما وقتی برگشت دیگر صدای پُرعذاب تنفس‌اش را نشنید. آفتاب شام‌گاه دهن‌اش را که از واپسین تشنج منقبض شده بود روشن می‌کرد و دست‌اش که هنوز گرم بود مثل پنجه‌یی مومی به‌زخم‌اش چنگ انداخته بود. آهسته شانه‌هایش را بغل کرد و برش داشت. یک لحظه به‌دماغ‌اش که حالا نوک‌تیزتر به‌نظر می‌آمد و به‌کک‌مک میان دو چشم‌اش که حالا سیاه‌تر می‌زد نگاه کرد و زیر ابروهای مشکیِ پرپشت‌اش دمبال درخشش سرد شده‌ی نی‌نی‌هایش گشت. سرش که به‌عقب خم شده بود پایین‌تر افتاد و رگ کبود گلوگاه ظریف دخترانه‌اش از تپش واماند.

بونچوک لب‌ها را رو مژه‌های سیاه نیم‌بسته‌اش گذاشت و ناله‌ی استیصالی از معرکه‌ی خاموش درون پریشان‌اش فریاد زد:ـ آنی‌یا، دوست من! آنی‌یا، دوست‌من!

آن وقت یکهو پاشد پشت کرد و خشک و راست با دست‌های چسبیده به‌پهلو راه افتاد.

۲۶

چند روزی مثل تیفوسی‌ها تو حالتی هذیانی به‌سر برد. می‌رفت و می‌آمد و کارهایی را که داشت انجام می‌داد. می‌خورد و می‌خوابید اما همه‌ی این‌ها گیج و منگ، تو حالتی نه‌خواب و نه‌بیدار ازش سر می‌زد. دنیای دوروبرش را مثل عقب‌افتاده‌ها با چشم‌های پف کرده نگاه می‌کرد منتها از هیچ چیز سر درنمی‌آورد. دوستان‌اش را نمی‌شناخت. به‌آدم‌های سیاه‌مست می‌مانست یا به‌کسی که تازه از ناخوشیِ خیلی

سختی جان سالم در برده. از روز مرگ آن‌نا هر احساسی درش مرده بود. نه چیزی می‌خواست نه به‌چیزی فکر می‌کرد.

رفقاش می‌گفتند: «بونچوک، بخور!» ـ و او، با نگاه راه کشیده، آرواره‌هایش را به‌سنگینی و تمبلی می‌جمباند و غذایش را که ازش چیزی نمی‌فهمید می‌خورد.

دوروبری‌هاش هوایش را داشتند. می‌گفتند باید فرستادش به‌بیمارستان. فردای آن روز یک مسلسل‌چی ازش پرسیده بود:ـ تو ناخوشی؟

گفته بود:ـ نه.

پرسیده بود:ـ پس چته؟ دردی چیزی داری؟

جواب داده بود:ـ نه.

ـ پس بیا باهم سیگاری دود کنیم... داداش‌جان، تو که نمی‌توانی او را برگردانی خود را چرا دق‌کش می‌کنی.

وقت خواب که می‌شد، می‌گفتند:ـ بونچوک، بگیر بخواب دیگر.

و می‌گرفت می‌خوابید.

چهار روز تو این حالت گذراند: غایب از خـود و دور از واقـعیت. روز پـنجم کری‌واش‌لی‌کوف که نمی‌دانست برای بونچوک چه اتفاقی افتاده تو کوچه به‌او برخورد و آستین‌اش را گرفت.

ـ سلام! چه‌خوب! پی‌ات می‌گشتم. (با لب‌خندی نگران تپوکی به‌شانه‌اش زد:) چته؟ نکند لولی؟ خبر داری هیأتی راهیِ مناطق شمال است؟ یک هـیأت پـنج نـفره انتخاب شده به‌ریاست فدور. همه‌ی امیدمان به‌قزاق‌های شمال است وگـرنه کـارمان ساخته است. هوا خیلی پس است. تو هم حاضری بیایی؟ احتیاج به‌چندتا مبلغ داریم... خب، می‌آیی؟

بونچوک به‌اختصار گفت:ـ آره.

ـ عالی است. فردا راه می‌افتیم. سری به‌بابا اورلوف Orlof بزن سیر تا پیازش را برایت می‌گوید.

بونچوک با همان درمانده‌گیِ روحی کارهاش را کرد و فرداش که اول مه بود با هیأت اعزامی راه افتاد.

در آن دوره حکومت شوراییِ دن روراست وضع خطرناکی پیدا کرده بود. قوای اشغالیِ آلمانی‌ها از اوکراین پیش می‌آمد. همه‌ی استانیتساها و سرتاسر مـنطقه‌ی دن سفلا برعلیه انقلاب دست به‌شورش زده بود. پاپوف تو منطقه‌ی قشلاق شلتاق می‌کرد

و از آن‌جا نوواچرکاسک را مورد تهدید قرار داده بود. فعالیت کنگره‌ی منطقه‌یِ شوراها که از ۱۰ تا ۱۳ آوریل تو راستوف تشکیل شده بود چندبار قطع شده بود چون قزاق‌های شورشیِ ناحیه‌ی چرکاسک به‌راستوف نزدیک شده بودند و داشتند حومه‌اش را تصرف می‌کردند. آخرین کانون‌های انقلابی‌یی که هنوز حرارتی داشت تو ناحیه‌ی خوپر و اوست مدوه‌دیتس‌کایا بود، و پادتیال‌کوف و همه‌ی کسانی که از پشتیبانیِ قزاق‌های دن سفلا قطع امید کرده بودند ناچار به‌حرارت این مناطق دل‌بسته بودند. موضوع بسیج به‌کلی منتفی شده بود و پادتیال‌کوف که چندی پیش به‌ریاست شورای کمیسرهای توده‌یِ خلق دن انتخاب‌اش کرده بودند به‌ابتکار لاگوتین تصمیم گرفته بود به‌طرف شمال حرکت کند و با بسیج سه‌چهار هنگ از سربازان سابق جبهه، آلمانی‌ها و قوای ضدانقلابیِ دنِ سفلا را مورد حمله قرار بدهند. این بود که برای بسیج قوا هیأت فوق‌العاده‌یی مرکب از پنج عضو به‌ریاست خود پادتیال‌کوف تشکیل شد. روز ۲۹ آوریل برای تأمین هزینه‌های بسیج، ده میلیون‌روبل به‌صورت طلا و اسکناس تزاری از خزانه‌ی عمومی برداشت کردند و برای حراست آن هم به‌عجله واحدی تشکیل دادند که بیش‌تر از قزاق‌های ساخلوِ سابقِ کامنس‌کایا بود، و روز اول ماه مه به اتفاق چند نفر از تبلیغات‌چی‌های قزاق، زیر آتش طیاره‌های آلمانی به‌طرف کامنس‌کایا راه افتاد.

قطارهایی که واحدهای در حال عقب‌نشینیِ گارد سرخ را از اوکراین حمل می‌کرد راه‌های آهن را بند آورده بود. قزاق‌های شورشی پل‌ها را منفجر و قطارها را از خط خارج می‌کردند. هر روز صبح سروکله‌ی هواپیماهای آلمانی رو خط نوواچرکاسک ـ کامنس‌کایا پیدا می‌شد، مثل لاشخور رو هوا چرخ می‌زدند روبه‌زمین کله می‌کردند و غشغشه‌ی مسلسل‌هاشان زمین و آسمان را برمی‌داشت. گارد سرخی‌ها اطراف واگون‌ها پخش‌وپلا می‌شدند و شلیک تک‌تیرها بلند می‌شد. تو ایستگاهها بوی گسِ فساله‌ی زغال‌سنگ با گند تلخ جنگ و ویرانی قاتی می‌شد. طیاره‌ها تو ارتفاعی پرواز می‌کردند که دست فلک به‌دامن‌شان نمی‌رسید و با وجود این تیراندازها تا مدت‌ها از خالی کردن صندوق‌های فشنگ دست‌بردار نبودند. شن‌ریز دو طرف خط مثل آب‌کندها که پاییز به‌پاییز از برگ‌های طلاییِ بلوط پرمی‌شود غرق پوکه فشنگ بود و چکمه‌ی گاردسرخی‌ها که در امتداد قطار جابه‌جا می‌شد تا قوزک تو پوکه فشنگ فرو می‌رفت.

ویرانی حد و حصری نداشت و رو همه چیز ردی از آن دیده می‌شد: واگون‌های

لت‌وپار شده رو خاکریزها در حال سوختن بود. مقره‌ی تیرهای تلگراف تو لالوهای سیم‌های تکه‌پاره‌ی کلاف شده مثل حبه‌های قند سفید می‌زد. خانه‌یی دیده نمی‌شد که جای آباد داشته باشد. نرده‌های برف‌گیرِ دو سمت خط را انگار کولاک با خود برده بود..

ستون اعزامی پنج روز تمام به‌طرف میل‌له‌راوو پیش رفت. صبح روزِ ششم پادتیال‌کوف اعضای هیأت را تو واگون خودش جمع کرد و گفت:ـ دیگر این جوری نمی‌شود جلو رفت. فکر می‌کنم باید بار و بنه را بگذاریم و خودمان از راهِ زمینی حرکت کنیم.

دادِ لاگوتین از تعجب درآمد که:ـ به سرت زده؟ سفیدها به‌اوست ـ مدوه‌دیتس‌کایا نرسیده راه‌مان را می‌بندند!

مری‌خین Mrixin هم که مردد مانده بود گفت:ـ تازه کلی‌هم راه است!

کری‌واش‌لی‌کوف که تازه خودش را به‌ستون رسانده بود چیزی نگفت. پالتویی را که رنگ نوارهای مثلثیِ یخه‌اش رفته بود به‌حال تب پیچیده بود دور خودش. از بس گنه‌گنه خورده بود گوش‌هاش به‌وزوز افتاده بود. سر سوزان‌اش داشت از درد می‌ترکید. رو گونیِ قند کز کرده بود و تو گفت‌وگو شرکت نداشت. چشم‌اش از زور تب جایی را نمی‌دید.

پادتیال‌کوف که چشم‌اش به‌نقشه بود گفت:ـ کری‌واش‌لی‌کوف!

ـ چیه؟

ـ متوجهی راجع به‌چی حرف می‌زنیم؟ ناچاریم از جاده برویم وگرنه خودشان را می‌رسانند به‌ما کلک‌مان را می‌کنند. تو عقل‌ات بیش‌تر از ماهاست، بگو ببینیم چی فکر می‌کنی؟

کری‌واش‌لی‌کوف به‌زحمت زیر لب گفت:ـ از زمین رفتن، امکان‌اش هست...(و ناگهان دندان‌هاش مثل گرگ به‌هم خورد و از حمله‌ی تب سراپا به‌لرزه افتاد.) امکان‌اش... بود اگر... این همه بار... نداشتیم...

پادتیال‌کوف نقشه‌یی از منطقه را دم در کفِ واگون پهن کرد. مری‌خین گوشه‌هایش را برایش نگه داشت. از طرف مغرب که آسمان‌اش کیپ گرفته بود بادِ ناکاری می‌آمد که نقشه را می‌لرزاند لت‌اش می‌زد خش‌خش‌اش را درمی‌آورد و هر دم ممکن بود برش دارد با خودش ببرد.

پادتیال‌کوف با انگشت زرد شده‌اش کجکی رو نقشه خطی رسم کرد:
ـ راهی که باید برویم این است. نگاه کنید. مقیاس نقشه را می‌بینید؟ بین صدو پنجاه تا دویست ورست است. نه؟
لاگوتین تأییدکنان گفت:ـ همین‌قدرهاست. واویلا!
ـ تو چی فکر می‌کنی میخاییل؟
کری‌واش‌لی‌کوف با بی‌حوصله‌گی شانه‌یی بالا انداخت:ـ عیبی توش نمی‌بینم.
مری‌خین گفت:ـ بروم به‌افراد بگویم فوراً پیاده شوند. چرا بـی‌خود وقت تـلف کنیم.
به‌دیگران نگاه کرد و چون مخالفتی ندید از واگون پایین جست.

قطاری که هیأت پادتیال‌کوف و ستون محافظ پول را می‌برد تو آن صبح بارانیِ تاریک نزدیکی‌های بیه‌لایا کالیت‌وا Byelâyâ Kâlitvâ متوقف مانده بود. بونچوک تـو واگون‌اش پالتو را کشیده بود سرش خوابیده بود. هم‌واگونی‌هاش چای دم کرده بودند سربه‌سر هم می‌گذاشتند و هِرّه‌کِرّه می‌کردند.
وان‌کا بالدی‌رفِ Vânkâ Bâldiref لوده هم طفلکی ایگنات Ignât توپ‌چیِ مادر مرده را مظلوم‌گیر آورده بود گرفته بودش به‌مسخره‌گی. با صدای دو رگه‌یی که از دود سیگار به‌خس‌خس افتاده بود گفت:
ـ آهای ایگنات، تو از کدام ولایتی؟
ایگنات آرام با صدای بم شیرینی گفت:ـ تامبوف Tâmbof.
ـ از مورشانسک Moršânsk، مگر نه؟
ـ نه، مال شاتسک Sâtsk هستم.
ـ آهاااان، شاتسک... همان جایی که مردم‌اش تو دنیا از هیچ تنابنده‌یی باک‌شان نیست، مگر نه؟ همان‌جایی که مردم‌اش در کمال شجاعت هفت‌نفری می‌ریزند سر یک نفر و حساب‌اش را می‌رسند؟... مگر تو خوتور تو نبود که واسه عید یک گـوساله را به‌ضرب خیار چمبر کشتند؟
ـ بس است، دست بردار!
ـ آخ آره، اشتباه کردم، آن قضیه مال خوتور شما نبود. اما این دیگر مربوط به خوتور شما است و ردخور هم ندارد...
ـ چی؟

ـ همان که در و پنجره‌های کلیسا را با تـوتک بسـتید زیـرش نـخود ریـختید خواستید غل‌اش بدهید ببریدش پایین تپه... شاتسک همان‌جا است دیگر، ها؟

آب کتری جوش آمد و باعث شد ایگنات چند لحـظه‌یی از دست بـال‌دی‌رف خلاصی پیدا کند اما همین که نشستند غذا بخورند بال‌دی‌رف دوباره شاخ را بند کرد:

ـ ایگنات، چرا گوشت خوک کم برداشته‌ای بابا؟ دوست نداری؟

ـ چرا. خیلی زیاد هم دوست دارم.

ـ پس بیا، این تکه را بردار: کون است. بخور کیف‌کن!

همه از خنده ریسه رفتند. حتا یکی لقمه پرید پس ملاج‌اش نزدیک بود خفه‌اش کند. جماعت از زور خنده پا به‌زمین می‌کوبیدند و تاپ‌تاپ تخته‌های کف واگـون را درمی‌آوردند. بالاخره ایگنات که نفس‌اش به‌زور بالا می‌آمد با خشم گفت:ـ خـودت زهرمارش کن بی‌نوا! از جان من چی می‌خواهی با آن کون‌ات؟

ـ کون من نه، خره: کونِ خوک.

ـ چه فرقی می‌کند؟ یکی از یکی گندتر.

بال‌دی‌رف خیلی شمرده و لاقید درآمد که:ـ گفتی گند؟ مخ‌ات عیب کرده؟ این را برای عید تقدیس کرده بودند. دست‌کم بگو می‌ترسی که مبادا تو چله‌ی پرهیز چربی بخوری.

قزاق خوش‌بر و روی بلوطی‌مویی از هم‌ولایتی‌های بال‌دی‌رف که هر چهار تا صلیب سن‌ژرژ را رو سینه‌اش قطار کرده بود با لحن معقولی گفت:ـ ول‌اش کن، ایوان! دهن‌به‌دهن شدن با دهاتی‌جماعت گرفتاری می‌آورد: کون خوک را که خورد هـوس خوردن کون گراز به‌سرش می‌افـتد: آن‌وقت ایـن‌جا چـه جـوری بـرایش گـراز گـیر می‌آوری؟

بونچوک باچشم‌های بسته دراز کشیده بود. گفت‌وگوها به‌گوش‌اش نمی‌رسید. آن‌چه را که به‌سرش آمده بود با دردی به‌همان شدتِ روز اول و شاید با دردی از آن هم شدیدتر تو خاطره‌اش مجسم می‌کرد.

تو سیاهیِ آشفته‌ی چشم‌های بسته‌اش استپِ برف‌پوش چـرخ مـی‌زند و یـالْ پشته‌های جنگل‌پوش تو افق فندقی‌رنگ است. سوز شدیدی احساس می‌کند و آن‌نا را با چشم‌های سیاه و طرح مردانه و مهربان دهان نازنین‌اش با کک‌مک ریز و سرخ میان ابروها و چین‌های متفکرانه‌ی روی پیشانی‌اش کنار خودش می‌بیند... کلماتی را که از

لبان‌اش بیرون می‌آید نمی‌شنود: آن کلمات نامفهوم است و مدام با کلمات دیگر و خنده‌های دیگری که از جاهای دیگر می‌آید بریده می‌شود اما از برق مردمک چشم‌هاش و لرزش مژه‌هاش حدس می‌زند که از چه حرف می‌زنند... و آن وقت ناگهان یک آن‌نای دیگر: آن‌نای زردروی کبودتابی با آن ردِ اشکِ روی گونه‌هاش، با آن دماغ تیرکشیده‌اش، و با آن چین دهشت‌بار درد روی لب‌هاش...

خم می‌شود و حفره‌ی سیاه چشم‌های سردش را می‌بوسد. ناله‌یی سر می‌دهد و برای آن که جلو هق‌هق گریه‌اش را بگیرد دهان‌اش را با کف دست می‌چسبد.

آن‌نا لحظه‌یی از او دور نمی‌شد. گذشت زمان نه تغییرش می‌داد نه کم‌رنگ‌اش می‌کرد. صورت‌اش، قدوبالاش، حرکات‌اش، اشاره‌هاش، جمبیدن ابروهاش، همه‌ی این‌ها تکه‌به‌تکه با هم جمع می‌شد و او را از نو می‌ساخت. بی‌هیچ کم‌وکسری. زنده‌ی زنده. بونچوک کلمه به‌کلمه‌ی حرف‌های او را که رنگ و لعابی از تغزل احساساتی داشت، و لحظه به‌لحظه‌ی دوره‌یی را که با او به‌سربرده بود، به‌خاطر می‌آورد: و حدت و شدت این خاطرات، محنت و دردش را ده‌ها برابر می‌کرد.

به‌محض دریافت دستور پیاده شدن از قطار بیدارش کردند. پاشد با لاقیدیِ تمام بار و بندیل‌اش را برداشت رفت پایین. با همان لاقیدی به‌تخلیه‌ی قطار کومک کرد و با همان لاقیدی سوار ارابه شد.

پشت به‌دود لکوموتیف‌ها و مکعب‌های سرخ‌رنگ ساختمان‌های ایستگاه به‌راه افتادند.

ستونی مرکب از چهل و چند ارابه که از بیه‌لا یا کالیت‌وا اجاره کرده بودند تو جاده ریسه شد.

اسب‌ها آرام می‌رفتند.

باران ریز و سردی می‌بارید و سبزه‌ی کم رشد کنار جاده خیس بود.

خاک سیاه آمیخته با گل‌رس، یک پارچه گِل‌وشُل بود. گِلی که به‌چرخ‌ها می‌چسبید و به‌شکل کلافی دورشان می‌پیچید...

باد عنان‌گسیخته‌یی رو تارک پشته‌ها و تو گودیِ دره‌ها در تاخت و تاز بود...

استپ...

خوتورهای دور و خوتورهای نزدیک و رُستاق‌ها...

معدن‌چی‌های حوزه‌ی بیه‌لایا کالیت‌وا که از وحشتِ زورگوییِ قزاق‌ها به‌شرق

می‌گریختند با اهل بیت و دار و ندارِ ناچیزشان دسته‌دسته از پیش و پسِ کاروان در حرکت بودند.

واحدهای گارد سرخ تحت امر رومانوفسکی و اشچادن‌کو که تلفات سنگینی داده بودند هم نزدیک ایستگاه فرعیِ گراچی Grâci به‌ستون ملحق شدند. قیافه‌ی افراد از بی‌خوابی و درگیری‌های طولانی و محرومیت‌ها هم‌رنگ خاک بود. اشچادن‌کو به‌دیدار پادتیال‌کوف آمد. قیافه‌ی تودل‌بروش با آن سبیل مُدِ انگلیسی و آن دماغ قلمی پاک از ریخت افتاده بود. بونچوک که از کنارش می‌گذشت شنید که با لحن تلخِ خسته، در حالی که ابروها را به‌هم کشیده بود می‌گفت:ـ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ انگار من افراد خودم را نمی‌شناسم!... اوضاع بی‌ریخت است و آلمانی‌های بی‌شرف هم شده‌اند قوز بالا قوزمان... پس تو این سربازگیری‌ات را کی شروع می‌کنی؟

پادتیال‌کوف گفت‌وگوش را که با او تمام کرد باقیافه‌ی گرفته و تا جایی که می‌شد دید سرخورده، به‌ارابه‌اش برگشت و با کری‌واش‌لی‌کوف که از جاش پا شده بود با هیجان زیاد مشغول گفت‌وگو شد. بونچوک کری‌واش‌لی‌کوف را که دید به آرنج‌اش تکیه داد و در حالی که با حرکات تبروارِ دست‌اش هوا را می‌شکافت جملات مقطعی به‌زبان آورد.

پادتیال‌کوف آرام شد و تو ارابه جست که ناله‌اش زیر سنگینیِ شش پوتیِ هیکل او به‌هوا رفت. سورچی اسب‌ها را به‌شلاق بست و گل از زیر چرخ‌هاش به‌هوا پرید. پادتیال‌کوف چشم‌ها را تاب داد فریاد زد: «تندتر!» و نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش را رو به‌باد باز کرد.

۲۷

چندین روز بود که هیأت اعزامی در جهت استانیتسای کراسناکوتس‌کایا ـ Krâsnâkutskâyâ در منطقه‌ی دونتس پیش می‌رفت. اهالیِ نواحیِ اوکراینی‌نشین همه‌جا افراد گارد سرخ را با خوش‌حالی تحویل می‌گرفتند به‌شان خواربار و علیق می‌فروختند و داوطلبانه تو خانه‌ها به‌شان جا می‌دادند اما همچین که صحبت کرایه دادن اسب تا کراسناکوتس‌کایا پیش می‌آمد طفره می‌رفتند یا پس کله‌شان را می‌خاراندند و رُک‌وراست می‌گفتند نه.

یک‌بار پادتیال‌کوف به‌یکی‌شان گفت:ـ ما که پول‌اش را می‌دهیم، ناز و نـوزت واسه چیست دیگر؟

ـ ببین: قیمت جان آدم کم‌تر از پول که نیست.

ـ جان چه‌ربطی دارد به‌موضوع؟ من می‌خواهم اسب‌ها و ارابه‌ات را کرایه کنم.

ـ نه، نمی‌توانم.

ـ چرا نمی‌توانی؟

ـ شما می‌روید سراغ قزاق‌ها آخر.

ـ خب، که چی؟

ـ ممکن است بد بیارید، یا، چه می‌دانم آخر: یک بلایی سر اسب‌هام بیاید. اگر اسب‌هام از دست‌ام برود چه خاکی به‌سرم بریزم؟ نه دوست عزیز، این کار از دست‌ام برنمی‌آید.

هرچه پادتیال‌کوف و هم‌راهان‌اش به‌کـراسـناکـوتس‌کایا نـزدیک‌تر مـی‌شدند نگرانی‌شان بیش‌تر می‌شد. تغییر وضع روحیِ اهالی هم چیزی نـبود کـه از نـظرشان پنهان بماند. آن خوش‌رویی و خوش‌استقبالیِ مردم خـوتورهای قـبلی حـالا بـی‌رو درواسی به‌شرارت و بدگمانی تبدیل شده بود. با اکـراه بـه‌شان چـیز مـی‌فروختند. از جواب سوآل‌هاشان طفره می‌رفتند. جوان‌ها دیگر جـلو نـمی‌آمدند و مـثل حـلقه‌ی رنگارنگی دور ارابه‌هاشان جمع نمی‌شدند. مردم با دیدن آن‌ها مـثل بـرق غـیب‌شان می‌زد و از پشت پنجره‌ها با قیافه‌های ترشِ بدخواه تو نخ‌شان می‌رفتند.

قزاق‌های ستون اعزامی می‌پرسیدند:ـ آخر مگر شماها مسیحی نـیستید؟ چـی شده به‌ما مثل جغد نگاه می‌کنید؟

وانکا بالدی‌رف که دیگر از برخورد سرد مردم به‌امان آمده بـود، تـو یکـی از خوتورهای ناحیه‌ی ناگالینسک، بعد از آن‌که خوب دور و بر را پایید و یقین پیدا کرد که از ارشدها و کله‌گنده‌های ستون کسی آن نزدیکی‌ها نیست وسط میدان کلاه‌اش را کوبید زمین و صداش را انداخت سرش که: ـ آخر، لامروت‌ها! شـما انسـان‌ایـد یـا حیوان؟ چرا حرف نمی‌زنید مادرجنده‌ها؟ ما آمده‌ایم خون‌مان را به‌خاطر احقاق حقوق شما نثار کنیم و شماها حتا از نگاه کردن تو چشـم‌های مـا طـفره مـی‌زنید! داشـتن یک‌همچین رفتاری واسه آدم شرم‌آور نیست؟... دیگر امروزه روز، رفقا، دوره دوره‌ی برابری است. دیگر من قزاق‌ام تو اوکراینی در میان نیست. دست از این ادا اطـوارهـا

بردارید. همین الان بروید برای ما مرغ و تخم‌مرغ بیارید پول‌اش را تا دینار آخر با روبل تزاری بستانید.

پنج شش‌تایی از اوکراینی‌ها به‌بالدی‌رف که چاک دهن‌اش را از غضب واکرده بود نگاه کردند و مثل اسب‌هایی که به گاوآهن بسته باشند سرها را بی‌حرکت انداختند پایین و هیچ کدام به‌سخنرانیِ پرجوش و خروش‌اش جوابی ندادند.

ـ شما کثافت‌ها همان خاخول‌هایی هستید که بودید. الاهی قیمه‌قورمه بشوید! یعنی دیگر وبایی وجود ندارد که شما کاسب‌منش‌های شکم‌کلفت را بفرستد سینه‌ی قبرستان؟ (و دوباره کلاه‌پوستی پشم ریخته‌اش را کوبید زمین. صورت‌اش از احساس تحقیر بی‌حد و حساب‌اش مثل چغندر قرمز شده بود:) از چس‌خوری، اگر تو چارچار زمستان یکی ازتان برف بخواهد ازش دریغ می‌کنید! اگر تو قلب‌الاسد تابستان یکی تب‌تان را ازتان بخواهد می‌گویید نوبه‌ی خودمان است!

اوکراینی‌ها همین‌قدر گفتند: «زر زیادی می‌زنی!»ـ و هر کدام رفتند پی کارشان.

تو همان آبادی پیره‌زنی از یک گارد سرخی پرسید:ـ این‌که می‌گویند شما هرچی دست‌تان رسید غارت می‌کنید و مردها را سر می‌برید راست است؟

قزاق بی‌این‌که خم به‌ابرو بیاورد گفت:ـ راست است اما همه را که نه، فقط پیر پاتال‌ها را.

ـ وای، خدای بزرگ! اما آخر این‌کار واسه‌تان چه فایده‌یی دارد؟

ـ با کاشا می‌خوریم‌شان... این وقت‌های سال گوشت گوسفند هم چغر است هم بی‌مزه، اما گوشت پیره‌مرد را که تو دیگ بیندازی، به!، انگشت‌هات را هم باش می‌خوری!

ـ نکند دست‌ام انداخته باشی جوان؟

مری‌خین افتاد وسط که:ـ یاوه می‌گوید ننه‌جان، دارد سر به‌سرت می‌گذارد.

و بعد از رفتن پیره‌زن قزاقه را خیلی جدی کشید زیر اخیه که:ـ نمی‌فهمی با هر کسی هرجور دل‌ات خواست حق نداری شوخی کنی؟ اگر پادتیال‌کوف حرف‌هایت را شنیده بود یک دندان سالم تو وامانده پوزه‌ات باقی نمی‌گذاشت. چرا مردم را به‌وحشت می‌اندازی؟ حالا زنکه‌ی احمق می‌رود همه‌جا را پر می‌کند که سرخ‌ها پیره‌مردها را سر می‌برند می‌خورند.

پادتیال‌کوف از دلهره و اضطرابی که به‌جان‌اش افتاده بود مدام توقف‌ها را

کـوتاه‌تر و سـاعات خـواب را کـم‌تر مـی‌کرد. شب پـیش از ورود بـه‌ناحیه‌ی کراسناکوتس‌کایا طی گفت‌وگوی درازی فکرهایش را با لاگوتین گذاشت وسط.

ـ ایوان، ما نباید زیاد دور برویم. به‌محض این‌که پامان به‌اوست‌ـخـوپرس‌کایا برسد باید دست به‌کار بشویم فوری سربازگیری را شروع کنیم. صد روبـل مـواجب می‌دهیم به‌شرطی که اسب و ساز و برگ‌شان با خودشان باشد. نمی‌شود با پولِ خلق خاصه خرجی کرد. از اوست‌ـخـوپرس‌کایا مـی‌رویم بـه‌خوتورِ تـوـبـوکانوفس‌کایا Bukânofskâyâ ـ بعد همین‌جور می‌رویم تا برسیم به‌میخایی‌لوفکا[1]. به‌آن‌جا که رسیدیم باید یک لشکر کامل تجهیز کرده باشیم. فکر می‌کنی بتوانیم این‌قدر نفر بگیریم؟

ـ اگر آن‌جاها آرام باشد آره.

ـ خیال می‌کنی شورش به‌آن‌جاها هم رسیده؟

ـ از کجا بدانم؟ (ریش کم پشت‌اش را صاف کرد و با صدای آرام و لحن شکوه آلودی گفت:) ما عقب‌ایم فدی‌یا Fediyâ [2]، تـرسم از ایـن است کـه بـه‌موقع نـرسیم. صاحبمنصب‌ها سرشان تو کارشان است، باید تیزتر بجمبیم.

پادتیال‌کوف گفت:ـ همین حالاش هم حرکت‌مان به‌اندازه‌ی کافی سریع هست. نترس! (و نگاه تندی به‌لاگوتین کرد:) ما حق نداریم ترس به‌دل‌مان راه بدهیم. کسی که عده‌یی را رهبری می‌کند چه‌طور می‌تواند بترسد؟ ما می‌رسیم! ما پیش می‌بریم! من تا پانزده روز دیگر، هم آلمانی‌ها را خرد می‌کنم هم سفیدها را. وقتی منطقه‌ی دن را ترک کنیم همه‌شان رفته‌اند لای دست شـیطان! (یک لحـظه سـاکت مـاند قُـلاج عـمیقی به‌سیگارش زد و فکر پنهان‌اش را رو کرد:) اگر ما دیر برسیم نه فـقط کـار خـودمان ساخته است بل‌که کلکِ قدرت شوراها هم تو منطقه‌ی دن کنده شده ... کاش به‌موقع برسیم! اگر ستون صاحبمنصب‌ها زودتر از ما برسد همه‌چی از دست می‌رود.

فـردای آن‌روز تـنگ غـروب ستون اعـزامـی بـه‌نزدیکی‌های اسـتانیتسای کراسناکوتس‌کایا رسید. کمی به‌خوتور آلکسه‌یفسکی مانده پادتیال‌کوف که با لاگوتین و کری‌واش‌لی‌کوف تو یکی از ارابه‌های جلو ستون سوار بود چشم‌اش به‌گله‌یی افتاد که از استپ راهیِ خوتور بود. به‌لاگوتین گفت:ـ برویم پیش چوپانه سـروگوشی آب بدهیم.

---

۱. در مسیر از پنج خوتور مختلف دیگر نیز نام برده شده که زاید یافتیم.

۲. کوتاه شده‌ی فیودور، نام کوچک پادتیال‌کوف است.

کری‌واش‌لی‌کوف گفت:ـ آره، فکر خوبی است.

لاگوتین و پادتیال‌کوف از ارابه جستند پایین رفتند سمت گله. علف آفتاب‌سوز که احشام لگدمال‌اش کرده بودند کوتاه و قهوه‌یی و براق بود. فقط تو حاشیه‌ی جاده دسته‌های زرد منداب و سمبله‌های پُر پرز جوِ صحرایی برق می‌زد. پادتیال‌کوف که افسنتین پژمرده‌یی را کف‌مال کرده بود و عطرِ تلخ‌اش را می‌بویید به‌چوپان گفت:

ـ سلام، پدربزرگ.

ـ سلام.

ـ گله می‌چرانی.

ـ خب دیگر.

پیره‌مرد چوب دست‌اش را تکان می‌داد و از زیر ابروهای زیره‌یی پرپشت به‌هم کشیده نگاه‌اش می‌کرد. پادتیال‌کوف سوآل‌های معمولیِ این‌جور موقع‌ها را پیش کشید:

ـ خب، اوضاع واحوال چه‌طوراست؟

ـ ای، به‌لطف خدا.

ـ تو خوتورتان چه‌خبر است؟

ـ هیچی ... شماها کی هستید؟

ـ سربازیم. داریم برمی‌گردیم سرِ خانه زنده‌گی‌مان.

ـ مال کدام ولایت تشریف دارید؟

ـ اوست‌ـخوپرس‌کایا.

ـ این‌یارو پادتیال‌کین Pâdteyâlkin همراه‌تان نیست که؟

ـ چرا. همراه‌مان است.

چوپان رنگ از روش پرید و از وحشت بنا کرد لرزیدن.

ـ از چی وحشت کردی پدربزرگ؟

ـ چه‌طور می‌شود وحشت نکرد، نظامی؟ می‌گویند شماها سر مسیحی‌ها را می‌برید.

ـ چه مزخرفاتی! کی این دروغ دَوَن‌ها را از خودش در می‌آورد؟

ـ پریروز خود آتامان جلو همه‌ی اهل خوتور گفت. شاید خودش هم از جایی شنیده یا کاغذی چیزی از دولت دست‌اش رسیده... گفت پادتیال‌کین با یک دسته کالموک می‌آید سر همه‌ی مسیحی‌ها را می‌برد.

لاگوتین پرسید:ـ الان شما آتامان دارید؟ (و دزدکی به‌پادتیال‌کوف که با

دندان‌های زردش علفی را می‌جوید نگاهی انداخت.)
ـ چند روز پیش آتامان انتخاب کردند شورا را هم برچیدند.
لاگوتین آمد چیز دیگری بپرسد که ناگهان ورزای تاس لندهوری رو ماده‌گاوی جست و حیوان را زیر سنگینیِ تنه‌اش به‌زمین چسباند. چوپان داد زد:ـ لامذهب الان است که کمرش را بشکند! (و با چنان تر و فرزیِ عجیبی نعره‌زنان به‌طرف گله دوید که از سن و سال‌اش باورکردنی نبود:) آن ماده‌گاو مال نـاستن‌کا Nâstenkâ است... الآن کمرش را می‌شکند!... گم‌شو! هُشّ! چُشّ!

پادتیال‌کوف رفت سمت ارابه. لاگوتین که دهقان مجربی بود همان‌جا ماند بـا نگرانی به‌ماده‌گاوِ جوان لاغرویی که ورزا به‌زمین‌اش چسبانده بود نگاه می‌کرد و تو دل‌اش می‌گفت: «واقعاً هم بعید نیست کمرش را بشکند. البته اگر تـا حـالا نشکسته باشد...آی نکره‌ی حشری!»ـ و تا وقتی هم یقین نکرد که حیوانِ بی‌نوا عـیبی نکـرده به‌طرف ارابه راه نیفتاد. ولی حالا به‌این فکر می‌کرد که: «چه‌کار بـاید بکـنیم؟ یـعنی احتمال دارد جنخ آن‌ور دُن رژیم آتامان‌ها مستقر شده باشد؟»ـ اما این‌بار یک لحظه حواس‌اش پیش ورزای اصیلی رفت که درست دم جاده ماده‌گاو سیاهِ هیکل‌دارِ پت و پهنی را بو می‌کرد. غبغب‌اش به‌سرِ زانوهاش می‌رسید و جثه‌ی دراز نیرومند محکم‌اش مثل زهی کشیده بود. پاهای کوتاه‌اش عین دستک پرچین تو خاک نرم فرو رفته بود. لاگوتین بی‌اختیار تحسین‌اش کرد و پوست‌اش را که لکه‌های سـرخ داشت بـا نگـاه نوازش داد و از میان آن‌همه افکار پریشان و مضطربی که تو سرش ولوله انداخته بود یک لحظه این‌فکر بیرون جست که: «استانیتسای ما هم به‌یک همچین چیزی احتیاج دارد. ورزاهای خودمان واقعاً چسکی‌اند.»ـ و آهی کشید. فقط وقتی به‌فکر افتاد که باید واسه مشکلات جاری تصمیمات عاجلی گرفت که به‌ارابه رسیده چشم‌اش به قیافه‌های عبوس دیگران افتاده بود.

کری‌واش‌لی‌کوفِ شاعر و شوریده‌سر که تب رُس‌اش را کشیده بود داشت بـه پادتیال‌کوف می‌گفت:ـ ما داریم از جلو موج ضد انقلاب فرار می‌کنیم و همه‌ی زورمان را می‌زنیم که ازش سریع‌تر بجمبیم، اما او همین حالاش هم‌چنان از ما جلو زده کـه برای‌مان از روز روشن‌تر است که دیگر به‌گردِ پاش هم نخواهیم رسید. ضد انـقلاب، مثل مِدّ دریا رو ساحلِ پَست، دارد می‌تازد و پیش می‌رود.
به‌نظر می‌آمد که میان همه‌ی اعضای هیأت فقط یک پادتیال‌کوف بود که کاملاً از

عمقِ پیچیده‌گیِ اوضاع سر در می‌آورد. تو ارابه بی‌حرکت نشسته بود به‌جلو خم شده بود و یک‌بند سر سورچی داد می‌کشید:ـ تندتر برو! تندتر!

تو ارابه‌های ته ستون آوازی را شروع کردند که بلافاصله هم قطع شد. بعد غش‌غش خنده و هیاهویی بلند شد که همه‌ی صداها و غرش چرخ‌ها را پوشاند.

اطلاعاتی که از چوپانه به‌دست آمده بود خیلی زود تأیید شد: ستون به‌قزاقی برخورد که در جنگ شرکت کرده بود و حالا داشت با زن‌اش به‌خوتوراس‌وچ‌نیکوف Svecnikof می‌رفت. هم سردوشی داشت هم نشانِ کلاه. پادتیال‌کوف ازش پرس‌وجویی کرد و خُلق‌اش از آنی که بود هم تنگ‌تر شد.

از خوتور آلکسه‌یفس‌کی گذشتند. باران شروع کرده بود به‌آمدن. آسمان کیپ گرفته بود. فقط در سمت مغرب شعاعی از آفتاب به‌طور مورب به‌گوشه‌یی از آسمان لاجوردی می‌تابید. وقتی از تپه به‌طرف روستای توریدی‌نشین روباش‌کین Rubâškin سرازیر شدند رو شیب طرف مقابل دهاتی‌ها را دیدند که سواره و پیاده در حال فرارند و ارابه‌هایی را دیدند که دیوانه‌وار می‌تازند.

لاگوتین که به‌شدت منقلب شده بود گفت: «دارند در می‌روند. از ما وحشت کرده‌اند.» ـ و به‌دیگران نگاه کرد.

پادتیال‌کوف فریاد زد:ـ برشان گردانید! صدا کنید بخت‌برگشته‌ها را!

قزاق‌ها پا شدند ایستادند و بنا کردند کلاه‌هاشان را تکان‌تکان دادن. یکی‌شان با صدای پرطنینی فریاد کشید:ـ آهاااای... کجا می‌روید بی‌خود؟ صبر کنید!

ستون به‌تاخت وارد ده شد. باد رو میدان خالیِ وسیع قیامت می‌کرد. تو حیاط خانه‌یی یک پیره‌زن اوکراینی جیغ‌کشان بالش‌هایی را به‌ارابه‌یی می‌پراند. شوهرش سروپا برهنه افسار اسب‌ها را نگه داشته بود.

تو روباش‌کین خبر شدند که گشتی‌های قزاق، مأمور خواربارى را که پادتیال‌کوف به‌روستا فرستاده بود دست‌گیر کرده‌اند با خودشان برده‌اند به‌آن طرف تپه‌ها. پس دیگر به‌این ترتیب شکی باقی نماند که قزاق‌ها از سرخ‌ها آن‌قدرها دور نیستند، و این شد که بعد از یک مشورت کوتاه تصمیم گرفتند از راه آمده برگردند. پادتیال‌کوف که اول اصرار داشت پیش‌روی ادامه پیدا کند حالا دودل مانده بود.

کری‌واش‌لی‌کوف که باز دچار حمله‌ی تب شده بود چیزی نمی‌گفت. پادتیال‌کوف از بونچوک که تو جلسه شرکت داشت پرسید:ـ بهتر نیست راه را ادامه

بدهیم؟

بونچوک با بی‌علاقه‌گی شانه‌یی بالا انداخت. رفتن و برگشتن برایش فرقی نمی‌کرد فقط دل‌اش می‌خواست در حرکت باشد تا بتواند از جلو درد و محنتی که قدم به‌قدم تعقیب‌اش می‌کرد بگریزد. پادتیال‌کوف که کنار ارابه قدم می‌زد باز بحث امتیازی را مطرح کرد که پیشروی به‌طرف اوست‌ـمدوه‌دیتس‌کایا دربر داشت اما یکی از قزاق‌های مُبَلغ با تندی دوید تو حرف‌اش که:ـ به‌سرت زده؟ خیال داری ما را به‌کجا بکشانی؟ تو چنگ ضد انقلابی‌ها؟ شوخی‌ات گرفته؟... ناچار باید برگردیم، آخر عشقِ سگ‌کُش شدن پاچه‌مان را نگرفته که... آن‌ها چی‌اند آن‌جا؟ اصلاً می‌بینی‌شان؟

و به‌بالای تپه اشاره کرد.

همه برگشتند نگاه کردند: پرهیبِ سه‌سوار به‌وضوح بالای پشته‌یی به‌چشم می‌خورد.

لاگوتین گفت:ـ دسته‌ی گشتی‌شان است.

ـ و آن‌های دیگر... آن‌جا!

سوارهای دیگری بودند رو تپه‌ی دورتری. به‌هم می‌پیوستند، از هم جدا می‌شدند، پنهان می‌شدند و دوباره پیداشان می‌شد. پادتیال‌کوف دستور بازگشت داد. باز از آلکسه‌یفس‌کی گذشتند. اهالیِ خوتور که کاملاً پیدا بود قزاق‌ها خبرشان کرده‌اند قایم شدند یا به‌محض پیدا شدن سروکله‌ی ارابه‌های ستون پا به‌فرار گذاشتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. باران ریز سردِ مستأصل‌کننده‌یی می‌بارید. افراد خیس شده بودند و می‌لرزیدند. تفنگ به‌دست کنار ارابه‌ها راه می‌رفتند که گرم بشوند. جاده تپه‌یی را دور می‌زد به‌دره‌ی کوچکی سرازیر می‌شد و بعد مارپیچ‌وار بالا می‌آمد. گشتی‌های قزاق رو یال تپه‌ها پیداشان می‌شد و باز غیب‌شان می‌زد. پا به‌پای ستون راه می‌آمدند و رو اعصاب گارد سرخی‌ها تا سر حد انفجار فشار می‌آوردند.

پادتیال‌کوف نزدیک آب‌کندی که دره‌ی کوچکی را قطع می‌کرد از ارابه پایین جست و همین‌قدر ندا داد: «آماده‌شید!»ـ ضامنِ قرابینه‌اش را آزاد کرد و کنار ارابه راه افتاد. آب‌های بهاری که ته آب‌کند پشت سدی جمع شده بود برقی لاجوردی داشت. لای‌و لوش دورو بر آب‌بند کوچک پر از جاپای حیواناتی بود که برای آب‌خوردن به آن‌جا آمده بودند. رو گرده‌ی سد که جابه‌جا ریزش کرده بود علف هرز و نیلوفر سبز شده بود. پایین‌تر، لب آب، بته‌های لاغر جارو و نی‌های نوک‌تیزی روییده بود که زیر باران خش‌خش می‌کرد.

پادتیال‌کوف منتظر بود دشمن این‌جا کمین کرده باشد اما پیش قراول‌ها به هیچ‌کی برنخوردند.
کری‌واش‌لی‌کوف که پادتیال‌کوف را با اشاره صدا کرده بود پای ارابه دم گوش‌اش گفت:ـ فعلاً جای ترس نیست فدور، حمله را گذاشته‌اند واسه شب.
ـ من هم همین‌جور فکر می‌کنم.

۲۸

طرف غرب ابرها امبوه‌تر می‌شد. هوا بیش از پیش می‌گرفت. خیلی دور، بالای دن، آذرخش نارنجی‌رنگی که در سکوت می‌جست به‌بال‌بال زدن پرنده‌یی زخمی می‌ماند. روشنایی شفق که ابر سیاهی خفه‌اش می‌کرد پریده‌رنگ و پژمرده بود. استپ بادیه قراضه‌یی بود دلادَلِ سکوت، که پرتوهای غمگین روز را تو چین و شیارهایش قایم می‌کرد. آن‌روز غروب چیزی پاییزی تو خودش داشت. حتا سبزه‌ها که هنوز به‌گل ننشسته بود هم بوی پوسیده‌گیِ غیرقابل وصفی می‌داد.

پادتیال‌کوف در حال حرکت بوهای جوراجور و نامشخص علف مرطوب را به‌سینه فرو می‌داد. گاه‌به‌گاه می‌ایستاد تخته‌های گل را از تخت چکمه‌اش می‌کند و پیکر سنگین خسته‌اش را به‌زحمت راست می‌کرد و چرم خیس نیم‌تنه‌ی دکمه نشده‌اش به‌صدا در می‌آمد.
وقتی تو بخش پالیاکاوو-ناگالینسک Pâlyâkâvo-Nâgâlinsk به‌روستای کالاش‌نیکوف Kâlâsnikof رسیدند دیگر کاملاً شب شده بود. قزاق‌های ستون اعزامی از ارابه‌ها پایین آمدند برای خواب تو خانه‌ها پخش شدند. پادتیال‌کوف که به‌شدت نگران بود دستور داد همه‌جا نگه‌بان بگذارند و کاملاً گوش به‌زنگ باشند اما افراد زورکی زیر بار رفتند و سه‌تاشان بی‌تعارف از دستور تمرد کردند.
کری‌واش‌لی‌کوف از کوره در رفت:ـ باید آن‌ها را تحویل دادگاه رفقا داد. اتهام‌شان تمرد از دستور جنگی است!... باید تیرباران بشوند.
پادتیال‌کوف که اضطراب از پا درش آورده بود با حرکتی از روی اهمال گفت:ـ روحیه‌شان را باخته‌اند. از خودشان دفاع نمی‌کنند. کلک‌مان کنده است.

لاگوتین هرجور که بود چند نفری را جمع کرد و نگهبان‌هایی دور روستا گذاشت.

پادتیال‌کوف خانه به‌خانه سر می‌زد به‌افرادی که بیش‌تر مورد اعتمادش بودند سفارش می‌کرد:ـ بچه‌ها، یک لحظه چشم روهم بگذارید کارمان ساخته است‌ها!... خواب بی‌خواب!

خودش تمام شب پشت میزی نشست سرش را گرفت لای دست‌هاش. سپیده زده بود که سر گنده‌اش افتاد روی میز و خواب‌اش برد که یک سرباز گارد سرخ به‌اسم روبرت فراشن‌بور در Robert Frâšenburder از خانه‌ی مجاور آمد بیدارش کرد. ستون برای حرکت آماده می‌شد. دیگر روز شده بود. پادتیال‌کوف پا شد. تو دهلیز به‌زن صاحب‌خانه که داشت از دوشیدن گاوهاش برمی‌گشت برخورد و زن با بی‌اعتنایی به‌اش گفت:ـ چندتا سوار بالای تپه‌اند.

ـ کجا؟

ـ آن‌جا، پشت ده.

خودش را با عجله انداخت تو حیاط: بالای تپه، پشت پرده‌ی سفید مهی که روی روستا و بالای بیدهای باغ‌ها موج می‌زد چشم‌اش به‌دسته‌های بزرگ قزاق افتاد که به یورتمه و چهارنعل کوتاه در حرکت بودند و آشکارا حلقه‌ی محاصره‌یی را که دور ده کشیده بودند تنگ‌تر می‌کردند.

قزاق‌های ستون اعزامی به‌زودی تو حیاط خانه‌یی که پادتیال‌کوف شب را توش صبح کرده بود دور ارابه‌اش جمع شدند.

واسیلی میراش‌نیکوف V.Mirâšnikof، قزاق تنومندی از اهالیِ می‌گولینس‌کایا Migulinskâyâ که کاکل‌اش رو پیشانی‌اش ریخته بود پادتیال‌کوف را کشید کنار چشم‌ها را دوخت به‌زمین و گفت:ـ گوش کن رفیق پادتیال‌کوف... از آن بالا (به‌تپه اشاره کرد) چندتا نماینده آمده‌اند ما را فرستاده‌اند پیش تو که به‌ات بگوییم اگر فوری اسلحه‌مان را زمین نگذاریم تسلیم نشویم حمله را شروع می‌کنند.

ـ چی؟... نه سگ! به‌من چی داری می‌گویی؟

یخه‌ی پالتوِ میراش‌نیکوف را چسبید هُل‌اش داد عقب، دوید سمت ارابه‌اش قرابین‌اش را قاپید و با خشونت سر قزاق‌ها داد زد:ـ تسلیم بشویم؟... با دشمن‌های انقلاب هیچ صحبتی امکان ندارد. ما با آن‌ها در حال جنگ‌ایم. همه به‌خط حمله دمبال من!

عده‌یی با هم از حیاط زدند بیرون به‌آن طرف روستا دویدند. جلو آخرین خانه‌ها مری‌خین نفس‌زنان خودش را به‌پادتیال‌کوف رساند:
ـ خجالت دارد، پادتیال‌کوف! این‌هایی که می‌خواهی خون‌شان را بریزی برادرهامان‌اند!... دست بردار! یک‌جوری باهم به‌توافق می‌رسیم.
پادتیال‌کوف که دید فقط عده‌ی خیلی‌خیلی کمی از افراد دمبال‌اش‌اند و با مختصر سبک سنگین کردنِ اوضاع و احوال شکست را رو شاخ‌اش دید ضامن تفنگ‌اش را انداخت کاسکت‌اش را به‌سستی جابه‌جا کرد و گفت:ـ بیایید بچه‌ها، برمی‌گردیم.
برگشتند. همه‌ی افراد تو سه‌تا حیاطِ به‌هم چسبیده جمع شدند. چیزی نگذشت که قزاق‌ها هم تو روستا پیداشان شد: یک‌دسته‌ی چهل‌تایی‌شان سواره از تپه سرازیر شدند پایین. پادتیال‌کوف دعوت‌شان را قبول کرد و برای مذاکره در باب شرایط تسلیم از ده خارج شد. عمده‌ی قوای ضد انقلاب مواضع‌شان را حفظ کرده بودند. بونچوک وسط راه جلوش را گرفت نگه‌اش داشت:
ـ تسلیم می‌شویم؟
ـ وقتی دچار غیر ممکن بشوی... خب... چه‌کار دیگری ازت ساخته است؟
بونچوک گفت: «می‌خواهی بمیری؟»ـ و سراپا لرزید. بی‌توجه به‌ریش سفیدهایی که دمبال پادتیال‌کوف بودند با صدای خفه‌ی ضعیفی داد زد:ـ به‌شان بگو ما اسلحه‌مان را نمی‌دهیم.
به‌تندی برگشت و در حالی که تپانچه را تو مشت‌اش تکان‌تکان می‌داد راه افتاد.
به‌خوتور که رسید سعی کرد افراد را متقاعد کند که با ایجاد شکافی از حلقه‌ی محاصره بزنند بیرون و جنگ‌کنان خودشان را به‌راه‌آهن برسانند اما بیش‌تر افراد مصالحه را ترجیح دادند. عده‌یی به‌بونچوک پشت کردند و پاره‌یی رو راست به‌اش گفتند:ـ خوش‌داری بجنگی بفرما برو بجنگ! ما به‌روی برادرهای خودمان اسلحه نمی‌کشیم.
ـ حتا با دست خالیِ بی‌اسلحه هم به‌شان اعتماد داریم.
ـ می‌خواهی خون بریزیم؟ آن‌هم تو عید فصح؟
بونچوک رفت تو ارابه‌اش که کنار امبار بود پالتواش را پهن کرد و بی‌این‌که قبضه‌ی راه‌راه تپانچه‌اش را ول کند گرفت دراز کشید. اول به‌خیال فرار افتاد اما از همان کلمات «در رفتن» و «فلنگ را بستن» و «شیخی را دیدن» حال‌اش به‌هم خورد.

همان در عالم خیال شانه‌یی بالا انداخت و منتظر برگشتن پادتیال‌کوف شد.

برگشتن پادتیال‌کوف سه ساعت طول کشید. تعداد زیادی قزاق هم همراه‌اش به دهکده سرازیر شدند. عده‌یی‌شان سواره می‌آمدند عده‌یی اسب‌شان را افسار به‌دست از دمبال می‌کشیدند عده‌یی هم که پیاده‌ی خدایی بودند... همه پادتیال‌کوف و سلطان دوم اس‌پی‌ری‌دانوف Spiridânof را که زمانی با او تو یک آتشبار خدمت می‌کرد و حالا فرماندهیِ ستونی را به‌عهده داشت که مخصوصاً مأمور دست‌گیریِ خود او بود دوره کرده بودند. پادتیال‌کوف سرش را بالا نگه داشته بود و با قامت راست قدم برمی‌داشت گیرم زیادی با احتیاط مثل کسی که یک پیک بیش‌تر از کیل‌اش بالا رفته باشد. اس‌پی‌ری‌دانوف با لب‌خند ظریف دو رویانه‌یی باش صحبت می‌کرد. پشت سرش قزاقی سواره می‌آمد که دسته‌ی چوبیِ نخراشیده‌ی پرچم سفید خیلی بزرگی را به‌سینه‌اش چسبانده بود.

کوچه و حیاط خانه‌هایی که ارابه‌ها را توشان جمع کرده بودند پر از قزاق شد و ناگهان چه غلغله‌یی در گرفت!: خیلی از تازه‌واردها با خیلی از افراد ستون پادتیال‌کوف هم‌رزم و هم‌سنگر در آمدند و فریادهای شادی و قاه‌قاه خنده ده را برداشت:

ـ اِ داداش! تو کجا این‌جا کجا؟

ـ هه، پراخور، سلام!

ـ سلام!

ـ چیزی نمانده بود با هم بجنگیم ها! فکرش را بکن: هیچ‌کی نه و، من و تو! یادت هست وقتی تو له‌وف Lvof اتریشی‌ها را دمبال می‌کردیم...

ـ آهای دانی‌لو Dânilo، انگار رستاخیز مسیح است!

ـ گُل گفتی والله!

و بوسه‌ی پُرملچ و مُلوچی رد و بدل می‌شد. دو قزاق در حالی که سبیل‌ها را صاف و صوف می‌کردند لب‌خندزنان و چشم تو چشم به‌شانه‌ی هم تپوک می‌زدند.

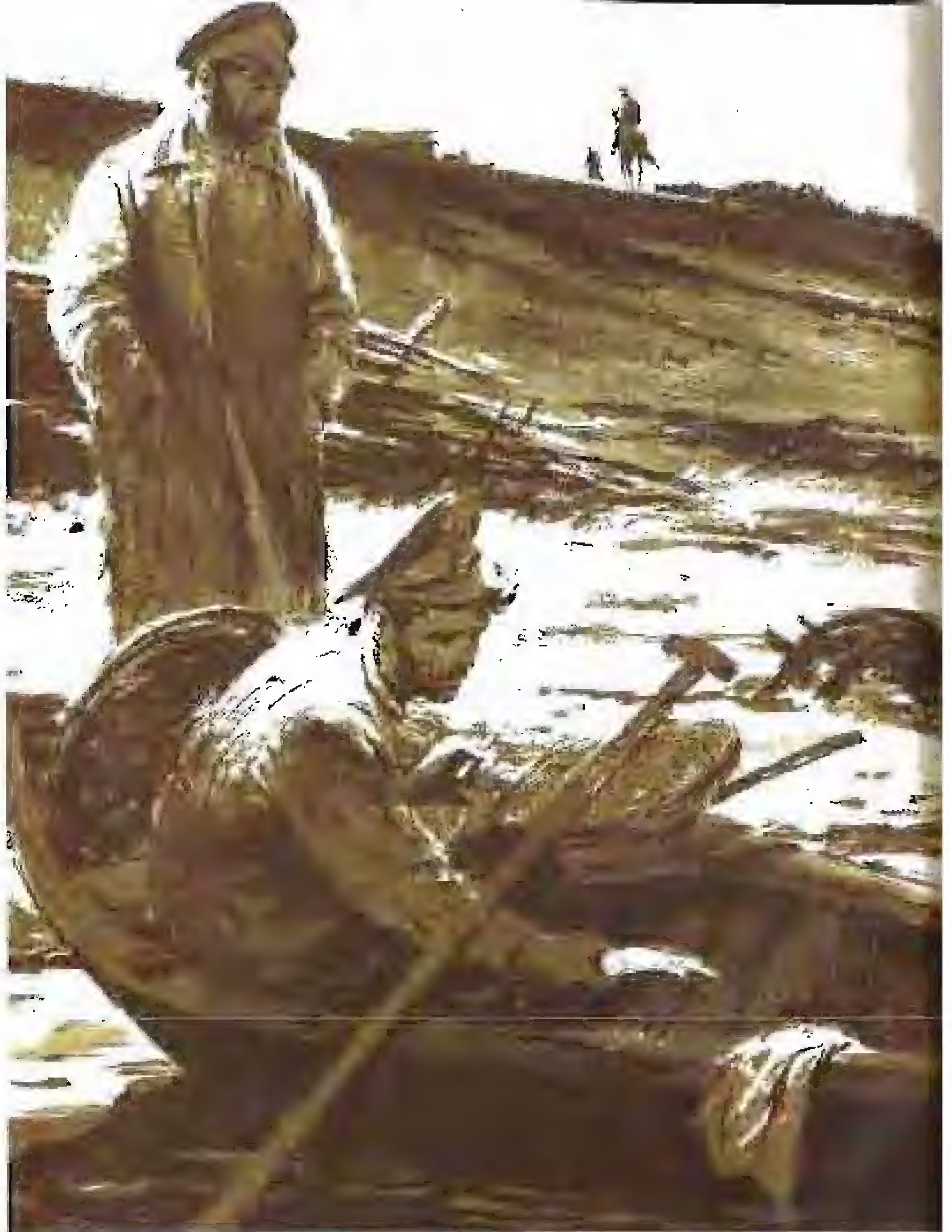
درست پهلوی آن دوتا این حرف‌ها رد و بد می‌شد:

ـ هنوز مراسم عید فصح‌مان را نتوانسته‌ایم جا بیاریم.

ـ آخر شماها که بالشویک‌اید! چه‌طور عید فصح می‌گیرید؟

ـ عجب! بالشویک‌ایم که بالشویک‌ایم، به‌خدا که ایمان داریم.

ـ دست‌ام نینداز!



ـ قسم می‌خورم.
ـ صلیب هم داری؟
ـ بیا! ایناش!

قزاق هیکل‌دار گارد سرخ که صورت پهنی داشت لب‌هاش را جمع کرد دکمه‌ی یخه‌اش را وا کرد و صلیب مسیِ زنگاری شده‌اش را که رو سینه‌ی برشته‌ی پر پشم به‌گردن‌اش آویزان بود با غرور تمام به‌رفیق‌اش نشان داد.

پیرمردهایی که به‌نیت کسب ثواب تو دسته‌ی مأمور دستگیریِ «پادتیال‌کوف مرتد» شرکت کرده بودند هاج و واج به‌هم نگاه کردند.

ـ آخر به‌ما گفتند... آخر به‌ما گفتند شماها به‌دین مسیح پشت کرده‌اید...

ـ گفتند خودتان را به‌شیطان فروخته‌اید...

ـ به‌ما گفتند که از قرار، شماها کلیساها را چپو می‌کنید و کشیش‌ها را می‌کشید...

گارد سرخیِ صورت‌طبقی با اعتماد کامل می‌گفت:ـ دروغ است! این دروغ‌ها را سر هم کرده‌اند که شماها را گول بزنند. من خودم موقع حرکت از راستوف رفتم کلیسا تقدیس شدم.

پیره‌مرد ریزه‌پیزه‌ی لاجونی که نیزه‌ی شکسته‌یی دست گرفته بود داد زد: «خدا جان! یعنی ممکن‌است؟» ـ و از خوش‌حالی بنا کرد بشکن زدن.

همهمه‌ی شادی کوچه‌ها و حیاط‌ها را پر کرد.

نیم‌ساعت بعد چند قزاق به‌اتفاق درجه‌داری از اهالیِ استانیتسای باکوف‌کایا Bâkofkâyâ که داد می‌زدند: «ابواب‌جمعیِ پادتیال‌کوف حاضر بشوند واسه حاضر غایب.» افتادند وسط جمعیت.

سلطان دوم اس‌پی‌ری‌دانوف که نیم‌تنه و سردوشی‌های ماشی‌رنگ داشت کاسکت‌اش را که نشان صاحبمنصبی‌اش مثل حبه قندی برق می‌زد برداشت و به‌همه طرف داد زد:

ـ همه‌ی نفرات پادتیال‌کوف بروند سمت چپ دم پرچین. دیگران بروند طرف راست. برادران جنگ‌جوی سابق! ما و نماینده‌های شما تصمیم گرفته‌ایم شما همه‌ی اسلحه‌تان را تسلیم کنید. چون تا وقتی شما مسلح باشید مردم ازتان در وحشت خواهند بود. تفنگ‌ها و هرجور اسلحه‌ی دیگرتان را بگذارید تو ارابه‌هاتان. ما با دقت ازشان محافظت می‌کنیم. خودتان را هم می‌بریم به‌کراسنا کوتس‌کایا و آن‌جا تو مرکز

«شورا» همه‌ی اسلحه‌تان را بی کم‌وکاست تحویل می‌گیرید.
میان افراد گارد سرخ همهمه‌یی در گرفت و از یکی از حیاط‌ها فریادهایی به‌گوش رسید.
کارات‌کوف Kârâtkof اهل استانیتسای کوم‌چاتوفس‌کایا Kumcâtofskâyâ نعره زد: «ما اهل اسلحه تحویل دادن نیستیم، والسلام!» ـ و از کوچه و حیاط‌های مملو از جمعیت غرشی توفانی به‌آسمان رفت.
نفرات اس‌پی‌ری‌دانوف به‌طرف راست کوچه رفتند و قزاق‌های گارد سرخ که سر جاشان ماندند دیگر جز جمعی بی‌نظم و شکست‌خورده چیزی نبودند. کری‌واش‌لی‌کوف پالتو به‌کول مثل شکارِ جرگه‌شده‌یی دور و برش را نگاه می‌کرد و لاگوتین لب‌هایش را می‌پیچاند. هیاهو و صداهای درهم و برهمی بلند بود.
بونچوک که به‌هیچ قیمتی حاضر نبود اسلحه تسلیم کسی کند تفنگ به‌دست و آماده به‌شلیک با عجله خودش را به‌پادتیال‌کوف رساند.
ـ اسلحه‌مان را نمی‌دهیم! می‌شنوی؟
پادتیال‌کوف که سیاهه‌ی افرادش را با عصبانیت تو مشت‌اش مچاله می‌کرد زیرلب گفت: ـ دیگر دیر شده.
اس‌پی‌ری‌دانوف سیاهه‌ی افراد را گرفت به‌سرعت مرور کرد و گفت: ـ این‌جا اسم صدو بیست نفر هست، بقیه‌شان کو؟
ـ تو راه مانده‌اند.
ـ آهاه... خیلی خوب، دستور بده اسلحه‌شان را تحویل بدهند.
پیش از همه خود پادتیال‌کوف غلاف تپانچه‌اش را از کمر وا کرد و در حالی که تحویل‌اش می‌داد با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت: ـ تفنگ و شمشیرم تو ارابه است.
خلع سلاح شروع شد. گاردسرخی‌ها در نهایت بی‌رغبتی تفنگ‌هاشان را می‌آوردند تپانچه‌ها را از بالای پرچین‌ها می‌انداختند آن طرف یا جایی تو حیاط قایم‌اش می‌کردند. اس‌پی‌ری‌دانوف با لب‌خند گل و گشادی داد زد: ـ هرکی اسلحه‌اش را ندهد تیرباران می‌شود.
چند گاردسرخی به‌تحریک بونچوک از دادن تفنگ‌شان خودداری کردند اما مقاومت‌شان بی‌فایده بود.
یک مسلسل‌چی با قاپیدن گلنگدن مسلسل‌اش و فرار از ده جنجالی به‌پا کرد که

براثر آن چندتن دیگر هم فرصت را برای جیم شدن غنیمت شمردند. اس‌پی‌ری‌دانوف فوری دستور داد افرادی را که با پادتیال‌کوف مانده بودند محاصره و بـازرسیِ بـدنی کردند. بعد هم خواست آن‌ها را حاضرغایب کند اما اسرا به‌اکراه جواب مـی‌دادنـد و بعضی‌شان داد زدند:

ـ دیگر شورش را در نیارید، همه این‌جااند.

ـ پس چرا نمی‌بریدمان به‌کراسناکوتس‌کایا؟

ـ تمام‌اش کنید، رفقا.

صندوق دارایيِ ستون اعزامی مُهر و موم و با محافظ کافی به‌کـارگین فـرستاده شد. اس‌پی‌ری‌دانوف اسیرها را به‌صف کرد و در حالی که یکهو رفتار و لحن صداش را عوض کرده بود فرمان داد:ـ به‌ستون دو!... به‌چپ / چپ!... قدم / رو!... توی صـف صحبت نباشد!

همهمه‌یی از صفوف گاردسرخی‌ها بلند شد، دستور مستور را به‌هم زدند، سست و بی‌نظم به‌حرکت در آمدند و صف‌ها به‌هم خورد.

پادتیال‌کوف که آخر سری برای تسلیم اسلحه پـیش افـرادش بـه‌اِز و التـماس افتاده بود لابد هنوز ته دل‌اش کوره امیدی سوسو می‌زد که کار به‌خوبی بگـذرد امـا به‌مجردی که ستون اسیرها روستا را ترک کرد قزاق‌های بدرقه بنا کـردند اسب‌هـا را به‌طرف آن‌ها هی کردن. بونچوک که سمت چپ صـف حـرکت مـی‌کرد بـی‌خود و بی‌جهت از دست قزاق پیری که ریش قرمز قـرمزی داشت و حـلقه‌ی گـوش‌اش بـا گذشت زمان سیاه سیاه شده بود ضربه‌ی شلاقی نوش جان کرد. نوک شلاق درست رو لب‌اش پایین آمد. بونچوک با مشت‌های گره کرده برگشت اما ضربه‌ی دیگری سخت‌تر از قبلی مجبورش کرد به‌وسط گله بچپد. این کار را فکر نکرده انجام داد، فقط به‌فرمان غریزه‌ی حیوانیِ حفظ جان. اما موقعی که میان جمعیت امبوه رفقایش در امن و امان قرار گرفت از این احساس شگفت‌آور که غریزه‌ی حفظ جان در هر موجود زنده تا چه اندازه قوی است برای اولین‌بار پس از مرگ آن‌نا لب‌هایش با لب‌خندی عصبی به‌هم پیچید.

کتک زدن اسیرها شروع شد. پیرپاتال‌ها که از دیدن دشمنان دست خالی‌شان دچار احساس قدر قدرتیِ پفیوزها شده بودند اسب‌ها را به‌طرف آن‌ها هی می‌کردند از روی زین به‌پهلو خم می‌شدند و نرمه‌ی شلاق یا پهنای شمشیرشان را بـه‌هرجـا کـه

می‌رسید پایین می‌آوردند، و آن‌که مورد اصابت قرار می‌گرفت خودش را به‌حکم غریزه وسط دیگران می‌انداخت. اسیرها به‌هم‌دیگر تنه می‌زدند، هم‌دیگر را هل می‌دادند، هم‌دیگر را لگدمال می‌کردند و فریاد می‌کشیدند.

گاردسرخیِ بلندبالای تنومندی از اهالیِ دن سفلا که دست‌هایش را بالا برده بود و تکان‌تکان می‌داد فریاد زد:ـ اگر خیال کشتن ما را دارید، خب، بکشید خلاص‌مان کنید. چرا با ما تفریح‌تان گرفته؟

صدای کری‌واش‌لی‌کوف بلند شد که:ـ قول شرف‌تان کجا رفت؟

قزاق‌های پیر آرام شدند. یکی از جوان‌های بدرقه که پیدا بود ته دل‌اش با اسیرها است در جواب یکی که پرسید: «کجا می‌بریدمان؟» گفت:ـ دستور داریم به پاناماری‌یوف Pânâmâriyof ببریم‌تان، اما نترسید برادرها، کسی کاری به‌کارتان ندارد.

رسیدند به‌پاناماری‌یوف. اسپی‌ری‌دانوف با دوتا قزاق دمِ در دکانی ایستاد. اسیرها را یکی‌یکی می‌فرستادند جلو و او از هر کدام‌شان می‌پرسید: «اسم، نام‌خانواده‌گی، محل‌تولد؟»ـ و جواب‌ها را تو دفتر یادداشت کثیفی ثبت می‌کرد.

نوبت به‌بونچوک رسید.

ـ اسم؟

اس‌پی‌ری‌دانوف نوک مداد را گذاشت رو کاغذ و نیم‌نگاهی به‌قیافه‌ی در هم و پیشانیِ فراخ سرباز گارد سرخ انداخت و تا دید طرف لب‌ها را جمع کرده الان است به‌رویش تف کند تمام قد کنار جست و فریاد زد:ـ گم‌شو، لش‌خور! همان بهتر که بی‌نام و نشان به‌درک واصل بشوی!

ایگنات، جوان تامبوفی هم، به‌پیروی از بونچوک اسم و رسم‌اش را نگفت. یکی دیگر هم که خواست بی‌نام و نشان بمیرد با لب‌های به‌هم فشرده از آستانه‌ی در گذشت.

اس‌پی‌ری‌دانوف خودش در دکان را قفل کرد و برایش چند نگهبان گذاشت.

در اثنایی که خواربار و اسلحه‌ی غنیمتیِ گاردسرخی‌ها جلو دکان بین قزاق‌ها قسمت می‌شد تو خانه‌ی مجاور هم از نماینده‌گان خوتورهایی که تو دستگیریِ پادتیال‌کوف شرکت کرده بودند هول‌هولکی چیزی به‌اسم «دادگاه صحرایی» سرهم بستند، جلسه‌اش را همان‌جا تشکیل دادند و سلطان واسیلی پاپوف، مردک بلغمی‌مزاج

ابرو زردی از استانیتسای باکوفس‌کایا را کردند رییس‌اش. مقام معظم ریاست با آرنج‌های دور از هم زیر آینه‌یی که پرده‌ی گل‌دوزی‌شده‌یی روش آویزان کرده بودند بالای میز نشسته کاسکت‌اش را رانده بود پس کله‌ی پخ‌اش و نگاه‌اش را که حالت جدیِ احمقانه‌یی داشت رو قیافه‌ی یکی یکیِ اعضای محترم که داشتند سر حکمی که می‌بایست صادر شود با هم بحث می‌کردند گردش می‌داد.

پاپوف یک‌بند می‌پرسید:ـ خب، آقایان ریش‌سفیدها، با این‌ها چه‌کار باید بکنیم؟

خم شد زیرگوش سلطان دوم سه‌نین Senin که بغل دست‌اش نشسته بود پچ‌پچی کرد که حریف بی‌درنگ به‌موافقت سری جمباند. مردمک‌های پاپوف گرد شد و برق شادی‌یی که کنج چشم‌هاش می‌درخشید پتی خاموش شد و چشم‌هاش که حالت‌اش برگشته بود و حالا برق سرد و سختی می‌زد تقریباً زیر مژه‌های تک و توک‌اش پنهان شد.

ـ بالاخره با این خائنین نسبت به‌وطن عزیزمان که تصمیم اتخاذ نموده بودند بُنه‌گاه‌های ما را تالان نموده و ملت گرامیِ قزاق را به‌خاک سیاه بنشانند چه اقدامی باید نمود؟

فورالی‌یوف Fevrâliyof پیره‌مردی از مؤمنان آیین قدیم استانیتسای می‌لیوتینس کایا Miliyutinskâyâ عین فنر از جا جست گفت:ـ باید تیرباران‌شان نمود! همه را از دم! (مثل لغوه‌یی‌ها سر تکان می‌داد و با چشم‌های تابه‌تا، با تعصبی دیوانه‌وار و در حالی که مدام تف‌اش به‌گلویش می‌جست بنا کرد عربده کشیدن که:) در حق اشخاصی که مسیح را فروخته‌اند نباید ترحم نمود. تازه جهود هم میان‌شان هست. باید همه‌شان را کشت! باید کشتارشان نمود! باید به‌صلیب‌شان کشید و از آن‌بهتر: آتش‌شان زد!... آتش! آری آقایان محترم، آتش!

ریش بزیِ باریک نخ نخ‌اش می‌لرزید و موهای سفیدش که هنوز جابه‌جا قرمز می‌زد آشفته بود. با لب‌های تف‌آلود و رنگی به‌قرمزیِ آجر و نفسی که دیگر از سماجت حضورش عذر می‌خواست، سر جاش ولو شد.

دی‌یاچن‌کو Diyâcenko، یک عضو دیگر دادگاه، دودل و مردد پرسید:ـ تبعیدشان کنیم چه‌طور است؟

ـ خیر قربان، خیر... تیرباران شدن هم کم‌شان است!

ـ اعدام! اعدام!

ـ این‌جانب هم موافقت‌ام.
ـ تیرباران، جلو چشم همه!
ـ علف‌های هرز را باید از ریشه کند!
ـ مرگ!

اس‌پی‌ری‌دانوف از کوره در رفت:ـ البته که باید تیرباران بشوند پس دیگر بحث‌اش چه موردی دارد؟

گوشه‌های دهان سلطان پاپوف با هر فریاد تازه‌یی پایین می‌افتاد و به‌صورت سنگ در می‌آمد. شیارهایش سخت می‌شد و ساده‌دلیِ آدمِ تا خرخره لمبانده‌یی را که از خودش و از همه‌ی خلق خدا راضی است از دست می‌داد. از بالای شانه به‌منشیِ دادگاه نگاهی کرد و فرمان داد:

ـ بنویس: تیرباران!

قزاق چاق پیری که دم پنجره نشسته بود و مدام فتیله‌ی چراغ را که رو به‌خاموشی می‌رفت بالا می‌کشید از جا در رفت و گفت:ـ همین؟ یعنی دشمن‌هایی مثل پادتیالکوف و کری‌واش‌لی‌کوف هم تیرباران بشوند و، خلاص؟... خیر، بنده مخالف‌ام، اصلاً بس‌شان نیست.

پاپوف خیلی فشرده گفت:ـ آن‌ها به‌عنوان رهبر با دار اعدام می‌شوند. (و رو کرد به‌منشی:) بنویس: «رای صادره از دادگاه: ما امضاکننده‌گان زیر...»

منشی که او هم اسم‌اش پاپوف بود و نسبت دوری با سلطان داشت سرش را با آن موی بور صاف بد رنگ خم کرد و خش‌خش قلم را در آورد.

یکی آه‌کشان در آمد که:ـ صاحب‌مرده شاید نفت‌اش کم است...

چراغ افتاده بود به‌پت‌پت، فتیله افتاده بود به‌دود دود. در سکوتی که پیش آمده بود فقط وزوز مگسی شنیده می‌شد که رو سقف گرفتار دام عنکبوتی شده بود و خش‌خشِ قلم منشی که کاغذ را می‌خراشید و خس‌خس سینه‌ی یکی از اعضای محترم دادگاه جنگ که با جان‌کندن نفس می‌کشید.

”حکم

به تاریخ ۲۷ آوریل ۱۹۱۸ نماینده‌گان محترم منتخب استانیتساهای

کارگی‌نوفس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسناکوتس‌کایا[1] به‌ریاست و.س. پاپوف تشکیل دادگاه صحرایی داده رأی صادره را به‌قرار زیر اعلام می‌نمایند:

۱. همه‌ی غارتگران و خائنین به‌مصالح ملت زحمت‌کش که اسامی آنان ضمیمه‌ی این رای می‌باشد[2] و تعدادشان مجموعاً هشتاد نفر است به‌اتفاق آراء به‌اعدام محکوم گردیدند. حکم تصریح می‌نماید که اعدام ۷۸ تن از محکومین به‌وسیله‌ی تیرباران و اعدام دو تن سردسته‌گان آنان به‌نام‌های پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف با چوبه‌ی دار صورت خواهد گرفت.

۲. آنتون کالیت‌ونت‌سوف Â. Kâlitventsof قزاق اهل خوتور می‌خایی‌لوفس‌کی به‌سبب عدم وجود دلیل تبریه می‌گردد.

۳. در مورد پنج تن فراریان دسته[3] نیز که در استانیتسای کراسناکوتس‌کایا دستگیرگردیده‌اند کیفر مقرر در بند اول اجرا خواهد گردید.

۴. این حکم فردا ۲۸ آوریل راس ساعت ۶ صبح لازم‌الاجرا می‌باشد.

۵. مراقبت محکومین به‌سلطان دوم سه‌نین سپرده می‌گردد. از هر خوتور پنج نفر قزاق بر اجرای حکم نظارت می‌نماید و همچنین هر خوتور به‌سهم خود افرادی برای شرکت در جوخه‌ی اعدام تعیین خواهد نمود.

۶. اعضای دادگاه در اجرای مفاد بند پنج مسئولیت مشترک دارند.

نسخه‌ی اصل به‌امضای ریاست ستون نظامی: س.و.پاپوف

منشی: آ.ف.پاپوف "

منشی پس از تنظیم دقیق سیاهه‌ی محکومان اضافه کرد: «و سه نفر دیگر که از ذکر نام و نشان خود ابا کرده‌اند.»ـ دو نقطه‌ی خیلی واضحی ته جمله گذاشت، قلم را داد دست نزدیک‌ترین کسی که کنارش بود، کاغذ را سراند طرف‌اش و گفت:ـ امضاش کن.

کاناوالوف Kânâvâlof نماینده‌ی خوتور نووا_زمت‌سوف Novâ_Zemtsof که نیم‌تنه‌ی نظامیِ مکُش مرگِ مایِ یخه‌قرمزی از ماهوت خاکستریِ آلمانی تن‌اش کرده بود بی‌این‌که خم بشود قلم را که نوک‌اش به‌کلی زنگ زده بود با انگشت‌های سیاه و

---

۱. نام نوزده تن نماینده‌گان و نام خوتور یا استانیتسایی که از آن‌جا آمده‌اند با دقتی شایسته‌ی یک سند تاریخی آورده شده که انتقال آن برای خواننده‌ی فارسی زبان متضمن هیچ سودی نبود.

۲. ثبت‌نام و نشان و محل سکونت یکایک محکومان، با همان دقت و وسواس، و حذف آن در این متن به‌همان دلیل.

۳. نام و نشان فراریان، به‌همان ترتیب، و حذف آن به‌همان سبب.

کلفت و پُرپینه‌اش گرفت وگفت: «حقیقت‌اش، من همچین‌ها هم مُلاّیِ مُلاّ نیستم.»ـ و با هزار جان کندن چیزی آن‌جا نقش کرد که عوض حرف K هم می‌شد قالب‌اش کرد.

بعد نوبت امضا به‌رادین ییاکوف Râdin Iyâkof رسید که تو به‌کار بـردن قـلم به‌همان ناشی‌گری بود: بی‌نوا ابروها را تو هم کشید و خیس آب و عرق شد. آن یکی انگار که می‌خواهد نیزه پرت کند اول قلم را تو هوا سبک سنگین کرد و موقع نوشتن هدایتِ کار را به‌نوک زبان‌اش واگذاشت. پاپوف اسم‌اش را با خط جلیِ درشتی نوشت بعد پا شد عرق صورت‌اش را با دست‌مال پاک کرد و خمیازه‌کشان گفت: ـ فهرست را باید زد به‌دیوار.

سه‌نین، منشی را که مشغول الصاق کاغذِ تر به‌دیوار دوغابیِ سفید بود نگاه کرد و با لب‌خند جوان‌اش در آمد که:ـ کاله‌دین تو آن دنیا از ما حق‌شناسی می‌کند.

احدی به‌این مزه‌پرانی جواب نداد. همه در سکـوت رفـتند بـیرون. تـو دهـلیز تاریک یکی آه‌کشان گفت:ـ یا عیسای مسیح...

۲۹

آن شب که روشنایی‌اش شتک نور شیریِ ستاره‌های زرد پریده‌رنگ بـود، در دکانی که از بس آدم توش تپانده بودند جای جم‌خوردن نداشت کسی به‌خواب نرفت. گفت‌وگوها فوری ته کشید. نفس از تنگیِ جا و فشار اضطراب پس می‌زد.

همان سرشب یکی از گاردسرخی‌ها تقاضا کرد ببرندش بیرون:

ـ واکن رفیق، می‌خواهم بیایم بیرون: شاش دارم.

با سرو روی ژولیده و پای برهنه و زیـرپیرهن از تـمبان بـیرون زده صـورت خاکستری‌رنگ‌اش را چسبانده بود به‌سوراخ کلید و می‌گفت:ـ باز کن آخر، رفیق!

تا بالاخره یکی از قراول‌ها صداش در آمد که:ـ په! می‌گوید «رفیق»!... رفیق تو شخص ابلیس است!

آن‌وقت زندانی کلمه‌ی دیگری به‌کار گرفت:ـ واکن، برادر.

قراول تفنگ‌اش را گذاشت زمین به‌صدای بال‌های یک دسته مرغابیِ وحشی که تو تاریکی پی خوراک شبانه می‌رفتند گوش داد. سـیگاری چـاق کـرد. دهـن‌اش را چسباند به‌سوراخ کلید و گفت:ـ بشاش زیرت بدبخت بی‌چاره. تمبان‌ات که یک شبه

ضایع نمی‌شود، فردا صبح هم دم بهشت جلوت را نمی‌گیرند که با خشتکِ شاشی نمی‌شود بیایی تو.

گاردسرخی که از در دور می‌شد نا امیدانه گفت:ـ پس کلک‌مان فردا صبح کنده است!

اسیرها کت‌به‌کت نشسته بودند. پادتیال‌کوف یک گوشه مشغول خالی کردن جیب‌هاش بود و همان‌جور که یک‌بند زیرلب فحش می‌داد یک کپه روبل کاغذی را تکه‌تکه می‌کرد. کارش که تمام شد چکمه‌هاش را کند به‌شانه‌ی کری‌واش‌لی‌کوف که پهلوش نشسته بود دستی زد و به‌اش گفت:ـ کارمان ساخته است. مثل روز روشن است. کارمان ساخته است. عجب بابا، به‌همین مفتی! شرم‌آور است به‌خدا، میخاییل! یک وجب بچه که بودم مدام تفنگ بابام را برمی‌داشتم واسه شکار می‌رفتم آن دست دن و می‌زدم به‌جنگل. عین یک خیمه سبز بود... می‌رفتم نزدیک برکه‌یی که جای مرغابی‌ها بود... وقتی تیرم خطا می‌کرد چنان خجالتی می‌کشیدم که می‌خواستم فریاد بزنم... حالا هم گرفتار یک همچون خجالتی شده‌ام... تیرم به‌خطا رفته... اِع اِع اِع! فقط اگر سه‌روز زودتر از راستوف حرکت کرده بودیم حالا این‌جا به‌انتظار مرگ ننشسته بودیم که هیچ، ختم ضد انقلاب را هم ورچیده بودیم... اِع اِع اِع! همه‌اش سه‌روز!... به‌همین مفتی!

کری‌واش‌لی‌کوف تو تاریکی لب‌خندی زد. جور دردناکی دندان‌هایش را انداخت بیرون: ـ گور باباش، بگذار ما را بکشند. من از مردن ترسی ندارم... فقط ترسم از این است که تو آن دنیا دیگر هم را نشناسیم. به‌قول شاعر

از این ترسم که در دنیای دیگر
من و تو مست جام هم نباشیم.
اگر تلخ است مردن، تلخ از آن است
که دیگر تشنه کام هم نباشیم.

فکرش را بکن: من و تو با هم غریبه بشویم فدیا، برای من یکی که خیلی وحشتناک است.

پادتیال‌کوف دست‌های بزرگ سوزان‌اش را رو شانه‌های رفیق هم‌راه‌اش گذاشت و غرغرکنان گفت:ـ ختم‌اش کن! موضوع این نیست که.

آن طرف‌تر لاگوتین از خوتور زادگاه‌اش می‌گفت و از پدربزرگ‌اش که نوه‌اش

را واسه خاطر کله‌ی درازش «تیغه» صدا می‌زد و یک‌بار که سرِ خربزه‌دزدی مچ‌اش را تو جالیز همسایه گرفته بود با شلاق آش و لاش‌اش کرده بود.

و همین‌جور حرف‌ها و صحبت‌های نامربوط جسته گریخته تمام شب با هم قاتی شد.

بونچوک جاش درست افتاده بود دِم دَر و بادی را که از درز و دورز در می‌زد تو حریصانه به‌سینه می‌کشید. ضمن این‌که صفحات زنده‌گی‌اش را مثل ورق‌های بازی بُر می‌زد یک‌لحظه به‌فکر مادرش افتاد اما چون احساس کرد چیز تیز سوزانی مثل جوال‌دوز تفته به‌قلب‌اش فرو رفت به‌هر فلاکتی که بود آن را از ذهن‌اش دور کرد. آن‌وقت ته ذهن‌اش پی آن‌نا گشت و سراغ روزهایی را گرفت که همین نزدیکی‌ها بود... این فکر سبک‌بارش کرد و ازش احساس سعادت بی‌پایانی به‌اش دست داد. دیگر فکر مرگ نترساندش. مثل پیش، آن چندش وصف‌ناپذیری را که رو مهره‌های پشت‌اش می‌گذشت حس نکرد. دیگر آن دلهره‌ی درنده‌یی که فقط با فکر از دست دادن زنده‌گی به‌همه‌ی وجودش چنگ می‌انداخت به‌سراغ‌اش نیامد. خودش را برای مرگی آماده کرد که مثل یک استراحت فاقد شادمانی در انتهای سفری تلخ و دردناک به‌آدم دست می‌دهد: یعنی وقتی کوفته‌گی‌ات آن‌قدر عمیق است و تن‌ات آن‌قدر درد می‌کشد که دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند حتا باعث دل‌شوره‌ات بشود.

دور و برش با شادی یا اندوه از زن‌ها حرف می‌زدند، از عشق و از شادی‌های بزرگ یا کوچکی که هر کسی می‌تواند تو جسم و جان هر کسی بتند.

دور و برش از خانواده‌ها حرف می‌زدند. از قوم و خویش‌ها و دوست و آشناها حرف می‌زدند. می‌گفتند حالا گندم آن‌قدری بلند شده که زاغی‌ها بتوانند تو کشت‌زار قایم بشوند و خودشان را کاملاً از چشم‌ها بپوشانند. حسرت ودکا و آزادی به‌دل‌شان بود و پادتیال‌کوف را فحش‌پیچ می‌کردند اما دیگر کم‌کم خواب بال‌های سیاه‌اش را پهن می‌کرد و مردها که جسما و روحاً خسته بودند، دراز کشیده یا نشسته یا ایستاده به‌خواب می‌رفتند.

تازه‌تازه داشت سفیده می‌زد که یکی، بی‌آن که بشود دانست خواب است یا بیدار، هق‌هق دل‌آزار گریه را سر داد. یکی از آن‌جور گریه‌ها که فقط کار مردهای خشنی است که از بچه‌گی به‌کلی مزه‌ی شور اشک را از یاد برده باشند.

خاموشیِ خواب، یک‌ضرب از میان رفت و فریاد بی‌تاب و طاقت عده‌یی بلند

شد:

ـ ببر، بی‌نوا!

و یکهو باهم از هر طرف کلمه‌ی «دختربچه» به‌گوش آمد.

ـ تا جرت نداده‌ام خفه‌شو!

ـ سن و سال خرپیره را دارد و نمی‌تواند جلو مشک‌اش را بگیرد.

ـ مردم این‌جا خواب‌اند... حیا نمی‌کند!

کسی که به‌گریه افتاده بود فین پر سروصدایی کرد و ساکت شد.

این‌بار سکوت عمیق‌تر بود. جابه‌جا آتش سیگاری سوسو می‌زد اما جماعت ساکت بودند.

بوی عرق مردها، بوی پیکرهای سالم روی‌هم امباشته، بوی دود توتون و بوی بی‌مزه و مستی‌بخش ژاله‌یی که در طول شب نشسته بود...

خروسی روز را اعلام کرد. صدای قدم‌ها و تق و توق چیز فلزی‌یی شنیده شد. قراولی آهسته پرسید:ـ گلن کیم[1]؟

یکی پس از صاف کردن سینه با صدای جوانی به خوش‌رویی گفت:ـ آشـنا... می‌رویم واسه آدم‌های پادتیال‌کوف چاله بکنیم.

تو دکان جمب‌وجوش شدیدی راه افتاد.

۳۰

واحد نظامیِ تاتارسکی بـه‌فرماندهیِ مـعین‌نایب پـترو مـه‌له‌خوف صـبح روز یازدهم مه، سفیده‌ی سحر به‌پاناماری‌یوف رسید.

قزاق‌های بخش چیر تو کوچه‌ها در رفت‌وآمد بـودند. بـعضی‌ها اسب‌شـان را می‌بردند لب آب و بعضی دیگر دسته‌دسته می‌رفتند به‌آن دست خوتور... پترو واحدش را درست وسط خوتور نگه داشت و فرمان راحت‌باش داد. چند نفری به‌اش نـزدیک شدند. یکی‌شان پرسید:



۱. اصطلاح قدیمیِ سربازخانه‌ها در تاریکیِ شب: **Galan kim?** ـ جمله‌ی ناقص ترکی به‌معنی: «کسی که می‌آید کیست؟»ـ سوآل کننده قراول بود و سوآل شونده در جواب می‌گفت: «آشنا!»

ـ از کجا می‌آیید قزاق‌ها؟
ـ از تاتارسکی.
ـ یک خرده دیر رسیدید... پادتیال‌کوف را بی‌کومک شما گرفتند.
ـ کجااند حالا؟
ـ آن‌جا... (بام شیب‌دار دکان را نشان داد و با خنده گفت:) عین مرغ‌ها که می‌چپانند تو مرغ‌دانی.

خریستونیا و گریگوری مه‌له‌خوف و چند نفر دیگر هم آمده بودند پیش.

خریستونیا پرسید:ـ خیال دارند کجا ببرندشان؟

ـ کرباس‌محله!

گریگوری بال پالتواش را چسبید و پرسید:ـ یعنی چه؟ این دیگر چه‌جور شوخی است؟

قزاق با پررویی گفت:ـ شما بهترش را رو بفرمایید قربان! (و پالتواش را به‌نرمی از انگشت‌های محکم گریگوری کشید بیرون.) بفرما سیاحت کن: جخ برایشان تاب هم بسته‌اند!

و داربستی را که با گذاشتن تیری روی دو تنه‌ی مفلوک بید علم کرده بودند نشان‌اش داد.

پترو فرمان داد:ـ اسب‌ها را ببرید تو حیاط‌ها!

□

ابر آسمان را پوشانده بود. گاه‌گاه قطره بارانی می‌چکید. مردها و زن‌ها دسته‌دسته بیرون ده جمع می‌شدند. پاناماریوفی‌ها که خبر شده بودند حکم اعدام ساعت شش اجرا می‌شود خوش‌حال بودند که مفت و مجانی برنامه‌یی تماشا می‌کنند که حتا به‌ندرت هم پاش نمی‌افتد. زن‌ها لباس‌های مهمانی‌شان را از ته یخ‌دان‌ها کشیده بودند بیرون و خیلی‌ها بچه‌هاشان را هم با خودشان آورده بودند. جمعیت دور چراگاه حلقه‌زده بود و دور داربست و خندق درازی که دو آرشینی عمق داشت به‌هم فشار می‌آورد. بچه‌ها خاک‌رس نمورِ خاکریز را لگدمال می‌کردند. مردها حلقه‌حلقه با هیجان راجع به‌اعدام حرف می‌زدند و زن‌ها با قیافه‌های متأثر و نگران پچ‌پچ می‌کردند...

سلطان پاپوف از راه رسید. قیافه‌ی جدی‌اش خواب‌آلود بود. سیگاری لای دندان‌هاش گرفته بود که استحکام آرواره‌اش را نشان می‌داد. با صدای گرفته به نگهبان‌ها دستور داد:ـ مردم را از خندق دور کنید به‌اس‌پی‌ری‌دانوف هم بگویید گروه اول را بفرستند...

به‌ساعت‌اش نگاه کرد چند قدمی دور شد و به‌مردم که نگهبان‌ها عقب‌شان می‌زدند و کمی دورتر به‌صورت نیم‌دایره‌ی امبوه رنگارنگی درمی‌آمدند چشم دوخت.

اس‌پی‌ری‌دانوف که به‌عجله با یک دسته از قزاق‌ها به‌طرف دکان می‌رفت سر راه به‌پترو مه‌له‌خوف برخورد.

ـ از خوتورتان داوطلب آورده‌اید؟

ـ داوطلب چی؟

ـ داوطلب برای اجرای حکم.

پترو که اس‌پی‌ری‌دانوف جلوش را گرفته بود راه‌اش را کج کرد و به‌تندی جواب داد:ـ خیر. نه داریم نه خواهیم داشت!

با وجود این داوطلب‌هایی پیدا شدند:

میتکا کارشونوف با کف دست موهای نخواب‌اش را که از زیر آفتاب‌گردان کلاه‌اش بیرون زده بود صاف کرد با قدم‌های لنگردار آمد پیش پترو، و چشم‌هایش که به‌رنگ نی بود زیر پلک‌های نیم‌بسته‌اش برقی زد:

ـ من می‌روم... چرا می‌گویی داوطلبی تو کار نیست؟ یکی‌اش من! (لبخندی تحویل داد و نگاه‌اش را دوخت به‌زمین.) به‌ام فشنگ بده، یک شانه بیش‌تر ندارم.

خلاصه، او و آندره‌ی کاشولین که صورت پریده‌رنگ‌اش از کینه منقبض شده بود با فدوت بادافسکوف که ریخت کالموک‌ها را داشت داوطلب شدند.

وقتی اولین دسته‌ی محکومان تو محاصره‌ی قزاقِ‌های نگهبان از دکان بیرون آمد همهمه‌یی، غرش فروخورده‌یی، از سر جمعیت که کت تو کتِ هم ایستاده بودند گذشت.

پادتیال‌کوف، پابرهنه، با شلوار گشاد سیاه و نیم‌تنه‌ی چرمیِ دکمه نکرده پیشاپیش همه می‌آمد. پاهای سفید بزرگ‌اش را با اطمینان رو گل‌های لغزنده می‌گذاشت و گاه که سُر می‌خورد با حرکت دادن دست چپ تعادل‌اش را نگه می‌داشت.

کری‌واش‌لی‌کوف که رنگ‌اش مثل مرده پریده بود خودش را به‌زحمت کنار پادتیال‌کوف می‌کشید. چشم‌های خشک‌اش برق می‌زد. دهن‌اش به‌وضع دردناکی تاب برمی‌داشت. برای نگه داشتن پالتو که از سرشانه‌هاش سر می‌خورد چنان رو خودش خم می‌شد که انگار به‌شدت احساس سرما می‌کند. به‌دلیل نامعلومی لباس‌های این دو تا را ازشان نگرفته بودند چون دیگران جز زیرجامه چیزی تن‌شان نبود.

لاگوتین بغل‌دست بونچوک که سنگین قدم برمی‌داشت با قدم‌های ریز و کوتاه راه می‌آمد. هر دو پابرهنه بودند. ساق‌های زرد و کم‌موی لاگوتین از زیر شلوارِ پاره‌اش بیرون افتاده بود. با قیافه‌ی خجول پاره‌گیِ زیر شلواری‌اش را با دست چسبیده بود و لب‌هاش می‌لرزید.

بونچوک از بالاسرِ نگهبان‌ها به‌دوردستِ ابرپوش نگاه می‌کرد. با چشم‌های سرد و سخت مژک می‌زد: چیزی که قیافه‌اش را دلواپس و نگران جلوه می‌داد. موهای انبوه سینه‌اش را با دست پت و پهن‌اش از چاک یخه‌ی پیرهن نوازش می‌کرد. حالت کسی را داشت که انتظار واقعه‌ی محال اما آرامش‌بخشی را می‌کشد.

قیافه‌ی بعضی‌ها ظاهری لاقیدانه داشت:

اورلوف کهنه‌بالشویکِ سفیدمو دست‌ها را به‌وضعی مبارزطلب تکان می‌داد و به‌پاهای نگهبان‌ها تف می‌کرد. اما دو سه تا دیگر از محکومان چنان دلهره‌ی گنگی تو چشم‌هاشان خوانده می‌شد و تو صورت از ریخت و روز آدمی‌زاد درآمده‌شان چنان وحشتی به‌چشم می‌خورد که حتا نگهبان‌ها هم چشم‌شان که می‌افتاد روی‌شان را برمی‌گرداندند.

تند می‌روند. پادتیال‌کوف هوای کری‌واش‌لی‌کوف را دارد که سُر نخورد. می‌رسند به‌جمعیت: به‌سربندهای سفیدی که کاسکت‌های مردها این‌جا و آن‌جا لکه‌های قرمز و آبی توش کاشته. پادتیال‌کوف زیر چشمی نگاهی به‌جمعیت می‌اندازد و بنا می‌کند به‌صدای بلند فحش‌های رکیک دادن. ناگهان برمی‌گردد طرف لاگوتین که به‌او خیره شده و به‌تندی ازش می‌پرسد:ـ چیه؟

ـ این روزها زیادی مو سفید کرده‌ای... انگار سگ خیس‌ات کرده[1].

پادتیال‌کوف با آه دردناکی می‌گوید:ـ سفید نشدن‌اش تعجب دارد. (و همان‌جور که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند ادامه می‌دهد:) می‌خواهی با یک همچین

---

۱. باید اشاره به‌باور عامیانه‌یی از این دست باشد که ترشح پیشاب سگ باعث سفیدشدن موها می‌شود.

شوخی‌هایی موی آدم سفید هم نشود؟... گرگ تو قفس مو سفید می‌کند، من که آدم‌ام.
دیگر بیش از این چیزی نمی‌گویند. حالا جمعیت از نزدیک‌تر دوره‌شان کرده. تل دراز خاک‌رس کنار گودال را سمت چپ‌شان می‌بینند.
اس‌پی‌ری‌دانوف فرمان ایست می‌دهد.
پادتیال‌کوف فوراً یک قدم می‌آید پیش و نگاه خسته‌اش را رو صف‌های جلو تماشاچی‌ها چرخ می‌دهد، رو ریش‌های سفید و زیره‌یی. قدیمی‌های جبهه که احساس سرشکسته‌گی وجودشان را می‌خورد پشت سر ایستاده‌اند. پادتیال‌کوف با صدای روشن اما آن‌قدر خفه که سبیل‌های آویزان‌اش را به‌زحمت می‌جمباند می‌گوید: ـ گوش کنید پیره‌مردها، بگذارید من و کری‌واش‌لی‌کوف شاهد باشیم که رفقامان چه‌جور با مرگ روبه‌رو می‌شوند. ما را آخر از همه دار بزنید، چون دل‌مان می‌خواهد تا آخر پهلوی رفقامان بمانیم به‌آن‌هایی که ضعیف‌اند دل و جرات بدهیم.
چنان سکوتی است که صدای چک‌چک باران رو کاسکت‌ها شنیده می‌شود.
سلطان پاپوف که کنارتر ایستاده لب‌خندی می‌زند و دندان‌های زرد از توتون‌اش را می‌اندازد بیرون. چون او مخالفتی نشان نمی‌دهد چندتا از پیره‌مردها هم بی‌نظم و ترتیب و پس و پیش داد می‌زنند:
ـ خب، عیبی هم ندارد.
ـ اجازه می‌دهیم.
ـ موافِقِ‌ایم.
ـ بگذارید باشند.
ـ از خندق ببریدشان دورتر.
کری‌واش‌لی‌کوف و پادتیال‌کوف تو جمعیت که از آن دو فاصله می‌گیرد و برای‌شان کوچه وا می‌کند می‌روند جلو و بعد از چند قدم می‌ایستند در حالی که از همه طرف تو محاصره‌ی تماشاچی‌ها هستند که با صدها چشم کنج‌کاو می‌کاودشان. جمعیت تو نخ قزاق‌هایی است که گاردسرخی‌ها را با چلمنی پشت به‌گودال ردیف می‌کنند. پادتیال‌کوف راحت می‌بیند اما کری‌واش‌لی‌کوف ناچار است رو نوک پنجه قد بکشد و گردن باریک اصلاح‌نشده‌اش را دراز کند.
بونچوک از سمت چپ نفر آخر است. پشت‌اش کمی خمیده است. نگاه‌اش را به‌زمین دوخته است و به‌زحمت نفس می‌کشد. لاگوتین که کنار او ایستاده خم می‌شود که لت پیرهن‌اش را بکشد رو پاره‌گیِ زیر شلواری‌اش. ایگنات تامبوفی نفر سوم است

و بعدی، وانکا بالدی‌رف است که اصلاً نمی‌شود شناخت‌اش: دست کم بیست سال پیر شده. پادتیال‌کوف سعی می‌کند پنجمی را ببیند: بـه‌زحـمت مـوفق مـی‌شود مـات‌وی ســاکــماتوف M.Sâkmatof اهـل اسـتانیتسای کـاگـانس‌کایا Kâgânskâyâ را کـه از کامنس‌کایا تا این‌جا شریک همه‌ی خوشی‌ها یا ناخوشی‌هایش بود به‌جا بیاورد. دو نفر دیگر هم می‌رسند و پشت به‌گودال می‌ایستند: پـترو لی‌سـی‌کوف Petro Lisikof خنده‌یی مغرور و مبارزطلب دارد، فریادزنان خواهر مادر همه را می‌جمباند و جمعیت خاموش را با مشت‌های ناشور گره کرده تهدید مـی‌کند امـا کـارتس‌کوف Kâretskof خاموش است.

آخرین نفر دسته‌ی اول را ناچار شدند کشان‌کشان بیارند. خـودش را بـه‌عقب می‌انداخت و پاهایش که نا نداشت خط دراز کج و کوجی روی خاک می‌کشید. خودش را به‌قزاق‌هایی که می‌کشیدندش آویزان می‌کرد. سروصورت غرقِ اشک‌اش را به‌شدت تکان می‌داد. هق‌هق می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ ول‌ام کنید برادرها! محض رضای خدا ول‌ام کنید! برادرها! دوست‌های مـن! عزیزان من!...می‌خواهید چه‌کار بکنید آخر؟ تو جنگ بـا آلمـانی‌ها، مـن... چـهارتا صلیب گرفته‌ام آخر... من بچه دارم، برادرها!... من بی‌گناهم به‌خدا! آخ!... آخر این‌کار معنی‌اش چیه؟...

یک قزاق نکره‌ی هنگ آتامانسکی با زانو زد تو سینه‌اش پرت‌اش کـرد جـلو گودال و آن‌وقت بود که پادتیال‌کوف تازه توانست او را بشناسد و سراپایش از وحشت بـه‌لرزه درآیـد: ایـن، یکـی از بـی‌باک‌تـرین افـراد گـارد سـرخ بـود. قـزاقـی از میگولینس‌کایایی‌های دوره‌ی خدمتیِ ۱۹۱۰. جوان خوش‌بر و روی خوش‌قد و قامتی با سبیل‌بور، شوالیه‌ی هر چهار درجه‌ی صلیب سن‌ژرژ. بلندش کردند سرِ پا اما دوباره افتاد. می‌خزید زیـر پـای قـزاق‌هـا بـا زبـان خشک‌اش چکـمه‌هاشان را مـی‌لیسید. چکمه‌هایی را که تو پوزه‌اش می‌کوبیدند می‌بوسید و با صـدای خـفه‌ی وحشـتناکـی می‌نالید که:ـ من یکی را نکشید! رحم و مروت‌تان کجاست آخر، سه‌تا بـچه‌ی قـد و نیم‌قد دارم من... یک دخترک ملوس، آخ!... آخ برادرها، دوست‌های عزیز!...

زانوی قزاق هنگ آتامانسکی را دو دستی چسبید اما او به‌یک جست خودش را عقب کشید و پاشنه‌ی میخ‌کوب چکمه‌اش را با چنان ضربتی به‌گوش‌اش کـوبید کـه خون از گوش دیگرش رو یخه‌ی سفیدش فواره زد.

اس‌پی‌ری‌دانوف دیوانه‌وار نعره کشید:ـ بکنیدش تو صف!

قزاق‌ها به‌هر مصیبتی که بود بلندش کردند سرپا نگه‌اش داشتند و به‌تاخت دور شدند. افراد جوخه‌ی اعدام آن طرف گودال آماده‌ی آتش بودند.

غریو کوتاهی از سر جمعیت تماشاچی گذشت و... سکوت.

زنی بی‌تاب به‌شین و شیون افتاد.

بونچوک هنوز هم دل‌اش می‌خواست این آسمان اخم‌آلود خاکستری‌پوش و این زمین محنت‌بارغم‌زده‌یی را که بیست‌ونه سالِ تمام از پاشنه درش کرده بود ببیند و ببیند. سرش را که بلند کرد تو ردیف قزاق‌هایی که پانزده قدمی‌شان تنگ هم ایستاده بودند نگاه‌اش به‌جوان بلندبالایی افتاد که چشم‌های سبز نیم‌بسته داشت و کاکل‌اش از زیر آفتاب‌گردان کلاه رو پیشانیِ تنک سفیدش ریخته بود. خم شده بود به‌جلو و با لب‌های به‌هم فشرده راست وسطِ سینه‌ی او را نشان گرفته بود. درست پیش از لحظه‌ی شلیک جیغ گوش‌خراشی بلند شد. بونچوک سر برگرداند: زن جوانی با صورت کک مکی که با یک دست بچه‌اش را به‌سینه چسبانده با یک دست چشم‌هایش را چسبیده بود دوان‌دوان از جمع تماشایی‌ها به‌طرف خوتور گریخت.

بعد از شلیک که بی‌نظم و پس و پیش انجام شد و هشت‌تا گاردسرخی‌ها تلوتلوخوران روی هم افتادند افراد جوخه دویدند طرف گودال. میتکا کارشونوف وقتی دید گاردسرخی‌یی که او به‌اش نشانه رفته بود به‌خودش می‌پیچد و شانه‌اش را گاز می‌گیرد تیر دیگری به‌اش زد و آهسته به‌آندره‌ی کاشولین گفت:ـ دیدی ناکس را؟ شانه‌اش را همچین جوید که خون افتاد و مثل گرگ جان داد اما یک آخ هم نگفت.

ده محکوم دیگر را به‌ضرب قنداق تفنگ آوردند دم گودال.

پس از شلیک دوم زن‌ها که بچه‌هاشان را دمبال‌شان می‌کشیدند و سکندری می‌رفتند زوزه‌کشان به‌طرف خوتور دویدند. مردها هم کم‌کم از خیر تماشا گذشتند. منظره‌ی شنیع کشتار، ناله وخس‌خس نیمه‌جان‌ها، زاری و فریاد دیوانه‌وار آن‌هایی که منتظر نوبت‌شان بودند. این منظره‌ی جان‌خراشی که حد و حدودش از تصور فراتر می‌رفت آدم‌ها را فرار می‌داد. آخر سر فقط جبهه‌دیده‌ها ماندند که با مرگ اخت بودند و پیرپاتال‌ها که از کینه‌جویی سیرمانی نداشتند.

همین‌طور دسته‌های تازه‌یی از گاردسرخی‌ها را لخت و پاپتی می‌آوردند و داوطلب‌ها را عوض می‌کردند. صدای شلیک تا دوردست‌ها شتک می‌زد، تک‌تیرها صدا می‌کرد و نیمه‌جان‌ها خلاص می‌شدند و تا دسته‌ی تازه‌یی برسد رو کشته‌های دسته‌ی پیش با عجله چند بیل خاک می‌ریختند.

پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف می‌رفتند پیش آن‌هایی که منتظر نوبت بودند و سعی می‌کردند یک‌جوری به‌شان دل و جرات بدهند اما دیگر هیچ کلمه‌یی معنیِ سابق‌اش را نداشت و مردهایی که تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر مثل دُم‌برگی که از شاخه جدا کنند از زنده‌گی کنده می‌شدند حالا دیگر تو عالمی حیران بودند که هیچ چیزش معنایی نداشت.

گریگوری مه‌له‌خوف که قصد برگشتن داشت همین‌که از میان باقی‌مانده‌ی تماشاچی‌ها بیرون زد سینه به‌سینه‌ی پادتیال‌کوف در آمد. پادتیال‌کوف یک قدم عقب رفت و چشم‌ها را تنگ کرد:

ـ تو هم که این جایی، مه‌له‌خوف.

گریگوری به‌رنگ سرب در آمد و ایستاد:

ـ آره... می‌بینی که.

ـ می‌بینم، آره، می‌بینم. (لبخندی کجکی زد و نگاه پر کینه‌یی به‌او کرد.) خب، برادرهات را تیرباران می‌کنی... به اصل‌ات رو کرده‌ای. همانی شده‌ای که باید باشی... (خودش را به‌او چسباند و به‌نجوا گفت:) دو سره بار می‌کنی، نه؟ هر کی در است ما دالانیم!

گریگوری آستین‌اش را چسبید با خشمی که نفس‌اش را پس می‌زد گفت:

ـ جنگ گلوبوکایا یادت است؟ یادت می‌آید صاحبمنصب‌ها چه‌جوری کشته شدند؟... آن‌ها را طبق دستور تو قتل عام کردند، مگر نه؟... خب، حالا هم نوبت خودت است. آسیاب است و پستا! این‌که دیگر گریه‌زاری ندارد! خیال می‌کردی فقط تو یکی می‌توانی پوست دیگران را غلاف‌کن بکنی؟... مقام معظم ریاست شورای کمیسرهای خلق دن! حالا گاو خودت زاییده قربان!... ناکس! قزاق‌ها را به‌جهودها[1] فروخته‌ای: حالی‌ات هست چه‌دسته گلی به‌آب داده‌ای، یا باید مفصل‌تر برایت بگویم؟

خریستونیا کمر گریگوری را که داشت از غیظ دیوانه می‌شد گرفت با خود بردش:

ـ برویم اسب‌ها را برداریم راه بیفتیم. این‌جا کاری نداریم. خدایا، چه‌جور

---

۱. منظور، از یک‌سو نظریه‌پردازان مارکسیسم است و به‌خصوص از سوی دیگر رهبران بالشویک‌های خود روسیه که غالباً یهودی بودند و مخالفان انقلاب از خصومت سنتیِ مردم ساده‌ی سراسر امپراتوری با یهودیان، برای فریب دادن مردم و کشاندن آن‌ها به‌مخالفت با بالشویک‌ها از این موضوع به‌شدت و وقاحت بسیار بهره‌برداری می‌کردند.

مردمی هستند این‌ها!...

راه افتادند اما صدای پادتیال‌کوف که بلند شد ایستادند ببینند چه می‌گوید.

پادتیال‌کوف که جبهه‌یی‌های سابق و پیرپاتال‌ها دوره‌اش کرده بودند با صدای تیز پرهیجانی فریاد می‌زد:ـ شماها بی‌خبرید، کورید! صاحبمنصب‌ها گول‌تان می‌زنند وادارتان می‌کنند برادرهاتان را بکشید! خیال می‌کنید با کشتن ما قال قضیه کنده است؟ نه، این تازه اول کار است. امروز زور شما بیش‌تر است ما را می‌اندازند تو دست شما، اما فردا که ورق برگردد شما را می‌اندازند جلو ما... وقتی قدرت شوراها تو سراسر روسیه مستقر شد تازه حرف‌های امروز مرا می‌فهمید. خون ریختن شما چیزی را عوض نمی‌کند فقط حد و حدود حماقت شماها را نشان می‌دهد.

پیره‌مردی از جا جست و گفت: ـ شر آن‌های دیگر را هم مثل شما از سرمان کم می‌کنیم.

پادتیال‌کوف لب‌خندزنان گفت:ـ نه پدربزرگ، شماها نمی‌توانید همه‌ی مردم را تیرباران کنید. نمی‌توانید همه‌ی روسیه را دار بزنید. بهتر است به‌فکر سر خودتان باشید. یک روز پشیمان می‌شوید اما حتا اگر آن‌روز همین فردا باشد هم خیلی دیر است.

ـ بچه گول می‌زنی!

ـ نه، بچه گول نمی‌زنم، راه را نشان‌تان می‌دهم.

ـ پادتیال‌کوف! آنی که کور است خود تویی: مسکو چشم‌هات را بسته.

گریگوری منتظر نماند ببیند این گفت‌وگو به‌کجا می‌کشد. با عجله و تقریباً به‌دو خودش را به‌حیاطی رساند که اسب‌اش را آن تو بسته بود و پوست شکم حیوان از ترس صدای تیراندازی می‌پرید. تنگ‌اش را محکم کرد و هم‌راه خریستونیا چهارنعل راه افتاد و دوتایی پشت تپه‌ها از نظر پنهان شدند.

تو پاناماری‌یوف دود شلیک‌ها همان‌طور تو هوا پراکنده می‌شد. قزاق‌های ویوشنس‌کایا و کارگینس‌کایا و باکوفس‌کایا و کراسناکوتس‌کایا و می‌لی‌یوتینس‌کایا Miliyutinskâyâ، قزاق‌های کازانس‌کایا و میگولینس‌کایا و رازدارس‌کایا و کوم‌چاتس‌کایا را تیرباران می‌کردند...

خندق تا خرخره از جنازه بالا آمد. با خاک پر و با لگد صاف‌اش کردند. دو صاحبمنصب که کیسه‌ی سیاه به‌سرشان کشیده بودند پادتیال‌کوف و کری‌واش‌لی‌کوف را گرفتند آوردند پای داربست. پادتیال‌کوف که سرش را مردانه و پُرغرور بالا کرده

بود رفت رو چارپایه، دکمه‌ی یخه‌ی پیرهن‌اش را رو گردن ستبر آفتاب‌سوزش وا کرد و بی‌این‌که کم‌ترین لرزشی تو هیچ‌کدام از اندام‌هایش به‌چشم بخورد حلقه‌ی صابون مال شده را با دست خودش به‌گردن انداخت. کری‌واش‌لی‌کوف را یکی از صاحب‌منصب‌ها کومک کرد که رو چارپایه برود، و حلقه را به‌گردن‌اش انداخت.

پادتیال‌کوف گفت:ـ بگذارید پیش از مردن آخرین حرف‌هایم را بزنم.

ـ بگو.

چندتا از جبهه‌یی‌ها داد زدند:ـ اگر می‌خواهی بگو!

پادتیال‌کوف جمعیت را که حالا خیلی کم شده بود با دست نشان داد و گفت:

ـ می‌بینید؟ واسه تماشای مرگ ما آدم چندان زیادی باقی نمانده. بقیه دچار عذاب وجدان شدند گذاشتند رفتند. ما به‌خاطر توده‌ی زحمت‌کش، به‌خاطر منافع و مصالح‌اش، با ژنرال‌ها که سگِ درنده به‌شان شرف دارد جنگیدیم و از جان‌مان مایه گذاشتیم و حالا هم داریم به‌دست شما کشته می‌شویم. اما شما را تف و لعنت نمی‌کنیم. شما نامردانه گول خورده‌اید. قدرت انقلابی قطعاً برمی‌گردد و ناچار شما خودتان درک خواهید کرد که حق و حقیقت کجا است. شما نازنین‌ترین فرزندان دن آرام را تو این گودال انداخته‌اید...

جنجالی درگرفت و صدای پادتیال‌کوف آن وسط گم شد. یکی از صاحب‌منصب‌ها از فرصت استفاده کرد با لگدِ حساب‌شده‌یی چارپایه را از زیر پاش کنار انداخت. هیکل بلند و سنگین پادتیال‌کوف آویزان شد اما پاهاش به‌زمین گرفت. گره که به‌گلوش خفت شده بود و نفس‌اش را بند می‌آورد بی‌اختیار وا می‌داشت‌اش خودش را بالا بکشد. رو انگشت بزرگه‌ی پاهای برهنه‌اش فشار آورد قدبلندی کرد نفسی فرو برد، چشم‌هایش را که از حدقه بیرون زده بود رو مردم که صدا و نفس‌شان را دزدیده بودند گردش داد و با صدای ضعیفی در آمد که:ـ حتا دار زدن را هم یاد نگرفته‌اید! البته اگر من جای تو بودم، اس‌پی‌ری‌دانوف، پات به‌زمین نمی‌رسید!

آب زیادی از دهن‌اش راه افتاده بود. صاحب‌منصب‌های کیسه به‌سر و قزاق‌هایی که آن نزدیکی بودند هیکل سنگین و کم و بیش ناتوان‌اش را دوباره به‌زحمت رو چارپایه گذاشتند.

کری‌واش‌لی‌کوف نتوانست آخرین حرف‌هایش را بزند. چارپایه از زیر پایش به هوا پرتاب شد و رفت روی بیلی پایین آمد. هیکل خشک عضلانی‌اش مدت درازی تو هوا تاب خورد. گاه چنان جمع می‌شد که زانوهای تاه شده‌اش به‌چانه‌اش می‌رسید و گاه دراز می‌شد.

هنوز کری‌واش‌لی‌کوف زنده بود و تن‌اش پیچ و تاب می‌خورد و دراز و کوتاه می‌شد و هنوز زبان سیاه آویزان‌اش می‌جمبید که برای دومین‌بار چارپایه از زیر پاهایش کشیده شد. دوباره جسم سنگین‌اش پایین افتاد، درزِ نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش صدا کرد و باز نوک شست درازِ پاش به‌زمین رسید. فریاد خفه‌ی هولی از سر جمعیت گذشت. چند نفری صلیب‌کشان برگشتند. چنان وضعی پیش آمد که افراد باقی‌مانده مثل جادوشده‌ها هاج و واج ماندند و چشم‌های یکی یک نلبکی‌شان را با وحشت به‌قیافه‌ی پادتیال‌کوف که به‌رنگ چدن در آمده بود دوختند. اما پادتیال‌کوف خاموش بود. گره داشت ذره‌ذره خفه‌اش می‌کرد. فقط چشم‌هایش را که دو جوب اشک ازشان جاری بود حرکت می‌داد و برای این‌که شکنجه‌اش را سبک‌تر کند در حالی که لب‌ها را می‌پیچاند به‌نحوِ دردبار هول‌انگیزی سعی می‌کرد رو شست‌هاش قدبلندی کند.

آخر سر یکی به‌عقل‌اش رسید که زیر پایش را گود کند و به‌شتاب چند بیل خاک برداشت. هیکل پادتیال‌کوف با هر حرکت بیل کشیده‌تر و گردن‌اش درازتر و سرش با موهای نسبتاً تاب‌دار به‌پشت متمایل‌تر می‌شد. تناب به‌زحمت می‌توانست وزن شش‌پودی جثه‌اش را تحمل کند: به‌چوبه‌ی افقیِ دار بست ساییده می‌شد صدا می‌کرد و به‌نرمی تاب می‌خورد و پادتیال‌کوف هم به‌آهنگ آن به‌هر طرف تاب می‌خورد. پنداری می‌خواست قیافه‌ی کبود مایل به‌سیاه و سینه‌اش را که غرق سیلاب سوزان اشک و آبِ دهن بود از همه طرف به‌جلادهایش نشان بدهد.

۳۱

میشکا کاشه‌وی و غلام تا دو شب بعد نتوانستند کارگین را ترک کنند. مه که مثل کف سطح استپ را گرفته بود تو دره‌ها چرخ می‌خورد گودی‌های زمین را پر می‌کرد جدار آب‌کندها را می‌لیسید پشته‌ها را در بر می‌گرفت و برق‌شان می‌انداخت. بلدرچین‌ها تو علف تازه می‌خواندند و ماه مثل نیلوفر آبیِ تمام‌شکفته‌یی رو آب‌گیر پر از نی، تو آسمان شناور بود.

تا سفیده‌ی صبح راه رفتند. دیگر خوشه‌ی پروین رنگ باخته بود و شبنم داشت رو همه چیز می‌نشست که سه‌ورست مانده به‌نیژنه‌ـیابلونوفسکی رو نوک تپه‌یی به‌چنگ قزاق‌ها افتادند.

شش‌سوار ردشان را زدند و خودشان را به‌آن‌ها رساندند. اول سعی کردند

یک‌جوری قایم بشوند اما علف کوتاه بود و ماه می‌درخشید... دست‌گیرشان کردند و از راه رفته برشان گرداندند. صدسازنی که رفتند یکهو صدای تیری بلند شد. غلام که پاهاش تو هم می‌پیچید مثل اسبی که از سایه‌ی خودش ترسیده باشد کج‌کج رفت اما نیفتاد، نه، ناشیانه دراز شد و صورت‌اش تو بته‌ی ماشی‌رنگ افسنتینی فرو رفت.

میشکا پنج دقیقه‌یی به‌راه رفتن ادامه داد. نمی‌دانست زنده است یا مرده، فقط گوش‌هاش زنگ می‌زد و قدم که برمی‌داشت انگار تو گل چسبنده‌یی راه می‌رفت. بالاخره به‌امان آمد و گفت:ـ پس چرا آتش نمی‌کنید ننه‌جنده‌ها؟ چرا انتظارکش‌ام می‌کنید؟

یکی از قزاق‌ها با خون‌سردی گفت:ـ راه برو دهن‌ات را هم چفت کن! دهاتیه را کشتیم اما تو را بخشیدیم. زمان جنگ تو هنگ دوازده خدمت نمی‌کردی؟

ـ چرا.

ـ خیلی خوب، بازهم همان‌جا خدمت خواهی کرد. جوان هستی، نافهمی کردی یک خرده کج و کوج رفتی، خب، زیاد مهم نیست: راست‌ات می‌کنیم شفات می‌دهیم.

کار «راست کردن» میشکا سه روز بعد به‌دادگاه صحراییِ کارگینس‌کایا محول شد که برای این‌کار فقط دو راه بلد بود: اشخاصی را که تو چنگ‌اش می‌افتادند یا تیرباران می‌کرد یا چوب مبسوطی می‌زد. اعدامی‌ها را شب می‌بردند بیرون استانیتسا پشت «کوت شن»، اما آن‌هایی را که امید می‌رفت شفا پیدا کنند وسط روز می‌آوردند تو میدان مبلغی چوب کاری می‌کردند تا دیگر کج نروند.

روز یک‌شمبه هنوز نیمکت را آن وسط نگذاشته میدان غلغله‌ی جمعیت شد: تو یک چشم هم زدن پیش‌بساطی‌ها و توده‌ی الوارهای کنار امبارها و پشت‌بام خانه‌ها و دکان‌ها از مردم سیاه شد. اولین نفری که به‌راه راست هدایت شد آلکساندروف پسر کشیش گراچی Grâci بود. می‌گفتند از آن بالشویک‌های دنده‌پهن است که تیرباران شدن هم علاج‌اش نمی‌کند اما، خب دیگر، پدرش کشیشِ ماهی بود که همه حرمت‌اش می‌گذاشتند و، خب دیگر، دادگاه چشم‌ها را هم گذاشت و برایش فقط بیست ضربه ترکه برید. آوردند تمبان‌اش را کشیدند پایین درازش کردند رو نیمکت، یک قزاق نکره را نشاندند رو پاهاش (دست‌هاش بسته بود آخر) و دو تا قزاق دیگر مسلح به‌ترکه‌های بید هم وا ایستادند دو طرف نیمکت و پسره آلکساندروف را چنان راست کردند که وقتی حکم اجرا شد، پاشد خودش را تکاند تمبان‌اش را کشید بالا و در چهار جهت اصلی به‌تماشاچیان محترم تعظیم عرض کرد. بالشویک دنده‌پهن از این‌که تیرباران‌اش

نکردند کبک‌اش چنان خروس می‌خواند که بعد از تعظیم در جهات اربعه به‌صوتِ جَلی گفت:ـ سپاسگزارم آقایان جنگ‌جوهای قدیمی!

یکی در جواب‌اش گفت: «قابل شما را نداشت!»ـ و چنان خنده‌بازاری راه افتاد که حتا خود محکوم‌های نگران هم که همان نزدیکی زیر سابات امباری منتظر نوبت بودند هم نیش‌شان تا زیر گوش‌هاشان وا شد.

میشکا هم آن‌طور که تو حکم قید شده بود «بیست ضربه‌ی آتشی» نوش‌جان کرد. اما ضربه‌ی شرمساری‌اش آتشی‌تر بود. همه‌ی اهل استانیتسا از پیر و جوان آن‌جا بودند و تماشایش می‌کردند. وقتی تمبان‌اش را بالا می‌کشید تقریباً به‌حال گریه به‌قزاقی که چوب‌اش زده بود گفت:

ـ اصلاً عادلانه نبود.

ـ چرا؟

ـ فکر را کله‌ام کرده بود تاوان‌اش را کون‌ام داد. حالا باید یک عمر رسوایی بکشم.

قزاق برای دلداری‌اش گفت:ـ عیبی ندارد. رسوایی دود نیست که برود تو چشم آدم آزارش کند. (و برای خوش‌آیندش اضافه کرد:) عوض‌اش نشان دادی چه بچه‌ی محکمی هستی پسرجان. قایم زدم‌ات که ناله‌ات را درآرم اما دیدم نه، و تو دل‌ام گفتم این یکی از آن‌هاش نیست... آخر آن روز یکی را زدیم که به‌خودش خرابی کرد. معلوم شد روده‌هاش ضعیف است.

فردای آن‌روز، همان‌طور که باز تو حکم قید شده بود، میشکا را فرستادند جبهه.

□

دو روز بعد غلام را خاک کردند:

دوتا قزاق که آتامان نیژنه‌ـیابلونوفس‌کی فرستاده بود برایش قبر کم‌عمقی کندند و مدت درازی با پاهای آویزان لب قبر نشستند به‌سیگار دود کردن.

یکی‌شان گفت:ـ چه خاک سفتی!

آن‌یکی گفت:ـ پنداری آهن است. تو عمرش شخم نخورده، این است که سفت شده.

ـ آره. خوشا به‌سعادت‌اش که این‌جا سر این بلندی چال می‌شود... هم بادگیر است هم خشک است هم رو به‌آفتاب... جنازه‌اش به‌این زودی‌ها نمی‌پوسد.

به‌جنازه‌ی غلام که میان سبزه‌ها فتیله شده بود نگاه کردند و پا شدند.
ـ چکمه‌هاش را درآریم؟
ـ پس‌چی؟ حالا حالاها کار می‌کند.
گذاشتندش تو. طبق رسم مسیحی‌ها سرش رو به‌غرب. و خاک سیاه خشک را ریختند روش.
قبر که پر شد جوان‌تره پرسید:ـ روش را بکوبیم؟
پیرتره آه‌کشان گفت:ـ زحمت نکش. ول‌اش کن. روز قیامت که شیپور خبردار را زدند راحت‌تر از جاش پا می‌شود...

پانزده روز بعد بته‌های بارهنگ و افسنتین روی آن قبر کوچک را پوشانده بود. جو وحشی خوشه می‌بست، گل‌های درشت و زرد منداب وا می‌شد. اسپرک خوشه‌هایش را آویزان می‌کرد. عطر آویشن و فرفیون هوا را می‌انباشت.

کمی بعد پیره‌مردی از خوتور مجاور آمد بالا سر قبر سوراخ کوچکی درست کرد تیرکی از چوب بلوط که تازه رندیده بودند آن تو نشاند که شمایلی روش نصب بود. صورت اندوهناک مریم عذرا زیر سابات سه‌گوش بالاش برق ضعیفی داشت اما نوشته‌ی زینتی‌یی که با حروف سیاه برجسته روی گیلوییِ سایبان‌اش درآورده بودند به‌وضوح خوانده می‌شد:

برادرجان! در این عصر پرآشوب
در این دوران سرشار از شقاوت
بیندیش و در اعمال من این‌سان
به‌خوب و بد مکن آسان قضاوت!

پیره‌مرده رفت و شمایله تو استپ ماند و رهگذرها را با حالت غم‌بارش افسرده کرد و اندوه عجیبی تو دل‌شان کاشت.
تو ماهِ مه دوتا هوبره آن‌جا باهم جنگیدند. گاه تو افسنتینِ ماشی‌رنگ فرو رفتند و گاه ساقه‌ی سبز بیدْگیاه رسیده را شکستند. دوتا نر بودند که واسه حق زنده‌گی و حق عشق و حق تولید مثل سر یک ماده می‌جنگیدند. به‌زودی ماده‌هوبره زیر یک کلوخه‌ی خاک، پشت یک دسته افسنتین ریش‌ریش چند ساله، بغل دستک شمایل، نُه‌تا تخم آبی خاکستری گذاشت روشان خوابید با حرارت تن‌اش گرم نگه‌شان داشت و با بال‌های براق‌اش ازشان دفاع کرد.

دن آرام

میخائیل شولوخوف (۱۹۰۵-۱۹۸۴)، رمان‌نویس بزرگ روس در منطقه علیای رود دن چشم به جهان گشود و تقریباً تمام عمرش را نیز در همان منطقه گذراند. بسیاری از شخصیت‌ها و رخدادهای رمان دن‌آرام زاییدهٔ خلاقیت و اطلاعات دست اول نویسنده است. دن‌آرام (که نوشتن آن از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ به درازا کشید) بزرگترین اثر شولوخوف است که جایزهٔ نوبل ادبیات را برایش به ارمغان آورد (۱۹۶۵). این هدیهٔ جاودانه به قزاق‌های ناحیهٔ دن که حوادث‌اش در سال‌های ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۲ رخ داده‌اند، تصویری همه جانبه از زندگی آن‌ها در زمان صلح و سال‌های سرنوشت‌ساز جنگ اول جهانی، انقلاب روسیه و یک جنگ داخلی تلخ است. حماسهٔ شولوخوف، همانند جنگ و صلح لئوتولستوی، تلفیقی است از خصوصیات رمان‌های خانوادگی و تاریخی. نویسنده، حوادث رمان را عمدتاً بر محور تجسم خانوادهٔ یک قزاق به نام پانته‌لەی مه‌له‌خوف متمرکز می‌سازد که پسر کوچک‌اش گریگوری قهرمان نخست آن است. گریگوری که شخصیتی دوست داشتنی و جنگاوری خستگی‌ناپذیر است در تمام رویدادهای بزرگ تاریخی شرکت می‌جوید. در جستجوی عدالت، گاهی با سرخ‌ها ارتباط برقرار می‌کند و گاهی به‌سراغ سفیدها می‌رود. در اواخر رمان به این نتیجه می‌رسد که اگر بلشویک‌ها یا ژنرال‌های سفید از سرزمین محبوبش دن دست برمی‌داشتند روزگار به کام اهالی ناحیهٔ دن بسی شیرین‌تر می‌شد. تجربیات سیاسی و نظامی گریگوری با تمام اهمیتی که دارند، در پس داستان عشق شورانگیز و غم‌انگیز وی رنگ می‌بازند. این نشان می‌دهد که شولوخوف معتقد بوده است تقریباً هر عشق حقیقی به جدایی یا نابودی می‌انجامد.

دن‌آرام لبریز از حوادث ناگوار و برجسته‌ای است که بر اثر رویارویی‌های شخصی یا اجتماعی ـ سیاسی پیش می‌آیند. مرگ خشونت‌بار، دهشت، و عذاب یا آرامشی حماسی مجسم می‌شوند.

شخصیت‌های قزاق دن‌آرام، انسان‌هایی واقعی و تمام‌نما هستند که به‌لهجهٔ تند محلی خویش سخن می‌گویند. توجه به لهجهٔ محلی و اجزای شعر عامیانهٔ قزاق‌ها، از خصوصیات بارز قصه‌پردازی خود شولوخوف است. عنوان رمان، نام سنتی رود دن در ترانه‌های عامیانهٔ قزاق‌های ناحیهٔ دن است. استعداد شولوخوف، ابعادی گونه‌گون دارد. جنبه‌های حماسی، تغزلی، و فکاهی‌پردازنهٔ آن در کنار شیوهٔ خاص او به تشریح کشت و کشتار، روابط زن و مرد، بوهای زنده و اندام‌ها و کارکردهای خاصی از بدن انسان به کار گرفته می‌شوند.

در رمان دن‌آرام بیش از ۲،۰۰۰ مورد تشبیه ادبی به‌کار رفته است که سه برابر تشبیه‌های به کار رفته در جنگ و صلح تولستوی است. یک چهارم این تشبیه‌ها از زبان [illegible]

ISBN 964-5676-28-2

9 789645 676283

شابک ۲-۲۸-۵۶۷۶-۹۶۴

انتشارات مازیار